

رمان قلب مشترک مورد نظر خاموش می باشد | آیه* کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



جلد دوم لب های خیس و صورتی

در واقع دنباله ی رمان لب های خیس و صورتیهاما کسایی که اون جلد رو نخوندن بهشون قول میدم که اصلا نیاز نیست برن و اول اونو بخونن و بعد بیانحتما بدون خوندن اون هم میتونن مخاطب این جلد باشن

یه خط عمودی یه گردولی.....یه خط افقی.....حالا قرش بده

دفترچه رو گرفتم دور و با چشمای ریز کرده یه نگاهی بهش کردم.....چه خط خطی های خوشگلی
.....اگه مشکلی تو مرز نداشته باشه و برسه پاریس حتما جای مونا لیزا رو تو موزه لوور میگیره
.....مونا لیزا حواست باشه که هووت داره میاد پاریس

داشتم تا پای قربونی کردن خودم برای شاهکار هنریم میرفتم که متوجه شدم یکی کنارم روی
نیمکت پارک نشست

برگشتم نگاهش کردمیه پسره بود.....خوب من که پارکو نخریده بودم پس گذاشتم اونم
بشینه

دوباره مشغول نقاشی کشیدن توی دفترچه ام شدم و همزمان به ساعت هم نگاه کردم.....باز این
دیر کرد....!

متوجه شدم داره نزدیکم میشهبا منگی نگاهش کردم که یعنی چی میخوای ؟ دستشو گذاشت
رو نیمکت که سریع برش داشت و رو هوا تکونش داد.....عاقبت افتاب مرداد همین میشه دیگه و
البته عاقبت چشم چرونی یه لیدی محترم

سعی کردم نخندم که سبک نباشماز بس که ماه و خانممفدام شید !

صداش دراومد : افتخار شنایی میدین؟

با انگشت اشاره به خودم اشاره کردم که یعنی با منی ژینگول؟

البته نمیدونم ژینگولشو فهمید یا نه ولی گفت : اره دیگه ..مگه جیگر دیگه ای هم اینجا هست که
من بخوام باهاش آشنا بشم

اطرافمو نگاه کردم و با اشاره به یه دختر سبز پوش که تنها یه ذره دور تر نشسته بود اشاره کردم
که یعنی اونم جیگره

خندید و گفت : چرا حرف نمیزنی؟ نکنه زبونتو جوجه خورده جوجو !

چیزی نگفتم و دوباره با دفترچه ام مشغول شدم ولی یارو ول نمیکرد که ...اخه میدونین.....جذایته
و هزار و یک دردسر!

- حداقل یه چیزی بگو صداتو بشنوم عزیزم

- بعد ادامه داد : من امیر طغرلم....و شما

امیر طغرل؟؟

یا خدااین دیگه چه اسمیهفکر کنم منم باید خودمو ننه غلام معرفی میکردم !

نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و سرمو انداختم پایین و دستمو گذاشتم جلو دهنمو یه دل سیر خندیدم البته سایلنت

- به چی میخندی؟.....نمیخوای اسمتو بگی؟

بابا من لالم نفهمنمیتونم حرف بزnm طغرل جون

اروم نگاهش کردم که یعنی بفهم اسم قشنگمن نمیتونم حرف بزnm ...لالم

وقتی دیدم درکل نمیفهمه براش تو دفترچه ام نوشتm من لالم

اونم سریع پاشد و شاکی گفت : مسخره مون کردی خانم ؟

جون من این از جیگرکی پاننده بیاد پارکیا شایدم راننده کامیونی چیزیهیا مثلا از اخوی های سرزمین مقدس چاله میدون نیست؟؟

پاشد و رفت سمت همون دختر سبز پوشی که بهش گفته بودمخدا رو شکر اون میتونسته حرف بزنه و بالاخره این طغرلی ناکام از این پارک بیرون نرفت

همون موقع ماهیار با دست پر اومد اما نشست رو چمن ها زیر سایه درختمرضشه دیگههروقت میایم پارک خاکی بازی درمیاره خاک بر سر میشینه رو چمننکن برادرماخه چرا عقده جلب توجه داری؟؟ اخه چرا؟؟

منم نشستm رو چمن هاپلاستیکارو گذاشت تو بغلم و با سر به اون پسره اشاره کرد و گفت : کی بود این ؟

درحالی که سعی میکردم جلوی خنده امو بگیرم دفترچه رو برداشتم و روش نوشتm : عخشم طغرل با چشمایی که هرکدوم اندازه یه دی وی دی شده بود گفت : چی؟؟

سریع براش نوشتm شوخی کردم که اه اسوده ای کشید

دستم کردم تو پلاستیک و البومو در اوردم بیرون.....یه پاکت هم بود که توش عکسا و نگاتیو ها بود

اومدم درشون بیارم که ماهیار دستمو گرفتمنظورشو فهمیدمنیمخواست عکسا رو ببینم

دستام شل شد و البوم و پاکت دوباره افتاد تو پلاستیک

طغرل اومد از کنارمون رد شد ...ای وای.....نازنینم طغرل

البته این بار با همراه سبز پوشش بود و وقتی من و ماهیارو دید با پوزخند به ماهیار گفت :خودتو خسته نکن داداش ...لاله دختره

و رفت .

حیف که کلا صدا نداشتم وگرنه الان جاش بود چهارتا فحش تنوری و داغ تحویل این طغرل بدم که از اون طرف تیمور لنگ بیاد بیرون!

ماهیار همون طور با تعجب طغرلو نگاه میکرد که دور میشد و یهو پرسید : خیلی ناراحتی هانا؟

نگاهش کردم که یعنی از چی؟

ماهیار : از این که لالی.....

بابا من به این کلمه لال حساسیت دارم بگید ناتوانی در صحبت کردناینجوری با کلاس تره

براش نوشتم : اتفاقا خوشحالم که دیگه لازم نیست اسم نحس مسخره اتو صدا بزنی

ماهیار نیششو بست و رو چمن ها دراز کشید

بیا حالشو دگرگون کردم !

رو دفترچه ام نوشتم : ماهیار

و گرفتم جلو صورتش

-چیه؟

دوباره دفترچه رو گرفتم جلو صورتش: ماهیار

- هان؟

دوباره گرفتم جلو صورتش : ماهیار

با کلافگی نیم خیز شد و گفت :چته؟؟ مرض داری؟

نیشم همچین کش اومد و برانش نوشتم : ببخشید میخواستم ببینم وقتی میگن با زبون بی زبونی
کرم میریزن یعنی چی

فوتی کرد و دوباره خوابید سر جاش و منم پاهامو دراز کردم و رو دستام تکیه دادم

یهو ماهیار زد تو پیشونیش

با ترس برگشتم سمتش

- وای..... پن کیکت تموم شده یادمون رفت بخریم

دستمو تکون دادم که یعنی فدای سر کچل تو و موهای خوشگل خودم !

توروخدا پسرخاله ما روچند روز پیش یه سال بزرگتر شد ولی دریغ از شعور بیشتر.... فقط
سلول میذاره رو سلول !

اون موقع که مدرسه بود همه لوازم ارایشی من تو داشبرد راننده سرویس عزیزم بودحالا تو
جیب و کیف و وسایل ماهیار!

در هر حال پسرخاله بزرگ کردم که عصای دستم بشه دیگه

یهو یه دل هره ای تزریق شد تو قلبموویی

سریع تو دفترچه نوشتم : وای ماهی ! کنکور!

حالا اون دستشو تو هوا تکون داد که یعنی بیخیالفوقش درنمایم

اره دیگهنه اینکه میلیونریم ...درس نشد میریم بیزینس راه میندازیمماهیار به شغل
شریف دستشویی شوری مشغول میشه منم بساط میکنم گوشه خیابون اسپند دود میکنم و فال
میبینم !

تو حال و هوای خودمون بودیم که گوشه ماهیار زنگ خورد

- هیش...مامانته

خنده ام گرفتچه اون هیش میگفت چه نمیگفت من که نمیتونستم صدام در بیاد.

و دکمه اتصال رو زد : الو.....سلام خاله

- ماهدخت؟؟ نه با ما نیست .

- گم شده؟؟.....خاله یه چیزی بگو بگنجه ...دختر ۱۷ ساله کجا گم شده اخه ؟

وا ؟

چند بار پیراهنه ماهیار رو کشیدم که یعنی مامانم چی میگهاخه مگه میشه دختر دایی به اون گندگی ماشالله هزار ماشالله گم بشه ؟

ماهیار : باشه خاله....شمادایی و زن دایی رو اروم کنین . ما الان میایم

و گوشه رو سریع قطع کرد و گفت : پاشوباید بریم دنبال ماهدخت

سریع پاشدیم و رفتیم سر خیابون اژانس بگیریم

ماهیار هیجانی شده بود ...نه این که عشقش گم شده بود ...واسه همون

.....یعنی باید این خبر رو میذاشتن جز اهم اخبار بی بی سیخدایا مگه من باهات شوخی

دارم قربونت برمماهدختم ادم بود گمش کردی ؟

دستمو محکم گرفته بود و دنبال خودش میکشیدبعضی وقتا از این که حتی توان اخ و وای

گفتن و فحش دادن نداشتیم افسردگی مزمن میگرفتم

اما خوب ناخن دراز کردم برا چی؟؟

ناخنم رو فرو کردم تو دستش که سریع دستشو کشید

اری...و این است جزای ظالمان !

خیلی سریع رسیدیم خونه ما

سیامک شوهر مامانم درو برامون باز کردبا سر سلام کردم

ماهیار دیگه منو ول کرد و رفت تو خونه

صدای گریه های زن دایی -مامان ماهدخت- میومد

خاک عالم.... حالا خوبه دختر ازدها صفتشون نمرده.... اصلا کی گفته که گم شده.... ساعت هنوز ۴ ظهره

رفتم تو مامان نازی سریع اومد سمتم و کیفمو پلاستیکای دستمو گرفت و باعجله یکی از قرصامو داد دستم و گفت : باز داشت دیر میشد ها

حالا نه اینکه خیلی هم اثر دارن..... دادم بالا قرصو و با لبخند از مامان تشکر کردم لباسامو عوض کردم و یه اب دست و صورتمو زدم و رفتم جلو باد کولر یه ذره حال پیام اخیش..... اخیش.....

صدای اشنایی گفت : باد نبردت دختر خاله

به شدت متوجه بالا و پایین رفتن قفسه سینم شده بودم که تند تند نفس میکشید
وویی

برگشتم سمتش ...عه...عه....خودشه هاماکانه

پارو پا انداخته بود و لم داده بود رو مبل یه طرفه گوشه سالن

باورم نمیشهمن از اردیبهشت که این بلا رو سر زبونم آورد دیگه ندیدمشحالا حتما ماهدخت خیلی واسه اش مهمه که حاضر شده پاشه بیاد منو ببینه.....

نفرت بار نگاهش انداختم و رومو برگردوندم سمت کولر که داد مامان بلند شد : نکن کیشکا ! سرما میخوری . برو بشین دیگه !

دستمو کشیدم تو موهامو به صورت سایلنت ایشی گفتم و رفتم نشستم کنار ماکان

نه اینکه خیلی خوشم میاد ازشولی ترجیه دادم برم اونجا بشینم

دو تا بشکن زدم که توجه مامان جلب شد و بعد با حرکت لب پرسیدم دایی کوش ؟

گفت رفته دنبال ماهدخت بگرده

زن دایی همچنان ناله میکرد

صدای ماکان باعث شد نگاهم کنم : کنکورو چیکار کردی ؟

نگاه فوق العاده تندی بهش کردم که گمون از زیادی تندیش سوخید!
بر عکس همیشه که جبهه میگرفت دستاشو برد بالا و گفت: با ما به از این باش کیشکا جون
جونشو همچین کشید
اروم پلکی زدم که دستی روی شونه ام نشست..... ماهیار بود
ماکان: شما خسته نمیشید از صبح تا شب باهمید؟
خندید و گفت: و البته از شب تا صبح
چه قدر ادم میتونه بیشعور باشه؟؟ و البته پرو؟
خندید و گفت: و البته از شب تا صبح
چه قدر ادم میتونه بیشعور باشه؟؟ و البته پرو؟
ترجیه دادم جواب ندم چون تا من میخواستم دفترچه امو پیدا کنم و توش بنویسم قرنی گذشته
بود
اصلا ولش کن کی این پسرخاله و ادم حساب کرده؟.....
دستمو انداختم دور گردن جیگرم ماهیار و یه لبخند گل و گشاد تحویل برادرش ماکان دادم که
انگار اب یخ ریخته بودن روش...!
اصلا به اون چه که من اینقدر با داداش کوچولوش رفیقم..... اصلا به اون چه؟
مامان و زن دایی و سیامک هم تصمیم گرفتن برن برای پیدا کردن گم شده امون.... انگار بچه دو
ساله اس! تمامی عناصر خاکی دنیا تو سرش!
در رو پشت سرشون بستم..... و دوباره برگشتم تو حال
ماهیار تو اشپزخونه بود..... ماکان کوش پس؟
یه دور دور خونه رو نگاه کردم که دیدم رفته تو بالکن داره با گوشه حرف میزنه
اینم که کلا خاک تو سره!

ولش کن ...داشتم میرفتم سمت اشپزخونه که گوشیشو قطع کرد و با صدای بلندی گفت :
ماهی....نگران ماهدختی؟؟

ماهی : بگو اندازه زانوی زنبور؟

تشبیهت تو کفم

ماکان : پس بریم پارتنی ؟

تا به خودم اومدم دیدم توی یه جای شلوغ فلوغ ...زیر رقص نور جو گیرانه دارم خودمو میکشم !

صدای اهنگ کر کننده بود و عجیب رقص اورا!

طوری که فکر میکردم درخت های حیاط هم دارن قر میدن.....

یهو اهنگ قطع شددی جی پشت میکروفون گفت : آماده اید؟؟

برا چی؟؟

همه باهم : بعله

با تعجب به ماهیار و ماکان نگاه کردمبی وجودا دو تاشونم میدونستن چه خبره!و فقط

میخندیدن !

منم که بی زبون تصمیم گرفتم منتظر شم تا بینم چیه

دی جی پشت میکروفون گفت : نفر اول ... حریف میطلبیم !

یکی از دخترا با عشوه دستشو برد بالا.....دورش خالی شد

صدای تپش قلب رو دی جی پخش کرد.....از همه باند های دور و ور صدا میومدبوم بوم

.....بوم بوم.....بوم بوم !

استرس از سر و صورت و دست و پا و ریخت و قیافه میباید

معلوم هست چه خبره؟

دختره بلند بلند به سوالای دی جی جواب میداد

سوالاتی مثل مثل مثل سوالاتی ورودی سایت سنجش بود..... مثل همون موقعی که میخوای نتایج ببینی

به ساعت نگاه کردم ساعت یکه !

نه

پلکامو محکم رو هم فشار دادم از هیجان و استرس رو پا بند نبودم

صدای بوم بوم هم که تو فضا پیچیده بود دخیره انسانی بود رتبه ۲۰۰۰

دی جی : دو هزار یک دوهزار دو

یه دخیره دیگه اومد جلو و مشخصاتو گفت سریع دی جی وارد کرد و بلند داد زد : ۱۴۰۰ یک ... هزار و چهار صد دو

اینا با رتبه هاشون بازی میکردن اونم تو یه همچین شبی؟؟

اینا دیگه کی ان یا حضرت بوعلی !

پسری اومد جلو رتبه ۲۱۰۰

باخت.....

چشمام داشت از حذقه در میومد اینا داشتن بازی میکردن ؟

همه گفتن یه سری ها سوختن و حالا نوبت ما بود مثل این که این جشن فقط برای

کسایی بود که منتظر جواب کنکورن

البته منتظران کنکور هم منتظران قدیم

چه جوری من یادم نبود امشب اعلام نتایج

از بس اشکول شدم جدیدم

ماهیار رفت جلو رتبه ها تازه رسیده بود به ۱۰۰۰ یعنی کسی زیر هزار نداشت

حدس میزدم خیلی هیجانی شده باشه برادر بیخیالش که گوشه سالن داشت با یه دخیره لاس

میزد !

رفتم کنارش و دستشو گرفت حرفم نمیتونیم بزنییم یه ذره دلداری بدیم
صدای تپش قلب بالا بود قلبم تند تند میزد ای بر پدر این مریضی ارثی ما اخه مریضی
هیجانی هم شد مریضی !

صدای دی جی تو سالن پیچید : دمت گرم داداش رتبه ۵+۰

Wow

کف و جیغ و سوت رفت بالا که یهو ماکان کشید جلو
چشم نداره دیگه چشم نداره دو دقیقه خوشی داداششو ببینه افرین ماهیار حتما یه
چیز خوب قبول شده ! ولی من چی؟
دی جی سریع انگشتاشو رو کیبرد لب تاب تکون میداد و یهو به صفحه مانیتور خیره میشد
که یهو با چشمای ور قلمبیده گفت : رتبه ۲
دهان من باز باز مونده بود
البته دهان همه با تعجب به ماکان نگاه میکردن و بعد از اینکه به خودشون اومدن دخترا کم
کم دورش جمع شدن
اونوقت میگن درس خوندن به چه درد میخوره !

من رفتم جلو اما نه یه قدم بلکه تا خود لب تاب رفتم و مشخصاتم و خودم زدم
همه با تعجب نگام میکردن
خوب قطعاً من نمیتونستم الان از ماکان ببرم چون من که رتبه ۱ نبودم
میخواستیم اینتر کنیم که ماهیار دستمو یه لحظه گرفت و فشار داد
من حتی اگه رتبه ۱+۰ هم بودم کلامو مینداختم فضا مثل اینکه من لالم ها باید یه فرقی
بین من باشه با بقیه یا نه؟
اینتر و زدم

همه داشتن برا ماکان جشن میگرفتنچشمام بین جدول ها می چرخید تا رتبه رو

رتبهرتبه ی چند ؟

ماهیار منو کنار زد و تا کمر رفت تو لب تاب : هانا !!!؟؟؟

دهانم خشک شده بودچرا پس اینجوری شد ؟

یعنی مننه؟؟

ماکان ماهیارو کنار زد و نگاه کرد و با چشمای گله گشاد بهم نگاه کرد و گفت :تو.....تو

وا ؟

من که رشته ام ریاضی بود همین طوری کنکور تجربی داده بودمحالاحالا رتبه منم

دقیقا دو شده بود !اما تو کنکور تجربی !

خدای من !دنیا رو چیجوری میچرخونی فدات شم ؟ هسته زمین بوپوکه از درون هم من باید با این

پسر خاله هم سطح باشم؟

نمیشه نرنی تو ذوقمون ؟

نمیشه دیگه....حتما نمیشه

دی جی بلند تو میکروفوت گفت : باید جشن بگیریم

هه هه

پس تا الان داشتن چیکار میکردن ؟

ماکان : یعنی اون یه نفر کی بوده ؟

و منم بی صدا با خودم همین فکرو میکردم

ماهیار : خوش به حال خودم رتبه ام ۵۰۰ شدبه این هم فکر نمیکنم پونصد تای قبلی کی ها

بودن !

ماکان یهو از جاش بلند شد: راستی ماهدخت پیدا شد ؟

ماهیار سرشو فشار داد و مجبورش کرد سر جاش دراز بکشه : د...اگه پیدا کرده بودن الان خونه بودن اخوی اشکولم !

یه ذره تو جام جابه جا شدم و وقتی دیدم راحت نیستم بلند شدم و چراغو روشن کردم

ماکان با چشمایی که به خاطر نور اذیت و جمع شده بود پرسید : مرض داری مگه ؟

با انگشتم به دستشویی اشاره کردم که یعنی چیه جای منو انداختید دم در دستشویی

ماهیار : همینه ...جای کسایی که به ریاضی ها خیانت میکننرتبه دو تجربی میشن دقیقا همین جاس

با پا زدم تو کلیه اش که اخش رفت هوا

ماکان : خاموش کن اون چراغو

پریدم رو مبلی که کلید برق بالاش بود و هی چراغو به نشانه اعتصاب و به جهت اعصاب خوردی روشن و خاموش کردم.....

یه رقص نوری شده بود ساعت ۳ نصفه شب!

ماکان پامو کشید : د بیا بتمرگساعت سه یاد عروسی گرفتن افتادی

پامو که کشید چپکی افتادم رو زمین

تشک هامون پهن کرده بودیم رو زمین و دو تا هم اضافه برای وول خوردنماهیار و ماکان طرف مبیل هایه دیوار بالشتی و بعدش هم من طرف در دستشویی

سگ تو روح معمار اینجا !

همون طور که افتاده بودم وسط برادرا ماکان بالشتمو کوبوند تو سرم و پتو رو تا حلقم کشید و گفت بخوابم و بعد خودش رفت برقا رو خاموش کرد

اوخیش.....یه باد خنکداره میاداوجنرال ۲۳ هزاره دیگه!.....

ماهیار اهی شید و گفت : یعنی حتی اگه من و ماکان یه رشته هماهنگ برداریم تو نمیتونی با ما بیای؟

صدا که نداشتم نفسمو با حرص از بینی دادم بیرون که یعنی منم متاسفم

اصلا کی به ماهیار گفت یه سال جهشی بخونه که با برادرش هم دانشگاهی بشه؟

کی به من گفت دو سال جهشی بخونم؟

کدوم خر صفتی گفت؟

ماهیار همچنان زیر لب داشت خودشو اروم میکرد که یه جواری دوباره من و اون باهم میمونیم

داشتم با خودم و خنکی پتو و بالشتو و هوا و فضا حال میکردم که ماکان با ارنجش زد تو پهلووم : تو چرا صدات در نییاد . راستی؟

تو تاریکی که نمیتونستم با لبخونی بهش یادآوری کنم من ناتوانم در صحبت کردن به خاطر همین یهویی و بدون فکر نیم خیز شدم و روی لباس ضربدر کشیدم که یعنی من نمیتونم حرف بزنم

بعد هم دستمو با غیض کشیدم رو لباس خودش که بفهمه از تماس انگشتام با لباس اصلا خوشحال نیستم

صدای پوزخندش بدون تصویر تو تاریکی میومد....

- بعله یادم رفته بود لالی

خودش مارو لال کرده حالا یه چی هم باید دستی از جیب بذاریم تقدیم اقا کنیم

به نشانه اعتراض پتومو با پا پرت کردم کنار

ماکان : بکش روت سرما میخوری

ماهیار : هنوز نمیدونی هانا پتو نمیکشه؟

- چرا؟ مژه هاشون شل میشه خانم؟

متاسفم برات رتبه دویی ریاضی همون بی لیاقته دیگه!

ماهیار : نه خیر.... پتو بیاد روش خفه میشه میمیره یادت رفته بیماری سمپاتیک داریم هیجانی

میشم تو خواب خفه میشیم هانا به پتو حساسه

ماکان پتو رو از حرص من دوباره کشید روم و یه اهانی دم گوشم گفت و همونجا دم گوشم ادامه داد: ولی به هر حال سرما میخوری عزیزم

که حالمو دگرگون کرد

همچین با ارنج زدم تو فکش که دیگه دگرگونی یادش بره!

که همون موقع صدای اف اف در اومد

وا.....ساعت سه ها! فردا هم میتونستید بیاید تبریک بگید

بیادیگه مشهور شدیم!

ایفون که خراب بود و باید میرفتم دم درولی بی شوخی ته دلم ترسیده بودم که این ساعت کی اومده دم در

از یه طرف هم میدونستم ماما اینا که عجله کردن یادشون رفته کلید ببرنشاید اونا باشن پاشدم و از چوب لباسی کنار در یه شال برداشتم و سر کردم و به اون دو تا لندهور نگاه کردم.....

انگار نه انگار ساعت سه نصفه شبه و من....یه دختر تنها دارم میرم درو باز کنم!

ای خاک بر سرای بی غیرتکلاه قرمزی هم پسرخاله داشت منم دارم!

میخواستم دوباره به روسن و خاموش کردن لامپ متصل بشم که ماکان گفت: نکن اینکارو عقده ایمیسوزه!

ماهیار اول بلند شد و ماکان هم یه ذره به خودش زحمت داد و با غر غر بلند شدرفتیم دم دراونم با چی ...یا لباس خواب های راه راهی! عین این سه تا دزد ها توی لوک خوش شانسی شده بودیم

مال من راه راهی صورتی بود ...مال ماکان راه راهی نارنجی.....مال ماهیارراه راهی قرمز

این رو خاله نسترن (مامان ماهیار اینا) برامون از آخرین سفرشون به کیش آورده بود

.....زورمون هم میکرد بیوشیم شبا....یعنی عین دلک ها میشدیم

دیگه رسیده بودیم به در

ماهیار : کیه ؟!

صدایی نیومد

با ترس همدیگه رو نگاه کردیم

ماکان: کیه ؟

رفتم سمت در رو و زنجیرشو کشیدم پایینهوا نسبت به روز خنک تر بود ولی بازم یه نم
شرجی ماندی داشت !

هیچ کی نبودترسیده بودم

پیش خودم فکر کردم که شاید توهم بوده اما توهم سه نفری که دیگه همیشه

ادم که دسته جمعی توهم نمی زنه !

در رو بستم و اومدیم برگردیم تو که یهو یه چیزی به چشمم خورد

فکر کردم خطای چشمه اما برگشتم و رو زمین نزدیک در رو نگاه کردمحالا ترسناک تر از
چیزی که میدیدم این بود که نمیتونستم جیغ بزنم

بی صدا به خونی که از زیر در جاری می شد و میومد داخل خیره شده بودم....

رنگ قرمزش رو زمین وول میخورد و لای موزاییک های حیاط رو پر میکرد

استین ماهیار رو کشیدم که توجهش جلب بشه با چیه چیه گفتن نگاه کرد که دهانش باز موند

اما ماکان سریع تر از ما به خودش اومد و رفتو در رو باز کرد

صدای ناله ماندی توجهمونو جلب کرد !

ماهدخت بودباورم نمی شد !

زن دایی اروم در اتاق رو باز کرد و تو رو نگاه کردبیچاره چقدر نگران شده بود !

ماهدخت اروم خوابیده بود تو تخت من و گه گاهی صدای ناله اش بلند می شد
اونم بخت من بود که میگرفتش....دختره ی چندش رفته بود رو تخت نازنینم لونه کرده بود!
مامان زن دایی رو کشید و وردش سر میز ناهار
خاله نسترن : دیشب که به هوش بود بهتون چی گفت ؟
ماکان : بار دهمه می پرسى ها مامان !
ماهیار : فقط گفت خوبم و بیهوش شد
مامان : دکتروم که گفت هیچیش نیستتنها چیزی که میمونه اینه که بفهمیم چه اتفاقی افتاده ؟
کجا بوده ؟
زن دایی دوباره زد زیر گریه
دایی نریمان (بابای ماهدخت) : بسه دیگه ... حالا دیگه پیدا شده و باید خوشحال باشیم ...جهان
اینا هم امروز میرسن باید بریم استقبالشون !
چرا هیچکی از من تشکر نکرد که ماهدختو پیدا کردم؟؟ به اون دو تا تن لش بود که باید الان تو
سالن انتظار سرد خونه منتظر ماهدخت میبودیم
عه راستی راستی دایی جهان اینا امروز میان ؟
دلم براشون تنگ شده بود ...رفته بودن کربلا اخه !
دلم واسه زن دایی لادن و دخترشون شهرزاد هم تنگ شده بود
گرچه پرورشگاهی بود و دختر خودشون نبود اما هر چی بودن از این ماهدخت افریطه که بهتر
بودن با این مامانش !
زن دایی : ماکان جان غذات تموم شد ...برو بالا سرش بشین اگه چشم باز کرد تورو ببینهبگه
دیشب کجا بوده ...اخه با تو خیلی راحت
مثل این که این مسئله رو نمیخوان تموم کنن ها !
غذا پرید تو گلو ماهیاربراش یه لیوان اب ریختم

اینم هنوز ماهدختو دوست داشت...ظاهرا دوباره مسخره بازی های این خانواده مادری شروع شده!

حالا شب ها باید غر غر و فحش های به ردیف ماکان تحمل کنم و درد عشق ماهیارو....دیوونه ان این دو تا برادر!

یه لقمه زدم تو رگ که سیامک اومد تو....سلام بلندی کرد و گفت اوردمش..بیا تو بابا و دنبالش صدای نق و نوق یه دختره بلند شد: چقدر گرمه....کلافه شدم..... چیه این ماشینی که داری بابا عوضش کن!

همه بلند شدن به روبوسی و من همچنان گیج مونده بودم

سیامک بابای من نبود و میدونستم از ازدواج قبلیش یه پسر داره....پس این کیه؟

زدم به شونه ماهیار و با اشاره پرسیدم این کیه که خود سیامک گفت: دخترمه کیشکا جان!

دختره دستشو آورد جلو و گفت: بهارم و توهم.....همون دختر لاله ای..... کیشکا دیگه؟.....این دیگه چه اسمیه

من که مبهوت مونده بودم دستمو بردم جلو و دست دادم باهاش و سرمو هم اروم تکون دادم!

پس سیامک دختر داره نه پسر.....احتمالا قبلا اشتباه فهمیده بودم

دختره نشست به غذا خوردن و هر یه لقمه درمیون چهار تا بار تیر و تایفه ما میکرد و غذاشو میداد پایین

عجب فتنه ای بود این!

سیامک: بهار امسال کنکور داد و رتبه اش هم مثل اینکه ۷۰۰ تجربی شده

مامان مثل اینکه تازه یادش اومده بود رتبه های ما رو پرسه: راستی شما ها چیکار کردین

ماهیار: ۵۰۰

ماکان دو تا انگشتشو آورد بالا که یعنی دو

منم که صدا نداشتم از تصویر استفاده کردم و دو رو نشون دادم

خاله : یعنی چی؟ دو تاتونم یه رتبه شدید؟ مگه میشه؟

ماکان در حالی که پیش دستیشو بلند میکرد و از رو میز پا میشد گفت : من تو ریاضی ... کیشکا تو تجربی

بهار : از قیافه های پوکیده اتون فهمیدم از اون خر خونابید

ماهیار ریز ریز می خندید و منم که فکر کنم قیرمز شده بودم از خشم

کیشکا خانم باش... هیچکاری نکن خانم باش... خانم... خانم

مامان باشد و منو بوسید و گفت که افتخار میکنه همچین دختری داره

سیامک هم تقریبا همینو گفت ...

خاله هم به پسرش دلگرمی داد ... شوهر خاله هم که کلا چغندرِه !

تلفن زنگ خورد بهار نیم خیز شد ... فکر کردم میخواد تلفنو جواب بده اما کنترل تلویزیون رو برداشت و باهاش ور رفت

سیامک گوشی رو برداشت ... داشت سفارش پارچه های سیاهی که برای خیر مقدم دایی جهان اینا بودو تلفنی کامل میکرد

گرچه شب همه تالار بودیم برای ولیمه ... اما خودمونی ها هم تو خونه دایی اینا جمع بودیم و باید تمام دیوار خونه اشونو باید خیلی تشریفاتی برخورد میکردیم

برای سیامک دلم میسوخت

شده بود پادو خانواده ما ...

بهار تلویزیونو گذاشت رو خبر کر و لالان و با طعنه از من پرسید : خوبه کیشا جون ؟ سفارشی برای تو گذاشتم

صدای جدی مامان بلند شد : کیشکا نه کیشا

بهار با غیض : اهان !

فردا (ولیمه خانوادگی)

شهرزاد : اینم سوغاتی های کیشکا خانم
دستمو دراز کردم که بگیرم که بهار زودتر قاپیدشون
من بی توجه رفتم سمت شهرزاد و زن دایی و به نشانه تشکر بوسیدمشون
کادوی من یه عروسک بود که خیلی هم بامزه و با نمک بودو یه عبا (چادر عربی)...
بهار پرت کرد تو بغلم و گفت : امتحانش نمیکنی
سریع بلند شدم و سر کردماه اه ...اصلا بهم نمیادبابا من چادر نماز از رو سرم لیز
میخوره چه برسه به این !
زن دایی تعریف کنون از سوغاتی خودش گفت :حیف که من پسر ندارم
بهار : زن دایی یعنی اگه پسر داشتین کیشکا عروستون بود ؟
و با دست به سر تا پای من اشاره کرد...
ظاهرا به ماهیار و ماکان و شهرزاد و در کل همه برخوردی بود که اینطوری با من حرف میزنه
به غیر از بابا و مامان ماهدخت و سیامک
البته اونا سعی میکردن عادی برخورد کنن و بذارن به حساب تازه بودن بهار تو اون خانواده !
خوشم میاد خیلی هم نگران ماهدخت بودن براش پرستار ساعتی گرفتن تو خونه ما نگه اش داره !
یه نگاه دوباره تو اینه به خودم کردم با این که به نظرم اصلا بهم نمیومد بازم از زن دایی تشکر
کردم و رفتم نشستم کنار شهرزاد ...
اروم کنار گوشم گفت : حالت بهتر نشده ؟
اروم و با تاسف سر تکون دادم و نفی کردم !
با یه دست سرمو بغل کرد و سعی کرد ارومم کنه
مامان به نظر دلخور میومد...اومدن بهار تقریبا براش گرون تموم شده بود

و من دوست داشتم باهانش هم دردی کنم....البته بهار هیچوقت نمیتونست به من اسیبی بزنه و دلخورم کنه...من اونقدر اب دیده بودم که این یه الف بچه برام هیچ باشه

بی اعتنایی تو این موارد بهترین کاره! نه؟

به خودمون اومدیم دیدیم شب شده

من و شهرزاد و ماهیار و ماکان رفتیم تو اتاق شهرزاد...برامون سوغاتی های اختصاصی آورده بود اخه

تا رفتیم تو.... یه پلاستیک گنده پرت کرد تو بغل هر کدوممون

اوف مال من پر لوازم آرایش و عروسک های کوچیک و لوازم زینتی و اینا بود..... مال ماهیار یه

دست ورق توپ بود و یه عطربا کلاس خوشبو یه چند تا تی شرت ناز.....مال ماکان هم به

سفارش خودش یه گوشی بود و یه چند تا چیز دیگه که نفهمیدیم چی بود!

داشتیم با سوغاتی ها کیف میکردیم و میخندیدیم الکی که یهو یکی امد تو

بهار: عه....سفارش های خاص داشتین که بقیه نمیتونستن ببینن

شهرزاد سریع پلاستیکا رو از جلو دست برداشت و قایم کرد

دستش درد نکنه با این دختره باید همین طور بود...

بهار: دو تا پسر...دو تا دختر....ولی شهرزاد جان فکر نمیکنی یه ذره نسبت به این جمع

بزرگتری...فقط یه کم

و روشو کرد طرف من و گفت: و تو کیشکا خانم...یه ذره....معلول نیستی

ماهیار کنترلشو از دست داد و خواست بلند شه که دستشو گرفتم

سریع دفترچه امو برداشتم و با سرعت تمام نوشتم و دادم شهرزاد که از قول من بخونه برایش:

بین عید نوروز (بهار) این جمع چهار نفره ای که میبینی از تی ان تی هم خطری تره...این

ادامسی که تو تازه تو ویتترین دیدی رو من چند سال پیش جویدم و عکس برگردونشو چسبوندم

رو دستم... من خیلی وقته دیگه بازی نمیکنم....ولی اگه دست و بالتو از زندگی ما جمع نکنی یه

معلولیتی بهت نشون میدم که معلولیت من پیشش هیچ باشه جیگرم!

بهار حرصی نفس کشید و رفت بیرون و در رو با صدای بلندی بست و بچه ها جیغ و سوت و بوس
که کارت حرف نداشت هانا

گرچه مطمئن بودم بهار به این زودی ها نمیکشه کنار و ظاهرا یه بازی جدید داریم که باید
ببریمش ... مثل اب خوردن !

تو فضای خودمون بودیم که یهو در باز شد

بازم بهار بود : پاشید دیگه مهمونی تمومه باید بریم خونه

به هم دیگه نگاه کردیم یعنی به این زودی؟

شهرزاد سریع اتاقو جمع و جور کرد و ماکان دفترچه منو قاپید و اون حرفای منو در باره بهار پاک
کرد ماهیار هم منو بلند کرد تا زودتر بریم و ببینیم قضیه از چه قراره

مامان : کیشمکا یالا سریع تر باید بریم خونه ...

شهرزاد : عمه میشه ما هم بیایم؟ امشبو باهم باشیم؟

سیامک پیش دستی کرد : بهتره ماکان و ماهیارم باشن ... باهاشون حرف دارم

زن دایی خیلی بی قراری میکرد ... کل ماجرا این بود که با این که حال ماهدخت خانم بد بود اما در
حالت بیهوشی هم دست از سر ما بر نمیداشت و حالش بد شده بود و ما باید بر میگشتیم

خونه ما هم که اون سر شهره و یه یه ساعتی تو راهیم

من و بهار و شهرزاد با ماشین سیامک ... ماکان و ماهیار هم با دایی و زن دایی (بابا و مامان
ماهدخت) رفتن

مامان و بابای ماهیار اینا هم جایی دعوت داشتن و از همون جا یه سر رفتن

و زائران تازه رسیده از کربلا هم موندن برای استراحت البته به غیر از شهرزاد

تا پامونو گذاشتیم تو خونه پرستار سراسیمه رسید : خانم دارن هزیون میگن

بزرگترا سریع خودشونو رسوندن داخل و ما هم ترجیه دادیم بیرون بمونیمهیچ کس حرفی
نمیزد

توی باغ کوچولو خونمون نشسته بودیم و با حالت مضطربی به هزیون های ماهدخت و شیون های زن دایی گوش میدادیم

ماهیار که کل حیاطو متر کرده بودفهمیدنش اسون بود که نگرانه

ماکان بیخیال اس ام اس بازی میکرد شهرزاد دستشو گذاشته بود زیر سرش و تو فکر بود و من مشغول جاسوسی بقیه بودم

بازم تقریبا یه ساعت گذشت و هوا تاریک شده بود که سیامک اومد و از ما خواست که برگردیم تو

من و شهرزاد موقتی لباسمونو گذاشتیم تو اتاق مامان اینا تا ماهدخت خانوم اتاق منو تخلیه کن

دایی نریمان به زن دایی اشاره کرد و گفت : معلوم نیست داره با خودش چیکار میکنه ...نمیتونیم

اینطوری ماهدختو ببینیم ببخش سیامک جان ولی ما میریم خونه ...پرستار میمونه ...

و همون طور که زن دایی رو تا خروجی میبرد گفت که مراقب دخترش باشن

به چشم به هم زدن رفتن و ما موندیم و جوی که تازه از التهابش کم شده بود

چهار تایی نشستیم روی کاناپه جلوی تلویزیون و مشغول فیلم دیدن شدیممامان هم کم

نمیداشت و یه مغازه تنقلات گذاشته بود جلو دستمون ...سمت راستم شهرزاد بود و سمت چپم

ماهیار و سمت چپ اون هم ماکان که همچنان در حال اس ام اس بازی بود ...بدجور مشکوک

میزد

فیلم به جای حساس رسیده بودبهار و بابا ش داشتن تو اتاق باهم حرف میزدن ...احتمالا

داشت چقولی منو میکرد !

کی اهمیت میده ؟.....پرستار هم با ماهدخت داخل اتاق بود !

صدای جیغ خانم داخل فیلم حواسمو بیشتر جمع فیلم کرد ...ماهیار مدام می پرسید اگه هیجان

داره پتشییم بریم اما من هی رد میکردم

همه از ترسمون چسبیده بودیم به میل ...شهرزاد که تموم بازومو از ترس چنگ انداخته بود

وحشی....تو لحظه حساس بود و همه ساکت بودیم ببینیم چی میشه که یهو یه صدایی اومد و همه

جیغ کشیدیم

پرستار سراسیمه اومد بیرون : چیزی نشده ...خانم دارن هزیون میگن
نفس اسوده ای کشیدیم و دوباره رفتیم تو بهر فیلم که یهو تلویزیون خاموش شد و به دنبالش
سیامک کنترلو پرت کرد رو مبل کنار ما
نگاهش کردیم ...اخم غلیظی داشتیهو اومد و بازوی منو کشید و از مبل بلندم کرد با
تعجب نگاهش کردم
خواستم چیزی بگم که فقط سوزش طرف راست صورتم رو حس کردم
سیامک : درسته تو دخترم نیستی اما نمیدارم تا وقتی تو خونه منی دیگه از این غلطا بکنی
و عکسی رو پرت کرد تو صورتم
با یه دستم جای سیلی اش رو گرفته بودم و با یه دست به عکس نگاه میکردم
از همون عکسایی بود که ماهیار نداشته بود فعلا دستشون بزnm
و این عکس عکس یکی از جشنایی بود که برای یه قمار دوستانه با ماهیار رفته بودیممهمونی
خیلی پاستوریزه و خودمونی بود اما ما مثلا میخواستیم جو بدیم و مسخره بازی در بیاریم قیافه
هامو شبیه ادمای معتاد کرده بودیم و همه دور میز قمار بودیم و منم خودمو بامزه ول کرده بودم تو
بغل ماهیار و هر کدوم از بچه ها به غیر از ما یه بطری خالی ابجو دستشون بود ...
ولی اون مهمونی فقط یه مسخره بازی بود
مامان سریع منو کشید کنار و با عصبانیت پرید به سیامک : این چه کاری بود سیامک تو حق
نداری دختر منو بزنی؟
سیامک: حق دارم ...خیلی هم حق دارممثل این که یادتون رفته فعلا کی خرجتون رو میده و
این دختر خیابونیتو که معلوم نیست یهو از کجا پیداش شدو نگه داری میکنه
داغ کرده بودم اما سعی میکردم اروم باشم
بهار با لذت دست به سینه گوشه ای ایستاده بود و نگام می کردالبته وسطش برای خود
شیرینی اومد: بابا اینطوری با نازی جون (مامان من) حرف نزن
مامان عکس رو از من گرفت و نگاهش کرد و گفت : تو واقعا یه همچین جایی بودی؟

ماهیار بلند شد : خاله اون فقط یه شوخی بود ... ما فقط داشتیم ادا در میاوردیم

سیامک توپید : تو ساکت ... دیگه حق نداری به کیشکا نزدیک بشی ... همین الان از اینجا میری بیرون

یه نگاه به ماکان کردم اخم کرده بود و پاشو رو پاش انداخته بود

شهرزاد بلند شد : عمو سیامک نمیخوام دخالت کنم اما حال کیشکا الان خوب نیست ... تو خونه یه مریض دیگه هم هست ... بهتر نیست مسائلو اروم حل کنیم

سیامک یقه پیراهنشو مرتب کرد و گفت : اروم حل کنیم ؟ ... باشه ... من ترجیح میدم کیشکا یه مدت از ما دور باشه ... و از پسر خاله هاش

مامان : چی شده که داری اینقدر یه طرفه به قاضی میری ؟ اصلا چطوری یهو شلوغش میکنی برا خودت میبری میدوزی برا دختر من ؟

سیامک : بهار توی اولویت هاش دانشگاه علوم پزشکی شیراز بوده ... کیشکا هم که رتبه اش دوئه فکر کنم بتونه هر دانشگاهی که بخواد رو انتخاب کنه ... میتونه با بهار بره تا بلکه یه ذره تو رفتارش تجدید نظر کنه و از بهار یاد بگیره

بابا مگه من چیکار کردم

سیامک پشت سر هم میگفت و میگفت و مامان گاهی میزد تو دهانش ... ولی ظاهرا حرف اخرش همین بود

تا اینکه یهو شهرزاد شال و کلاه کرده اومد و گفت : شرمنده عمه ... ما اومده بودیم اخر شب خوش باشیم ... اصلا من اشتباه کردم نباید میومدم ... بهتره برم

مامان : نه عمه این چه حرفیه ما فقط داریم بحث میکنیم

بهار : اره شهرزاد جون بمون پیشمون ... خیلی دوست داشتیم باهات بیشتر آشنا بشم

این چرا یهو عوض شد

ماکام هم چنان حرفی نمیزد

ماهیار : عمو سیامک تورو خدا اخر دور همیمونو خراب نکن ... باور کن اون جشن فقط یه مهمونی دوستانه بود ... سوتفاهم شده

سیامک : حتما اینکه شب روز تو با کیشکایی هم سوتفاهم شده ... شبها تو اتاقش میمونی و تا نصف شب صدای خنده هاتون میاد سوتفاهم شده اینارو که خودم دیدم
ماکان از پشت بازوی ماهیار رو کشید و گفت : گپ های دوستانه پسرخاله دختر خاله ای بوده عمو ... زیاد سخت نگیر

بیا اقا خیلی به خودش فشار آورد چی گفت !

اما ظاهرا همین حرفش بر خلاف تصور من سیامکو اروم کرد : اخه ماکان جان اون موقع فقط کیشکا بود ولی الان بهارم تو این خونه هست ... بهتره دیگه ماهیار رفت و امد هاشو کمتر کنه ... نه عمو؟

فقط ماهیار ؟ یعنی مشکل اینجا فقط ماهیاره ؟ که این طور پس مشکل راحتی بهار خانمه حالا فهمیدم !

جو یه ذره اروم شده بود شهرزاد رو تا دم در بدرقه کردیم که هنوز از حیاط پامونو تو خونه نذاشته بودیم که سیامک حرف اخرو زد : اگه دیگه بحثتون تمومه ... همین الان با هواپیما بفرستمتون شیراز

مامان : ولی هنوز کیشکا نمیتونه حرف بزنه

سیامک : واسه همینه که بهار باهاش میره ... البته اگه راضی هستی تو فکر دانشگاه معلولین بودم یا معلم خصوصی

نمیدونم چطور اینقدر سریع برای من تصمیم گرفت ولی همون موقع تلفنشو درآورد که زنگ بزنه یکی از دوستاش برامون بلیط ردیف کنه و بعد تماسش هم گفت : برو وسایلتو جمع کن ..
دوساعت دیگه پرواز داری

همگی تو شوک بودیم که یهو صدای یکی اومد : کیشکا هیچ جا نمیره

کی بود؟ همگی برگشتیم سمت صدا

تقریبا به راحتی میشدی مردی رو که توی سایه ایستاده شناسایی کرد.... ایرج خان بابابزرگم!

اما اون که خیلی از من و بابام بدش میومد... پس حالا اومده چی میگه

چند قدمی جلو اومد و تو نور لامپ های پایه بلند حیاط ایستاد: دیگه کارت به جایی رسیده که دست رو نوه من بلند میکنی؟

خوشم میاد خبرا زود میرسه

سیامک به تته پته افتاد.... شهرزاد هم برگشت تو.... فکر نمیکردم بابا بزرگو خبر کنه.... یعنی کار اون بوده؟

سیامک: ولی شما خودتون هم دل خوشی از کیشکا و اون پدرش ندارین....

ایرج خان غرید: کیشکا نوه منه.... اما تو برایش غریبه ای پس نه الان نه هیچوقت بهت اجازه نمیدم دست روش بلند کنی یا برایش امر و نهی و در مورد دخترم.... مطمئن باش اگه بخوام همین الان میبرمش خونه و بهتر از اون خرجایی که تو برایش میکنی میکنم... پس حق منت گذاشتن هم نداری.....

سیامک: ولی من برای کیشکا هیچی کم نذاشتم... نه از خرج دوا و دکتر نه از محبت

شهرزاد اروم زمزمه کرد: محبت پدریتونم دیدیم عمو سیامک

گرچه همه حرفشو شنیدیم

ایرج خان با همون حالت فوق العاده جدی که لجوج ترین ادم هم ازش حساب میبرد گفت: اگه کیشکا که الان موقتی نمیتونه حرف بزنه وارد این خونه شده.... وارد خونه ات.... و فکر میکنی داره اذیتت میکنه کافی بود بگی... نیاز به این الم شنگه ها نبود که مرد گنده... میگفتی سریع میبردمش پیش خودم... نه این که اون دختر تو که اندازه ده تایی کیشکا زبون داره بیاری اینجا!

سیامک که دید داره اعتباری رو که این مدت پیش بابابزرگ جمع کرده یهویی میده به فنا لحنشو اروم کرد و گفت: باشه... قبول دارم تند رفتم... عصبی بودم... ولی بارم دانشگاه شیراز چهارمین دانشگاه کشوره و جای خوبی برای رتبه دو

- نوه من لیاقت بهترین ها رو داره سیامک که داری با دختر خودت مقایسه اش میکنیاولین دانشگاه کشور باید جای نوه من باشه

سیامک: در این مورد هم حق با شماست اما ماهیار یه خطر جدی برای نوه اتونه... صلاح میبینم دیگه اینجا نیاد

نه تورو خدا پامیشم میرم شیراز فقط با ماهی جون کاری نداشته باشین

وای خدای منچه قدر بد شد اصلا تو این چند وقته که اومده بودم از این دعوا ها ندیده بودم...منتظر بودیم ببینیم بابابزرگ چی میگه ...

- که این طور صلاح میبینی؟ تو صلاح میبینی؟...که دیگه نوه های من باهم نباشنچون تو صلاح میبینی

کلمه "تو" و "صلاح" رو خیلی باحال میگفت یعنی من اگه جای سیامک بودم تحقیر مطلق میشدم جلوی بچه های فامیل!

سیامک چند قدم جلو اومد: باور کنین این طور به نفع خود کیشکاس....در هر حال نباید اونا خیلی باهم در ارتباط باشن

پدر بزرگ سرشو تکون داد...طوری که همه گفتیم حرفای سیامکو قبول کرد

بهار پوزخند کجی زده بود که از همه چیز بیشتر ازار دهنده بود

پس یعنی تموم شد؟ دیگه ماهیار بی ماهیار؟

انگار تاریخ جدا کردن من از همبازی های پسرم داره دوباره تکرار میشه

یهو صدای ایرج خان بلند شد: بچه ها نمیخواین یه گشتی با لیموزین دور شهر بزنین؟

با تعجب نگاهش کردیم که سریع راننده اشو صدا کرد و گفت که سریع تر بریم حاضر شیم تا بریم یه دوری بزنینم

به مامان نگاهی کردم که یعنی اجازه هست که یه بار چشماشو باز و بسته کرد....

دویدم و با خوشحالی رفتم تو...ماکان و ماهیار و شهرزاد هم همین طور

شهرزاد: میدونستم بابا بزرگ به این سادگی ها زیر بار نمیره که نوه هاش رو اذیت کنن

ماهیار : واقعا خوب شد سر رسید ... ولی واقعا فکر نمی‌کردم عمو سیامک همچین ادمی باشه

ماکان : حالا اینا مهم نیست....مهم اینه که کی زنگ زده به ایرج خان

شهرزاد دستشو به چپ راست تکون داد که یعنی اون نبوده

ماهیار : پس کی بوده ؟

صدای دخترونه ای گفت : من بودم

به اتاق نیمه باز نگاهی کردیم ماهدخت بود

به هوش بودپرستار هم کنارش ایستاده بود و مراقب بود که نیوفته گرچه ماهدخت سالم تر از

من به نظر میومد

ماکان با تعجب پرسید : چرا ؟ دلت برای هانا سوخته بود ؟

ماهدخت : توقع نداشته باشین دراز بکشم و چرت و پرت های شوهر عمه امو و دخترشو گوش کنم

و بی اعتنا باشم

شهرزاد رفت سمتشو بغلش کرد و اظهار خوشحالی کرد که حالش بهتره ...منم لبخندی زدم و

رفتم تو اتاق ماما اینا

مانتو و شلوارمو عوض کردم و برگشتم تو حال

ماهیار : ماهدختم میاد....(نگاهی به ماهدخت انداخت و ادامه داد) به شرطی که تعریف کنه چی

شده

با نگرانی نگاهشون کردم که یعنی مطمئین حالش خوبه که تاییدشد

همه با اون تیپ های شب گردی مسخره زدیم بیرون عین این ندیده ها ریختیم تو لیموزین

بابابزرگ و سیامک و بهار و ماما تو خونه موندن تا مسائلشونو حل کنن

میخواستیم حرکت کنیم که شیشه سمت من چند ضربه خورد با دکمه اتوماتیک وار زدمش که

بیاد پایین

ایرج خان بود : پدر بزرگی خوبی برات نبودم ...اون طوری که برای بقیه نوه هام بودم...چون مثل اونا نمیبینمت اما به این معنی نیست که تنهات بذارم تا هرکسی هرچی دلش خواست بهت بگه وقتی نگاهت میکنم فکرمیکنم هادی (بابای کیشکا) جلوم ایستاده ... اگه فکر میکنی سیامک بازم امکان داره اذیتت کنه میتونی بیای پیش من

ماکان خودشو دخالت داد : شرمنده بابابزرگ که حرف میزنم اما اون و دخترش همینو میخوان ...درسته اگه بیاد پیش شما خیلی بهتره اما این یکی که هانا بازی رو باختهفکر نکنین حسودما بابا بزرگ نگاه حمایتگری بهم انداخت و گفت : در هر حال انتخابتو بکن ...در خونه من همیشه بروت بازه

سرمو تکون دادم و شیشه دودی رنگ دوباره رفت بالا

ماهدخت کنارم نشسته بود و کنار اون هم شهرزاد

ماکان و ماهیار روی صندلی های کناری.....

شهرزاد خنده ی بلندی کرد و گفت : عجیبی شبی بود

ماهیاریه بطری از زیر صندلیش دراورد و گفت : ظاهرا تازه شبمون داره شروع میشه

و برای هممون از اوننوشیدنی مخفی بابا بزرگ ریخت

الحق که ماشین راحتی بود ...چون شما فکر میکردی خونه ای

آخر نفهمیدیم نوشیدنی چی بود ولی گاز داشت و حسابی خوش طعم بود و ظاهرا توش الکل نداشت چون مطمئنا ما مست نشدیم

اما چیز خوش طعمی بود.....

کیفمو به دنبال یه چیزی باز کردم که دیدم سوغاتی های شهرزاد توشه درشون اوردم که ماهیار برشون داشت : امتحانشون کنیم ؟

و منو کشید و رفتم نشستم کنارش.....مثل همیشه به ترتیب شروع کرد به ارایش کردن ...تو این یه مورد خدای خنگا بودم که هنوزم یاد نگرفته بودم باید چیکار کنی ...شایدم دلم میخواست همیشه ماهیار ارایشم کنه

ماهیار : مدادش خیلی پررنگهگند زدم تو صورتش

ماهدخت : بلد نیستی چرا دست میزنی به لوازم خانما...بده به من ...اها ن نگاه کن اینطوریه
شهرزاد زد رو دستشو گفت : خاک بر ست این خط لبه نه خط چشم ... تو که بیشتر گند زدی
همه زدیم زیر خنده

ماهدخت کم نیاورد : خوب تاریکه نمیبینم

یهو چراغ های لیموزین روشن شد.از راننده تشکر کردیم و ادامه دادیم

ماکان اینه های صندلی های پشتو داد پایین و گفت : پاشو بیا ببین چه گندی زدن تو صورتت
خودمو پرت کردم رو اون صندلی ها ...اوف.... ببین صورتمو چیکار کردن

رژم رو برداشتم و رو لب ماهیار یه خط کشیدم

دادش رفت بالا : چی کار میکنی خله ؟

شهرزاد : اه ...حیف شد باید یه ست برا ماهیار میوردم کثافت ببین چه خوشگل شد

ماهدخت در حالی که دستمالو میداد به ماهیار گفت : خفه شو...اه بدم اومدببین قیافه پسر
عمه ام چی شد

شهرزاد : قیفه دختر عمه ات مهم نیست که شده عین این مصری ها

ارایش ما دخترا که تموم شد دیگه بیکار نشسته بودیم و از پشت شیشه های دودی شهرو نگاه
میکردیم....ساعت نزدیک ده بود و تازه سرشب تهران.....همه ریخته بودن بیرونو و ما بی هوا
میگشتیم

اهنگ لیموزین تا اخر بلند بود و مشغول چرت و پرت گویی بودیم که ماکان شروع کرد : ماهدخت !
نمیخوای بگی کجا بودی ؟چرا او شب اونطوری پیدات کردیم؟

خنده های همه مون قطع شد و با کنجکاوی به دهان ماهدخت نگاه کردیم

اب دهانشو قورت داد و گفت : منافتضاح ترین کار ممکنو کردم بچه ها

شهرزاد لای انگشتاشو گاز گرفت و گفت : نه ؟ اره ماهدخت ؟

احيانا اونم به چيز مشترکی که همه اين موقع ها مياد تو ذهنشون داشت فکر ميکرد

ماهدخت گفت : از اونم بدتر.....من یکی روکشتم

با فریاد گفتم : چی؟؟؟

و بعد جلوی دهانمو با دست گرفتم

بعد يه چند دقيقه که بهتاشون تموم شد شهرزاد گفت : تو تونستی حرف بزنی!

ماهيار از هيجان زياد بغلم کرد و گفت : وای هانا خیلی خوشحالم

ماکان : يه چيز ديگه هم بگو که فکر نکنيم توهم زديم

با نا اميدی به دهانم اشاره کردم و سرمو به چپ و راست تکون دادم که يعنی بازم نمیتونم حرف

بزنم

پوفشون خوابيد

: خوب ماهدخت داشتی ميگفتی

دوباره جيغشون رفت بالا

کلی ابراز احساسات کردن و بعدشم من کلی از ماهدخت تشکر کردم که بهم شوک داده بود

شهرزاد: مامانت بفهمه خیلی خوشحال ميشه

ماهيار : همه خیلی خوشحال ميشن

ماهدخت تو جاش جابه جا شد و گفت : به غير از خواهر سيندرلا

منظورش بهار بود

شهرزاد که هميشه مهربون بود به شونه اش زد و گفت : اينطوری نگو

ماهدخت صورتشو جمع کرد و گف : راست ميگم خوب ...کی از قدرت گرفتن دشمنش خوشحال

ميشه

ماکان : پايه جشن که هستين ؟

- بعد از تعریف کردن ماهدخت

ماهیار : نه نه... اتفاقا قبلش ...میتراسم دوباره بهت شوک وارد شه

همه خندیدیم و ماکان ادرس یه جایی رو داد به راننده

راننده : رسیدیم

تشکر کردیم و با خنده دونه دونه از لیموزین پیاده شدیم ...دو قدم نرفته بودیم که صدای اشنایی

گفت : حرف زدنت مبارکه

برگشتم سمت صدا وای خدا سینا بودچقدر دلم براش تنگ شده بود

سینا دوست ماهیار و بیشتر دوست ماکان بود که مثل ما امسال کنکور داده بود البته رشته اش

تجربی بود !

بچه خوبی بود

اومد جلو و دست داد با همه و گفت : نمیدونی وقتی ماکان گفت چقدر خوشحال شدم

- این جاسوس کی وقت کرد به تو بگه(بعد به ماکان نگاهی کردم و گفتم) تو دیگه کی

هستی

ماهیار : خوب عادلانه نبود شما دخترا سه تا بودین ما دو تا

ماهدخت : مگه فوتباله که یکی کم به ضرر باشه پسر عمه ؟

ماکان : شاید حالا که تا اینجا اومدیم یه دست فوتبال هم زدیم

شهرزاد همون طور که روی یکی از صندلی های دنج کافی شاپ مینشست گفت : به فکر سن منم

باشیدا من از شما بزرگترم یه بازی ابرو مندانه باشه لطفا

ماهم دونه دونه نشتم که دیدیم یه صندلی کمه

هلک و هلک پاشدم و یه صندلی از یه میز اونور تر کش رفتم و بغل کردم و اوردمبا اون آرایش

ضایعمانتو شلوار ضایع تر که فقط به درد پوشیدن تو ماشین میخوردو صندلی بغل!

دیگه مضحک تر از حالت موجود نمی شد !

ظاهرا هیچ کی ماجرای ماهدختو جدی نگرفته بود اما من دلهم شور میزد

یه ذره که نشستیم پیشخدمت اومد و سفارش گرفت

ماکان : ما اومدیم جشن بگیریم ؟

پیشخدمت : تولد ؟

ماهیار به شوخی گفت : نه بابا خیلی وقته متولد شده الان برا زبون باز کردنش میخوایم جشن بگیریم

هوی کش داری به ماهیار گفتم و به پیشخدمت گفتم : اقا شما از من سفارش بگیر

پیشخدمت با لبخند به من نگاه کرد که ایشی کردم و گفتم : نه نه منصرف شدم از این بگیر و به ماهدخت اشاره کردم

پیشخدمت که انگار بدش نیومده بود به ماهدخت گفت : چی میل دارین ؟

سینا پروند : هرچی بزرگترا بگن

پوکیدیم !...

پیشخدمت خنده اشو خورد و گفت : بالاخره من چیکار کنم ؟

شهرزاد : اقا یه کیک شکلاتی بیارین با شش تا بستنی

- من شیرکاکائو میخوام

شهرزاد : باشه ...برا اینم شیرکاکائو بیارین

سینا : پیشخدمت پایه ای بود نه؟

- اگه پایه نبود که پیشخدمت نمیشد ... ولی همه اش تقصیر شماس ها ..پای منو به اینجا باز

میکنین ...همین شما فامیلای ناباب !بله ...همین شما

ماکان : راستی این جشن رتبه هامونم هستا ...به زخم به تخته گل کاشتم

- منم همین طور...البته مال من چیز جدیدی نیست من همیشه گل میکارم

ماهدخت : باز این زبون درآوردنمیذاره دو دقیقه جو تو صلح و صفا باشه

ناراحت شدم و رفتم تو خودم ...یه پیشخدمت دیگه سفارش ها رو آورد

کافی شاپ دنجی بود ...و مخصوص اینجور دوره می های سالم زیاد ادم توش بود ولی فاصله میز ها زیاد بود و هر کدوم تو سایه بودن و تو تاریکی ...واسه همین هیچی دیده نمی شد!

ماهیار پیس پیسی کرد که توجهمو جلب کرد : هان؟

ماهیار : نبینم تو غم باشی.....

سینا : کسی اذیتت کرده ؟

دستمو گرفتم سمت ماهدخت و گفتم : این قاتل منو زیر سوال برده

ماهدخت با جیغ گفت : من ؟

- بله تو ...منو زیر سوال بردی.....چرا از زبون درآوردن من خوشحال نیستی؟

شهرزاد که فهمید من قصدم شوخیه گفت : عه کیشکا ...یهو به دل میگیره ها

ماکان : فعلا چرت گویی بسه میخوایم بازی کنیم

سینا : اسغفرالله....رفقای نا بابا به تعداد دختر آوردن میگن میخوایم بازی کنیم من میرم توبه کنم

و به دنبال حرفش پاشد ماهیار دستشو کشید و گفت : بسه مسخره ...بشین

لیوان شیر کائومو که تموم شده بود کوبوندم رو میز و رفتم سراغ بستنی

شهرزاد : پاشیم قایم موشک بازی کنیم ...

ماهدخت : اره ..حتما...مخصوصا تو این کافی شاپ یه ذره بری تو اون تاریکی ها با این پیشخدمت هایی که اینجا داره دیگه بیرون بیا نیستی برای همیشه هم هیچکس نمیتونه پیدات کنه

ماهیار : ورق بازی کنیم

ماکان : بیخود....من که قصد بازداشگاه خوابیدن ندارم

من : سینا تو چی میگی؟

سینا سرشو با مسخرگی انداخت پایین و گفت : میگم این جو منحرفه میگید نه من مشاعره قرانی رو پیشنهاد میکنم خواهرها ... سالم تره ثواب هم میبریم
با حرص به ماهیار که پیش سینا نشسته بود گفتیم : اینو خفه اش کن !
ماکان به من نگاه کرد و گفت : how about visa versa secrets ?
(بازی راز های معکوس چطوره ؟)

شهرزاد : فحشمون دادی؟ ...هی... خودتی

همه به ما نگاه میکردن که چه رمزی حرف میزنیم

با تردید نگاهی به ماکان کردم ... حتما برای اینکه کسی نفهمه زده بود تو فاز انگلیش !...

بازی خوبی بود ... فقط یه ذره خطری بودچند دور میچرخید و هر بازیکن یکی از راز هاشو میگفت...البته برعکس یعنی اگه کاری رو کرده بود میگفت نکردمدور ول از راز های کوچیک شروع میشد تا اینکه دست اخر هرکی راز بزرگتری رو میگفت برنده بود ...البته همه به هم اعتماد میکردن و این راز ها بعدا جایی درز نمیکرداما بازم....

به جمع نگاهی کردم و به ماکان به فارسی گفتیم : ریسک کردنو دوس دارم

ماکان لبخند بدجنسی زد و گفت : امیدوارم پشیمون نشی

زیر لب گفتیم : so do I

(منم همینو برات امیدوارم)

ماکان یه دور قوانین رو مرور کرد و بازی شروع شد ...میدونستم همه اشون راز های بزرگی دارن

قبل بازی ماهدخت یه لحظه اجازه خواست : فقط....من این بهارو نمیتونم تحمل کنم ... باید یه

جوری بندازیمش بیرون

سینا لبخند بدجنسانه ای زد و گفت : بسپارش به هانا ..زبون نداشت اونو بدبخت کرده بود حالا

دیگه واویلاست !

منم پوزخندی زدم و در حالی که حس مشکوکی نسبت به حساسیت بیش از حد ماهدخت داشتم

گفتم : خیالت تخت دختر دایی...اسمشم از روزگار محو میکنیم !

خلاصه بازی شروع شد نصف کسایی که دور میز نشسته بودن باهم دشمن بودن ... من و ماکان که رقیب های سرسخت درسی و خانوادگی بودیم ... ماکان و ماهدخت چون ماهدخت میخواست خودشو بچسبونه به ماکان و خانواده ها هم راضی بودن ماکان و ماهیار چون همیشه باهم دیگه مقایسه میشن من و ماهدخت کلا مشکل ژنتیکی داریم باهم ! ... سینا و شهرزاد هم بگی نگی از هم دیگه دل خوشی نداشتن ! که البته من نمیدونستم چرا !

دور راز های کوچیک از سمت شهرزاد شروع شد : من ایرج خانو دوست دارم

همه خندیدیم تقریبا حرف دل همه اون بود ...

ماهدخت زد رو پشت دستش و گفت : عه عه ... همین بود همیشه خودشو می چسبوند به ایرج خان اقا چون اقا چون میکردا ! ادم دیگه به چشماشم نمیتونه اطمینان کنه

دوباره خندیدیم

شهرزاد اومد توجیه کنه : اخه چون من پرورشگاهی ام همیشه فکر میکنم اون منو مثل شماها دوست نداره

ماکان خندید و گفت : مارو که دوست داره اینه ... دیگه برا تو فکر کنم غوله درکت میکنم دختر دایی !

نفر بعدی خود ماهدخت بود : خوب بسه نوبت منه من هیچوقت تا حالا لبای ماهیارو نبوسیدم !

ماهیار عه بلندی کرد و گفت : قرار نبود اینا رو بگیم

خنده بدجنسی کردم و دستامو به هم مالیدم و گفتم : اتفاقا قرار بود همینا رو بگیم

سینا : جزئیاتم بگید تفریحاتمون کامل شه ...

ماهیار زد تو شونه اش که یه ذره رفت عقب و خندید

ماهدخت شروع کرد : یه روز گرم تابستونی بود که ...

شهرزاد : بسه بسه حالمو بد کردی ... واقعا به قول کیشکا شما فامیل های نا بابین !

نوبت ماهیار بود : خوب من از خیلی قبل کیشکا رو نمیشناختم

ایندفعه نوبت من بود که بگم : ماهیار.....داشتیم؟

شهرزاد : یعنی از چقدر قبل؟

- خوب یه شبی من مجبور شدم از دست مامورا فرار کنم و راحت ترین خونه ای که میشد رفت توش خونه ای بود که هانا توش بودمنم از رو دیوار پریدم تو.....اونشب هم منو تو دستشویی زندانی کرد چون بهم اعتماد نداشت

همه با تعجب ولی ریز خندیدن و پرسیدن : واقعا ؟

- دوران جاهلیت بود ولی بعله

سینا : نوبت منه...من ...با یه دختر بزرگتر از خودم دوست نبودم

با تعجب نگاهش کردیم....چه شبی بود....سوپرایز پشت سوپرایز...و گند گاری پشت گند کاری

بعد نوبت ماکان بود : من هیچوقت نمره ام از بیست کم نشده

: کی ؟؟؟؟ کم شده ؟ اخیش.....دستت رو شد رقیب عزیز تر از جان !

ماکان : لازم نیست دیگه سواستفاده کنی ...راز خودتو بگو

اب دهانمو قورت دادم و گفتم : من هیچ وقت خودکشی نکردم

سینا زد تو پیشونیش و گفت : راز دور اولت این باشه راز دور آخرت چیه

بستنی هامون دیگه تموم شده بود میخواستیم بریم سراغ کیک که ماکان خواست پاشه بره دستشو اب بزنه

دستشو کشیدم و گفتم : بگیر بشین...بگیر بشین... با احساس من بازی نکن ...هرچه کثیف تر خوشمزه تر

سینا : خاکی باش داداش...خاکی

ماکان نشست و دستشو برد و یه تیکه کیک برداشت و خورد

ماهیار : داداش حالا ایناگفتن خاکی نگفتن کرم خاکی که اینجوری حمله میکنی

کیکم خوردیم و بازی رو هم تموم کردیم و پاشدیم

یعنی رازهای ما یکی از یکی چرت تر

پولشم دادیم....البته فکر نکنید بحث مهمون کردن و اینا بودا...همه دونگی پول گذاشتیم

با سینا خداحافظی کردیم و خودمون

سوار ماشین شدیم ک تا پامونو گذاشتیم تو ...

با سینا خداحافظی کردیم و خودمون سوار ماشین شدیم ک تا پامونو گذاشتیم تو...راننده گفت

باهاش هماهنگ شده ما رو ببره خونه ماهیار اینا....و لیموزین تا اطلاع ثانوی دست من باشه

مامان هم اس داده بود که بهتره نرم خونه

انتظارشو داشتیممامان نمیگفتم هم من نمیرفتم!

تو این وضعیت اینقده دلم میخواست چهار تا ادم درست و حسابی دور و ورم بود و یه جشن

خانوادگی کوچیک برای رتبه شدنم میگرفتولی حیف که نبود....حتما اگه بابا بود سوپرایزم

میکرد و جلو تر از من نتایجو گرفته بود!

سقلمه شهرزاد عین مته رفت تو جونم!

: نکن وحشی...دردم میاد....

شهرزاد: بهت یاد ندادن با دختر دایی بزرگترت درست صحبت کنی چته حالا رفتی تو هم؟

نگاهی به جمع که ساکت بود و به من نگاه میکرد انداختم و اروم زمزمه کردم هیچی و دوباره از

پشت رنگ دودی شیشه مشغول تماشای خیابونای تهران شدم ...

دلم نمیخواست ناراحتشون کنم در هر حال اونا که وظیفه ای نداشتن تا همین جا هم کلی

زحمت کشیده بودن و هر چند ساده ولی جشن گرفته بودن ...

یهویی گفتم: میدونین دارم به چی فکر میکنم؟

نگام کردن ادامه دادم: به اینکه اگه من مجبور بشم از خونه سیامک برمو تو اون گیر و دار

مامان یا ایرج خان خدایی نکرده زبونم لال روم به دیوار بمیرنایندفعه حتی دیگه خونه ماهیار

اینجا هم نمیتونم بمونم

شهرزاد با ناراحتی گفت: عه این چه حرفیه کیشو؟ اولاً قرار نیست عمه و اقاجون بمیرن... ثانياً اگه یه درصد این اتفاق بیوفته هم خونه ما هست هم خونه ماهیار اینا.. مگه ما میذاریم تو اواره بشی ماهدخت گفت: تازه خونه ما هم هست

ماکان به طعنه گفت: اره.. اتفاقاً فکر کنم دایی نریمان با اغوش باز از هانا نگه داری کنه ماهیار توپید: ماکان!

و چشم غره رفت

ایندفعه ماهدخت رفت تو هم

من: بابا چته؟ ماکان شوخی کرد

- واسه اون ناراحت نیستم

مشکوک نگاهش کردم که یهو بغش گرفتش: من یکی رو کشتم

- بس کن ماهدخت... ما رو مسخره کردی یا خودتو به بازی گرفتی؟ الان بعد یه چند ساعت که بهوش اومدی یادت افتاده یکی رو کشتی؟

- به خدا دروغ نمیگم... همون روز که اومدم در خونه شما....

شهرزاد: حالا کی رو کشتی؟ طرف پولدار بود؟

- اره یعنی بقیه میگفتن اره

شهرزاد: خوب پس من بهت افتخار میکنم

ماهخت: مسخره بازی در نیار... میگم طرف رو کشتم

ماکان: ماهدخت تورو خدا تمومش کن... حوصله ندارم

- باور نمیکنین.... اینم عکس جسدش

و بالافاصله موبایلشو درآورد و به من که کنارش بودم داد

بعد از یه نگاه رومو اون طرف کردم.... خیلی صحنه بدی بود

شهرزاد برش داشت و اونم همون عکس العملی رو داشت که من داشتم
دو تا برادرا هم با هم دیدن و ماهیار گفت : اونوقت وقتی کشتیش یه سیب گفتی و با مقتول عکس
انداختی ؟ بابا ایول تخیل !

ماهدخت : دست منم تو عکس افتاده... بینینخال روی دستم اینها تو عکسم هست
یه بار دیگه همه مون جدی تر عکسو نگاه کردیم

یه دختر جوون بود با تاپ و شلوارک که چشماشم باز بود و سفید بود و از تو دهانش کف و خون
ریخته بود و دست ماهدخت و دقیقا همون خال تو حاشیه عکس بود...عکس خیلی کج و معوج و
بدون دقت گرفته شده بود و تار بود ولی بازم ترس دیدن یه جسد رو بهت منتقل میکرد .

بغض ماهدخت با دیدن عکس شکسته بود و و حالا صورتش کاملا خیس شده بود

دیگه کسی نمیتونست زجه هاشو به اسم شوخی بذاره

التهاب جو هر لحظه بیشتر میشد و گریه های ماهدخت هم. وسط گریه هاش یه چیزهایی بی
مفهومی هم میگفت که میشد حدس زد شرح حادثه است.

از راننده خواستیم بزنه کنار و اونم کنار اولین پارک ایستاد....بردیمش و دست و صورتشو شستیم
و آماده شدیم تا مسلط بشه و حرف بزنه

- ماما اینا باز بحث ماکان رو وسط کشیده بودنو ...مثل همیشه من تو روشون ایستادم

ماکان خیره نگاهش میکرد و این باعث میشد ماهدخت معذب باشه و سرش پایین باشه ادامه داد
: دعوی یه روز دو روزمون نبود که ...از اول دبیرستان میخواستن نامزدی ما رو رسمی کنن

سرشو بلند کرد و به ماکان نگاهی انداخت : منم از ماکان بدم نمیومدهمیشه دخترای توی فامیل
حرف ماکانو میزدن ...نه ظاهرش بد بود نه غریبه بود نه خنگ و عقب افتاده ...فقط اخلاقش بد بود
...

تو گریه خندید و گفت : تازه الان خوب شده اون موقع که با یک کامیون حمل عسل هم نمیشد
خوردش !

یعنی من به روحیه همچین دختر دایی ای افتخار میکنم که تو این شرایط هم میخنده...

تشویش و اضطراب بیش از حد باعث شده بود دست و پاهای ماهدخت بلرزه شهرزاد فوق العاده نگران به نظر می رسید و ماکان عصبی ماهیار رنگ پریده بود و می شد فهمید که هیجانی شده

دستشو گرفتم..وای خدای من این که از اون جنازه جنازه تره: تو چرا اینقدر یخی؟ پاشو بینم دستشو گرفتم و بردمش اونور....حسابی حالش بد شده بود با صدایی که سعی میکردم شوخ باشه و جو رو اروم کنه گفتم: بیا ماهدخت خانم اینم دومین مقتولت ...

البته بیشتر گند زدم به جو تا اینکه ارومش کنم

یه قرص قوی به ماهیار دادم و گذاشتمش تو ماشین بمونه و خودمم برگشتم ...

ماهدخت ادامه داد ولی بازم با گریه: بچه ها تورو خدا کمکم کنین اینگار یه چیزی گلمو داره فشار میده....دارم خفه میشمتو رو خدا کمکم کنین ...انگار روح نرگس میخواد از من انتقام بگیره....دارم از عذاب وجدان میمیرم

شهرزاد شونه هاشو گرفت و ماساژ داد و سعی کرد ارومش کنه

ماکان عصبی چشماشو مالش میداد و متشنج به نظر می رسید!

ماهدخت: باور نمیکنین؟ باور نمیکنین نه؟ به خدا خودم کشتمشبا همین دستامولی نمیخواستم ...به خدا نمیخواستمقسم میخورم دست خودم نبودماکان تو باور کن....هانا....تو.....تو که باور میکنی مگه نه؟ میدونی تقصیر من نبود مگه نه؟

- عزیزم تا نگی چی شده که نمیدونم چی باید بگم؟

سعی کرد اروم باشه: باشه میگم ...شهرزاد ولم کن

و دستای شهرزادو که شونه هاشو گرفته بود پس زد!....

- فقط قول بدین کمکم کنینخواهش میکنم

شهرزاد: ما همیشه باهاتیم مطمئن باش!

- ببینین اونشب زیادی رفته بود رو اعصابم... مامان اینا رو میگم... ایندفعه نقشه اشون فاجعه بود... مثل قبلی ها نبود... ایندفعه من باید خودمو به ماکان... چی میگن؟... تحمیل میکردم... ایندفعه قرار بود خودمو بهش بندازم
گریه اش گرفت .

آشفته بود و حتی جمله بندی اش هم مورد داشت تو تک تک حروفی که از دهانش می شنیدم
ترس بود... و عذاب وجدان

- این دیگه ته بی شرمی بود... دلیل اصرار شون رو نمیگفتن... فقط ازم میخواستن این کارو با ظرافت انجام بدم و... منم عصبی شدم... بابا گفت که هانا داره جای منو میگیره... میخواد همین کاری رو بکنه که اونا میگن... میگفتن هانا یه دختر خیابونیه که اصلا معلوم نیست واقعا دختر عمه است یا نه

دستامو مشت کردم... عجب ادمای بی شرفی پیدا میشن!

- وقتی گفتم نمیخوام... بابا عین سگ از خونه پرتم کرد بیرون... گفت من دختری که رو حرف من حرف میزنه نمیخوام... گفت من از هانا کمترم و به دردشون نمیخورم و تا نظرم عوض نشده حق ندارم برگردم تو خونه... منم اول التماس کردم... ازشون خواهش کردم بذارن برم تو... کوتاه نیومدن... منم چون وضعم زیاد خوب نبود رفتم خونه اولی و نزدیک ترین دوستم... اتفاقا اون شب مهمونی داشت اما نه خونه خودش... رفتیم یه جای دیگه... یکی از دوستاش هم که میشناختم اومده بود... اسمش نرگس بود...

"نرگس" رو با لرز ادا میکرد و موقع گفتن این اسم حتی برق توی چشماش هم می لرزید...

- آخر شب بود... مطمئن بودم مامان اینا دیگه حتما نگران شدن و دارن دنبالم میگردن اما موبایلمو با خودم نبرده بودم و همون دوستم هم اصرار کرد که بمونم و اون شب اونجا باشم... یه خونه مجردی بود که فهمیدم اجاره یه شبه است و خالیه و فقط یه چند تا دختر دیگه اومده بودن برای شب نشینی... ساعت نزدیک دو بود که متوجه شدم کجا نشستیم... انگاری خودم نبودم... مامان اینا هرچقدر هم بد بودن ولی من باید میرفتم پیششون... به هیچ وجه دلم نمیخواست شب بیرون خونه خودمون باشم... به خودم اومدم دیدم هیچکدوم از دخترا حال خوشی ندارن و بی جهت میخندن... نرگس ازم خواست یه چیزی بهش بدم... یه پودر شیشه ای که روی کاغذ بود... من خودمم حال خوشی نداشتم... تصویرها تار بود و خودم احساس معلق بودن

داشتم.....نرگس اون پودر شیشه ای رو گرفت و سرشو بهش نزدیک کرد و نفس های عمیق کشیدمنم مانتومو پوشیدم که بزنم بیرون همون موقع نرگس تشنج کرد ...دست و پاهاش می لرزید اول از دهانش خون اومد و بعدم کف ...

دخترها همه ترسیده بودن و میخواستن هرچه سریع تر از اونجا بزنن بیرون ... من سنگ کوب کرده بودم ...من نرگسو کشته بودم ...من بهش مواد داده بودم.....طبق غریزه فرار کردم ...از تلفن عمومی نزدیک زنگ زدم به پلیس و گزارش دادمساعت سه بود و من تو خیابونا سرگردون بودمصد در صد اگه میگرفتم به علت استفاده از مواد مخدر که نمیدونستم مخدره دستگیر میشدم ...خونه عمه اینا نزدیک بودبقیه اشم که خودتون میدونین

ماکان سریع گفت : نهنمیدونیمعلت بیهوشی تورو نمیدونیم ؟ علت خونریزی سرت رو نمیدونیمواز همه مهم تر اصرار بیش از حد دایی رو برای نزدیکی خودمون نمیدونیم شهرزاد بلند شد : فکر کنم برای امشب کافیهدیگه تحمل یه شوک دیگه رو ندارم ماهدخت پریشون گفت : ولی اونا دیر یا زود میان سراغم ...حتما پلیس میفهمهمن نمیخوام اعدام بشم ...من نمیخوام بمیرم

- شهرزاد خواهشا این یکی رو گوش کن بعد باهم میریمچرا بیهوش بودی ماهدخت
- به یه عده اراذل بر خوردم

- من در عجبم تو بعد اون شب بازم زنده ای

- هانا باور کن خودم هم متعجبم ! خیلی ترسیده بودم رو کارهام هم تعادل کامل نداشتم ...اونا هم فهمیده بودن ولی به طرز معجزه اسایی نجات پیدا کردمدرست یادم نیاد ولی درست وقتی اونا داشتن طرفم میومدن یکی باهاشون درگیر شد و به من گفت فرار کنم ...اتفاقا تو کوچه شما بودیم
و به من اشاره کرد

- ولی نفهمیدم کی بودداشتم سریع میدویدم که محکم خوردم به تیر چراغ برق و آخرین چیزی که یادمه فشار دستم رو زنگ ایفون بود !

بابا من چه داستان هایی ساخته بودم برا خودم این چی گفتیعنی خانواده ما صفحه حادثه ها!

کی فکر میکرد بابا مامانش که اونقدر زجه میزدن پرتش کرده باشن بیرون؟ پس واسه همون بود که اون شب نموندن خونه ما... احتمالاً پرستار بعد هزیون های ماهدخت بهشون گفته بود که داره بهوش میاد و اونا هم برای درنیومدن گند کار فرار رو بر قرار ترجیه داده بودن!

یادم باشه یه اسپند واسه مامان خودم دود کنم... اینا دیگه دست هرچی والدین روانی بود رو از پشت بسته بودن... واقعا نمونه ان اینا!

دیگه رسیده بودیم خونه ماهیار اینا..... بعد اون همه کشمکش خاطر و شلوغ بودن ذهنی فقط دلم میخواست بخوابم اونم تو جای گرم و نرم تخت ماکان! نه؟

- یعنی چی؟

- یعنی همین خانم..... اشتباه شده بود

- اشتباه شده بود..... الان دیگه همه اینو میدونن و اونوقت شما میگین اشتباه شده بود؟

- کاری از دست ما بر نیاد..... مگر این که برای کنکور سال آینده خودتون تلاش کنید

- الان همه میدونن که من رتبه دو کنکور تجربی شدم..... اونوقت شما اومدین و میگین سایت سازمان سنجش اشتباه کرده بود و من اصلا قبول نشدم

خانم چادری سرشو انداخت پایین و بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق رفت بیرون....

دویدم دنبالش.....

- خانم..... خانم..... خانم!

جواب نداد و رفت و ناپدید شد.....

یهو پوزخند ماکان رو دیدم: دیدی قبول نشدی..... رقیب بد!..... حالا حالا ها مونده به من

برسی..... مونده به من برسی مونده به من برسی..... برسی..... برسی.....

- پاشو خاله..... کیشکا..... پاشو خاله..... پاشو

یهو چشمامو باز کردم.... ماکان نبود... فقط خاله بود که کنار تخت ایستاده بود و دستشو آورده بود

بالا و منو تکون میداد

خاله : بیدار شدی

ماهیار با دهان کفی و مسواکی گفت : پ ن پ ماما...زیبای خفته هنوز خوابه

پس همه اش خواب بودچه قدر هم مزخرف بودخدا از این خوابا نصیب عمو سیامک که کم از گرگ بیابون نداره نکنه !

نیم خیز شدم و چشمامو مالیدمرو تخت ماکان بودم خواب راحتی بودا البته به غیر از قسمت سینماییش که عجیب حالمو دگرگون کرده بود خوب اینا هم از عوارض استفاده از تخت ماکانه

گرچه این خواب راحت بعد از مدتی به همه چیز می ارزه

خاله : پاشو سریع حاضر شو باید بری خونه اتون

از نردبان تخت اومدم پایین و گفتم : اینقدر زود میخوای منو از خونه ات بیرون پرت کنی خاله ؟ چه بی وفا شدی...دیگه دوستم نداری؟

خاله خندید و گفت : برو زبون نریز..... دیشب طفلی ماکانمو بی خواب کردی حالا واسم اهنگ میخونی

همون طور که میرفتم سمت دستشویی خاله هم رفت تو اشپز خونه داد زدم : تقصیر خودته خاله که اینقدر تخت ماکان گرم و نرمه و ادم توش راحت میخوابه

یهو یکی اروم گفت : خودت ماکان چطور؟

حوله دور گردنش بود و از حموم که کنار دستشویی بود اومد بیرون

گیج گفتم : خود ماکان چی؟

ماکان : خود ماکان هم گرم و نرمه و ادم

جیغ زدم و با چشمای گرد نگاهش کردم و مانع شدم که ادامه حرف بی شرمانه اشو بزنه

شهرزاد سریع اومد : چی شد کیشو ؟

همون طور قرمز شده و داغ شده اما با خونسردی گفتم : هیچی یهو ماکان از تو حمام دراومد ترسیدم

ماهدخت با خنده گفت: به هم که نخوردید و یه جرقه احساسی و از این حرفا
ماکان خندید و رفت و منم شونه ماهدختو به عقب هول دادم که یعنی برو بچه پرو.....
امروز چه همه منحرف شدنچه شونه ؟
از دستشویی که اومدم بیرون و صورتمو صفا دادم رفتم تو اشپزخونه
بچه ها نشسته بودن و می لمبوندن
نشستم پشت میز و گفتم: چی شده خاله که هی میخوای ما رو بفرستی خونه امون ؟
- ایرج خان میخواد ببینت و مامانت گفت اول بری خونه و لباساتو عوض کنی و بعد بری پیش
ایرج خان
باشه ای گفتم و مشغول شدم! شوهر خاله صبح زود رفته بود سرکار و این برای ما خیلی خوب
شده بود اما حیف که باید میرفتم خونه اموناین اقا جون ما هم چند سال باهامون کار نداشت
حالا شب و روز هی منو احضار میکنه !
ماهیار: چته زیر لب غر میزنی ...بخور دیگه
یهو تلفن زنگ خورد خاله بلند شد
ایشی به ماهیار گفتم و پشت چشم نازک کردم
اروم گفت: دیشب بهم نگفتین برای ماهدخت چه اتفاقی افتاده ها
با یادآوری دیشب دوباره ناراحت شدمشاید بهتر بود به بابا بزرگ میگفتم همینمون کم بود
که یه قاتل به جمع خانواده امون اضافه شه ... ماشالله کانون خانواده داره از زیادی کمالات آینده
سازان میتراکه
ماهدخت: راستی لیموزین هم ازت گرفتم
و ریز ریز خندید
- ای زهر مار
حالا خوبه دستاش به خون یکی اغشته است و هی واسه من موش میدوونه

یهو متوجه حرفش شدم : با چی؟ مگه من مسخره اشونم یا من گفتم بهم لیموزین بدن که حالا میگیرن ؟

ماهدخت : دیگه اونشو نمیدونم ... حالا هر چقدر در بساط دارین بذارین رو میز که من پول اژانس هم دیگه ندارم

شهرزاد کره رو مالید رو نون و گفت : منم که پاک پاکمدریغ از یه پاپاسی
من دست کردم تو کیف پولم که کیف موبایلیم هم بود و همه جا باهام بود ... یه پونصدی توش بود
گرفتم جلو صورتشون و گفتم : اینم کل سرمایه جوون ایرانی

ماکان : بذار تو .. بذار تو ... همون در نمی آوردی سنگین تر بودی ... اژانس به حساب من

شهرزاد : چه دست و دل باز ... بابا ایول

ماهیار : داره بلوف میاد خودش از ما اس و پاس تره ... حسابشو دارم و بعد کیف پول ماکانو بالا گرفت

ماکان با چشمای گرد جمله کرد بهش: پیش تو چیکار میکنه

ماهیار همون طور که دستشو بالا میبرد که ماکان نگریدتش گفت : اون پونصدی تورم نداره هانا

ماکان خودشو از تک و تا ننداخت : میدونید که ... من همیشه کارت میکشم

با این حرفش ما همه رفتیم برا خنده!....

خاله اومد و ما دوباره ادم شدیم و اروم نشستیم سر جامون خاله اومد بشینه رو صندلی که دوباره تلفن زنگ خورد

اومد دوباره پاشه که گفتم : خاله بشین ... من تموم کردم... دستت درد نکنه

و من رفتم تلفونو جواب بدم

- الو؟

- سلام منزل مهرگان ؟

- بعله بفرمایین ؟

- راستش من با خانم احسانیا کار داشتم... تماس گرفتم منزلشون گفتن که اونجا تشریف دارن..
لطف میکنین گوشی رو بدین بهشون

- خودم هستم..شما؟

نفس اسوده ای کشید: بالاخره پیداتون کردیم خانم...از صدا و سیما تماس میگیرم....منقلی
هستم .. مشاوره برنامه (بوق)

منقلی؟؟... یعنی من شیفته این فامیل های جیغم!

خیلی سعی کردم نخندم: امرتون؟

- راستش ما یه نیم ساعت دیگه یه برنامه ی زنده ای داریم و گفت و گو تلفنی با رتبه ها برتر
کنکور...تماس گرفتم اطلاع بدم که آماده باشین که چند دقیقه بعد از شروع برنامه دوباره باهاتون
تماس میگیریم و شما زنده صحبت میکنین...قبول میفرمایین؟

- البته.....

- ممنون...خداحافظ

- خدافظ

گوشی رو قطع کردم و یه جیغ تو دلی کشیدم و خواستم برم به همه بگم که دوباره تلفن زنگ زد
.....عجبا!

- الو

- عه...ببخشید خانم دوباره مزاحم شدم....منقلی هستم مجددا...خانم احسانیا؟

چه گاگولیه این! یعنی صدای منو تشخیص نمیده؟

- بله بفرمایین

- راستش....عه...اوم...خوب الان رتبه بعدی رو دیدم و اون رتبه هم شماره تلفن همون خونه رو
کنارش نوشتم...اقای ماکان مهرگان!...ایشون هم اونجا تشریف دارن

- بعله ...

- نکنه اونجا هیئت علمی نخبه گانه
- نه اقا... اینجا خونه خاله اس
- یعنی چی خانم؟
- منظورم اینه که ... ماکان مهرگان پسر خاله منه... و منم الان خونه خاله امم
- واقعا؟ چه تصادف جالبی... پس لطف کنین بهشون بگین برای برنامه آماده بشن ... با شما گفت و گوی ویژه ای خواهیم داشت
- حتما بهش خبر میدم
- مجدداً خدا حافظ
- خدا حافظ
- فوتی کردم و رفتم تو اشپزخونه و بعد از خوردن یه قرص ضد هیجن با اب و تاب برای همه تعریف کردم

- خانم احسانیا و آقای مهرگان صدای منو دارید؟
- تلفن رو پخش بودو من و ماکان نشسته بودیم جلوش و دوتایی گفتیم : بله بله خاله داشت از ذوق قش میکردیه لیوان اب گرم هم گذاشته بود جلومون که یه وقت گلومون خشک نشه ... اینگار میخواستیم سخنرانی کنیم
- ماهیار و ماهدخت هم نشسته بودن اونور و نگامون میکردن ! شهرزاد رفته بود خونشون ولی مطمئن بودم الان کل فامیل و دوستنشستن دارن مصاحبه مارو میبینن
- مجری اعلام کرد : این خانم و اقا هر دو رتبه دو هستن آقای مهرگان رتبه دوم رشته ریاضی و خانم احسانیا رتبه دوم رشته تجربی... و نکته جالب اینجاست که این دو رتبه برتر دختر خاله-پسر خاله هستن ! و بعد از استعلام ما مشخص شد که از رقیب ها و نخبه گان مدرسه تیز هوشان هستن ... و کشور ما واقعا به داشتن یه همچین زوج درسی افتخار میکنه
- ماهیار بی صدا خندید

بهش چشم غره رفتیم

- شما اغراق میکنین... ما اونقدرها هم باهوش و با استعداد نیستیم

با چشمای گرد شده برگشتیم سمت ماکان که یعنی این چی بود تو گفتی

مجری گفت: نه آقای مهرگان این اغراق من نیست... رتبه هاتون این رو تصدیق میکنه! حالا

میشه از نحوه درس خونذنتون بگید

نحوه درس خوندن؟

والا من یا مینشستم با بابای خدا بیامرزم درس میخوندم... یا با ماهیار کل کل میکردیم و مسابقه

هرکی زودتر حفظ کنه میذاشتم... یا سر لیج و لجازی با ماکان خودمو خفه میکردم تو کتاب!

اخه من کدوم اینا رو بگم که هم خدا خوشش بیاد هم بینندگان عزیز

ماکان: راستش ما نحوه مطالعه خاصی نداشتیم... ما فقط از صبح تا شب درس میخوندیم

اره جون عمه ات... پس من بودم که شب تا صبح و صبح تا شب تو مهمونی بودم!

مجری با تعجب گفت: شما هم همین طور خانم احسانیا؟

- راستش منظور آقای مهرگان اینه که ما در کنار تفریحاتمون و کارای روز مره یه چند ساعت رو

بی وقفه درس میخوندیم و علت این درس خوندن و شاید موفقیتمون طرف مقابلمون بود.....یعنی

من بخاطر رقابت با پسرخاله ام و ماکان برای رقابت با من... همین یه انگیزه بود که ما هر روز

بهتر و بهتر بشیم

- مشوق چی؟ کسی رو نداشتین که شما رو ترغیب کنن؟ یا مثلا اعضای فامیل شما رو تشویق

نمیکردن؟...الان که رتبه شدید حتما براتون یه جشن بزرگ گرفتن و از موفقیتتون خوشحالن...

برای این سوال هم چیزی نداشتیم بگم...مامان من که هیچ تلاشی نکرد حتی الان که رتبه شدم به

یه ابراز خوشحالی کوچیک بسنده کرد... مامان و بابای ماکان هم کار خاصی یادم نیماذ کرده

باشن!

- راستش رو بخواین در کنار خانواده هامون ما بیشتر مدیون دوستانمونیم

ماکان : خانم احسانیا درست میگه ... مادر و پدر ما ممکن نقش مهمی داشته باشن و از همه مهم تر در بزرگمون که همیشه پشتیبان ما بوده اما نقش افراد دیگر هم موثر بوده

- بعله مثلا ماهیار مهرگان برادر ماکان و پسر خاله بنده که همیشه پا به پای ما درس خونده .. کمکون کرده ... از خوشحالی مون خوشحال شده و شاید بیشتر از ما حق اون باشه که این موفقیت نصیبشون بشه

- جالبه... چون ما هر وقت با کسی مصاحبه ای داشتیم از پدر و مادرشون تشکر کردن یا از معلمشون ولی شما از دوستاتون تشکر کردید

- من به شخصه از پدر مرحوم تشکر میکنم و اگه زنده بود الان دستشو می بوسیدم چون اکثر موفقیت هامو مدیون پدرم ... اما بعد فوت پدرم ... اگه دوستام نبودن شاید من الان این کیشکا نمیشدم... شاید تسلیم شده بودم ... ولی اون ها مانع شکست من شدن

- میتونیم با آقای ماهیار مهرگان هم گفت و گویی داشته باشیم

ماهیار سریع خودشو کشید جلو : البته

و بعد از سلام و احوال پرسی ازش خواست که بگه برای ما چه کارهایی کرده که ما خودمونو مدیونش میدونیم

ماهیار با خنده به ما نگاه کرد و ما از نگاه ازش خواستیم چیز بی ربطی نگه

- حقیقتش رو بخواید ... مهم فقط درس خوندن نیست ... همه درس میخونن ... خیلی ها بکوب درس میخونن اما نتیجه خوبی نمیبینن یا اگر هم نتیجه خوبی ببینن فوقش اینه که تا اخر عمرشون توی شغل مورد علاقه اشون فعالیت دارن... ولی دوران دبیرستان و جوونی ادم هیچوقت بهش بر نمیگرده و فقط یه بار اتفاق میوفته ... پس بهتر حتی اگه درس میخونین با علاقه درس بخونین ... تا احساس سر خوردگی نداشته باشین... ماکان و کیشکا لطف دارن که میگن مدیون منن ... اما خودشون بودن که تلاش کردن ... این خود کیشکا بود که خیلی شب ها تا دیر وقت مطالعه خارج از درس داشت ... خیلی وقتا ازم میخواست تو درسا کمکش کنم ولی بیشتر قصدش این بود که یه نفر کنارش باشه و حوصله ا سر نره... یا داداش خودم ، خیلی پیش میومد که ساعت ها میرفت تو اتاق و بیرون نمیومد و اون موقع نقش من شروع میشد که اونو از اتاقش بیارم بیرون و بیرمش تا باهم یه دوری بزنیم ولی زحمت های اصلی باخودشون بود !

مجری: واقعا که وجود همراه خوبی مثل شما میتونه موثر باشه! خوشحال شدیم از شنیدن راهنمایی هاتون...ظاهرا خودتون رتبه ۵۰۰ هستین....تبریک میگیم

ماهیار بازم تعارف کرد و مثلا گوشی رو داد به ما دوباره

مجری دوباره پرسید: شخص دیگه ای هم هست که فکر میکنید موثر بوده

ماکان: راستش رو بخواین خیلی زیادن... و فکر نکنم وقت برنامه اتون برسه با همه شون تک به تک گفت و گو کنید!

مجری خندید و گفت: درحال ما از طرف صدا و سیما و همه ی علم دوستان بهتون تبریک میگیم

پامو تو خونه نذاشته بودم که مامان اومد و بغلم کرد: الهی فدات شم مادر! نمیدونی چقدر خوشحالم که میتونی صحبت کنی...حتما به خاطر شوک زیاد اتفاق های دیشب بوده ...

خندیدم و مامان سرمو بوسید و بردم داخل

مامان: خاله ات همون دیشب زنگ زد و گفت...میخواستم پیام بینمت سیامک گفت دیر وقته

به سیامک که رو مبل لم داده بود سلام کردم و گفتم: حق با عمو سیامک بود!

بهار اومد و بغلم کرد و گفت: نمیدونی چقدر خوشحالم که میتونم صداتو بشنوم اجی!

اجی؟

بابا صمیمی!

خندید و به کنایه گفت: ولی حیف! دیگه نمیتونیم باهم اخبار کر و لالان ببینیم

منم به کنایه گفتم: اما الان میتونیم کارهای دیگه ای بکنیم...نه اجی؟

سیامک بلند شد و گفت: خوشحالم که سلامتیتو به دست آوردی کیشکا! برو ایرج خانو ببین بعد

از اینکه اومدی میریم بیرون شام بخوریم....هم بهبودی تورو جشن میگیریم هم رتب شدنت رو!

تشکری کردم و رفتم لباس هامو عوض کردم دیگه وقت ناهار بود...مامان گفت بخورم و بعدش برم خونه ایرج خان

بهار مدام متلک میگفت و یه اجی هم میبست به نافش!

البته الان دیگه منم زبون داشتم و کم نمی اوردم....سیامک به نظر گرفته میومد

میدونستم ایرج خان کلی سفارش کرده که دیگه از این رفتارها با من نداشته باشن...واسه همون یه ذره مهربون شده!

بالاخره راه افتادم و رسیدم خونه ایرج خان....

یه تیشرت خاکستری پوشیده بود و شلوار ورزشی و داشت با تردمیل کار میکرد....بابا مدرن!

الان توقع داشتم با عصا نشسته باشه رو مبل سلطنتیش و نفسای اخرش باشه ولی ظاهرا داره برا المپیک خودشو آماده میکنه!

یعنی من با این بدن شل و ول شرم دارم بگم نوه این بابابزرگم!

-بالاخره اومدی! صبح منتظرت بودم

اومدم یه چیزی بگم که گفت: مصاحبه اتو دیدم خودم متوجه شدم دیر میای....به داشتن نوه هایی مثل تو و ماکان باید افتخار کرد

حالا میمردی اگه میگفتی افتخار میکنم.....اه!

- همه اش به خاطر اینه که نوه شماایم

خندید و گفت: زبون نریز! بذار سریع بهت بگم باهات چیکار دارم....میخوام با یه نفر آشنا بشی

متعجب نگاهش کردم قدمای یکی روی سرامیک های خونه پیچید

برگشتم و به اون پسری که با کت و شلوار داشت میومد نگاه کردم و دوباره برگشتم سمت ایرج خان

- ایشون؟

- بله....ایشون آقای هومان حدادی هستن!

- و؟؟؟

- و اینکه محافظ شمان از امروز؟

- محافظ؟

- بین کیشکا ... تاوقتی پدرت بود من کاری به کارت نداشتم و فقط در حد برآورده کردن هزینه های مدرسه ات بود اما الان باید ازت محافظت کنمایشون از این به بعد همیشه باهات هستن...اما به صورت نامحسوس....حتی توی دانشگاه!

دوباره یه نگاه به اون پسر قد بلند انداختم...هنوز همون طوری خشک و بی حرکت ایستاده بود

ایرج خان : هومان هم به همون دانشگاهی میره که تو میخوای بری...کلاس هایی رو برمیداره که تو برمیداری و همیشه مواظبته...تو هومان رو نمیبینی ولی اون هواتو داره و نمیذاره چیزیت بشه

- مگه قراره چیزیم بشه؟ به نظرم اینا دیگه زیاده رویه

یه ذره عصبی شد: من برای همه نوه هام یکی مثل هومان رو دارم و تو تنها کسی نیستی که براش محافظ گذاشتم...اما تو تنها کسی هستی که از این قضیه خبر داره

از دهانم پرید: اگه شما برای همه بادیگارد گرفتین پس چرا ماهدخت

ادامه ندادم خودش گفت: فکر میکنی کی بود که از دست اون ارازل نجاتش داد؟

یعنی کار محافظش بوده.....یعنی ایرج خان از همه اتفاقاتی که بین نوه هاش میوفته خبر داره؟ولی چرا؟

- نگران نباش هومان فقط یه نگهبانه نه جاسوس اون چیزایی رو که لازمه به من گزارش میده نه همه چیز رو

سرمو تکون دادم ظاهرا راهی برای مخالفت نبود...تازه این چیز زیاد بدی هم نبود

ایرج خان: در این مورد با هیچ کس حرف نمیزنی و طوری رفتار میکنی که اصلا هومان رو نمیشناسی

- بله..فقط یه چیزی شما نمیخواین به ماهدخت کمک کنین اون بدجووری توی هچل افتاده

- به من ربطی نداره... پدر و مادرش چند وقت اخیر زیاده روی های درمورد ماکان کردن... این میتونه براشون تنبیه خوبی باشه
- پوف... باز رسیدیم به همین بابابزرگ بی مسئولیت که!
- چیزی نگفتم که خودش گفت: و یه چیز دیگه.....
- و یه شماره گذاشت رو میز
- اینو بزن تو گوشیت و به اسم دخترونه ای ثبت کن..... این شماره کسیه که بعد ها ممکنه خیلی کمکت کنه
- کی؟
- ببین تو ممکنه گاهی مشکلی برات پیش بیاد... بخوای درمورد یه ادمی یه چیزی بدونی... اونموقع به این شماره زنگ میزنی و ازش میخوای کارتو بکنه... در کل هرکاری که بخوای این شماره برات انجام میده و به دستت میرسونه.. تو الان دیگه ادمای خودتو داری
- ممنون ولی همون محافظ بسمه... فکر نکنم به این یکی احتیاج پیدا کنم
- الان اینو میگی... ولی من دارم آینده تورو میبینم... سیامک و بهار زندگی تورو تهدید میکنن و به قول خودت بعد مرگ من تو دیگه نمیتونی پیش اونا اسوده زندگی کنی
- پس راننده اش هم جاسوسی میکنه
- یه نگاه به شماره کردم و برش داشتم: ممنون
- بهتره از این به بعد فقط فکر تحصیلات باشی و بازم درس بخونی و نگران هیچی نباشی
- حتما همین کارو میکنم.. میشه چند لحظه با محافظ ام صحبت کنم
- البته
- و پاشد رفت
- هومان همون طوری سیخ ایستاده بود... مثل تو این فیلم با ذوق بهش اشاره کردم بیاد بشینه
- از خودت بگو

چیزی نگفت

دوباره گفتم : گفتم از خودت بگو

- من دوستت دارم

هان????????

بادیگارد قحط بود یه خل برا من پیدا کردن؟

هان????????

بادیگارد قحط بود یه خل برا من پیدا کردن؟

نگاهش کردم... صورت استخوانی داشت ..عههیكل رو فرم ...وای.....چشمای مشکی....نه

- تو...تو

باورم نمیشد این نادر باشه...پسر شمسی خانم...صاحب خونه من وقتی توی اون خونه درپیت

توی پایین شهر زندگی میکردم ..همونی که منو پرت کرد بیرون...

- بین هانا من عوض شدم

- منم عوض شدم....من دیگه هانا نیستم ...حالا دیگه با اسم واقعی خودم زندگی میکنم ...کیشکا

- منم دیگه نادر نیستم ...با اسم واقعی خودم زندگی میکنم ...هومان

اسمش هومان بوده ؟ بابا های کلاس!

با دست چشمام رو مالیدم و نفس های حرصیمو با گفتن این جمله قطع کردم : تو چرا الان

اینجایی؟

- مادرم و محمد علی در اثر گاز گرفتی مردن....منم اونجا و خونه ای که تو توش بودی رو فروختم

و تو وسط های شهر یه جایی رو رهن کردم ... پدربزرگت میدونست من چقدر از تو خوشم

میاد...فرستاد دنبالم...ظاهرا من بهترین شخص برای حفاظت از تو بودم

به صورتش نگاه کردم...چقدر تغییر کرده بود..دیگه خبری از اون صورت اش و لاش شده اش در اثر عوا با این و اون نبود...فقط خط رو ابروش مونده بود!...صورتش تمیز بود و بوی عطرش رو میتونستم بشنوم..اگه خودش نمیگفت باورم نمیشد که این پسر خوشتیپ کت و شلواری همون نادری باشه که شب تا صبح سر کوچه با جعفر خروس و داوود سیاهه مینشت زنجیر میچرخوند!

- ببین من بابت مادرت متاسفم...ولی من هنوزم سرحرفم هستم .. تو هرکاری بکنی من هنوزم ازت متنفرم...میفهمی یانه؟

- برام فرقی نداره دوستم داشته باشی یا نه...من وظیفه ام اینه که ازت مراقبت کنم و برای این کار پول میگیرم...کارم رو هم با چیزهای دیگه قاطی نمیکنم...ایرج خان مسائل رو خوب بهم فهمونده و من فقط وظیفه امو انجام میدم...اما هنوزم دوستت دارم

اید همون اول میفهمیدم فقط یه کله خراب دیوونه پیدا میشه که اینقدر سریع و سرتفانه بهم میگه دوستم داره

- خوبه که میدونی کارت چیه...بهتره یادت بره من کی ام و تو کارام دخالت نکنی...تو جاسوس نیستی...محافظی و از همه مهم تر مفتش نیستی و کارهای من به تو ربطی نداره...فقط اگه تو دردرسر افتادم میای کمک...وگرنه کارتو ازت میگیرم

- میفهمم

- خوبه

دو- سه هفته بعد

- تو که باز اینجایی؟

صورتمو از تلویزیون برداشتم و همون طوری به ماهیار گفتم: دلم خواست پیام خونه خاله ام موردیه؟ تازه چرا همون موقع که اومدم نیومدی سلام کنی؟ موبایل حرف زدنت خیلی مهم بود؟ اومد نشست کنارم: همچین غیر مهم هم نبود.....تو چرا یه هفته اس هر روز اینجا پلاسی؟

ایندفعه نگاهش کردم: نمیتونم بهارو تحمل کنم...میام اینجا...

- چرا نمیری پیش شهرزاد خونه تنهاس....همه اش میای ور دل من

- خوب تو هم تنهایی
و یه لبخند گشاد تحویلش دادم
خاله برام شربت آورد
- بابا خاله من که مهمون یه روز دور روز نیستم اینجوری باهام برخورد میکنی... من هر روز اینجام... شما باید بشینی من برات شربت بیارم
خاله خندید و برگشت تو اشپزخونه
- منم به فیلم دیدن مشغول شدم... ماهیار خودشو نزدیکم کرد و دستشو انداخت دور گردنم و گفت
اون هانایی که من میشناختم جا نمیزد!
- جا نمیزنم.... حوصله ندارم...
- راستی دیگه داریم نزدیک دانشگاه ها میشیم ها... این مانتو هاتو چند وقته میپوشی تو... یه پاساژ توپ پیدا کردم فردا میریم خرید
یه نگاه به مانتوم انداختم... راست میگفت خیلی وقت بود نرفته بودم خرید
دستشو از دور گردنم برداشتم : سر جدمون بیخیال شو... کجا پیام پاساژ?... اصلا تو چرا اینقدر به خرید علاقه داری... عقده ای مگه تو؟ تازه پولم ندارم
- نه اینکه هر وقت میبرمت خرید تو پول میدی... راستی وقت دکتر هم گرفتم باهم بریم
- اینو هستم چند وقته خوب نمیتونم بخوابم
- اونو که منم میدونم چرا
ابروهاشو انداخت بالا و شربت منو برداشت
دست به سینه نگاهش کردم : مثلا چرا؟
- بالاخره یه پسر خاله ماکانی گفتن... یه تخت پسر خاله ماکانی گفتن...
- نه خیر برای اون نیست... تو چرا میخوای بیای دکتر؟
- استرس دارم میخوام به یکی بگم دوستش دارم

برگشتم سمت فیلم مزخرف تلویزیون

- اگه منظورت ماهدخته...اون که گفتن نداره خودشم میدونه

- پس کیه؟

مکثی کرد و گفت: راستش رو بخوای یه دل نه صد دل...

حرفشو قطع کردم: چرت نگو...اسم میخوام

- بهار

صورتمو چین دادم و با یه جیغ بنفش گفتم: چی؟

دیدم داره میخنده کوسن مبلو زدم تو دهنش و فشار دادم تا نتونه حرف بزنه و گفتم: ای

زهرمار....یعنی به خدا اگه از اون دختره افتاب پرست خوشت اومده بود نمیداشتیم سر به تنت

بمونه....بازم ماهدخت قابل تحمل بود...هی هرروز پس رفت میکنه این پسرخاله ما

همون طور که میخندید کوسن رو از تو دهانش دراورد و گفت: چرا مگه بهار چشمه...باباش پولدار

نیست که هست...دویست ها هم رتبه اس از من پایین تره...خوشگلم هست

- حتما به این میگن کیس مناسب؟...نه خیر اقا مهم ترین دلیلش اینه که اون خواهر بد جنس

سیندرلاس

- اها...بعد سیندرلا تویی حتما؟

نیم رخم رو با عشوه نشونش دادم و گفتم: مگه نشناختی؟

- اون وقت شاهزاده کیه

پا رو پا انداختم و گفتم: خوب هرکس لنگ کفش منو پیدا کنه

حرفمو تموم نکرده بودم که یه چیزی خورد تو پهلو

با درد دستمو گذاشتم رو پهلو و با تعجب به لنگ کفشم که به طرفم پرت شده بود نگاه کردم

صدای عصبی ماکان اومد: ده بار بهت گفتم کفشات رو بذار تو جا کفشی

- حالا باید میزدی

- آگه هنوز نفهمیدی میخوای اون یکی رو هم بزنی؟

ماهیار با خنده کفش منو برداشت و برد گذاشت تو جاکفشی و گفت: ظاهرا کفشت پیدا شد بانو سیندرلا

با داد گفتم: میخواستم صد سال سیاه پیدا نشه

ماکان اومد و لم داد رو میل و دوباره شروع کرد: شعور نداری ده بار باید یه چی رو بهت تذکر بدم

با حالت خاصی نگاهش کردم و گفتم: خفه

صدای خاله بلند شد: اومدی ماکان؟

خاله هم اومد و نشست رو اون یکی مبله

ماکان: اره مامان... خیلی خسته شدم

و داد زد: ماهیار کولرو بذار رو دور تند

و چند بار پیراهنشو بالا و پایین کرد

اخی بمیرم... بچه ام گرما زده است... ای ایشالله از گرمزدگی سقط شی

ماهیار کولرو زیاد کرد و اومد دوباره نشست پیش من

خاله رو به ماکان پرسید: چیز شیکی هم پیدا کردی؟

ظاهرا ماکان امروز رفته بود خرید کیف برای دانشگاه و یه پیراهن خوب

- نه بابا مادر من دلت خوشه... هرچی بنجل بود داشتن مینداختن به مردم اونم خدا تومان

این علاوه بر وسواسی بودن خسیسم هستا.. چطور تا حالا نفهمیده بودم

خاله: بچه ها دوست باباتون بود آقای سماواتی

ماهیار: اره... همون که یه دختر ابرو کمون داشت

بهش چشم غره رفتم که سریع گفت: باشه بابا غیرتی نشو... دختره نصف سن تورو داره

ماکان: خوب مامان.. ادامه اش؟

خاله : داره از المان برمیگرده ... میخواین باباتونو شیر کنم بگم براتون چند تا کیف و پیراهن خوشگل بیاره و بعد ما اینجا پولشو بدیم

بابا ایول خاله با این نقشه های تروریستش!! غارت میکنه ها !

ماهیار : عالیه...بگین برا هانا هم بیاره

خاله : اونو که زودتر از شما میگم فقط یه کاری هم شما باید برا من بکنین

با تعجب گفتیم : چی؟

خاله : باید مهرگانو تعقیب کنید

- یعنی شوهر خاله رو؟

ماهیار : برا چی؟

ماکان : مامان مشکوک میزنی ها

خاله : فعلا که باباتون مشکوک میزنه...همین که گفتم باید تمیز اینکارو بکنین

یه ذره فکر کردیم و مثل بچه های خوب چشم گفتیم !

داشتیم فیلم میدیدیم که تلفنم زنگ خورد بدون نگاه کردن به صفحه گوشیم جواب دادم

- الو

- سلام کیشو خوبی؟

- خوبم ماهدخت...چی شد یادی از ما کردی بعد یه هفته

ماهیار و خاله و ماکان گفتن سلام برسونم منم این کارو کردم

- میخوام ببینم راهی درمورد اون مشکلم به ذهنت رسید

رو به جمع معذرت خواهی کردم و پاشدم رفتم تو اتاق کار شوهر خاله که نزدیک ترین اتاق بود

- بین ماهدخت من خیلی فکر کردم یکی دو تا چیز به ذهنم رسید

- خوبه....

- تو که نمیخواهی کسی از ماجرای نرگس خبردار بشه...خصوصا پدر و مادرت..
- ایدا
- پس فقط یه راه هست...خودت بری و پرس و جو کنی...اصلا شاید نرگس نمرده باشه....
- میشه تو بری؟
- مگه من ادم کشتم؟
- توروخدا کیشکا...من میترسم...هر شب خوابشو میبینم ... همه کارهام با استرسه مامان اینا شک کردن
- نمیشه...کار خودته
- یه ذره مکث کرد: از کجا شروع کنم
- با لبخند نشستیم روی صندلی: از همون جایی که اون اتفاق افتاد...منو تو جریان بذاری ها
- باشه...بازم ممنون
- و قطع کرد...اومدم از صندلی پاشم که یهو یه برگه افتاد رو زمین...ظاهرا روش نشسته بودم
- یه نوشته بود...یه ادرس که البته روشو خط خطی کرده بودن و احتمالا باید میرفته تو سطل زباله...به نظر مشکوک میومد
- البته چی خانواده من مشکوک نیست
- یه نگاه به بیرون انداختم همه محو فیلم بودن
- شماره ای رو که ایرج خان داده بود تا اگه مشکلی داشتیم باهاش تماس بگیرم رو گرفتم
- البته در آخرین لحظات پشیمون شدم...نکنه سرکاری بود؟
- افکار بی معنیمو از ذهنم بیرون کردم و دوباره زنگ زدم
- اقایی گفت: بالاخره به من احتیاج پیدا کردین بانو
- میخوام ببینم یه ادرس مال کجاس؟

- بفرمایین

و ادرسو بهش دادم

جو گرفتم و اضافه کردم : فوری

و بدون خداحافظی قطع کردم

راست میگن بعضی ها جنبه قدرت ندارنانمونه بارزش منم !

- این یکی بهم میاد ؟

- ماهیار.....قرار بود برا من بخریم ها.....اومدی همه اش برا خودت میخری

- خوب حالا نوبت توهم میرسه ...فعلا بگو این خوبه یا نه؟

- رنگش بهت میاد

ماهیار رو به فروشنده گفت : اقا همینو میبرم

بالاخره ماهیار وارد یه مانتو فروشی شددوباره شروع شداین چرا اینقدر تو لباس خریدن

وسواس داره!

بعد چند ساعت بالا و پایین کردن پاساژ و درحالی که پاهام زوق زوق میکردم گفتم : همین خوبه...

برش دار بریم دیگه

با حالت وحشتناکی نگام کرد که زیر بار اون همه جذبه پوکیدم

- اون کجاش خوبه ؟ به تو نمیاد...قیمتش هم ارزونه

دوباره مغازه رو نگاه کرد و یهو رفت ته فروشگاه و چند دقیقه بعد با یه مانتو بنفش بلند و لخت

اومد

- این چیه؟...تو اینو چیجویی از اینجا دیدی؟

پرتش کرد تو بغلم و خودمو هم پرت کرد تو اتاق پرو

با بی حوصلگی مانتو رو پوشیدم.....خدای من...چه نازه !عجب سلیقه ای

البته این سلیقه ماهیار تو خرید های قبلی بهم ثابت شده بود ولی این معرکه بود....اصلا یادم نمیاد
تاحالا لباسی خریده باشم که ماهیار برام انتخاب نکرده باشه.....البته به غیر از لباس های خاص!
مانتو بلند و بنفش رنگ بود داخلش یه لایه استر ساتن سفید بود با طرح خاص بنفش که وقتی سر
استین های مانتو رو برمیگردوندی اون ساتنه یه منظره قشنگ ایجاد میکرد و حتی وقتی هم یقه
اش رو برمیگردوندی اون ساتنه بازم با رنگ بنفش مانتو قاطی میشد...یقه فوق العاده بزرگ بود و
تا روی شونه هام برمیگشت دکمه هاش هم سفید و بزرگ بود و کلا تو تن خیلی نرم و لخت
بود...ادم توش حس خوبی داشت! و خنک بود..ووویی!

همون جوری اومدم بیرون و با جیغ گفتم: ماهیاری عالیه عالیه.....خیلی نازه

ماهیاری باخنده نگاهم کرد و دستمو کشید و رفتیم بیرون

- مانتوی قبلیم اون تو موند...

- ولش کن...این خیلی بهت میاد پولشم دادم

رفتیم توی یه بستنی فروشی

ماهیاری: به نظرت مامان زیادی زیاده روی نمیکنه... فکر میکنه بابا مشکوکه

- خاله اس دیگه حتما یه چیزی میدونه

- ولی اگه بابا بفهمه

حرفشو قطع کردم: نمیفهمه

دیگه هیچکدوم هیچی نگفتیم که یهو تلفنم زنگ خورد

دستام به خاطر بستنی چسب چسبی شده بود و دستام هم

به ماهیار اشاره کردم دهانمو پاک کنه

یعنی من نوکر بهتر از این پیدا نکردم

- الو

- واییییییی...هانا باورم نمیشه دوباره میتونی حرف بزنی

یه چند لحظه فکر کردم و بعد گفتم : نازی تویی؟

- پس فکر کردی کیه دیوانه؟ نمیدونی چقدر خوشحالم

- منم خوشحالم.... بالاخره زنگ زد

- شرمنده نمیتونستم قبلش زنگ بزنم رفته بودیم مسافرت خارج از کشور وقتی برگشتم قزی گفت که رتبه ات دو شده و تو تلویزیون مصاحبه داشتی

- اره... اره... تو رتبه ات چند شد؟

- ۵۰۱

عه... یعنی نفر بعد ماهیار؟

- عالیه

- به عالیی شما که نمیرسه... خوب دیگه چه خبر؟

- تو دیگه چه خبر؟ والا خبرهای ما که رسانه ایه همه میفهمن... اون همکلاسی های خائن ام چرا زنگ نمیزنن تبریک بگن

ماهیار دهانمو پاک کرد و رژم رو از تو جیبش دراورد و برام کشید و اشاره میکرد لبامو به هم بمالم خنده ام گرفته بود!

نازی جواب داد : اونا خائن ان یا تو... بینم تو که رشته ات ریاضی بود چی شد سر از تجربی دراوردی هان؟ بچه ها ناراحتن که چرا تجربی رفتی

باز این دعوای تجربی و ریاضی ها

- واستا بینمشون

- اتفاقا برا همین زنگ زدم ... سپیده اینا گفتن زنگ بزنم قبل دانشگاه ها باهم قرار بذاریم و بریم بیرون

- عالیه... کی؟

- اخر هفته

- پایه ام ... جاشو برام اس کن... من الان بیرونم باید برم

- فدات خداحافظا!

داشتیم فیلم میدیدیم که تلفنم زنگ خورد بدون نگاه کردن به صفحه گوشیم جواب دادم

- الو

- سلام کیشو خوبی؟

- خوبم ماهدخت... چی شد یادی از ما کردی بعد یه هفته

ماهیار و خاله و ماکان گفتن سلام برسونم منم این کارو کردم

- میخوام ببینم راهی درمورد اون مشکلم به ذهنت رسید

رو به جمع معذرت خواهی کردم و پاشدم رفتم تو اتاق کار شوهر خاله که نزدیک ترین اتاق بود

- بین ماهدخت من خیلی فکر کردم یکی دو تا چیز به ذهنم رسید

- خوبه....

- تو که نمیخوای کسی از ماجرای نرگس خبردار بشه... خصوصا پدر و مادرت..

- ابد

- پس فقط یه راه هست... خودت بری و پرس و جو کنی... اصلا شاید نرگس نمرده باشه....

- میشه تو بری؟

- مگه من ادم کشتم؟

- توروخدا کیشکا... من میترسم... هر شب خوابشو میبینم ... همه کارهام با استرسه مامان اینا

شک کردن

- نمیشه... کار خودته

یه ذره مکث کرد : از کجا شروع کنم

با لبخند نشستیم روی صندلی : از همون جایی که اون اتفاق افتاد...منو تو جریان بذاری ها

- باشه...بازم ممنون

و قطع کرد...اومدم از صندلی پاشم که یهو یه برگه افتاد رو زمین...ظاهرا روش نشسته بودم

یه نوشته بود ...یه ادرس که البته روشو خط خطی کرده بودن و احتمالا باید میرفته تو سطل

زباله...به نظر مشکوک میومد

البته چی خانواده من مشکوک نیست

یه نگاه به بیرون انداختم همه محو فیلم بودن

شماره ای رو که ایرج خان داده بود تا اگه مشکلی داشتم باهاش تماس بگیرم رو گرفتم

البته در آخرین لحظات پشیمون شدم...نکنه سرکاری بود ؟

افکار بی معنیمو از ذهنم بیرون کردم و دوباره زنگ زدم

اقایی گفت : بالاخره به من احتیاج پیدا کردین بانو

- میخوام ببینم یه ادرس مال کجاس؟

- بفرمایین

و ادرسو بهش دادم

جو گرفتم و اضافه کردم : فوری

و بدون خداحافظی قطع کردم

راست میگن بعضی ها جنبه قدرت ندارنانمونه بارزش منم !

- این یکی بهم میاد ؟

- ماهیار.....قرار بود برا من بخریم ها.....اومدی همه اش برا خودت میخوری

- خوب حالا نوبت توهم میرسه ...فعلا بگو این خوبه یا نه؟

- رنگش بهت میاد

ماهیار رو به فروشنده گفت : اقا همینو میبرم

بالاخره ماهیار وارد یه مانتو فروشی شددوباره شروع شد ...این چرا اینقدر تو لباس خریدن وسواس داره!

بعد چند ساعت بالا و پایین کردن پاساژ و درحالی که پاهام زوق زوق میکردم گفتم : همین خوبه... برش دار بریم دیگه

با حالت وحشتناکی نگام کرد که زیر بار اون همه جذبه پوکیدم

- اون کجاش خوبه؟ به تو نمیداد...قیمتش هم ارزونه

دوباره مغازه رو نگاه کرد و بیهو رفت ته فروشگاه و چند دقیقه بعد با یه مانتو بنفش بلند و لخت اومد

- این چیه؟...تو اینو چیجویی از اینجا دیدی؟

پرتش کرد تو بغلم و خودمو هم پرت کرد تو اتاق پرو

با بی حوصلگی مانتو رو پوشیدم.....خدای من...چه نازه ! عجب سلیقه ای

البته این سلیقه ماهیار تو خرید های قبلی بهم ثابت شده بود ولی این معرکه بود....اصلا یادم نمیداد تا حالا لباسی خریده باشم که ماهیار برام انتخاب نکرده باشه.....البته به غیر از لباس های خاص !

مانتو بلند و بنفش رنگ بود داخلش یه لایه استر ساتن سفید بود با طرح خاص بنفش که وقتی سر استین های مانتو رو برمیگردوندی اون ساتنه یه منظره قشنگ ایجاد میکرد و حتی وقتی هم یقه اش رو برمیگردوندی اون ساتنه بازم با رنگ بنفش مانتو قاطی میشد ...یقه فوق العاده بزرگ بود و تا روی شونه هام برمیگشت دکمه هاش هم سفید و بزرگ بود و کلا تو تن خیلی نرم و لخت بود...ادم توش حس خوبی داشت ! و خنک بود ..وویی!

همون جوری اومدم بیرون و با جیغ گفتم : ماهیاری عالییه.....خیلی نازه

ماهیار باخنده نگاهم کرد و دستمو کشید و رفتیم بیرون

- مانتوی قبلیم اون تو موند...

- ولش کن ...این خیلی بهت میاد پولشم دادم

رفتیم توی یه بستنی فروشی

ماهیار: به نظرت مامان زیادی زیاده روی نمیکنه... فکر میکنه بابا مشکوکه

- خاله اس دیگه حتما یه چیزی میدونه

- ولی اگه بابا بفهمه

حرفشو قطع کردم: نمیفهمه

دیگه هیچکدوم هیچی نگفتیم که یهو تلفنم زنگ خورد

دستام به خاطر بستنی چسب چسبی شده بود و دستام هم

به ماهیار اشاره کردم دهانمو پاک کنه

یعنی من نوکر بهتر از این پیدا نکردم

- الو

- واییییییی... هانا باورم نمیشه دوباره میتونی حرف بزنی

یه چند لحظه فکر کردم و بعد گفتم: نازی تویی؟

- پس فکر کردی کیه دیوانه؟ نمیدونی چقدر خوشحالم

- منم خوشحالم... بالاخره زنگ زد

- شرمنده نمیتونستم قبلش زنگ بزوم رفته بودیم مسافرت خارج از کشور وقتی برگشتم قزی

گفت که رتبه ات دو شده و تو تلویزیون مصاحبه داشتی

- اره... اره... تو رتبه ات چند شد؟

- ۵۰۱

عه... یعنی نفر بعد ماهیار؟

- عالیه

- به عالی شما که نمیرسه... خوب دیگه چه خبر؟

- تو دیگه چه خبر؟ والا خبرهای ما که رسانه ایه همه میفهمن...اون همکلاسی های خائن ام چرا زنگ نمیزنن تبریک بگن

ماهیار دهانمو پاک کرد و رژم رو از تو جیبش دراورد و برام کشید و اشاره میکرد لبامو به هم بمالم خنده ام گرفته بود!

نازی جواب داد: اونا خائن ان یا تو...بینم تو که رشته ات ریاضی بود چی شد سر از تجربی دراوردی هان؟ بچه ها ناراحتن که چرا تجربی رفتی

باز این دعوای تجربی و ریاضی ها

- واستا بینمشون

- اتفاقا برا همین زنگ زدم ... سپیده اینا گفتن زنگ بزنگ قبل دانشگاه ها باهم قرار بذاریم و بریم بیرون

- عالییه...کی؟

- اخر هفته

- پایه ام ...جاشو برام اس کن...من الان بیرونم باید برم

- فدات خداحافظ!

صبحونه رو تازه صرف کرده بودم و الان تو اتاقم جلوی کامپیوتر نشسته بودم... نمیدونم چرا ولی همه اش حس میکردم بهار پشت در داره فال گوش ایستاده...اخه مامان اینا هم از صبح رفته بودن بیرون جایی کار داشتن!

امروز بعداز ظهر قرار بود با بچه های دبیرستان برم بیرون و این واقعا برام هیجان زیادی بود!

تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد

شماره همنی بود که پدر بزرگ داده بود به اسم خواهرم سیوش کرده بودم

خواهر مرحومم البته...ویشکا

تا ارتباط وصل شد گفت : اطلاعاتمون کامل شد خانم...توضیح بدم

- انتظار داشتیم سریع تر تمومش کنی

خیلی جلوی خودمو گرفته بودم نخندم...اخه همه اش یاد این فیلم های جنایی می افتادم

- از این به بعد کارها رو سریع تر انجام میدم

- خوب؟

- اونجایی که ادرسشو داده بودین یه خونه خیلی قدیمی و تقریبا خرابه است که حتی به درد بازسازی هم نمیخوره...چون هم فضای کوچیکی داره هم مغازه های اطراف قادر به فروش نیستن...خونه متعلق به یه خانواده است به اسم کریمیان...یه خانواده ارمنی ان ... مادر خانواده معتاده و پدر خانواده از کمر به پایین فلجه ... دو تا پسر دارن و یه دختر...پسر های توی یه مکانیکی مشغول به کارن ... البته هر دو سابقه دارن...و همه دفعاتی که دستگیر شدن به علت حمل مواد بوده و به عنوان ارازل بودن.....

-اوهوم...قابل قبوله...فعلا

و قطع کردم

یعنی شوهر خاله با یه خانواده ارمنی و با این سابقه چیکار داره؟

خاله حق داشت...داره بد جور زیرابی میره

هرجور فکر کردم نشد شوهر خاله رو به این داستان ربط بدم...حتی اگر برای کار خیر بوده باشه...چرا یه همچین خانواده ای؟

گوشی رو گذاشتم رو میز کامپیوتر و متوجه صدایی شدم که از حیاط میومد....از پنجره اتاقم یه مقدار نگاه کردم !

یه پسر جوونی بود داشت با بهار صحبت میکرد

لباسم خوب بود یه شال انداختم رو سرم و رفتم بیرون ببینم این کیه که راهش داده بیاد تو اونم وقتی مامان اینا نیستن

پسر قد بلندی بود و بیست و پنج ساله به نظر می رسید
از همون دم در ورودی بهار رو صدا کردم: بهار ...یه لحظه بیا
پسره خیلی مودب اومد جلو و با لبخند سلام کرد متقابلا سلام کردم
بهار اومد ... روسری یا چیزی سرش نبود پرسیدم : این اقا کیه ؟
بهار با خنده گفت : ترسیدی ؟ فکر کردی از نبود بابام استفاده کردم یکی رو اوردم خونه ؟ نترس
من کسی رو نمیارم جایی که تو باشی و ابروم بره که خواهر ناتنی ام تویی
باد کردم
خود اون آقای جوون اومد سمتون : من بارمانم برادر بهار و میشه گفت برادر شما ... ظاهرا از این
به بعد پیش شما میمونم ...
با تعجب به بهار و بارمان نگاه کردماین یعنی سه به دو و محاصره !
- خوشبختمکیشکام البته هانا صدام میکنن ...چرا بیرون ایستادین؟؟ بیاین تو
- نترس کیشو جون غریگی نمیکنه ... منتظره وسایلاش رو بیارن
اوهومی گفتم و برگشتم تو ... بهار کم بود اینم اضافه شد
حوصله ام خیلی سر رفته بود ...همه اش دلم میخواست با یکی صحبت کنم ...ساعت هنوز دو و نیم
بود و بهار و بارمان نشستند بودن غذایی رو که سفارش داده بودن میخوردن و صدای خنده هاشون
میومد...اگه الان ویشکا هم زنده بود منم یه خواهر داشتم !
نگاهم افتاد به قاب عکس بچگی مون که تو حیاط خونه قبلی مون گرفته بودیم
من بودم و ویشکا و مامان و بابا هادیو البته همبازی همیشه همراه اتش !
دوباره یاد همون شب تصادف افتادماگه اونجا سرایشی نمی بود اگه من و ماکان حواسمون
بیشتر بود ماشین عقب عقب نمیرفت پایین و به اتش نمیخورد و اون فلج نمیشد ...حالا خیلی وقت
بود ازش خبر نداشتیم البته یه شماره از محل سکونتشون بود تو خارج از کشور ولی من تا حالا
جرات زنگ زدن بهش رو نداشتیم ..کاشکی بود
گوشی رو از رو میز کامپیوتر برداشتم .. شماره رو گرفتم

یکی با لهجه امریکایی گفت : allo

Hi sir .is there Mr. Rastegars house? I want to speak with his son ...atash –

(سلام اقا...منزل آقای رستگار؟ میخواستم با پسرشون اتش صحبت کنم)

!No miss ... its Long time they have gone from here –

(نه خانم مدت زیادیه که از اینجا رفته اند)

?Where –

(کجا؟)

I don't know exactly –

(نمیدونم دقیقا)

?Just one more question. Was his son ok –

(فقط یه سوال دیگه...حال پسرش خوب بود؟)

I guess he wanted to get ready for an operation on his feet and Spinal cord –

(حدس میزنم که داشت برای یه عمل روی نخاع و پاهاش آماده میشد!)

Thanks a million ...bye –

(یه دنیا ممنون ..خداحافظ)

خدایا دیدی که من میخواستم باهانش صحبت کنم اما نشد چقدر امروز احساس ناراحتی

میکردم . در اتاقم زده شد

– هانا خانم؟

صدای بارمان بود ...چه زود پسر خاله شده بود که منو هانا صدا میزد

– بله ..بفرمایین داخل

اومد تو وتو چهار چوب در ایستاد: برای ناهار نمایین ؟

با بی میلی گفتم : اشتها ندارم

- حالا بیاین یه چیزی بخورین ... باهم بیشتر آشنا بشیم

به احترامش پاشدم و رفتم تو حال

بهار هنوز داشت غذا میخورد با دهان پر گفت : دیگه نمی دونستم چی میل دارین براتون جوجه سفارش دادم

خوب میومدی می پرسیدی

- دستت درد نکنه

نشستم پشت میز و اروم اروم شروع کردم به غذا خوردن هنوزم فکر اتش بودم ... یعنی حالش خوب شده؟

بارمان : شنیدم رتبه دوم تجربی شدین هانا خانم ؟

- بله ... شما شغلتون چیه ؟ دانشجویین؟

- من راستش رو بخوای یه رستوران رو با یکی شریک ام اما خودم فیزیک خوندم و خدا بخواد از این مهر توی دبیرستان تدریس میکنم

- موفق باشی..

- از اومدن من ناراحتی یا کلا ناراحتی؟

بهار پرید وسط : نه بابا کیشو کلی ناراحته ...مشکل داره با خودش

حیف که اعصاب ندارم امروز وگرنه میخوابوندم تو دهانش با کنایه گفتم : راستش رو بخواین بالاخره من نفهمیدم چند تا خواهر و برادر ناتنی دارم ؟ فکر کنم فردا بازم یکی دیگه اتون میاد ؟

بارمان خندید : نه فقط من و بهاریم ... اونم چون مادرمون قصد ازدواج داشت از اونجا اومدیم بیرون

بهار : اخه ما که مثل بعضی ها نیستیم که خونه نا پدری خراب شیم ترجیح میدیم بریم خونه پدر خودمون

- والا منم ترجیح میدادم برم خونه پدرم گوشه قبرستون و بعضا اون دنیا تا اینکه اینجا باشم!
و غذا رو ول کردم و برگشتم تو اتاق و لباس پوشیدم و زدم بیرون
یهویی دلم خواست برم گیم نت ماهیار... احتمالا خودشم اونجا بود
یه اژانس گرفتم و سریع رفتم اونجا ولی نبود اصلا گیم نت بسته بود.... در حالی که متعجب بودم
تصمیم گرفتم برم خونه نیلیا
یه نیم ساعت هم دم در خونه این رفیق ایستادیم و هیچکی درو باز نکرد
کلافه شده بودم... چرا امروز هیچکس سر جاش نیست؟؟

نازی: اوا چ بزرگ شدی هانا

ادای چاق بودنشو با لپای باد کرده ام نشون دادم و گفتم نه به بزرگی شما بشکه خانم و بعد
بغلش کردم

قزی: اونو ولش کن بیا طرف من ک دلم برات تنگ شده بود خر خون

با قزی و الینا و سپیده و یغما هم حال و احوال کردم و بعد سفارش پرسیدم: پس عزیز دلمون
گلاره کو؟؟

الینا یه ذره جلو اومد و گفت: مگه خبر نداری؟

با گنگی نگاهش کردم که سیپی ادامه داد: دیروز جشن عقدش بود دیگه

-نهههههههههه

یغما: اره بابا ... مارو هم دعوت نکرد

قزی: همون بهتر دعوت میکرد هم نمیرفتیم

- نگین اینطوری گناه داره (رو کردم به نازی): تو چرا ساکتی

که دیدم زیر چشمی داره یه یارویی رو میپاد..... اینا همچنان ادم نشدن

اروم گفت: عجب جیگریه

توجه بچه ها هم رفت سمت اقا پسره

یه داد کوچولو با اعتراض کشیدم: عه.... اومدیم دور هم باشیم ها ...

الینا: بعله دیگه شما چشم و دلتون سیره ... دو تا پسرخاله داری هلو...دیگه بقیه رو نمیبینی

یغما : هانا...یه سوالی خیلی وقته ذهنمو مشغول کرده ؟

-چی؟

یغما همون طور که با بستنیش بازی میکرد گفت : تو ماهیارو ماکانو دوست داری؟

- وا خوب معلومه دوست دارم پسرخاله هامن ها

نازی : منظورش اونطوری نیس که

- پس چی؟

قزی:تو که خنگ نبودی هانا!!

سپیده : یعنی هیچکدومشون رو اونطوری دوس نداری؟

قزی: شایدم دو تاشونو دوس داری؟

من که بحثو به شوخی گرفته بودم بدون یه لحظه فکر گفتم : دو تاشونم اینطوری دوس دارم

اونطوری دوس ندارم....

الینا به صندلیش تکیه داد و گفت : داری دروغ میگی ..مگه میشه

-حالا که شده

سپیده : من میگم ماهیارو دوست داره ...اخه باهم نزدیک ترن....صمیمی ترن ماهیار خیلی هم

مهربونه

نازی: ولی من میگم ماکانو دوست دارهماکان بزرگتره ...جدی تره ... (قاشق بستنیشو گذاشت

تو دهنشو یه طوری گفت :قیافه اشم که حرف نداره

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم : ماهیار که ماهدختو دوست داره ماکانم یکی دیگه رو منم

هردوشونو یه اندازه دوست دارم پس نه ماهیار نه ماکان

الینا: باشه دروغ بگو... دروغ ک حناق نیست گیر کنه خفه ات کنه بمیری

گوشییم زنگ خورد ببخشیدی گفتم و پاشدم جواب دادم : بله

قطع کرد

اوا...مریض روان پریش زنجیری

رفتم نشستم که دوباره زنگ خورد...اومدم جواب بدم دوباره قطع شد

عجبا ...

یهو یاد میرسام افتادم و به شوخی زدم به بازوی نازی: از میرسام چ خبر؟

نازی اروم خندید و پاشد و رفت حساب کنه

وا..... این چرا اینقدر خجالت کشید

همینطور مبهوت داشتم به نازی نگاه میکردم ک دوباره گوشییم زنگ خورد برداشتم : مگه مرض

داری هی زنگ میزنی قطع میکنی

- علیک سلام.....این چه وضع حرف زدنه کیشکا.... خجالت بکش انتن نداشتم قطع و وصل

میشد

-عه سلام مامان ...شمایی؟ از کی فتین بیرون خبری نیست ازتون ؟ بارمانو دیدی ؟ مامان با این

اوصاف من دیگهنمیتونم اونجا باشم ها

-اره دیدمش پسره خوبیه که ...مهمون یکی دو روزه اس مادر ...فکر کن برادرته ...جاتو که تنگ

نکرده که... کجایی حالا ؟

-با نازی اینا اومدیم بیرون ...چطور؟

-سریع تر بیا خونه مادرمهمون داریم

باتعجب گفتم : مهمون؟

-اره عزیز دلم ...اشناس برا امر خیر میان

با چشمای گشاد گفتم : امر خیر؟؟...مامان من که قبلا سنگامو باهات وا کنده بودم..گفته بودم کسی رو...

حرفمو قطع کرد :برا تو که نمیان برا بهار میانبارمان هم بیشتر براهمون اومده

–عه....به سلامتی ... پس رفته بودین خرید...چرا زودتر نگفته بودین

–دیگه یادم رفت مادر از بس هول کرده بودم.....فکر کردم بهار بهت میگه ...تو هم سریع تر برو خونه که به بهار تو کاراش کمک کنی ماهم تا یه ساعت دیگه خونه ایم

باشه ای گفتم و خداحافظی کردم...

ماشالله ماشالله دختره ۱۸ سالشه نه اخلاق داره نه خانواده حسابی داره نه قیافه داره براش کرور کرور خواستگار میاد

اونوقت اون شهرزاد بیچاره

تا گفتم شهرزاد اسش اومد : چطوری دختر عمه کارت دارم خونه ای پیام ؟

جواب دادم : نه ولی نیم ساعت دیگه هستم ...چه کاری

سریع نوشت میام میگم حالا

از بچه ها سرسری خداحافظی کردم و بدون توجه به غرغراشون که ما تازه اومده بودیم و اینا ول کردم اومدم بیرون

راستشو بخواین اصلا دلو دماغ نداشتم پیش خودم گفتم پیام حالم بهتر شه با سوالی اینا درمورد دوست داشتن اینطوری واونطوری و اینا دیگه در کل تشنج گرفتم.....والا به شما چه من چجوری دوستشون دارم ...داروغه محلن انگار

تا کسی گرفتم که موبایلم زنگ خورد.....سینا بودبا من چیکار داشت این ؟

–هان ؟

–هانا توروخدا کمک کن

فکر کردم داره باز مسخره بازی : سینا توروخدا حوصله ندارم کاری داری سریع بگو

با صدای اشفته ای گفت : هانا داغونم چون تو دارم از درون اتیش میگیرم ...

-باز چی کوفت کردی ؟ کجایی؟

راننده از تو اینه بد بهم نگاه کرد که منم بدتر جوابشو با نگاهم دادم که سینا گفت:هانا یه غلطی کردم توش موندم فقط هم به دست تو باز میشه

-د بگو دیگه نگرانم کردی

-یادته اون شب داشتیم رازهای معکوس بازی میکردیم

-خوب

- من گفتم تا حالا با بزرگتر از خودم دوست بودم

-خوب

-دیروز رفتم پیشش و دوباره

-سینا میام میزنم شل و پلت میکنم ها چیکار کردی ؟

-بابا تو حال خودم نبودم با ماهیار اینا یه چیزی زده بودیم منم ناغافل رفتم پیش اون دختره و

بهش درخواست ازدواج دادم ؟

-چی ؟ به کی ؟ ماهیار حالش خوبه ؟

- ماهیارو نمیدونم از دیروز نه گوشیش رو جواب میده نه گیم نت اومدهولی اون دختره تا شنید

من چی گفتم فرار کرد

-ای خاک تو سرت ... رفت به یکی بزرگ تر از خودت پیشنهاد دادی با اون حالت توقع هم داری

طرف فرار نکنه ...حالا کی هست ؟

-نمیگم تو اعصاب معصاب نداری یهو میای شل و پلم میکنی

یه ان پیش خودم گفتم نکنه بهاره این از این غلطا کرده ...بعد یادم اومد بهار که از سینا بزرگتر

نیست

دیگه داشتم به خونه نزدیک میشدم : مگه نمیگی مشکلک به دست من باز میشه بگو ببینم کیه؟

-شش.....شه

-د بگو دیگه

-شهرزاده

به راننده گفتم: اقا سر و ته کن بذار من این پسره احمق رو برم لهش کنم

سینا با التماس میگفت: هانا کجا داری میای؟ غلط کردم بابا...به خدا تو حال خودم نبودم

دیگه رسیده بودیم خونه و حیفم اومد به خاطر این غصمیت پول دو تا مسیرو حساب کنم وگرنه از بس عصبانی شده بودم که دوست داشتیم برم از وسط نصفش کنم

- پس بگو برا چی شهرزاد میخواد منو ببینه.....حالا بهش چی بگم

-نمیدونم....فقط یه جوری رفتار کن که انگار نمیدونستی

-مثلا چه جوری رفتار کنم؟؟اخه شهرزاد هم سن توئه؟؟؟ تو خجالت نمیکشی

-من با شهرزاد از قبل دوست بودم

-کی؟

و سینا تمام قضایا رو توضیح داد.....دیگه داشت از سرم دود بلند میشد

خدایا هرچی فامیل نابابه اشناهی دردسر سازه به جزای خارش کمر در نقطه ای غیر قابل دسترس مبتلا بگردان الهی امین

توضیحی هم که خواسته بودین از کل رمان بگم:

هانا یا همون کیشکا: دختر دست و پا چلفتی اما نخبه ای که تو اولای داستان به خاطر فوت پدرش (هادی) و بی مهری پدر بزرگش (ایرج خان) و البته خواستگاری پسر لا اوبالی صابخونه اش ک اسمش نادر بود اواره کوچه و خیابون میشه

تا اینکه بعد ماهیار یعنی همون دزدی ک شب قبل خونه اش پناه گرفته بود رو اتفاقی توی گیم نت میبینه و ماهیار سعی میکنه کمکش کنه

ماهیار ک اخرای جلد اول مشخص میشه پسرخاله هاناس مثل هانا نارسایی قلبی داره و مریضه
بیماریشون یه بیماری خاصه (بیماری سمپاتیک) که باعث میشه موقع هیجانی شدن ماهیار
خوابش ببره و بیهوش بشه و هانا هم نمیتونه شبا پتو رو خودش بکشه چون احتمال خفه شدن
داره... ویشکا خواهر دوقولوی کیشکاهم وقتی بچه بود در اثر همین بیماری میمیره
ماکان برادر ماهیاره که فوق العاده مغروره و تو دوران دبیرستان رقیب هانا بوده... خونسرد و بی
احساسه

سینا دوست شیطون ماکانه که خیلی وقت پیش توی نماز خونه مدرسه هانا اینا وقتی هر دو تاشون
بیخانمان بودن و شب به اونجا پناه میبردن با هانا آشنا میشه

امیر رایا معروف به پسر حاجی هم که باید یادتون باشه یه پسر با نمک و خجالتی بود ک یه
رستوران داشت شریکی و یه دهنه مغازه توی پاساژ لباس همیشه هم هانا رو میدید میگفت بیا
بریم مسجد

آتش همبازی بچگی های هانا و عشق نوجوونیشه که بر اثر یه سهل انگاری توی جلد قبل از طرف
ماکان فلج میشه و در اثر همون حادثه هم هانا شوکه میشه و لال ک دوباره تکلمشو به دست میاره

ماهدخت دختر دایی نریمان که اولاً با هانا دشمن بود و ازش بدش میومد چون ماکان رو
میخواست اما الان ک فهمیده ماهیار دوستش داره یه مقدار بهتر شده ... اگه هم یادتون باشه گفته
بود که یکی رو کشته یکی که اسمش نرگس بود

نازی و قزی (هیدا قاضی مرادی) و یغما و گلاره و سپیده و الینا هم که دوستای دبیرستانی هانان

سیامک ناپدری هاناها که بچه هاش بارمان و بهارن

شیران هم از هم محلی های قدیمی هانا و دوست اتشه

دیگه این که شهرزاد دختر پرورشگاهی دایی جهان و زن دایی لادنه

میرسام و مهرسام خواهر و برادرن که میرسام دوست نازی

پیچیده شد ولی دیگه همینا

و اینکه نادر به عنوان بادیگارد هانا اهر میشه و استخدام پدربزرگش میشه با اسم هومان

از طرفی ایرج خان به هانا یه شماره داده که اگه مشکلی داشت باهاش تماس بگیره

بهار پای تلویزیون بود ولی انگار حواسش یه جای دیگه بود و از استرس گوشه کنترلو میجوید
کفشامو گذاشتم تو جا کفشی و با ذوقی که یهویی اومده بود تو دلم گفتم: نمیخوای حاضر شی؟
مثل اینکه از حال و هواش اومده باشه بیرون سراسیمه از جاش پاشد: مگه ساعت چنده؟

- نزدیک هفته ... داداشت کو؟

- رفته دوش بگیره..... هانا برو لباساتو عوض کن بعد بیا نظر بده چی بپوشم
از کی تاحالا نظر من مهمه؟؟ همون طور که سمت اتاقم میرفتم باشه ای گفتم
چند دقیقه بعد دم در اتاقش بودم کلافه رفته بود تو کمدهش و انگار باخودش حرف میزد تقه ای به
در زدم

- اه..... هیچکدوم به من نیامد..... توروخدا تو بیا یکی رو انتخاب کن من که دیوونه شدم
نشستم رو تختش با همون ذوق تازه به دل رسیده ام گفتم: اول بگو چجور ادمیه اصلا میدونی
کیه؟؟

- اومد نشست رو تخت و گفت: اره بابا باهام دوست بوده

لبامو دادم بیرون: واقعا؟؟ من که اصلا نفهمیدم

چشمش برق میزد راست و دروغش معلوم نبود، گفت: اخه زیادم دوست نبودیم در حد زنگ و چت
و چند تا قرار

حالا زیاد دوست نبوده این بوده نمیدونم چرا اینقدر تو حرف زدن با این بشر معذبم، اوهمی
گفتم و پرسیدم: چند وقته میشناسیش اخلاقی چطوره؟

خنده ای کرد و گفت: ماهه ... فقط باید ببینیش یه پارچه اقاس... جنتلمن و باکلاس... بهار بهار از
دهنش نمی اوفته ... خانواده اش سرشناسن و کارخونه دارن ... تازه از همه مهم تر خواهر شوهر
هم ندارم

- با این اوصاف اون شاهزاده اس که اسب سفید میرونه ...حالا چیکاره اس؟
- ماه پیش سربازیش تموم شد ...حالا هم مدیر کارخونه باباشه
- خوب پس به نظرم باید یه لباس خاص و رسمی بپوشی
- لباشو جمع کرد : منم همین فکرو میکنم
- مثلا اون کت و دامن قهویه ات هست که طرح ترمه داره
- راس میگی ها اصلا اونو ندیدم...خوب دیگه برو بیرون من آماده شم...توهم اگه میخوای از اتاقت بیای بیرون لباسو عوض کن
- بیا ...خرش که از پل گذشت ما اخ شدیم ولی چقدر مشتاقم خواستگار تحفه اشو ببینم
- داشتم همین طور میرفتم که بارمان از حمام اومد بیرون و سلام کرد منم سلام و عافیت باشی
- گفتم و میخواستم برم تو اتاقم که شهرزاد زنگو زد و وقتی براش باز کردم سنگول وارد شد
- وقتی دید کسی نیس دستمو گرفت و برد تو اتاقم
- واستا برم برات چایی چیزی بیارم
- یعنی خونمون چایی نبود که اومدم اینجا ... اومدم باهات حرف بزنم
- منم که مثلا هیچی نمیدونم رفتم نشستم کنارش
- شهرزاد : هانا یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟اعصابت به هم نمیریزه
- چی؟
- وای چقدر حال میده بدونی طرف مقابلت چی میخواد بگه : من یه مدت پیش سینا رو خونه ماکان اینا دیدممیدونی که چقدر زبون داره نمیدونم با اون زبونش چیکار کرد که نشستیم و باهم دردودل کردیم
- خوب؟

-ناخوداگاه ازش خوشم اومد ولی خوب ازش بزرگتر بودم... با این حال یه دوسه باری بهم زنگ زد و رابطه امون بیشتر شد اما وقتی من رفتم دانشگاه باهاش تموم کردم... حس بدی داشتم به نظرم رابطه درستی نمیومد

-خوب؟

-دیروز اومد وبهم پیشنهاد داد

اه نه بابا چی میگی اصلا سوپرایز شدم...: نگووو...

-اره بابا

-توهم که از نیشتم مشخصه که اره

-نه بابا چی چی رو اره من هنوزم یه چند سالی از سینا بزرگترماصلا درست نیست

-بالاخره چی شد: اره یا نه؟

کلافه با شالش ور رفت و گفت: تو ک غریبه نیستی ازش خوشم میاد ولی خوب چیکارش میتونم بکنم....مثل بچه امه

پوفی کشیدم سرمو تو دستام گرفتم

ایفونو زدن: بارمان خان درو باز میکنین لطفا

از سر و صداشون معلوم بود مامان اینان شهرزاد باشد تا سلام کنه و منم باهاش رفتم مامان تا منو دید گفت: حاضر نشدی که... الان میان ها....

بعد بهارو دید که حاضر و آماده اس و به به و چه چه کرد...بیا اینم از نهایت عطوفت مادرانه

با شهرزاد رفتیم تو اشپزخونه تا میوه ها رو بچینیم و چایی دم کنیم و مامانم سر فرصت حاضر شه

شهرزاد فنجونارو از تو کابینت تو سینی میچید و همزمان حرف میزد: نمیخوای حاضر شی؟

- خواستگاری من که نمیان...یه چی میپوشم

-برو حاضر شو...زشته...عمو سامک فکر میکنه از عمد اینکارا رو میکنی

راست میگفت. میوه چیدنم که تموم شد رفتم تو اتاق و یه بولیز و دامن پوشیدم و برگشتم

شهرزاد صورت تم نگاهی کرد و گفت : چشم ماهیارو دو دیدی که عین روح اومدی بیرون دیگه برو
یه دستی هم به صورتت بکش ... از اون لوازم جدیدا که برات سوغاتی اوردم استفاده کن ... خودم
چایی دم میکنم...

با اکراه و بیحوصلگی برگشتم تو اتاق ... اصلا معلوم نبود چمه ... هم خسته بودم هم بی حوصله از
یه طرف هم چون تاحالا تو مراسم خواستگاری نبودم ذوق داشتم

همین طور سرسری یه چی مالیدم و اومدم بیرون که همزمان درو زدن مامان و سیامک جلو تر
رفتن پیشواز و منو بارمان و شهرزاد و بهار عقب تر تو راهروی خونه ایستادیم

جالب بود که مامان واقعی بهار اینا تو خواستگاری دخترش نیس

یه خانم مسن تر از مامان من و یه آقای ساده کت و شلواوری که به نظر خونگرم میرسیدم اول وارد
شدن و پشت سرشون یه پسر گل به دست که معلوم بود اقا داماده اومد تو ... نه ... خوشم اومد
همچین هم سلیقه اش بد نیست

رفتن نشستن و گرم صحبت شدن.... بهار هم دو دقیقه اومد تو اشپزخونه پیش ما و دوباره برگشت
... انگار ما کلفتشیم دختره ایکبیری

دلم برا ماهیار شور میزد موبایلمو از جیب بولیزم دراوردم و رفتم تو حیاط ... هوا دیگه تاریک بود
اول گوشی خودشو گرفتم که خاموش بود ... این منو دق میده اخر سر ... مجبور شدم زنگ بزنم به
ماکان

- سلام دختر خاله

- سلام

- چیه باز ماهیارو گم کردی زنگ زدی به من

- منم حالم خوبه

یهو صدای خنده جمع بلند شد

- مهمون دارین ؟

-اره دیگه خواستگاره؟

- مبارکه... اونوقت وسط خواستگاریت سراغ ماهیارو میگیری؟ چند تا چند تا دختر خاله
- کوفت بگیری... میدونم که میدونی خواستگاری بهاره. اذیت نکن بگو ماهیار کجاس
- راست میگی باید فکرشو میکردم که کیه که بتونه تورو بخواد... حالا تنها شدی ماهیارو میخوای
...اخی
- با عصبانیت گفتم همین کارارو میکنی که بات حرف نمیزنم دیگه... همیشه مثل ادم حرف بزنی...
- اوا نگو دختر خاله ما دوست داریم
این اصلا کرم داره... کرم تو خونشه... نافشو با کرم ریختن بریدن
گوشیو قطع کردم و خواستم برگردم تو که کسی زنگ زد
چون تو حیاط بودم درو باز کردم که دیدماوا...هیچی ندیدم همه اش سیبیل بود... ماشالله
فقط روییده بودا... ولی چ قیافه نازی داشت کصافط... یه پسر جوون بود با دست گچ گرفته و
سیبیل خوشگل
- امرتون؟
- برادر دامادم
از جلوی در رفتیم کنار و گفتم: پس چرا با خودشون تشریف نیووردین... بفرمایین
اومد تو و رفت سمت در ورودی: ماشالله تو این کوچه جا پارک پیدا نمیشه...
بعد یه نگاه به من کرد و گفت: شما خدمتکار این خونه ای؟
یعنی اینقدر؟؟ واقعا یعنی در این حد؟؟؟
چشمامو مالیدم و گفتم: بله اقا من کلفتم بفرمایین
با اون دست سالمش ادا درآورد و گفت: اعصاب نداری ها
ای بابا
نقد یادتون نره

معرفی و نقد رمان قلب مشترک | آیه کاربر انجمن

توضیحی هم که خواسته بودین از کل رمان بگم :

هانا یا همون کیشکا : دختر دست و پا چلفتی اما نخبه ای که تو اولای داستان به خاطر فوت پدرش (هادی) و بی مهری پدر بزرگش (ایرج خان) و البته خواستگاری پسر لا اوبالی صابخونه اش ک اسمش نادر بود اواره کوچه و خیابون میشه

تا اینکه بعد ماهیار یعنی همون دزدی ک شب قبل خونه اش پناه گرفته بود رو اتفاقی توی گیم نت میبینه و ماهیار سعی میکنه کمکش کنه

ماهیار ک اخرای جلد اول مشخص میشه پسرخاله هاناس مثل هانا نارسایی قلبی داره و مریضه بیماریشون یه بیماری خاصه (بیماری سمپاتیک) که باعث میشه موقع هیجانی شدن ماهیار خوابش ببره و بیهوش بشه و هانا هم نمیتونه شبا پتو رو خودش بکشه چون احتمال خفه شدن داره... ویشکا خواهر دوقولوی کیشکاهم وقتی بچه بود در اثر همین بیماری میمیره

ماکان برادر ماهیاره که فوق العاده مغروره و تو دوران دبیرستان رقیب هانا بوده... خونسرد و بی احساسه

سینا دوست شیطون ماکانه که خیلی وقت پیش توی نماز خونه مدرسه هانا اینا وقتی هر دو تاشون بیخانمان بودن و شب به اونجا پناه میبردن با هانا آشنا میشه

امیر رایا معروف به پسر حاجی هم که باید یادتون باشه یه پسر با نمک و خجالتی بود ک یه رستوران داشت شریکی و یه دهنه مغازه توی پاساژ لباس همیشه هم هانا رو میدید میگفت بیا بریم مسجد

اتش همبازی بچگی های هانا و عشق نوجوونیشه که بر اثر یه سهل انگاری توی جلد قبل از طرف ماکان فلج میشه و در اثر همون حادثه هم هانا شوکه میشه و لال ک دوباره تکلمشو به دست میاره

ماهدخت دختر دایی نریمان که اولاً با هانا دشمن بود و ازش بدش میومد چون ماکان رو میخواست اما الان ک فهمیده ماهیار دوشش داره یه مقدار بهتر شده... اگه هم یادتون باشه گفته بود که یکی رو کشته یکی که اسمش نرگس بود

نازی و قزی (هیدا قاضی مرادی) و یغما و گلاره و سپیده و الینا هم که دوستای دبیرستانی هانان
سیامک ناپدری هاناها که بچه هاش بارمان و بهارن
شیران هم از هم محلی های قدیمی هانا و دوست اتشه
دیگه این که شهروزاد دختر پرورشگاهی دایی جهان و زن دایی لادنه
میرسام و مهرسام خواهر و برادرن که میرسام دوست نازیه
پیچیده شد ولی دیگه همینا
و اینکه نادر به عنوان بادیگارد هانا اهر میشه و استخدام پدربزرگش میشه با اسم هومان
از طرفی ایرج خان به هانا یه شماره داده که اگه مشکلی داشت باهاش تماس بگیره

بهار پای تلویزیون بود ولی انگار حواسش یه جای دیگه بود و از استرس گوشه کنترلو میجوید
کفشامو گذاشتم تو جا کفشی و با ذوقی که یهویی اومده بود تو دلم گفتم : نمیخوای حاضر شی؟
مثل اینکه از حال و هواش اومده باشه بیرون سراسیمه از جاش پاشد : مگه ساعت چنده ؟
- نزدیک هفته ... داداشت کو؟
- رفته دوش بگیره..... هانا برو لباساتو عوض کن بعد بیا نظر بده چی بپوشم
از کی تاحالا نظر من مهمه؟؟ همون طور که سمت اتاقم میرفتم باشه ای گفتم
چند دقیقه بعد دم در اتاقش بودم کلافه رفته بود تو کمدش و انگار باخودش حرف میزد تقه ای به
در زدم
- اه..... هیچکدوم به من نمیاد..... توروخدا تو بیا یکی رو انتخاب کن من که دیوونه شدم

نشستم رو تختش با همون ذوق تازه به دل رسیده ام گفتم: اول بگو چجور ادمیهاصلامیدونی کیه؟؟

- اومد نشست رو تخت و گفت : اره بابا باهام دوست بوده

لبامو دادم بیرون : واقعا؟؟ من که اصلا نفهمیدم

چشمش برق میزد راست و دروغش معلوم نبود، گفت :اخه زیادم دوست نبودیم در حد زنگ و چت و چند تا قرار

حالا زیاد دوست نبوده این بودهنمیدونم چرا اینقدر تو حرف زدن با این بشر معذبم ، اوهومی گفتم و پرسیدم : چند وقته میشناسیش اخلاقش چطوره ؟

خنده ای کرد و گفت : ماهه ... فقط باید ببینیش یه پارچه اقاس...جنتلمن و باکلاس...بهار بهار از دهنش نمی اوفته ...خانواده اش سرشناسن و کارخونه دارن ...تازه از همه مهم تر خواهر شوهر هم ندارم

-با این اوصاف اون شاهزاده اس که اسب سفید میرونه ...حالا چیکاره اس؟

-ماه پیش سربازیش تموم شد ...حالا هم مدیر کارخونه باباشه

- خوب پس به نظرم باید یه لباس خاص و رسمی بپوشی

لباشو جمع کرد : منم همین فکرو میکنم

-مثلا اون کت و دامن قهویه ات هست که طرح ترمه داره

-راس میگی ها اصلا اونو ندیدم...خوب دیگه برو بیرون من آماده شم...توهم اگه میخوای از اتاقت بیای بیرون لباستو عوض کن

بیا ...خرش که از پل گذشت ما اخ شدیم ولی چقدر مشتاقم خواستگار تحفه اشو ببینم

داشتم همین طور میرفتم که بارمان از حمام اومد بیرون و سلام کرد منم سلام و عافیت باشی گفتم و میخواستم برم تو اتاقم که شهرزاد زنگو زد و وقتی براش باز کردم سنگول وارد شد

وقتی دید کسی نیس دستمو گرفت و برد تو اتاقم

-واستا برم برات چایی چیزی بیارم

- یعنی خونمون چایی نبود که اومدم اینجا ... اومدم باهات حرف بزوم

منم که مثلا هیچی نمیدونم رفتم نشستم کنارش

شهرزاد : هانا یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟ اعصابت به هم نمیریزه

-چی؟

وای چقدر حال میده بدونی طرف مقابلت چی میخواد بگه : من یه مدت پیش سینا رو خونه ماکان

اینا دیدممیدونی که چقدر زبون داره نمیدونم با اون زبونش چیکار کرد که نشستیم و باهم

دردودل کردیم

-خوب؟

-ناخوداگاه ازش خوشم اومد ولی خوب ازش بزرگتر بودم ...با این حال یه دوسه باری بهم زنگ زد

و رابطه امون بیشتر شد اما وقتی من رفتم دانشگاه باهاش تموم کردم...حس بدی داشتم به نظرم

رابطه درستی نمیومد

-خوب؟

-دیروز اومد وبهم پیشنهاد داد

اه نه بابا چی میگی اصلا سوپرایز شدم ...: نگوووو...

-اره بابا

-توهم که از نیشتم مشخصه که اره

-نه بابا چی چی رو اره من هنوزم یه چند سالی از سینا بزرگترم ...اصلا درست نیست

-بالاخره چی شد: اره یا نه؟

کلافه با شالش ور رفت و گفت : تو ک غریبه نیستی ازش خوشم میاد ولی خوب چیکارش میتونم

بکنممثل بچه امه

پوفی کشیدم سرمو تو دستام گرفتم

ایفونو زدن: بارمان خان درو باز میکنی لطفا

از سر و صداشون معلوم بود مامان اینان شهرزاد پاشد تا سلام کنه و منم باهاش رفتم مامان تا منو دید گفت : حاضر نشدی که ... الان میان ها....

بعد بهارو دید که حاضر و آماده اس و به به و چه چه کرد... بیا اینم از نهایت عطوفت مادرانه با شهرزاد رفتیم تو اشپزخونه تا میوه ها رو بچینیم و چایی دم کنیم و مامانم سر فرصت حاضر شه شهرزاد فنجونارو از تو کابینت تو سینی میچید و همزمان حرف میزد : نمیخوای حاضر شی؟
- خواستگاری من که نمیان ... یه چی میپوشم

- برو حاضر شو ... زشته ... عمو سامک فکر میکنه از عمد اینکارا رو میکنی

راست میگفت . میوه چیدنم که تموم شد رفتم تو اتاق و یه بولیز و دامن پوشیدم و برگشتم شهرزاد صورتم نگاه می کرد و گفت : چشم ماهیارو دو دیدی که عین روح اومدی بیرون دیگه برو یه دستی هم به صورتت بکش ... از اون لوازم جدیدا که برات سوغاتی اوردم استفاده کن ... خودم چایی دم میکنم...

با اکراه و بیحوصلگی برگشتم تو اتاق اصلا معلوم نبود چمه ... هم خسته بودم هم بی حوصله از یه طرف هم چون تاحالا تو مراسم خواستگاری نبودم ذوق داشتم

همین طور سرسری یه چی مالیدم و اومدم بیرون که همزمان درو زدن مامان و سیامک جلو تر رفتن پیشواز و منو بارمان و شهرزاد و بهار عقب تر تو راهروی خونه ایستادیم

جالب بود که مامان واقعی بهار اینا تو خواستگاری دخترش نیس

یه خانم مسن تر از مامان من و یه آقای ساده کت و شلواوری که به نظر خونگرم میرسیدم اول وارد شدن و پشت سرشون یه پسر گل به دست که معلوم بود اقا داماده اومد تو نه ... خوشم اومد همچین هم سلیقه اش بد نیست

رفتن نشستن و گرم صحبت شدن.... بهار هم دو دقیقه اومد تو اشپزخونه پیش ما و دوباره برگشت ... انگار ما کلفتشیم دختره ایکبیری

دلیم برا ماهیار شور میزد موبایلمو از جیب بولیزم دراوردم و رفتم تو حیاط ... هوا دیگه تاریک بود

اول گوشی خودشو گرفتم که خاموش بود.... این منو دق میده اخر سر... مجبور شدم زنگ بزنگم به
ماکان

-سلام دختر خاله

- سلام

- چیه باز ماهیارو گم کردی زنگ زدی به من

- منم حالم خوبه

یهو صدای خنده جمع بلند شد

- مهمون دارین؟

-اره دیگه خواستگاره؟

-مبارکه...اونوقت وسط خواستگاریت سراغ ماهیارو میگیری؟ چند تا چند تا دختر خاله

- کوفت بگیری...میدونم که میدونی خواستگاری بهاره. اذیت نکن بگو ماهیار کجاس

-راست میگی باید فکرشو میکردم که کیه که بتونه تورو بخواد...حالا تنها شدی ماهیارو میخوای
...اخی

- با عصبانیت گفتم همین کارارو میکنی که بات حرف نمیزنم دیگه... همیشه مثل ادم حرف بزنی...

-اوا نگو دختر خاله ما دوست داریم

این اصلا کرم داره... کرم تو خونشه...نافشو با کرم ریختن بریدن

گوشیو قطع کردم و خواستم برگردم تو که کسی زنگ زد

چون تو حیاط بودم درو باز کردم که دیدم.....اوا...هیچی ندیدم همه اش سیبیل بود...ماشالله
فقط روییده بودا.....ولی چ قیافه نازی داشت کصافط...یه پسر جوون بود با دست گچ گرفته و
سیبیل خوشگل

-امرتون؟

- برادر دامادم

از جلوی در رفتم کنار و گفتم : پس چرا با خودشون تشریف نیووردین ...بفرمایین
اومد تو و رفت سمت در ورودی : ماشالله تو این کوچه جا پارک پیدا نمیشه ...
بعد یه نگاه به من کرد و گفت : شما خدمتکار این خونه ای؟
یعنی اینقدر؟؟ واقعا یعنی در این حد؟؟؟
چشمامو مالیدم و گفتم : بله اقا من کلفتم بفرمایین
با اون دست سالمش ادا دراورد و گفت : اعصاب نداری ها
ای بابا

به جان خودم اینا سیبیل مصنوعیهخیلی باحاله جان تو...زیر چشمی نگاهی به سیبیل کردم و
رفتم تو آشپزخونه
شهرزاد : حالا چیکار کنم هانا؟
با حواس پرتی گفتم : چی رو ؟
- کجاس اون حواست ؟سینا رو میگم
-هیچی دیگه هرچی قسمت باشه خودش درست میشه ...فعلا بریم بیرون بشینیم زشته
شهرزاد با گنگی نگام کرد و گفت : عاشقیا
- بده چایی ببرم
- حالت خوبه؟؟ عروس چایی میبره که برد
-نه یکی دیگه اشون اومده...بده برا اون ببرم
همون طور که چای میریخت پرسید : کیه؟
- برادر داماد !
-پس برا اونه منگی

-چی میگی تو؟؟ همینم مونده با بهار جاری شم

شهرزاد خندید و گفت : حق باتو هه ادم با ماهدخت جاری بشه با بهار نه

-منظور چی بود از این حرف؟

شونه هاشو با شیطنت انداخت بالا و گفت : هیچی...بریم ببینیم اقا کیه

رفتم سینی رو از دستش بگیرم: بده من ببرم

- مگه نمیگی من موندم رو دستتون ..من میبرم

دیدم دلش میخواد من اصرار کنم تا برام دست بگیره این شد که از این رحمت الهی دل کندم و

همراه شهرزاد رفتم تو سالن

شهرزاد چایی رو تعارف کرد و اومد پیش من نشست

معلوم بود طرف تعجب کرده که یه خدمتکار چطوری میشینه پیش بقیه

شهرزاد : نه...خوشم میاد خوش سلیقه ای ... فعلا سینا رو ول میکنم میرم تو نخ این

به شوخی گفتم : خودم اول پیداش کردم

خندید و گفت : مگه کیف پوله

-اونم پر پول

-جدیدا خیلی بیشعور شدیا

- نه بیشتر از شما

چشم غره مامان باعث شد دیگه پچ پچ نکنیم

سیامک خان : خوب فرزاد جان از خودت بگو ببینم چی تو چنته داری؟

فرزاد اول یه نگاه به بهار کرد و با لبخند شروع کرد به گفتن همون چیزایی که بهار بهم گفته بود

مامان : ماشالله هزار ماشالله خدا برا پدر و مادرت حفظت کنه

مامان فرزاد : خدا تک دختر شما رو هم براتون حفظ کنه ؟

چی شد؟؟

مامان لبخندی زد و به ما نگاه کرد و گفت : البته من دو تا دختر دارم (به من اشاره کرد و ادامه داد)
کیشکا و بهار جون

مامان فرزند نگاهی به سر تا پای من کرد و گفت : شرمنده دخترم اخه شباهتی بین شما و بهار
ندیدم

سیامک دنباله رو گرفت و گفت : حق با شماست بهار دختر منه و کیشکا دختر خانمم البته ما هر
دوشون مثل دخترای خودمون دوست دارم

پدر فرزند : صحیح... که این طور (به شهروزاد اشاره کرد و گفت) این دختر خانم گل را به ما
معرفی نمیکنین... چه قدر هم ارومه

مامان : دختر برادرمه .. شهروزاد

بیا... منو حساب نمیکنن که هیچ شهروزادم به نظرشون ارومه... اصلا خانواده ی خوبی نیستن
سرمو اوردم بالا که دیدم برادر فرزند داره ریز میخنده ای سگ تو دست چلاقت تو دیگه چی
میگی؟

پدر فرزند : خدا دو تا دخترتونو براتون حفظ کنه ماشالله یکی از یکی خانم ترن

قرمز شدم نمیدونم چرا مامان : اقا تر از اقا زاده های شما که نیستن

خوب بسه بسه چقدر تعارف میکنین قشنگ گذاشتین این بهار و فرزند به هم لبخند بزنین ها
دیگه از بس حاشیه رفتن داشت خوابم میگرفت که یهو موبایلم زنگ خورد البته رو ویبره بود
معذرت خواهی کردم و رفتم داخل اتاقم

- معلوم هست تو کجایی؟

ماهیار: چته پاچه میگیری با ماهدخت اومدم بیرون حرفامو باهش بزنی... علیک سلام

- با ماهدختی؟ خدا رو شکر... دلم هزار راه رفت... سینا میگفت زیاده روی کردین

- تو حرف اونو باور میکنی بهت گفته چیکار کرده؟

-قضیه شهرزادو میگی؟اره گفت

- از دستش عصبی نیستی؟

- به من چه؟؟ ولی بهش نگو پرو میشه

-نمیخوای بدونی به ماهدخت چی گفتم؟

- فردا میام خونه اتون براتون از مهمونامون تعریف کنم تو هم بگو

-باش...پس فعلا

-نری دوباره گم و گورشی ها ماهیار!

-نه جیگر...تافردا

اومدم خداحافظی کنم که یه صدایی از پشت سرم گفت : ببخشید خانم

دکمه قرمزو زدم و مکالمه رو قطع کردم و برگشتم سمت صدا...این یارو سیبیل بود!

حالا که از ماهیار خیالم راحت شده بود با تسلط گفتم : بله ؟

با یه حالتی گفت : راستش میخواستم بگم شرمنده بابت اون سوتفاهم تو حیاط ...

-دشمنتون شرمنده ...حرف بدی نزدین ...

-میدونم (پرو) فقط چون خانما حساسن گفتم ازتون عذرخواهی کنم که بعدا اگر فامیل شدیم

کدورتی پیش نیاد

- مطمئن باشین پیش نیاد..اصلا مسئله ی مهمی نبود

-در هر حال من فرهانم

- کار دیگه ای؟

- ولی واقعا اعصاب نداری ها

-بفرمایین

خندید و دوباره رفت تو سالن...منم یه ذره بعد رفتم

شهرزاد مشکوک میزد... نکنه واقعا این فرهانو میخواد... خوب بخواد به من چه
ظاهرا هر دو خانواده راضی بودن... اما همه چی به نظر مصنوعی میومد... مثل این بود که اینا قبلا
قرار مدارشون گذاشته بودن و الان فقط تشریفاتی مامان و باباش اومدن
مهمونا که رفتن من مشغول جمع کردن شدم ملکه الیزابت بهار خانم هم رفتن استراحت
...شهرزاد هم حاضر شد که بره قبلش هم اومد تو آشپزخونه تا از من خداحافظی کنه... نمیدونم
چرا اینقدر سریع رفت انگار کار بدی کرده بود و داشت فرار میکرد

در کل مشکوک میزد

مامان و سیامک هم داشتن خانواده داماد رو ارزیابی میکردن

همه چی رو که جمع کردم رفتم خوابیدم تا فردا برم پیش ماهیار جونم

و اون ماکان بیشعور

- باز کن درو ماکان

- مامانم اینا نیستن زشته بیای تو....

- یعنی چی ماکان؟ بچه شدی؟ باز کن پیام تو... میخوام ماهیارو ببینم

از کنار ایفون کنار رفتم و گوشی ماهیارو گرفتم: الو... به این داداش منگلت بگو درو باز کنه

- امروز اصلا معلوم نی چش شده همیشه باش حرف زد... واستا خودم پیام درو باز کنم... تو حیاط
پشتی ام... الان میام

- خدا خیرت بده

دوباره رفتم سمت ایفون و زنگو زدم، دوبار ماکان بود: پسر خاله... باز کن دیگه

- میخوای باز سیامک خان به ما یه چیزی بگه؟ خوشت میاد نه؟

یهو در باز شد و صدای ماهیار اومد: بیا تو

با عصبانیت رفتم تو

- مگه مریضی تو بشر؟

ماکان بدون اینکه به من توجه کنه رفت تو آشپزخونه

وا...چه مرگشونه

-ولش کن

بعد بلند تر ادامه داد : سگ شده امروز

ماکان صداشو برد بالا :نه سگ تر از تو

وا...اینا اصلا اهل دعوا نبودن : بساط این سگ بازیتونو جمع کنین باید سریع برگردم خونه

ماکان با سینی شربت اومد....ماشالله کدبانو

همه نشستیم رو مبل ، هیچکی حرف نمیزد،خودم شروع کردم : چتونه؟

ماکان : پسره ی خنگ نمیدونی چیکار کرده که ...

با نگرانی به ماهیار نگاه کردم ...کلافه گفتم : کاری نکردم که گنده اش میکنه

با چشم غره گفتم : ماهیار...چیکار کردی؟

- به ماهدخت همه چیزو گفتم

- چی رو مثلا؟

- همون دیگه....

- چی رو گفتم؟

- بابا گفتم دختر دایی من به شما علاقه ای ندارم ...لطفا سوتفاهم نشه

به ماکان نگاه کردم و گفتم :کار بدی نکرده که

ماهیار: قربون ادم چیز فهم

با عصبانیت ادامه دادم : فقط دل یه دختر بیچاره رو شکونده

ماکان تو مبل فرو رفت و گفت : ماهدخت صبح بهم زنگ زد

ظاهرا ماهیارنمیدونست چون با تعجب نگاش کرد : چی گفت ؟

ماکان :گفت به دوتایی تون بگم نگران احساسات اون نباشین ... پنج شنبه قراره با مخاطب خاصش بیاد ببینیمش ..گفته سوپرایزه

ماهیار: بیا...حالا هی شما بگین دلشو شکوندم

-اخه بچه ...مگه تو مریضی....نمیگی فامیلین چشمتون تو چشم هم میوفته

ماهیار جبهه گرفت : خوب چیکار کنم ..دوستش ندارم الکی پیام بگم دوستش دارم

- دوتاییتون دیوونه شدین

ماکان اومد کنارم نشست و با یه لحنی گفت : مگه چیکار کردیم دختر خاله

و دستشو انداخت دور گردنم

-ولم کن ماکان ...چته ؟

و از زیر دست و بالمش دراومدم : یه چیز مهمی رو باید بهتون بگمدر مورد ماهدخته

ماکان : چیه ماهدخت اینقدر مهم شده امروز...نمیشه درمورد خودمون حرف بزنینم دختر خاله

- اه ماکان ...چرا این طوری حرف میزنی!!

ماهیار با اخم به ماکان نگاه کرد که خودشو جمع کنه ...

- ماهدخت نرگسو نکشته ...زنده اس

ماهیار: منم فهمیدم...دختره فقط میخواست ماهدختو بترسونه و به جاش پول گرفته ...فقیره

...خونواده درستی هم نداره...فقط نمیدونم کی ازش خواسته همچین کاری رو بکنه ؟

- ولی من میدونم....ظاهرا باباتون

ماکان : و چراشم من میدونمبه غیر از مسائلی که درمورد شرکت با بابای ماهدخت داره داشته

اونو از ما دور میکرده

شرلوک هلمز تو جیب راستم پوارو هم تو اون جیبم....ماشالله کاراگاهی هستیم برا خودمون

- یعنی باید به خاله بگیم

ماهیار : نه بابا مامان بفهمه خیلی بد میشه.....بهتره به هیچکی هیچی نگیم و تظاهر کنیم چیزی نمیدونیم...اصلا این قضیه به ما ربطی نداره

گوشیم زنگ خوردهومان بود...یا به عبارتی بادیگاردم

-بله ؟

-اقا گفتم بیش تر از بیست دقیقه نمیتونی اون تو بمونی ...سریع تر بیا بیرون اژانس منتظره..

تا اومدم بگم چی ..قطع کرد

دیگه ملاقات پسر خاله هامم وقت داره...دیگه دارن شورشو درمیارن

خدافظی کردم و رفتم تو تاکسی نشستم...بدون اینکه ازم چیزی پرسه رفت سمت خونمون...ماکان اینا بدجور مشکوک شده بودن...اومدم به ماهیار اس ام اس بفرستم که ببخشید وقت نشد درمورد دیشب توضیح بدم که یهو یه اس ام اس اومد :

اخ دلم اینقدر برات تنگ شده

این دیگه کیه !!

رسیدم خونه...بارمان هم بودعه اصلا به کا یادم رفته بود ...پس چرا تو مراسم خواستگاری نبود ...اصلا متوجه نبودش نشده بودم.....کلا من متوجه اظهار وجود این نمی شمبعضی وقتا فکر میکنم خدا این پشه را برا چی افریده الان هم دارم فکر میکنم این بارمانو برا چی افریده ...نه سود داره...نه زیان داره...اه اه بدم میاد از این شخصیت ها

ظاهرا سیامک داشت باهاش حرف میزد ...میخوان برن تحقیق درمورد خواستگار بهار....بابا بهار ما نو بهاره...دهنش بوی شیر میده..

سلام کردم و راه افتادم طرف اتاقم که دوباره اس ام اس اومد ...لباسامو که عوض کردم...خوندمش....میدونی که خرابتم...عاشق سینه چاکتم

یا قمر بنی هاشم ...فدای عشق سنتیش....این کدوم داش جوادیه که عاشق من شده...

فکر کردم یکی از بچه هاس داره اذیت میکنه...برای همین جواب ندادم....رفتم حمام و برگشتم که دیدم دوباره مسیج داده :

اگر تنهایی ام چشم مرا بست

اگر دل از تنم افتاد و بشکست

فدای قلب پاک آن عزیزی

که در هر جا که باشد یاد ما هست

ماشالله تب شعرش تو حلقم که چه زیبا سرود ...

هی خدا این علاف ها رو از ما نگیر که هیچ بلکه بیشتر هم تولید کن بیشتر بخندیم

گوشی رو گوشه ای انداختم و رفتم تو اشپزخونهبهار گوشه ای کاغذ به دست ایستاده بود و ظاهرا داشت از مامان اشپزی یاد میگرفت

ماشالله ماشالله از اثرات نزدیک شدن به خونه ی بخته دیگه ...خدا نصیب همه ی جوونا بکنه ...میدونم که درد دلته بگو امین

اصلا با دیدن بهار خنده ام گرفت و برگشتم تو اتاقم....اه اصلا امروز چیز خاصی اتفاق نمیوفته
حالم بد شد

گوشیم زنگ خورد

-الو ...

- هانا جون به یاری سبزت نیازمندم

-ماهیار همین الان اونجا بودم ها ...

بهار اومد تو : کیشکا تو

وقتی دید دارم با تلفن حرف میزنم برگشت بیرون..ماشالله خانم هم که شده اینم از اثرات خانه ی بخته ...خدا نصیب منم کنه

ماهیار: بهار بود؟؟

-بله حرفتو بزنی

-بابا گفتم با سینا جایی بودیم که سینا گفت زیاده روی کردیم و اینا

-خوب...باز چه گندی زدی؟

-عصبانی نشی ها... شناسنامه امو جا گذاشتم

- کجا جا گذاشتی...شناسنامه تو برا چی برده بودی؟...ای خدا ماهیار...من یه روز از دست تو رو خودم اسید میپاشم

- هانا!! تو که اینطوری نبودى؟؟..دختر خاله خوشگلم....تو که اخمات خیلی قشنگه...!!

-کجا گذاشتیش؟

- میدونستم قبول میکنی خونه یه بابایی جا گذاشتم

-خوشم باشه...میخواى منو بفرستی تو این خونه ها...اصلا چرا خودت نمیری...اصلا چرا شناسنامه برده بودی

- بابا طرف منو ببینه فرداش باید خرما پخش کنین برام....ازم شاکیه

- میگم چرا شناسنامه برده بودی؟

- بابا خوب من حالت دست خودم نبود....به غلطی کردم

-ماهیار... میزم اسیده رو میپاشم ها

- خوب خوب...بابا نمیدونستم دارم چیکار میکنم...عصبانی نشی ها...اصلا نمیگم دعوا میکنی

عصبانی داد زدم : ماهیار!!

- اصلا گوشى رو میدم ماکان

اومدم بگم نه که دیدم گوشى رو داد

همزمان بهار در زد : تموم نشد این حرفای دخترخاله پسرخاله ای تون

فالگوش ایستاده...متاسفم برا خودم که فکر کردم این آدم شده

چشم غره ای بهش رفتم و جواب سلام ماکانو به زور دادم : سلام ... این باز چیکار کرده ...؟؟

- ببین هانا ... عصبانی نمیشی ها...

-نمیشم

-شما قبلا یه همسایه ای داشتین... پسرحاجی صداش میکردی ...امیررایا که باهات یه جورایی..

حرفشو قطع کردم : خوب

-باباش عاقد هم بود دیگه ...

- خوب

-د بابا بگیر دیگه مطلبو ماهیار از خواهر اون خوشش میاد ... برا همون به ماهدخت گفته نه

....اون شب هم رفته بوده خونه ی اونا که مثلا

- نمیخواد بگی دیگهفهمیدم ...الان هم شناسنامه خونه امیر اینا مونده میخواد من برم بیارمش

ها؟

-بله

- بگو همون طور که گذاشتیش خودت میری میاریش...دور منم خط میکشی...اصلا دیگه من محاله

باهاش حرف بزنم ...همه رو بهش بگو....اصلا تو اونجا چیکار میکنی؟...خیر سرت برادر

بزرگی...نیستی بینی من چطوری این خواهر ناتیمو دوروزه فرستادم خونه ی بخت ...اونوقت تو

هیجده ساله این ماهیارو ادم نکردی ...

- نوزده سال فردا تولدمه

-مبارکه ...خوب مثلا چیکار کنم

-هیچی باخانواده تشریف بیارین برا امر خیر....فکر نکردی ماهدخت به چه مناسبت میخواد

طرفشو فردا شب معرفی کنه...واقعا هیچی بهت نگفت تولدمه

- نه ...از زیادی مهم بودنته ...حالا هم برو دیگه ...برو یه ذره به اون برادرت شعور یاد بده

همین که قطع کردم بهار اومد تو : اومده بودم همینو بگم دیگه فرداشب تولد ماکانه ...نازی جون

گفت بریم برانش از طرف کل خانواده کادو بگیریم

-الان... حوصله ندارم... خودت برو یه چی بخر

-پسر خاله من که نیست... مال توهه.. تو برو بخر

- مال توهه یعنی چی... درست صحبت کن دختر... چند روز دیگه میری خونه بخت چند روز بعدش هم با تیپا بر خواهی گشت به اغوش گرم خانواده پدری ها ...

-زشته کیشکا... خجالت بکش... همین کارا رو میکنی که کسی نه باهات دوست میشه نه میاد خواستگاریت

- نه جیگر ما اهلش نیستیم... شما این کارا رو نمیکنی بسه

هولم داد طرف کمد و گفت: حاضر شو بریم خرید

همون لحظه اس ام اس اومد:

یه لحظه هایی تو زندگی هست که

سرجمع دو دقیقه هم نبوده اما یه عمره یادش داره ما رو داغون می کنه

یعنی چی؟؟ من خودم کم مشکل دارم... اینم قوز بالا قوز

به نظرم با اینکه تابستون بود هوا خیلی خوب بود... یه مانتوی شل و ول تابستانه گل بهی پوشیده بودم و همین طوری بدون آرایش با بهار زدیم بیرون... جلوی مغازه ای ایستاد!!

بهار - این خوبه... بریم ببینیم قیمتش چنده

- نه نمیخوام... از این پیراهنا زیاد داره... یه چیزی میخوام که تک باشه

بهار یه حالتی نگام کرد و گفت: تا یه ربع پیش اصلا قصد خرید نداشتی حالا چی شد بهت مزه داد؟

ناراحت نشدم که هیچ تازه گفتم: مهر پسرخاله اس دیگه ادمو شیدا میکنه

از این حرفم منظوری نداشتی ولی بهار نیمچه لبخند با منظوری تحویلیم دادم و دوباره به راه افتاد

نمیدونم چرا ولی یه لحظه دلم خواست که بهار خواهر واقعیم بود... ای کاش ویشکا زنده بود!

تو همین فکر ها بودم که یهو یکی از پشت صدام زد: هانا... خودتی؟

برگشتم طرف صدا... به لحظه با بهت بهش نگاه کردم... احساس کردم بغض کردم... با گرمی که تو صدایش مشهود بود گفت: چطور می دانی دختر؟ دل برات تنگ شده بود... نمیگویی به سراغی از ما بگیری

بهار مشکوک به ما نگاه کرد و اروم زیر گوشم پرسید: اقا کی باشن؟؟

انگار خاطرات چند ماه پیش دوباره زنده شد با همون صدای گرفته گفتم: امیر رایا... از دوستان نزدیک

امیر لبخند زد و مارو به طرف مغازه اش راهنمایی کرد... ظاهرا به شعبه مخصوص پوشاک مردونه هم تو این پاساژ راه انداخته بود

به لحظه یاد کار ماهیار افتادم... ظاهرا این کار ماهیار ذره ای هم تو صمیمیت امیر تاثیر نداشت به ذره که گذشت گفتم

- امیر خان همیشه به لحظه باهاتون خصوصی صحبت کنم ...

امیر لبخندی زد و منو به گوشه ای از مغازه هدایت کرد.. بهار چیزی نمیگفت... چندان هم تعجب نکرده بود!

- چیزی شده هانا؟

سرمو انداختم پایین: به خدا نمیدونم با چه رویی تو صورتت نگاه کنم... ماهیار حسابی شرمنده ام کرد

با تعجب پرسید: ماهیار؟؟ مگه ماهیار چیکار کرده؟

وا... یعنی چی

اروم اروم سرمو اوردم بالا و گفتم: فکر میکردم اومده خونه اتون و...!

ادامه ندادم

امیر: خونه ی ما؟؟... برا چی باید بیاد خونه ی ما؟

به لحظه گفتم شاید داره دستم میندازه ...

- تو رو خدا خجالتتم نده...همینجوری نمیتونم تو روت نگاه کنم

با خنده ای گفت : من واقعا نمیدونم چی شده !!

روی صندلی نشست و به مم اشاره کرد بشینم و تو فکر فرو رفت بعد چند دقیقه با لبخندی که چال گونه هاشو مشخص میکرد گفت : اهان...یادم اومد همسایه امون اومد و گفت که یه پسری نصفه شبی با شناسنامه رفته خونه اشون...اونم فکر کرده بود احتمالا با حاجی کار داشته...نکنه ماهیار بوده

اول یه لبخند زدم و کم کم خنده ام بلند و بلند تر شد...همه مشتری ها و از جمله بهار با تعجب نگامون میکردن

امیر با خنده گفت : چی شد؟؟

- پسره ی خنگ خونه رو اشتباه رفته...چه توهمی

امیر: چی شده بود مگه

خنده امو قورت دادم و گفتم : ظاهرا هیچ...و خدا رو شکر که هیچی نشده بود

امیر: راستی شناسنامه اش دست منه میخواییش؟؟

با تعجب پرسیدم : توشو نگاه نکرده بودی؟

- نه..وقت نشد

اوهومی گفتم وامیر رفت شناسنامه رو بیاره

همون لحظه برام دو تا اس ام اس اومد...یکی از طرف همون شماره ی نا آشنا بود یکی هم از طرف ماکان

کم پیش میومد ماکان خان دست به موبایل ببره و به من اس بده...خوندمش :برا تولدم هر کی رو خواستی بیار

چقدر این بشر بی ادبه...نه سلامی نه چیزی.....بذار حالا ک اینطور شد منم همه رو میگم بیان

همون لحظه به نازی و قزی و بقیه خبر دادم ک تولد ماکانه و اونا هم که عشق پسرخاله با سر قبول کردن

به بهار هم گفتم که اونم گفت میگه فرزاد و فرهان یعنی شوهر و بادر شوهرش بیان شناسنامه رو ک از امیر گرفتم بهش گفتم ک اونم بیاد ک گفت نمیتونه قول بده ولی سعیشو میکنه میدونستم تولد خودمونیه و ماکان زیاد تو فاز زلم زیمبو نیست برا همین منم شلوغش نکردم امیر تا فهمید برا تولد ماکان دنباله چیزی هستیم یکی از بهترین پیراهنشو برامون آورد و کلی هم اصرار کرد ک پول نگیره ک البته نتونست منو متقاعد کنه ... و بالاخره ما از پاساژ اومدیم بیرون با تعجب دیدم ک نامزد بهار جلوی در پاساژه

بهار تا فرزادو دید حالی به حولی شد ... معلوم نبود اصلا چشه

منم ک دیدم فضا مناسب سنین پایین ۱۸ نیست تصمیم گرفتم به بهانه ی چرخ زدن تنهایی برم اونا هم از خدا خواسته قبول کردن

طرفای بعد از ظهر بود و هوا خیلی خوب بود ... مخصوص پیاده روی دو نفره

نمیدونم چرا احساس بغض کرده بودم ... با اینکه اهل این چیزا نبودم ولی دلم میخواست الان با یکی دیگه قدم میزدم

عجیب دلم هوای اتشو داشت ... هیچی مثل اولین حس دوست داشتنه ادما نمیشه ... دلم برانش یه ذره شده

این همه ادم توی زندگی من هست ... ولی هیچ کدوم اونی نیس ک الان بیاد و باهام قدم بزنه ... حس میکنم قراره تا اخر عمر تنها بمونم

همینو گفتم و یهو یکی جلو پام بوق زد با تعجب به ماشین نگاه کردم ک دیدم جلال خالق این اینجا چی میخواد

- بیا برسونمت

- ممنون ... دلم میخواد پیاده برم

- به نظرم میخواد بارون بیاد ... هوا هم داره تاریک میشه ...

بی تفاوت گفتم : چه بهتر راستی سلام

نیش کلامو گرفت ؛ لبخند کجی زد و گفت : میری خونه ؟

بازم جواب سلامو نداد ...

حالم یه طوری بود ... هوا یه مدلی بود ... خورشید داشت غروب میکرد و آسمون ابری بود ... اصلا شبیه هوا تابستون نبود ...

باهمون حالت گرفته گفتم : نمیدونم ... فعلا ک میخوام فقط قدم بزنم

چشماس رو صورتتم بود ... میدونستم ک خیلی ناراحت به نظر میرسم ... خیلی

در کمال تعجب ماشینو همونجا پارک کرد و پیاده شد ... تعجب کردم اما تو ظاهرم مشخص نبود ... راه افتادم ... کنارم راه افتاد

-خیلی گرفته به نظر میرسی!

سرمو کمی به چپ و راست تکون دادم و سعی کردم لبخند بزنم : نه ... حالم خوبه ... چرا پیاده شدین ؟؟ کاری دارین ؟؟

نگاهی به آسمون انداخت و گفت : یهو دلم خواست قدم بزنم

حرفای خودشو به خودش زد : ولی به نظر میخواد بارون بیاد و هوا هم تاریکه ...

لبخندی زد و گفت : اون برا قدم زدن تکی بود حالا دو نفریم

سرمو پایین انداختم ... نمیدونستم چرا ولی ظاهرا بی دلیل یه حس سرگردونی تو خودم احساس میکردم

همون طوری گفتم : نباید ماشینتونو تو خیابون ول میکردین

جواب نداد ... سرمو بلند کردم و دیدم که دست گچ گرفته اشو گرفته تو دستش و صورتشو جمع کرده ... به نظر درد داشت

بی تفاوت و سرد ایستادم و فقط نگاهش کردم ... پیاده رو خلوت بود و کم کم نم نم بارون رومیتونستم احساس کنم

نگام کرد و دوباره راه افتاد ... دلم میخواست دلیل اینکه دستش شکسته رو بدونم ولی حالم خوب نبود

میدونستم دلیلش چیه...همون طور که زیادی هیجانان باعث میشد من حالم بد بشه کمبود هیجانان فشارمو پایین میورد و کم کم زانو هام سست میشد و خوابم میبرد و اون لحظه دقیقا همون حس سنگینی رو داشتم

بارون کمی شدت گرفته بود...فرهان خیلی ساکت کنارم قدم میزد تا اینکه سکوتو شکست : بریم تو پارک بشینیم؟؟

قبول کردم و ما رفتیم توی الاچیق نشستیم...اصلا نمیدونستم کجاییم...تو کدوم پارکیم...دلیل اینکه فرهان برادر شوهر بهار داره همراهیم میکنه چیه...انگار گم شده بودم...یه همچین حسی گریبان گیرم بود

فرهان دو تا شیرکاکائو داغ گرفت و روی صندلی های الاچیق نشست...کنار فواره ها بودیم و بارون شدید تر از پیش میبارید

مزه گرم شیرکاکائو که زبونمو سوزوند حالم جا اومد....تموم اون خستگی چند دقیقه پیش از بین رفت...کم کم خنده ام گرفت

فرهان موشکافانه تو صورتم دقیق شده بود

شیرکاکائو که تموم شد ازش تشکر کردم که دیدم اخماش تو همه

ایندفعه پرسیدم : فرهان خان چیزی شده ؟

بی توجه به سوالم کتشو درآورد و داد که بپوشم

با تعجب نگاهش میکردم که با همون اخم گفت : مانتوتون خیلی تابستانه اس

اول منظورشو متوجه نشدم اما بعد که به خودم نگاه کردم بی درنگ کتو گرفتم و پوشیدم...

از بس این مانتو نازک بود با اون بارونی که به من خورده بود تماما چسبیده بود بهم و اصلا خیلی خجالت کشیدم

ولی چرا اینقدر دیر کتو بهم داد..بیشعور خودش استفاده اشو کرد بعد اخماشو کرد تو هم

یه بوی خوبی میومد...اما نمیدونستم از کجاس

یه ذره که دقیق شدم دیدم از کت فرهانه.....خیلی خوشبو بود

- ولی بابت ماجرای دو دقیقه پیش از بس خجالت کشیده بودم که نشد ازش بپرسم چه مارکیه خودش سر صحبتو باز کرد : مهمونی فردا شبتون به چه مناسبته؟
- ناخوداگاه لبخند زدم و با ذوق گفتم: تولد پسرخاله امه...ماکان...خوشحالمون میکنین اگه تشریف بیارین
- به به چه رسمی
- سرمو که اوردم بالا نگاهم خورد به سیبیلاش.....چقدر این سیبیلا رو ناز درست کرده بود....از این مدل قیصری ها بود با ته ریش
- میشه بپرسم پسر خاله اتون چند سالشه ؟ برا اینکه هدیه بخرم میپرسم
- دو سال از من بزرگتره ...
- ابروهاشو بالا انداخت و گفت : که اینطور
- فکر کنم بزرگترا نیستن...زیاد هم لازم نیس خودتونو تو خرج بندازین ...
- همون موقع ماکان زنگ زد , جواب دادم که صدای دادش گوشمو کر کرد : کجایی تو؟؟ دو ساعته خونه اتونیم...فهمیدی اومدم دخلتو بیارم در رفتی
- خنده ام گرفت حتما بابت مهمونای زیادی میگفت که دعوت کردم....چشمای مشکی و براق فرهان حالتمو زیر نظر داشت
- اولاً علیک سلام...دوما شما رو با ما چه کار است؟
- هانا همین الان زنگ میزنی به اون دوستات میگی نیان...مگه خونه ما چقدر جا داره ؟
- مگه چقدر ادمه همه اش...یه بیست نفرو گفتم بیان دیگه
- همین که گفتم تموم اون دخترایرو زنگ میزنی میگی نیان
- من نمیتونم خودت زنگ بزنیدر ضمن بار اخرت باشه سر من داد میزنی
- اصلا تو تو این ساعت کدوم گوری هستی؟
- با لحنی که حرصشو در بیاره گفتم : دارم از هوای بارونی لذت میبرم ...مشکل داری؟؟

-مامانت میگه بهت بگم سریع بیای خونه ...

کار نداشتما اما گفتم : من فعلا کار دارم

اونم بی تفاوت گفت : به من ربطی نداره هر غلطی دلت میخواد بکنسلام هم برسون

و بعد قطع کردمنظورش از سلام برسون چی بود؟؟

خیلی حرص درارهمن کوفت بگیرم برا این ...برا چی رفتم پول دادم کادو خریدم براش ها؟؟

فرهان دید که عصبانی ام و گفت که منو میرسونه خونهوقتی رسیدیم دم در بدون تعارف خودشم اومد تو ...فکر کنم دعوت بودن چون فرزادو و مامان باباشم اونجا بودن....ولی برای من خیلی بد شد چون همه میخواستن بدونن چرا من با فرهان بیرون بودم خصوصا ماهیار !! که البته وقتی شناسنامه اشو دید کلا یادش رفت که غیرتی بشه !!

تموم اونشب ماکان باهام یک کلمه هم حرف نزد ...ظاهرا خیلی شاکمی و دلخور بود ... چند بار به خاله تعارف کردم که اگه کاری داره من برم کمک که قبول نکرد ...ماکانم کلا محل نداشت....به درکهنوز یادم نرفته با اتش چیکار کرد!

صدای سیامک میومد که بلند منو بهارو صدا کرد : دخترا فرزاد بیرون منتظره سریع تر

من که خیلی وقت بود آماده بودم ...ولی خدا نصیب نکنه خواهری که کند باشه اونم تو حاضر شدن اونم از نوع ناتنی

بالاخره اومد بیرون و بعد از خداحافظی با مامان رفتیم سوار ماشین فرزاد نامزد بهار شدیم تا بریم خونه خاله و تولد پسرخاله

البته فرهان نبود ...همون بهتر که تعارفم نگرفت

فرزاد خیلی اروم و بدون حرف رانندگی میکرد و بهار هم گه گذاری نگاهش میکرد و اخماشو می برد تو هم منم که رو صندلی های پشت نشسته بودم و بیرونو نگاه میکردم ...قصد نداشتیم زیاد به خودم برسیم ولی بهار و مامان خیلی اصرار داشتن که ایندفعه من یه جور دیگه باشم ...تا جایی که کار به تهدید رسید که اگه خودت یه کاری نکنی می فرستیمت ارایشگاه ..منم تصمیم گرفتم همون خودم ارایش کنم

خلاصه موهامو با اتو صاف کردم و اون فرهای خدا دادی رو برای اولین بار تو عمرم از بین بردم و موهامو که الان به نسبت خیلی بلند تر شده بود معمولی بستم بعد دیدم خیلی ساده شده مثل این پت و مت دوباره یه تیکه از موهای جلو رو فر درشت کردم و بقیه رو دوباره بستم... حالا قیافه ام بهتر شده بود... ارایش هم که بدون ماهیار فاز نمیداد... اما عجب که ایندفعه دلم میخواست در کل تو چشم باشم و برای همین هر چی چیز قرمز بود از تو وسایل های بهار پیدا کردم و مالیدم به خودم ...

رژ قرمز روشن... سایه صورتی کم رنگ و لباس قرمز بلند که خیلی وقت پیش از مغازه امیر رایا خریده بودم... البته به نظر خودم چون قدم کوتاه بود بهم نمیومد ولی خوب پس کفش پاشنه بلند و گذاشتن برا چی؟؟... کفشام هم قرمز بود... ولی دیگه کیف قرمز پیدا نشد و مجبور شدم مشکی بردارم ...

وقتی همه رو پوشیدم و به خودم تو آینه نگاه کردم به دلم ننشت... به خاطر همین مثل این ادمای سادیسمی (بیماری روانی) مجبور شدم دوباره کل موهامو فر کنم بذارم همین طور باز باشه تا یه جورایی با پف های دامن لباسم بخونه... ولی عجب لباسی بودا! خدایی اول سلیقه ماهیار بعد سلیقه امیر!

حالا به نظرم خیلی بهتر بود!

همین دیگه... در کل اصلا به نظرم لفت نداده بودم... اصلا... فقط بهار بود که کند پیش میرفت و گرنه من که سریع آماده شدم نه؟؟

بهار ولی یه ماکسی ابی کاربنی و کفشای هم رنگشو پوشیده بود و کیف سفید... البته اون قدش بلند بود اینجور لباسای تنگ و بلند بهش بیشتر میومد!

فرزاد ماشینو نگه داشت و وقتی خودمو جلوی خونه ماکان اینا دیدم پیاده شدم... ولی عجب استرس گرفته بودم

ایفونو زدیم و بالا فاصله بدون این که کسی پرسه کیه در باز شد... رفتیم تو... ماکان یه پیراهن سفید پوشیده بود و کراوات سیاه رو شل روش بسته بود؛ یه جورایی هم رسمی بود هم رسمی نبود... خیلی موقرانه و جدی با فرزاد دست داد با بهار هم سلام علیک معمولی داشت ولی برا من فقط سر تکون داد... ناراحت نشدم... تو خونش بود که اخلاقیش سگ باشه... کادوهامونو گذاشتیم روی میز توی راهرو و رفتیم تو سالن تقریباً همه اومده بودن و داشتن پذیرایی میشدن... یه گروه

موسیقی هم گوشه سالن بود که داشت اهنگ شادی رو میزد و میخوند و اونقدر صدا بلند بود که تک تک سلول های بدن تو وادار به قردادن میکرد ...

دلیم نمیخواست برم تو اتاقی که همه پرو میکردن به خاطر همین رفتیم تو اتاق ماهیار ایناالبته بهارو فرستادم بره تو همون اتاق

وقتی وارد اتاق شدم دیدم ماهیار جلوی آینه است ...منو که تو آینه دید لبخند زد و همون طوری از تو آینه بهم سلام کرد

جوابشو دادم که پرسید : دقت کردی ماکان چقدر از دستت عصبانیه؟

کیفمو گذاشتم رو تخت و گفتم : ماکان کی از دست من عصبانی نیست ؟ حالا چطور مگه؟

همون طور که به خودش عطر میزد گفت : صبح یهو حرفت شد با مامان خیلی بی اعصابانه گفت همه دختر خاله دارن ماهم داریم

من که نفهمیده بودم گفتم : وا یعنی چی؟...مگه من چیکارش کردم

ماهیار شونه هاشو داد بالا و گفت : میرم بیرون عوض کردی بیا ...راستی هنوز ماهدخت خانم با بی اف جدیدش نیومده

خندیدم و بعد از اینکه ماهیار رفت بیرون مانتمو دراوردم و یه نگاه تو آینه به خودم انداختم و اومدم بیرون

ماهیار همون حوالی بود تا منو دید اومدم سمتم و به اون طرف سالن اشاره کرد و گفت : خیلی وقته اومده !!

با گنگی اون طرف رو نگاه کردم و دیدم امیره ...

به همراه ماهیار به سمتش رفتیم و گرم باهاش احوال پرسیدیم و همونجا نشستیممتوجه بودم که امیر تو این مراسم ها معذبه و همه اش سرش پایینه که چشمش جای بدی نیوفته و قطعاً اگه تو رو در بایسی من نبود نمی اومد ، یه لحظه به خاطر درخواست نا به جام ناراحت شدم و از دهانم پرید : به خدا شرمنده اماصلاً حواسم نبود که این جور جشن چطوریه وگرنه...

با مهربونی همون طور که سعی میکرد فقط گردی صورتو ببینه گفت : این چه حرفیه هانا خانم
...شما جون بخواه

لحنش دوستانه و گرم بود و از این بابت باعث شد لبخند بزنم ... و اونم متقابلا خندیدای فدای
اون چال لپات اخوی!!

صدای سر و صدایی از طرف ورودی اومد... تقریبا همه نگاه ها به اون سمت بود که دیدم نازی و
قزی و بقیه با کلی همهمه دارن میان تو اول هم اومدن سمت من و ماهیار و امیر و بعد به
راهنمایی یکی از خدمتکارا رفتن سمت اتاق پرو

ناخدا آگاه با چشم دنبال ماکان گشتم که دیدم با اخم داره زمینو نگاه میکنه.....حقته پسر خاله
...ولی خوب من که بی انصاف نیستم ...شاید اون دوست نداشت دوستای من باشن ولی خوب
خودش گفت هر کی رو دلت خواست بیار

ماهیار و امیرو تنها گذاشتم و رفتم سمت ماکانهنوز نگاهش رو زمین بود ، تصمیم داشتم ازش
معذرت خواهی کنم و درست همون لحظه ای که خواستم لب از لب باز کنم یهو یکی پرید بغلشو و
با اشتیاق و عشق خاصی تولدشو تبریک گفت

با تعجب به دختری که از گردن ماکان اویزون بود خیره شده بودم که دیدم ماکان داره با تعجب
نگام میکنه که یعنی چیه؟؟چرا تعجب میکنی؟

با چشم و ابرو پرسیدم این کیه که با لب و دهن گفت :عشقمه

حرکاتش اونقدر مسخره بود که کمکم داشت خنده ام می گرفت اما وقتی متقابلا ماکان گونه ی
اون دخترو بوسید ...از فرط تعجب حتی نمیتونستم تکون بخورم.....به ثانیه نکشید که به خودم
اومدم و رفتم سمتشون که همون لحظه چند تا از دوستای ماکانم اومدن طرفموناصلا تو
موقعیت مناسبی نبودماون دختره که معلوم بود منو نمیشناسه با منگی نگام میکرد و اون پسرا
هم که مدام به بازوی ماکان میزدن و تولدشو تبریک میگفتنماکان به جایی رسید که مجبور
شد منو به جمع دوسانه شون معرفی کنهاما ظاهرا بقی با اون دختر خانم آشنا بودنماکان
خیلی خشک رو به جمع کن : دختر خاله امههانا

همه شون با اون چشای شاد و شنگولشون سر تا پامو یه برانداز اساسی کردن... و اما در کمال تعجب اصلا باهام دست ندادن با اینکه دونه به دونه اشون با اون دختره که اسمش عسل بود دست داده بودن.... تعجب کردم اما اهمیت ندادم

می دونستم ماکان به کسی پا نمیده... اما اگه باکسی راه بیاد یعنی طرف ادم مهمیه... پس عسل جون باید دختر خوبی باشه

دستمو پیش بردم و به گرمی باهاش دست دادم که اونم متقابلا با روی باز همون طور که در کمترین فاصله با ماکان بود باهام احوال پرسى کرد.... دختر خونگرم و شوخی بود... صورت گرد نازی داشت که توسط موهای لخت و خیلی بلند مشکیش قاب گرفته شده بود.... موهاشو اتو کشیده بود و ازاد رو شونه هاش و لشون کرده بود.... اون قدر موهاش لخت و خوشرنگ بود که با هر حرکت کوچیکش تکون میخوردن و دنبالش میرفتن.... فرق جلوش رو هم کج ریخته.... یه پیراهن با استینای توری سفید پوشیده بود و کفشای مشکی... که تضاد جالبی بود.... چشمای قهوه ای سوخته درشتی داشت که برقشون مو رو به تن ادم سیخ میکرد.... بینی تیغه ای و لبای درشت و ابروهای هشتی.... که با ارایش ماتی تکیل شده بود.... محشر بود.... انگار ادم یه تابلوی مینیاتوری رو از نزدیک نگاه میکرد.... من که همون چند لحظه ی اول ماتش بودم.... نه بابا پس ماکانم سلیقه داره.... ای موذی اب زیر کاه

وقتی عسل که واقعا هم مثل اسمش شیرین بود مشغول صحبت با چند نفر دیگه شد یه ذره به ماکان نزدیک شدم و گفتم: ای کلک... این خانم زیبا رو کی تور زدی که من نمیدونستم؟... خیلی نازه... هم صورتش هم رفتارش....

همون طور که محو عسل بود گفتم: گفتم که عشقمه ...

ریز خندیدم و سو استفاده گرانه گفتم: ماکانی... حالا که دیگه عصبی نیستی اومدم بگم که ببخشید... نباید نازی اینا رو دعوت میکردم... میدونم از ادمای شلوغ خوشت نمیداد... از جمله خودم.... ولی باور کن نمیخواستم جشنتو خراب کنم....

ماکان بی تفاوت گفتم: کی گفته من از اونا عصبی ام.... من عصبی بودم چون فکر کردم عسل تولدمو یادش رفته.... ولی بعضی ها تو جشنم هستن که اصلا دلم نمیخواست باشن

و یه نگاه بدی بهم انداخت.... چرا؟؟ ماکان که میدونست من زوده دل میگیرم.... یعنی چی؟

اخمامو یه ذره تو هم کشیدمو و رفتم تو اشپزخونه تا یه لیوان اب بخورم ...ماکان هم با من اومد همون لحظه که میخواستیم بریم تو اشپزخونه یه صدای از پشت سلام کرد

برگشتم که دیدم فرحانه و گچ دستشو باز کرده ...جواب سلامشو دادم و چون بالاخره فامیل دامادمون بودن خیلی رسمی ازش تشکر کردم و البته با خوشرویی گفتم : ممنون اقا فرهان ...زحمت کشیدین تشریف آوردین ...دستتون خوب شده به سلامتی؟

به دستش نگاهی انداخت و گفت : به گچش عادت داشتیم فعلا هنوز نمیتونم باهاش کار کنم ولی بهتره ...

و بعد فرهان و ماکان خیلی جدی به هم دست دادن و فرهان رفت که بشینه ماکان : این برادر شوهر خواهرت بدجور رو دلمه

همون طور که از یخچال اب میریختم تو لیوانم گفتم : احساس استنباس پسرخاله ...وگرنه از نظر من پسر خوب و اقاییه ..و یهو بی توجه از دهنم پرید : تازه من هلاک سیبیلاشم

ماکان با تعجب نگام کرد و گفت : پس میگی پسر خوبیه؟؟در هر حال یه حس بدی دارم بهش ...بهتره زیاد باهاش نپری

لیوانو گذاشتم سر جاشو گفتم : من خودم میگم چی برام خوبه یا خوب نیست

و بالااصله از اشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سمت نازی اینا و پیششون نشستم که البته دو دقیقه بعد همه شون رفتن وسط

چراغ ها رو خاموش کرده بودن و فقط یه نورهای کمی روشن بود ...اما صدا همچنان سرسام اور بود ...

نگامو به اطراف چرخوندم.....ادمای خوشحال و رهافرزاد و بهار که یه گوشه نشسته بودن و باهم گپ میزدن....عسل و ماکان در حالی که عسل داشت کراوات ماکانو سفت میکرد و برای اولین بار دیدم که ماکان به ارومی و بدون پرخاش داره با کسی حرف میزنه...البته رابطه ی ماهیار و امیر رایا که یه گوشه رو مبل سخت مشغول حرف بودن به هیچ وجه ربطی به بقیه نداشت ولی خوب اونا هم حال و هوای خودشونو داشتن و تازه نگاهم کشیده شد به شهرزاد و سینا که یه گوشه ی خیلی خلوت باهم صحبت میکردن

فرهان تنها نشسته بود و اطرافو نگاه میکرد رفتیم و همون طور که با پری که مال لباس بهار بود اما تو دستای من بود بازی میکردم کنار مبلش ایستادم... بلند نشد... کلا از این جور ادما بود... فرزاد میگفت خیلی ادم شلوغ و پرحرفیه ولی اون روز که منو تا خونه رسوند در تمام اون راهی که پیاده زیر بارون بودیم حتی یه کلمه نگفت.... در برخورد با بقیه هم خیلی رسمی بود اما الان حتی برای من بلند هم نشد.... البته شاید به خاطر اونه که من خیلی کوچک تر از اونم و لازم نمیبینه

همون طور که به وسط و کسایی که مشغول رقص بودن نگاه میکرد پرسید: رقصتون خوب نیست یا پایه ی رقصتون؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چطور مگه؟

- اخه نمیرین برقصین

- دلیلی نمیبینم!!

با یه حالت مسخره ای نگام کرد و گفت: جدی؟؟ مگه رقصم دلیل میخواد

چه سریع پسر خاله شد ...

جدی و عصبی ابرو هامو درهم کشیدم و با غیضی که اون لحظه ناخود آگاه تو رفتارم بود اومدم صورتو اونور کنم که صدای ماکان اومد: تنهایی اقا فرهان؟

برگشتم بهش نگاه کردم و نمی دونم چرا ولی یه قدم عقب رفتم و رو دسته مبلی که فرهان روش نشسته بود نشستم

فرهان به من اشاره کرد و گفت: باوجود هانا خانم مگه کسی تنها میمونه ماکان خان؟

اینا چی میگن؟؟؟ عقب موندن ها!!

ماکان خنده ای کرد و گفت: دختر خاله ی ماست دیگه

نمیدونم چرا ولی اینگار متقابلا فرهان هم از ماکان بدش میومد تو همین فکرا بودم و داشتم با اون پره بازی میکردم که پره از دستم ول شد و رو کت فرهان نشست منم با یه بیخشید اومدم از رو لباسش برش دارم که از رو دسته مبل لیز خوردم و ...

با یه ببخشید سریع خودمو جمع و جور کردم و از تو بغل فرهان بلند شدم و در حالی که قرمز شده بودم یه ذره با فاصله ازشون ایستادم

ای خاک تو سرم حالا فرهان چی میگه پیش خودش...البته بیخود میکنه از این فکرا کنه !!ولی...

ماکان : دختر خاله افتخار یه دور رقص که میدی؟

فقط به خاطر این که از اونجا دور شم با ماکان تا وسطا پیست رقص رفتم اما یهو به ماکان گفتم :
عسل جون ناراحت نشه

ماکان مثل اینکه یه چیزی یادش اومده باشه گفت : اها...راس میگی ...بذار برم بهش بگم

با تعجب به رفتار ماکان نگاه میکردم.....حالا من یه چیزی گفتم فکر نمیکردم اینقدر براش مهم

باشه که بخواد بره اجازه بگیره ...وقتی ماکان به عسل گفت عسل با لبخند به من نگاه کرد و

دستشو گذاشت رو شونه ماکانو با ناز گفت : برو بینم دیوونه ...چرا ناراحت بشم

و ماکان اومد پیشم.....ناخودآگاه به خاطر اینکه پسرخاله ام باید اجازه میگرفت تا باهام برقصه

ناراحت شدم ... همون طور که تو فکر بودم رفتم وسط ...ماکان با ناراحتی گفت : خدا کنه عسل

واقعا ناراحت نشه...اصلا حواسم به اون نبود

بی تفاوت گفتم : میخوای برو بیارش با اون برقص ...من اگه بودم ناراحت میشدم

ماکان یه ذره فکر کرد و فگت : حالا فعلا برقص بینم چی میشه ...

درست بود که حسشو نداشتم اما اهنگ تولد که حس و مس نمیشناسههمون طور که می

رقصیدم به ماکان گفتم : ایشالله تولد صد و بیست سالگیت بیایم قر بدیم ...

ماکان با خنده گفت: ..البته اون موقع فکر کنم پرستارامون تو خانه ی سالمندان برامون با تیتاب

تولد میگیرن

با غیض گفتم : اه نگو ... همون بهتر چهل سالگی بمیریم و نریم سالمندان ...راستی خیالم راحت

باشه که از دست من ناراحت نیستی

ماکان با نفرت گفت : گفتم که یه سری ها تو تولدم هستن که اصلا دلم نمیخواست باشن ...ولی

خوب مجبور حالا هی جلو چشم بینمشون

دوباره به خودم گرفتم و از رقص ایستادم و گفتم : فکر کنم کافیه تا غسل نیومده خفه ام کنه
خودم برم بهتره

لحنم به قدری دلخورانه بود که فهمید ولی با اشتیاق قبول کرد که با غسل برقصه
چند دقیقه بعد امیر با کلی عذر خواهی رفتدرکش میکردم پسر حاجی و چه به این مراسم ؟
رفتم نشستم پیش ماهیار

- ماهیار؟؟؟

- هان؟؟

- چرا غسلو بهم نگفته بودی؟؟

- جون تو منم الان فهمیدم

با تعجب نگاش کردم : جدا؟؟؟

با تعجب نگام کرد : جدا

با ذوق گفتم : ولی دختر باحالیه

ماهیار ثیه ذره فکر کرد و گفت : الحق که خوشگل و خوش استیلهاز ظاهرش هم مشخصه
پولدار و با خانواده اس....رفتارش هم که خوب و سنگینهاما یه چیزی کمه

با تعجب گفتم: چی؟

ماهیار کلافه گفت : نمیدونم !!

- اما به نظر من کامله

- هانا؟؟

-بعله ؟

- میگم اگه بگن از بین پسرای که اطرافتن صمیمی و ساده ترینشونو انتخاب کنی کدومو میگی؟

بدون فکر گفتم : سینا ...به نظرم ساده و بی غل و غشه

- آگه گفتن اونى كه از همه دركش بيشره و مرد واقعيه رو بگين كى رو ميگى؟

- بذار فكر كنماوم...خوب امير رايا ...اون از همه اقا تره

ماهيار دوباره پرسيد : آگه گفتن جذاب ترين رو بگو چى؟؟

- خدائى ماكان خيلى جذابه

- خوب آگه گفتن خوش قيافه و مغرور ترين ؟

- يه جورايى اين برادر شوهر بهار ...جلل خالق چه تيكه اى افريده

- بعد آگه گفتن مهربون ترين رو بگو؟؟

-اين كه پرسيدن نداره ...پسر خاله ي كوچولوم كه اسمش ماهياره

خنديد و گفت : بعد آگه گفتن بى مصرف ترينشونو بگين

- اوه اوه در اين يه مورد بارمان ...برادر عزيز ناتنيم رو ميگم كه در كل بى خاصيته

ماهيار يه اوهومى گفت و پيشنهاد داد بريم بيرون قدم بزيم

ماهم رفتيم حياط ...بعد از يه پنج دقيقه قدم زدن كه رسيديم ته باغ خونه اشون ... ديديم يه دختر

و پسر جوون از در ورودى دارن ميان تو

نگاهشون كرديم كه بينيم كى ان كه اين موقع اومدن كه ماهدختو و

خدائى من ...قلم شروع كرد به زدن.....اخ باز هيچانم داشت ميزد بالاماهيار اخماشو توهم كرد

و پشتم ايتساد كه آگه افتادم بگيرتمباورم نميشداين واقعا آتش همبازى بچگى هاى من

بود؟؟همون مخاطب خاص ماهدخت؟؟

با بهت مات دست هاى آتش و ماهدخت بودم كه چه گرم و محكم توى هم گره خورده بودن

نزديك تر رفتيمسعى ميكنم خودمو كنترل كنم و كارى نكنم كه بعدا پشيمون بشم

ماهدخت خيلى سريع متوجه ماشد و با لبخندى عميق تر اومد طرفمون و گفت : اينم سوپرايز من

.....

واقعا هم چه سوپرايزى

آتش مثل غریبه ها با من و ماهیار احوال پرسى کرد و بعد همگی وارد ساختمون شدیم ...

سینا و ماکان که از دور آتشو دیدن میخ بی اف جدید ماهدخت شدن

عسل که دید ماکان حواسش پرته نظرش سمت ما جلب شد ...

اما آتش واقعا بی تفاوت بود ... آتشی که توقع داشتمم اگر یه روزی دوباره حالش خوب شه و برگرده بیاد و برام تمام این مدتی رو که نبوده توجیه کنه حالا با ماهدخت پاشده اومده تولد ماکان؟؟/

امشب شاخ درنیارم خوبه

خدمتکارا مشغول جمع و جور کردن بودن سرم به شدن درد گرفته بود ماکان عسل رو فرستاده بود بره شهرزاد و بهار و بقیه هم رفته بودن

مونده بودیم منو ماهیار و ماکان و سینا و ماهدخت و البته آتش

نمی دونم چرا ولی بد جور ساکت بودیم ... تا این که ماهدخت دهان باز کرد , حالا خوبه تا دیروز فکر میکرد یکی رو کشته ... چی شد آتشو پیدا کرد؟/

ماهدخت : مثل اینکه جدی جدی سواریز شدین ... من و آتش دو هفته ای هست باهمیم

عه؟؟؟ یعنی اقا دو هفته است ایرانه و به من خبر نداده؟؟ باشه اقا آتش

سینا : آتش خان حالا چرا بی خبر ؟ هانا تو این مدت کلی نگرانتون بود ...

آتش سرد گفت : سینا جان اخه کسی نبود که خبر اومدن من برانش مهم باشه!

ماکان ساکت بود و فقط گوش میداد

ماهیار : این چه حرفیه؟؟ برای همه ما مهم بود که اون شب کزایی رو با یه خبر خوش فراموش کنیم ... خصوصا ماکان و هانا که بیشتر از همه عذاب کشیدن ... بی انصافیه یه خبر از سلامتیتون ندادین

ماهدخت با نیش باز رو به من گفت : آتش همون موقع که عملش با موفقیت تموم شد برگشت ایران و بهم گفت که این مدت تماما به فکر من بوده

یه مدت سکوت بود که خدمتکار اومد و به ماکان گفت : اقا کار ما تموم شد ...اگه امری نیس بریم و با اجازه ی ماکان رفتنمن همچنان ساکت بودم ...باورم نمی شد هیچ دلیلی برای رفتار سنگین و سرد اتش نبود

چون اگه بخوایم برگردیم به اون شب.....من هیچ تقصیری نداشتم که ماکان با ماشین زد به اتش و اون قطع نخاع شد تو همین فکرا بودم که با تعجب دیدم که ماکان از جاش بلند شد و گفت : خوب دختر دایی ! سوپرایزتم نشون دادی...از همگی ممنون که اومدین ...شب طولانی بود ... ماهدخت که از صورت دلخوری می بارید پاشد و با تنه پته گفت : راس یگی منم خیلی خسته ام ...بهتره بریم اتش

سینا : منم زنگ زدم اژانس بیاد ...دیگه باید برم دم در ...

ماهیار : هانا میخوای برای تو هم زنگ بزوم اژانس بیاد ؟

نمیدونم چرا ولی انتظار داشتم آتش حد اقل یه تعارف بکنه که بخواد منو برسونه اما خیلی بی اعتنا سریع خداحافظی کرد و با ماهدخت رفتنسینا هم رفت

اما من هم چنان با بهت روی مبل نشسته بودم

و وقتی ماهیار اومد جلو که باهام صحبت کنه ماکان جلوش رو گرفت و گفت بذار تنها باشه و ماهیارو با زور نگه داشت که طرف من نیاد

نمیدونم چقدر گذشت تا اینکه با صدای اس ام اس به خودم اومدمهومان بود ...بادیگارد عزیزم : " نمیخوای برگردی خونه اتون؟؟ فکر کنم همه مهمونا رفتن "

و بالافاصله اس ام اس بعدی : هانا خانم هنوز مهمونی تموم نشده؟؟

یه شماره ناشناس بود , چون میدونستم آشناست که میدونه من مهمونی ام جوابشو دادم : شما؟؟

پیام که ارسال شد بالافاصله زنگ زد

با کنجکاوی تماس رو برقرار کردم : الو

- سلام کیشکا خانم...خوبین؟

صدایش آشنا بود ولی نشناختم... سلام..ممنون...شرمنده به جا نیاوردم!

- فرهانم...برادر فرزند

- شمایین؟

- بعله...راستشو بخواین وقتی داشتیم بر میگشتیم از بس مامان و باباتون اصرار کردن مجبور شدیم بمونیم برای شب نشینی

چند ثانیه ساکت شد و ادامه داد:....راستش ساعت نزدیک یک نیمه شبه و شما هنوز نیومدین و انگار برای همه عادیه چون ندیدم کسی بهتون زنگ بزنه یا بخواد که برگردین خونه...مهمونی تموم نشده؟

با تعجب به ساعت نگاه کردم....راس میگفت ساعت یک بود: چرا اتفاقا تموم شده ...

احساس کردم با نگرانی پرسید: پس شما الان تو راهین یا؟؟

- نه راستشو بخواین یه اتفاقی افتاده هنوز خونه خاله ام....مامان اینا عادت دارن....اخه زیاد اینجا میمونم

با لحن خاصی گفت: اهان ... میخواین پیام دنبالتون؟

خواستم بگم نه که دیدم ماکان مانتو و وسایلمو انداخت تو بغلم و خودش هم رفت تو حموم

و این یعنی اینکه نمیخواد من اونجا بمونم.....با این که دلم میخواست رو تخت نرم ماکان تمام اتفاقای امشبو فراموش کنم اما وقتی اینطوری رفتار میکنه دیگه چیکارش کنم

با صدای ارومی گفتم: مزاحم نمیشم اژانس میگیرم

با صدای قاطعی گفت: فرض کن من اژانسم

از تغییر ناگهانی لحنش خنده ام گرفت و گفتم: پس لطفا هرچه سریع تر ماشین بفرستین

همزمان با جمله ی من آیفون زنگ خورد و فرهان گفت: خانم ماشین ما خیلی وقته پشت در منتظره

خندیدم و تماسو قطع کردم و آماده شدم و با ماهیار خداحافظی کردم.... خیلی جلوی خودشو گرفت چیزی نگه

و بعد رفتم پشت در حمام و در زدم و بلند گفتم: ماکان خان

در حموم رو تا نیمه باز کرد و گفت: چیه؟؟

با تعجب دیدم گوشی دم گوششه...وقتی دید با تعجب نگاش میکنم انگشتاشو با فشار باز کرد و اب توی دستاش و با فشار پاچید تو صورتش و گفت: عسله فوضول....اینقدرها هم تعجب نداره صورتمو به خاطر خیس شدن جمع کردم و گفتم: اهان..سلام برسون..خواستم تولدتو دوباره تبریک بگم....دارم میرم

-باشه خدافظ...درو یادت نره ببندی

و خلاصه رفتم دم در...فرهان تو ماشینش نشسته بودو سرشو رو فرمون گذاشته بود

درو که باز کردم سرشو بلند کرد و سلام کرد و با لحن شوخی گفت: خانم کرایه اتون رو دو برابر حساب میکنم...دو ساعته اینجا منتظرم

خندیدم و گفتم: چشم من دوبرابر حساب میکنم.... ولی فکر نکنم با این ماشین نیاز به پول مسافر کشی داشته باشین؟

جدی گفت: مگه قراره شما پول بدین؟؟ ما با مسافرامون یه جور دیگه تصویه حساب میکنیم...

- عه؟؟ مثلا چه جوری؟؟

بازم شوخ گفت: بذارید برسیم به مکان حالا سر کرایه به توافق میرسیم

نه مثل اینکه واقعا ادم شوخ و شادیه...گرچه رو نمیکرد

هومان در جا اس داد: با فرهان میری؟؟

ج دادم: بعله....مشکلیه؟

جواب نداد.....این بادیگارده یا فضول

صدای اهنگ قشنگی تو ماشین پخش شد

(اهنگ فوق العاده - آراد آریا)

از تموم زندگی من تو رو می خوام و بس
عشق تو یعنی نفس تو یعنی همه چیز و همه کس
تا ته خط با منی لحظه هامون خاطرست
عشق تو یعنی نفس تو یعنی همه چیز و همه کس
مثل یه خوابه این روزای قشنگ
زندگی چقدر خوبه پر رنگ و آهنگ
می دونم اسم این حس تازه چیه
می دونم خوده عشق آره واقعیه
از تموم زندگی من تو رو می خوام و بس
عشق تو یعنی نفس تو یعنی همه چیز و همه کس
تا ته خط با منی لحظه هامون خاطرست
عشق تو یعنی نفس تو یعنی همه چیز و همه کس
تو مثل ماهی تو شبای تیره
توی بدترین حالت با تو آرام میشم
باور خوشبختی کنارت چه سادست
حال من هر لحظه با تو فوق العاده ست
از تموم زندگی من تو رو می خوام و بس
عشق تو یعنی نفس تو یعنی همه چیز و همه کس

تا ته خط با منی لحظه هامون خاطرست
عشق تو یعنی نفس تو یعنی همه چیز و همه کس
صدای خواننده اونقدر گرم و هوایی بود که منم هوایی کرد
عجب اهنگی بودچه حال عجیبی دارم امشب
فرهان : اگه از اهنگ خوشتون نمیاد عوضش کنم
همون طور که تو حال و هوای خودم بودم گفتم : نه بابا خیلی قشنگه
- منم دوستش دارم
لبخند زدم و پرسیدم : ماما اینا هم خونه مان ؟
- منظورت ماما بابای منه ؟؟
-بعله
- اره با خاله اتون خونه ی شمان ... دایی هاتونم هستن....
اوف از این مهمونی راحت نشدیم یکی دیگه در راه است
با لحن خسته ای گفتم :پس همه اونجان
-تقریبا؟
- چرا تقریبا ؟؟ مگه کسی هم مونده اونجا نباشه
با یه حالتی گفت : پسر خاله هاتون ...
خندیدم و گفتم : از اون لحاظ بله
فرهان : راستی یه اقایی هم به اسم رستگار خونه اتونه
اب دهانمو قورت دادم ... منظورش بابای اتش بود ...یعنی خودشم هست ؟
: کسی هم همراهشه
درحالی که میپیچید تو کوچه امون گفت : مگه کسی هم باید باشه

: منظورم اینه که ... بچه اشو نیورده؟؟

معلوم بود داره میپیچونه : بهشون نیماذ بچه کوچیک داشته باشن!

با کلافگی گفتم : اقا فرهان آتش هم هست یا نه؟؟

خندید و گفت : خوب از اول پیرس ...

جلوی در خونه امون نگه داشت : بالاخره هست یا نه؟؟

خنده اشو جمع کرد و در حالی که ماشینو خاموش میکرد گفت : مگه فرقی هم داره

دیگه داشت میرفت رو اعصابم....عصبانی پیاده شدم و درو کوبیدم و در عین حال گفتم : اصلا خودم میرم میبینم

کوچه خیلی خلوت و ساکت بود ... اوادم برم سمت ایفون که صدای اخ فرهان باعث شد برگردم
.....و بعد صدای افتادن یه شی سنگین

با خون سردی و بی اعصاب رفتم سمتش : چی شد؟؟

- حواسم نبود گچ دستمو تازه باز کردم ... قفل فرمونو با یه دست بلند کردم و

و صورتشو در هم کشیداخی .. فدای سیبیلات بشه خاله چرا دستتو اوف میکنی؟

قفل فرمونو از رو زمین بلند کردم و گفتم : من میزنم فقط بگین چطوری

فرهان با اخم گفت : خودم میزنمالان به خاطر اینکه حواسم پرت بود نتونستم

با یه لحن قاطی گفتم : عه؟؟ اونوقت کی اعصاب مبارک رو مکدر کرده؟؟

قفل فرمونو به زور از دستم کشید و همون طور که مشغول قفل کردن بود دوباره خندون شد و گفت
: بعضی ها که بدون دادن کرایه پیاده میشن

خنده امو قورت دادم : خوب حالا ... چقدر تقدیم کنم؟

- قرار نشد پولی حساب کنیم

با تعجب پرسیدم : باشه بابا کارت به کارت میکنم با کلاس

خندید و گفت : اصلا بحث مالی -اقتصادی نیست

- پس بحث سیاسی- اجتماعی؟؟؟ اقا فرهان تورو خدا بیا بریم تو من به اندازه کافی امشب اعصابم خورد هست

- ببین داری دبه در میاری

- خوب باشه... من چیکار کنم؟

- یه چند دقیقه باهام قدم بزن

اوه اوه این مثل اینکه زیاد مهران آتش رو گوش داده... اوضاع خطریه

- خوب تا در ورودی خونه باهاتون قدم میزنم

- همیشه ما نرخمون اینطوریه یا پرداخت میکنید یا برمی گردونمتون جای اول

والا من که از خدومه ولی خوب وقتی دیدم ول کن نیست گفتم: حالا تا کجا باید قدم بزنی؟؟

- حالا بیا تا بگم

اروم و متین پرسیدم: کار خاصی دارین باهام؟؟

لباشو رو هم فشرد و سرشو به یه طرف تکون داد و گفت: خیلی خاص

چند دقیقه همون طوری رفتیم و من واقعا خستگی از سر و کولم میبارید... تیمم هم برا قدم زدن نیمه شب مناسب نبود اخه... با اون کفشا و مانتویی که همون طوری باز گذاشته بودمش رو لباسم

یه نگاهی به ساعت کردم نزدیکای دو بود... ای کاش ماکان میذاشت اونجا بمونم..... بازم اگه با ماهیار حرف میزدم سبک میشدم

از پس این پا اون پا کردم و ساعتو نگاه کردم بالاخره صداش دراومد: خیلی بی طاقتی ها!!

- شما هم جای من بودین و یه همچین شبی رو میگذرونیدین بی طاقت بودین

- اتفاقا منم امشب شبی رو گذروندم که بدجور بی طاقتم کرده

شگفت زده گفتم: عه؟؟ چه جالب مگه چی شده؟؟

ایستاد.... درست وسط خیابون اصلی بودیم.... خیابون خلوت خلوت بود.... تاریک و ساکت

قیافه اش یه جوریه شده بود خیره شد تو چشمام و پرسید: میشه به سوالم صادقانه پاسخ بدی؟

سرمو با خستگی چند بار تکون دادم.....کلا وقت هایی که خوابم میومد و فکرم هم مشغول بود
چشمام که خواب بود هیچ دهانم خواب بود ...

- کسی تو زندگیت هست ؟

همون طور که گیج خواب بودم خندیدم و گفتم : اینم سواله فرهان خانهو یه عالمه ادم تو
زندگیم هست

- منظورم مخاطب خاصه....دوستیعشق قدیمی یا جدید

با تعجب نگاهش کردم و وسط خیابون این پا و اون پا کردم و مشکوک پرسیدم: چطور؟؟

- قرار شد صادقانه جواب بدی

- مگه من گفتم میخوام دروغانه جواب بدمگفتم چطور شد اینو پرسیدی؟

کلا دیگه ادب مدبو یادم رفته بودبابا خوب توقع بیجاهاه دو نیمه شب وسط خیابون با سیبیلوی
خوشگلم رسمی صحبت کنم !

- اول تو جوابمو بده تا جوابتو بدم

یه ذره فکر کردم و گفتم : اوم.....خوب صادقانه بخوام بگمهیچ کی لیاقت نداره بخواد تو زندگی
من باشه

یه دو دقیقه نگام کرد و بعد کم کم لبخند زد و هی لبخندش پر رنگ تر شد : چقدر اعتماد به نفس
داری دختر؟

- خوب خودت گفتی صادقانه

مشکوک پرسید : یعنی هیچکدوم از پسرای اطرافتومثلا اتشو و ماکانو و ماهیارو اون پسره که
مثبت میزد(منظورش امیر رایاس) ...به هیچ کدوم فکر نکردی؟

همون طور که رفته بودم تو گذشته ها گفتم : شاید فکر کردم ...اما همون که گفتم لیاقت نداشتن
...حالا جواب منو بده...چرا پرسیدی؟

یه کلمه میگفتم و پلکام می افتاد رو هم

- چون میخواستم مطمئن شم با کسی نیستی

- که چی بشه ؟

- که خودمو امتحان کنم... شاید من لیاقت داشته باشم پیام تو زندگیت؟؟

من ادم خنگی نیستم اما خوب وقتی خوابم میاد اینطوری ام دیگه: بیای تو زندگیم چیکار کنی؟؟

خندید و گفت : گیج خوابی ها.....

- اره به خدا ... هر یه ثانیه در میون چرت میزنم ... کلا صدات قطع و وصل میشه

دوباره خیره شد تو چشمام و گفت : داری میپوچونی یا خدایی خوابی؟؟

- خوب یه بار دیگه درست پرس بینم چی میگی؟

- میگم قبول میکنی بامن باشی؟؟

تازه دوزاریم افتاد و اخمامو کردم تو هم : نه

با تعجب گفت : نه؟؟

- نه برا چی با من باشی؟؟

- چون.... چون ازت خوشم اومده

خیلی رک گفتم : به خودت تو اینه نگاه کردی؟؟

یه تای ابروشو داد بالا : فکر نکنم زیادی قیافه ام بد باشه که به سرکار نیام

- خوب بابا اینه رو ول کن شناسنامه اتو جدیدا دیدی؟؟ من تازه ۱۷ سالمه میدونی چقدر بچه ام

- بچه داریم تا بچه (یه قدم نزدیک شد و گفت) بعضی بچه ها اونقدر شیرینن که ادم دلش میخواد...

نذاشتم ادامه بده و وسط حرفش گفتم - خوب .. خوب .. نمیخواد دیگه ادامه بدی جناب بچه دوست

! من تا حالا با کسی نبودم ... الانم که میبینی دارم چرت میزنم پس اصلا حس رمانتیکی ندارم

... حتی اگه هم باهات باشم هیچ توقعی نمیتونی ازم داشته باشی چون من اصلا تا حالا از کسی

خوشم نیومده و طریقه برخوردو نمیدونم!

با یه حالتی گفت : تا دوساعت پیش که با پسرخاله عزیزتون جیک تو جیک بودین و پچ پچ میکردین یا با اون یکی می رقصیدین ...اونوقت شما طریقه برخورد نمیدونی دیگه؟؟

- ماکان اینا فرق دارن اونا یه طوره دیگه ان.....قضیه شما فرق داره

- یعنی امیدی نیست؟

اونقدر مظلوم گفت که ...خر شدم : نمیدونم

- خوب باید چیکار کنم که بدونی؟

- نمیدونم

کلافه دستی کشید به سیبیلاشو گفت : دختر خوب یه چیزی بگو دیگهبذار اصلا یه کاری بکنیم ...یه مدت با من در حد یه دوست باش تا ببینی ازم خوشت میاد یا نه

- فکر بدی نیست ...حالا بریم خونه

- الان دوستیم دیگه ؟

- نه پس دشمنیم ...ولی لازم به ذکره آقای راننده که هیچ کسی نباید چیزی بدونه ...تکرار میکنم هیچ کی

- موافقم...

- یه شرط دیگه ...دانشگاه ها که شروع بشه نباید مزاحم درس خوندن من بشی

خندید و گفت : چشم خانم درس خون !

من که میدونستم میخوای بگی خر خون!!

- حالا یه سوال چرا اومدیم وسط خیابون اصلیحالا کی میخواد منو تا خونه ببره

-میخوای سوار کولم بشی؟؟

- تو راننده ای یا وسیله نقلیه سنتی؟؟ پرو شدی ها

خندید و گفت : وسیله نقلیه سنتی همون خره دیگهفعلا که هستیم.. زیادم دور نیست ها تنبل بانومیخوای بدویم که حس نکنیم

- الان مثلا فکر بود که این همه راهو قدم زدیم نمیشد تو ماشین بگی حرفتو
- حالا بدویم یا نه؟؟
- یه نگاه به کفشام کردم و گفتم : با اینا؟؟ عمرا؟؟
- بگو تنبلم نمیتونم خودمو تکون بدم بهونه نیار
- باز که پسر خاله شدی
- اهان بعله میدونم پسر خاله ها به ادم خیلی نزدیکن و کسی جاشونو نمیگیره
- زبون دراز و حسودم که هستیاقا منتفیه همون دشمن باشیم بهتره
- یه لحظه ترس و ندامت نشست تو چشاش : غلط کردم ...غلط کردم
- خندیدم و گفتم : اونو که وقتی از من خوست اومد کردی
- پرو پرو برگشت گفت : چی رو کردم؟؟
- با کیف زدم تو کتفش و گفتم : ساکت ...همین که نصفه شبی بیخوابم کردی و هیچی بت نمیگم
- کلیه دیگه بدترش نکن منحرف
- و بالاخره رسیدیم خونه و اخهیچ جایی تخت خواب ادم نمیشه ...البته به غیر از تخت خواب
- ماکان !!
- با صدای زنگ موبایل از خواب پاشدم
- ای لعنت به اول و آخرتون که ادمو بی خواب میکنین در حالی که تک تک سلول هام کوفته بود
- دستمودراز کردم و گوشی رو برداشتم :الو..
- سلامخواب بودی؟؟
- با صدای خواب الودی به پسری که پشت خط بود گفتم : شما؟؟
- سیو نکردی شمارمو ها؟؟...فرهانم
- اهان....حالا چی میگی این وقت صبح آقای دوست!
- خواستم ببینم چی کار میکنی خانم دشمن!

-بینم تو کار و زندگی نداری برو بذار بخوابم بابا ...

- باشه ولی عصری زنگ میزنما

خمیازه کشیدم و گفتم : برو حالا تا عصر...خدافظ

- خدافظ

اهنمیدارن ادم بخوابهحالا دیگه خوابم نمی بره که ...

اومدم مثلا سعی کنم بخوابم که گوشیم زنگ زد دوباره ...سینا بود

- الو

با صدای قبراکی گفت : سلام....تازه بیدار شدی دختر؟؟

- اره ...خوبی؟؟...

- توپ توپم

- خوب به من چه؟؟ ما نه تو خط دفاعیم نه خط حمله شما همون برو بغل دروازه بان عزیزت

- اونو که رفتم

همون طور که تختو مرتب میکردم با تعجب گفتم : عه؟؟

- بله ...دیشب کلی باهم حرف زدیم

دیشب برا همه عجب شبی بوده ...اخی فدای ماهیارم بشم تنها مونده بچه ام

- خوب به من چه ؟

- خوب بابا من این حرفا رو به تو نگم به کی بگم؟؟همه اش میزنی تو ذوقم

-خوب حالا بگو شهرزاد چی گفت؟

-هیچی نگفت....فقط قراره با بزرگترا صحبت کنیم

نشستم رو تخت و گفتم : اها اونوقت این هیچی نگفت بود دیگه فکر کنم اگه چیزی میگفت الان

باید دنبال سیسمونی بودم ...

- تو واقعا خوابی هاراستی عسلو دیدیماکان عجب دافایی رو تور میکنه بی شرف
- این چه طرز حرف زدنه ...
- خوب حالا خودت از صبح داری تیکه میندازی ما یه جمله گفتیم شدیم بده؟؟
- خوب حالا کارتو گفتمی قطع کن !
- برو بابا همون برم با ماکان یخ صحبت کنم بهتر از توهه
- اره اقا ماکان خیلی سر تره ...برو باهمون صحبت کن
- چیه هانا؟؟ اعصاب نداری؟؟ چیزی شده؟؟
- اره دو کلمه است ...خوابم.... میاد
- برو تا غش نکردی ..
- و بالاخره اینم قطع کردگوشی رو گذاشتم رو سایلنت و رفتم تا دست و صورتمو بشورم
- دیشب وقتی اوادم خونه همه دور هم بودن ...شهرزاد که نیشش تا بنا گوش باز بود...فرزاد و بهارم کی دیگه میتونست جمعشون کنهفقط تنها مشکل هومان بود که گیر سه پیچ داده بود این پسره با تو چیکار داشت ! عجب فضولیه این ...به تو چه من با فرهان چیکار داشتم
- البته یه چیز دیگه هم بود اینکه بابای اتش با نهایت غریبگی و سردی باهام احوال پرسى کرد و منم که احساس سنگینی و اضافه بودن می کردم رفتم تو اتاقم و به ثانیه نکشیده رفتم تو خوابی چون کما....
- صدای بهار دراومد : بیدار شدى؟؟
- نه جون بهار هنوز خوابم !!
- نشستم کنارش رو مبل و پرسیدم :مامان اینا کجان ؟
- بابا اینا رفتن کارای مسافرتو انجام بدن !!
- با تعجب پرسیدم : مسافرت؟؟
- اره بابا تابستونه مثلا ...هیچ جایی نرفتم

- کجا میخوایم بریم؟؟

- تابستون کجا میرن؟؟ شمال دیگه باهوش

صدای صبح به خیر یکی دیگه هم اومد... بارمان بود.... جوابشو دادم و اون هم اهسته به جمعمون اضافه شد

بارمان: بابا نگفت کیا هستن؟

بهار: فقط خودمونیم دیگه.... من و تو بابا و کیشکا و مامانش

بیشعور به مامانم میگه مامانش!! هنوز ادم نشده

یه چند دقیقه فیلم نگاه کردیم و بعد بهار گفت: پاشم برم اتاقمو مرتب کنم... لباسام از دیشب افتاده اونجا

و بالاافاصله پاشد رفت

بارمان با چشم تا اتاق دنبالش کرد و بعد میخ من شد

منم با سر پرسیدم که یعنی چی کارم داری؟

بارمان: کیشکا خانم... من دو تا کلام برادرانه با شما صحبت کنم ناراحت نمیشی؟

منم خیلی راحت پا رو پا انداختم و گفتم: راحت باش

بارمان: راستشو بخواین برای این مدتی که من پیشتونم دلم میخواست مثل خواهر و برادر باشیم شماهم مثل بهار

- میدونم بارمان خان.... شما هم جای خواهر خدایامرز من.. (اوه اوه سوتی دادم).. نه یعنی جای برادر نداشته ام

بارمان لبخندی زد و گفت: راستش یه چیزی هست خیلی وقته میخوام بهتون بگم

-بفرمایین

- راستش من یه سری چیزایی شنیدم.... میخواستم بینم راسته یا نه

منظر شدم ادامه اشو بگه... خیلی سخت بالاخره به زبون آورد : راست میگن که شما با پسرای زیادی هستین؟؟ یعنی دوستین؟؟

باز شروع شد عصبی و دلخور گفتم : اونوقت کی همچین حرفی زده؟؟

- نگین بهشون ها ... ولی بابا و بهار همیشه میگن ... راستش خواستم جای برادری بگم که ...

حرفشو بریدم : به نظر شما هم من اینطور دختری ام؟؟

- من که زیاد نیستم میشناسمتون ولی خوب با همه زود گرم میگیرین خصوصا پسر خاله هاتون و چند بار هم که با اقا فرهان رفتین و اومدین !

- راستشو بخوای.... موقعیت یه جوری بوده و من تو این مدت مجبور شدم یه طوری زندگی کنم که خیلی از پسرا رو باهاشون صمیمی شدم..... سیامک خان هم چند بار ماکان و ماهیارو بهم تذکر داده ماهم سعی کردیم مراعات کنیم ولی خدایی بخواین اونا هم مثل شما جای داداشامن

چرا دروغ میگی اخه دختر؟

همون لحظه صدای بلندی پیچید تو خونه : سلام صاحبخونه

صدای ماهیار بود بیا چقدر هم ما رعایت میکنیم .. حالا دیشب پیش من بودا

بارمان خنده اش گرفت

ماهیار که من و بارمانو جدی در حال مذاکره دید گفت : چیه شما خواهر و برادرا خلوت کردین

و بعد با بارمان دست و نشست کنارش

پیش دستی کردم یه وقت سوتی نده : هیچی بارمان نگران بود که یه وقت مردم صمیمیت ماها رو

میبینن فکر بدی نکنن منم گفتم ... ماها مثل خواهر و برادریم

ماهیار که فهمیده بود دارم جوک تعریف میکنم گفت : راست میگه هانا خانواده هامونم میدونن

نه اینکه ما همیشه تنهایییم و هانا هم تنهاس زیاد باهم جوریم

بارمان : ولی حالا که دیگه تنها نیستم

ماهیار: یعنی حالا دیگه باهم جور نباشیم؟؟

بارمان خندید و گفت: منم میدونستم کیشکا دختر خوبیه ولی خوب بعضیا مثل اینکه زیاد ارزش خوششون نمیداد... به کسی هم ربطی نداره بین فامیل چی میگذره... هانا هم اونقدر موقره که فکر نکنم کسی به خودش اجازه بده چیزی بگه اگه هم چیزی گفت بامن

ماهیار لبخندی زد و روبه من گفت: خاله اینا رفتن دنبال بلیط؟؟

- کی به تو گفت؟؟

- اخه مامان بابای منم باهاشونن

بارمان: شما هم هستین؟؟

ماهیار: ما کلا سرجهاز خاله ایم هر جا میره ما هم هستیم

بجمله ماهیار که تموم شد بهار با سینی شربت اومد تو و سلام کرد و به همه مون تعارف کرد

بابا کدبانو!! بابا خونه دار!!! بابا زن زندگی!!!!

بارمان چند دقیقه بعد رفت دنبال کارش و من و ماهیار هم رفتیم تو اتاق من

ماهیار: ابجی!! تا الان کجا بودی؟؟

- زهر مار حالا یه چیزی بهش گفتم دهانشو ببندم

ماهیار: ابجی دوستت دارم!

- زهر مار... بیا بتمرگ

ماهیار: دیشب با فرهان رفتی نه؟؟

- از کجا فهمیدی؟؟

- فکر کردی تا خاله زنگ نزنه ما تورو تحویل کسی میدیم؟؟

- عه مامان زنگ زده بود!

-اره.... الان حالت خوبه؟

میدونستم منظورش به آتشفشان با آه غمگینی گفتم : نه ..توقع این رفتارو از آتش نداشتم
ماهیار همون طور که رو مبیل اتاقم نشسته بود گفت : حتما یه دلیلی دارهنمیخواهی باهاش
صحبت کنی

- تو حالت خوبه؟؟ به خاطر اینکه فکر میکردم مرده مدت‌ها لال بودم خودمو کشتم و بارها بهش
زنگ زدم ...حالا برم منت کشی ...امر دیگه ای؟؟؟

-میدونم ناراحتی ولی شاید سوتفاهم شده

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم : کدوم سوتفاهم با دختر دایی خوشگلتنون تشریف آوردن تولد
برادرتون ما رو هم ادم حساب نکردن اونوقت میگی سوتفاهم شده

ماهیار: خوب حالا من نکش.....همه اش تقصیر اون ماکانه اگه نمی زد به آتش این اتفاقا نمی افتاد

-حالا اینا رو ولش کن....سینا و شهرزادو دیدی؟

-اره بابا اینقدر تابلو بودن که همه دیدنشون ...

نگاه ماهیار رفت یه طرف دیگه و گفت : گوشیت خودشو کشت جوابشو نمیدی

نگاه کردم که دیدم فرهانهگفتم : نه بابا ! ولش کن

اخماشو کشید تو هم : مزاحمه؟؟

- مثلا اگه مزاحمه چیکار میکنی؟

- هیچی میدیم بارمان خان تا پدرشو دراره

- تو هم که کلا بی خیری این وسط

یکی از زانوهایشو جمع کرد تو شکمشو دستشو تکیه داد بهشو مثل این لاتا گفت :چیزی گفتی
همشیره؟؟

خندیدم و گفتم : خوب تو چه خبر؟؟ دیشب عجب با امیر گرم گرفته بودی؟

باکنایه گفت : بله ...همون طور که تو با فرهانو و ماکان با عسل گرم گرفته بودراستی یه
چیزی؟

-چی؟

- تو با امیر عکس دو نفره دارین؟؟

- من؟؟..نه...چطور

-اخه دیروز عکس تو و امیر رو صفحه گوشیش بود؟

-با تعجب گفتم : جدا؟؟ ولی ما اصلا باهم عکس نداریمشاید فوتوشاپهولی چرا باید فوتو شا کنه

- فوتو شاپ نبود ...تو تو بغلش بودی

با جیغ گفتم :چی؟؟

با صدای زنگ موبایل از خواب پاشدم

ای لعنت به اول و اخرتون که ادمو بی خواب میکنین در حالی که تک تک سلول هام کوفته بود دستمودراز کردم و گوشی رو برداشتم :الوو..

- سلامخواب بودی؟؟

با صدای خواب الودی به پسری که پشت خط بود گفتم : شما؟؟

- سیو نکردی شمارمو ها؟؟...فرهانم

- اهان....حالا چی میگی این وقت صبح آقای دوست!

- خواستم ببینم چی کار میکنی خانم دشمن!

-ببینم تو کار و زندگی نداریبرو بذار بخوابم بابا ...

- باشه ولی عصری زنگ میزنما

خمیازه کشیدم و گفتم : برو حالا تا عصر...خدافظ

- خدافظ

اه.....نمیذارن ادم بخوابهحالا دیگه خوابم نمی بره که ...

اومدم مثلا سعی کنم بخوابم که گوشیم زنگ زد دوباره ...سینا بود

- الو

با صدای قبراقی گفت : سلام....تازه بیدار شدی دختر؟؟

- اره ...خوبی؟؟...

- توپ توپم

- خوب به من چه؟؟ ما نه تو خط دفاعیم نه خط حمله شما همون برو بغل دروازه بان عزیزت

- اونو که رفتم

همون طور که تختو مرتب می کردم با تعجب گفتم : عه؟؟

- بله ...دیشب کلی باهم حرف زدیم

دیشب برا همه عجب شبی بوده ...اخى فدای ماهیارم بشم تنها مونده بچه ام

- خوب به من چه ؟

- خوب بابا من این حرفا رو به تو نگم به کی بگم؟؟همه اش میزنی تو ذوقم

-خوب حالا بگو شهرزاد چی گفت؟

-هیچی نگفت.....فقط قراره با بزرگترا صحبت کنیم

نشستم رو تخت و گفتم : اها اونوقت این هیچی نگفت بود دیگه فکر کنم اگه چیزی میگفت الان

باید دنبال سیسمونی بودم ...

- تو واقعا خوابی هاراستی عسلو دیدیماکان عجب دافایی رو تور میکنه بی شرف

- این چه طرز حرف زدنه ...

- خوب حالا خودت از صبح داری تیکه میندازی ما یه جمله گفتیم شدید بده؟؟

- خوب حالا کارتو گفتمی قطع کن !

- برو بابا همون برم با ماکان یخ صحبت کنم بهتر از توهه

- اره اقا ماکان خیلی سر تره ... برو باهمون صحبت کن

- چیه هانا؟؟ اعصاب نداری؟؟ چیزی شده؟؟

- اره دو کلمه است ... خوابم.... میاد

- برو تا غش نکردی ..

و بالاخره اینم قطع کردگوشی رو گذاشتم رو سایلنت و رفتم تا دست و صورتمو بشورم

دیشب وقتی اومدم خونه همه دور هم بودن ... شهرزاد که نیشش تا بنا گوش باز بود ... فرزاد و بهارم کی دیگه میتونست جمعشون کنهفقط تنها مشکل هومان بود که گیر سه پیچ داده بود این پسره با تو چیکار داشت ! عجب فضولیه این ... به تو چه من با فرهان چیکار داشتم

البته یه چیز دیگه هم بود اینکه بابای اتش با نهایت غریبگی و سردی باهام احوال پرسى کرد و منم که احساس سنگینی و اضافه بودن می کردم رفتم تو اتاقم و به ثانیه نکشیده رفتم تو خوابی چون کما....

صدای بهار دراومد : بیدار شدى؟؟

- نه جون بهار هنوز خوابم !!

نشستم کنارش رو مبل و پرسیدم :مامان اینا کجان ؟

- بابا اینا رفتن کارای مسافرتو انجام بدن !!

با تعجب پرسیدم : مسافرت؟؟

-اره بابا تابستونه مثلا ...هیچ جایی نرفتیم

- کجا میخوایم بریم؟؟

- تابستون کجا میرن؟؟ شمال دیگه باهوش

صدای صبح به خیر یکی دیگه هم اومد ... بارمان بودجوابشو دادم و اون هم اهسته به جمعمون اضافه شد

بارمان : بابا نگفت کیا هستن ؟

بهار : فقط خودمونیم دیگهمن و تو بابا و کیشکا و مامانش

بیشعور به مامانم میگه مامانش !!هنوز ادم نشده

یه چند دقیقه فیلم نگاه کردیم و بعد بهار گفت : پاشم برم اتاقمو مرتب کنم ...لباسام از دیشب افتاده اونجا

و بالافاصله پاشد رفت

بارمان با چشم تا اتاق دنبالش کرد و بعد میخ من شد

منم با سر پرسیدم که یعنی چی کارم داری؟

بارمان : کیشکا خانم ...من دو تا کلام برادرانه با شما صحبت کنم ناراحت نمیشی؟

منم خیلی راحت پا رو پا انداختم و گفتم : راحت باش

بارمان : راستشو بخواین برای این مدتی که من بیشتونم دلم میخواست مثل خواهر و برادر باشیم
شماهم مثل بهار

- میدونم بارمان خانشما هم جای خواهر خدایبامرزم من ..(اوه اوه سوتی دادم)..نه یعنی جای برادر نداشته ام

بارمان لبخندی زد و گفت : راستش یه چیزی هست خیلی وقته میخوام بهتون بگم

-بفرمایین

- راستش من یه سری چیزایی شنیدممیخواستم بینم راسته یا نه

منظر شدم ادامه اشو بگه....خیلی سخت بالاخره به زبون آورد : راست میگن که شما با پسرای زیادی هستین؟؟ یعنی دوستین؟؟

باز شروع شد عصبی و دلخور گفتم : اونوقت کی همچین حرفی زده؟؟

- نگین بهشون ها ...ولی بابا و بهار همیشه میگن ...راستش خواستم جای برادری بگم که ...

حرفشو بریدم : به نظر شما هم من اینطور دختری ام؟؟

- من که زیاد نیست میشناسمتون ولی خوب با همه زود گرم میگیرین خصوصا پسرخاله هاتون و چند بار هم که با اقا فرهان رفتین و اومدین!

- راستشو بخوای....موقعیت یه جووری بوده و من تو این مدت مجبور شدم یه طوری زندگی کنم که خیلی از پسرا رو باهاشون صمیمی شدم.....سیامک خان هم چند بار ماکان و ماهیارو بهم تذکر داده ماهم سعی کردیم مراعات کنیم ولی خدایی بخواین اونا هم مثل شما جای داداشامن

چرا دروغ میگی اخه دختر؟

همون لحظه صدای بلندی پیچید تو خونه : سلام صاحبخونه

صدای ماهیار بودبیا چقدر هم ما رعایت میکنیم ..حالا دیشب پیش من بودا

بارمان خنده اش گرفت

ماهیار که من و بارمانو جدی در حال مذاکره دید گفت : چیه شما خواهر و برادرا خلوت کردین

و بعد با بارمان دست و نشست کنارش

پیش دستی کردم یه وقت سوتی نده : هیچی بارمان نگران بود که یه وقت مردم صمیمیت ماها رو

میبینن فکر بدی نکنن منم گفتم ...ماها مثل خواهر و برادریم

ماهیار که فهمیده بود دارم جوک تعریف میکنم گفت : راست میگه هانا خانواده هامونم میدونن

نه اینکه ما همیشه تنهایییم و هانا هم تنهاس زیاد باهم جوریم

بارمان : ولی حالا که دیگه تنها نیست

ماهیار: یعنی حالا دیگه باهم جور نباشیم؟؟

بارمان خندید و گفت : منم میدونستم کیشکا دختر خوبیه ولی خوب بعضیا مثل اینکه زیاد ازش

خوششون نیما ... به کسی هم ربطی نداره بین فامیل چی میگذره ...هانا هم اونقدر موقره که فکر

نکنم کسی به خودش اجازه بده چیزی بگه اگه هم چیزی گفت بامن

ماهیار لبخندی زد و روبه من گفت : خاله اینا رفتن دنبال بلیط؟؟

- کی به تو گفت؟؟

- اخه مامان بابای منم باهاشونن

بارمان : شما هم هستین؟؟

ماهیار: ما کلا سرجهاز خاله ایم هر جا میره ما هم هستیم

بجمله ماهیار که تموم شد بهار با سینی شربت اومد تو و سلام کرد و به همه مون تعارف کرد

بابا کدبانو !! بابا خونه دار!!! بابا زن زندگی !!!!

بارمان چند دقیقه بعد رفت دنبال کارش و من و ماهیار هم رفتیم تو اتاق من

ماهیار: ابجی !! تا الان کجا بودی؟؟

- زهر مار حالا یه چیزی بهش گفتم دهانشو ببندم

ماهیار : ابجی دوستت دارم !

- زهرمار....بیا بتمرگ

ماهیار: دیشب با فرهان رفتی نه؟؟

- از کجا فهمیدی؟؟

- فکر کردی تا خاله زنگ نزنه ما تورو تحویل کسی میدیم؟؟

- عه مامان زنگ زده بود !

-اره ...الان حالت خوبه ؟

میدونستم منظورش به آتشفشان با اه غمگینی گفتم : نه ..توقع این رفتارو از آتش نداشتیم

ماهیار همون طور که رو مبیل اتاقم نشست بود گفت : حتما یه دلیلی دارهنمیخوای باهاش

صحبت کنی

- تو حالت خوبه؟؟ به خاطر اینکه فکر میکردم مرده مدتها لال بودم خودمو کشتم و بارها بهش

زنگ زدم ...حالا برم منت کشی ...امر دیگه ای؟؟؟

-میدونم ناراحتی ولی شاید سوتفاهم شده

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم : کدوم سوتفاهم با دختر دایی خوشگلتنون تشریف آوردن تولد برادرتون ما رو هم ادم حساب نکردن اونوقت میگی سوتفاهم شده

ماهیار: خوب حالا من نکش....همه اش تقصیر اون ماکانه اگه نمی زد به اتش این اتفاقا نمی افتاد

-حالا اینا رو ولش کن....سینا و شهرزادو دیدی؟

-اره بابا اینقدر تابلو بودن که همه دیدنشون ...

نگاه ماهیار رفت یه طرف دیگه و گفت : گوشیت خودشو کشت جوابشو نمیدی

نگاه کردم که دیدم فرهانهگفتم : نه بابا ! ولش کن

اخماشو کشید تو هم : مزاحمه؟؟

- مثلا اگه مزاحمه چیکار میکنی؟

- هیچی میدیم بارمان خان تا پدرشو دراره

- تو هم که کلا بی خیری این وسط

یکی از زانوهاشو جمع کرد تو شکمشو دستشو تکیه داد بهشو مثل این لاتا گفت :چیزی گفتی همشیره؟؟

خندیدم و گفتم : خوب تو چه خبر؟؟ دیشب عجب با امیر گرم گرفته بودی؟

باکانیاه گفت : بله...همون طور که تو با فرهانو و ماکان با عسل گرم گرفته بودراستی یه چیزی؟

-چی؟

- تو با امیر عکس دو نفره دارین؟؟

- من؟؟..نه....چطور

-اخه دیروز عکس تو و امیر رو صفحه گوشیش بود؟

-با تعجب گفتم : جدا؟؟ ولی ما اصلا باهم عکس نداریمشاید فوتوشاپهولی چرا باید فوتو شا کنه

- فوتو شاپ نبود... تو تو بغلش بودی

با جیغ گفتم: چی؟؟

-اره بابا تو بغلش بودی دیگه

- بعد اونوقت تو ماستی اونجا؟؟ این دیگه چه جور فوتو شاپه

ماهیار خیلی ریلکس گفت: بابا یه دقیقه رفت دستشویی موبایلش زنگ خورد صفحه اش روشن

شد دیدم عکس توهه...فوتوشاپم نبود ماخودمون اینکاره ایما

یعنی بعضی وقتا دوست دارم.....استغفرالله

- مگه میشه؟؟ من که با امیر عکس ندارم

- پس عکس کی بود؟؟

مشکوک نگاهش کردم: نکنه فکر میکنی دروغ میگم؟؟

ایندفعه به نظر جدی و چپ چپ نگام کرد: از نظر من مشکلی نداره که باهاش عکس انداختی

ولی ای کاش میگفتی

عصبی شدم: عکس ندارم...اصلا اون امیر مثبت میاد کسی رو بغل کنه...شوخیت گرفته

ماهیار...اگه میخوای اذیت کنی بحث خوبی نیس

با جدیت گفت: مگه بات شوخی دارم.....دیشب چیزی نگفتم گفتم دلخوری...از کی باهاشی؟

با عصبانیت پاشدم رفتم جلوش ایستادم ریلکس ولی عصبی رو میل لم داده بود: اقا چرا حالت

نمیشه ماهیار؟؟ من با امیر نبودم و نیستم...اون عکسم عکس من نیس

کم کم لبخند زد: اوففففف...خیلی وقت بود عصبانیتتو ندیده بودم جیگر...اخیش راحت شدم

خیلی باحال میشی وقتی عصبی میشی.....ولی جدا اگه تو نیستی و فوتوشاپم نیست یعنی یکی

دیگه است؟

مریضه این بشر

اروم تر گفتم: شاید شبیه من بوده

- یعنی میگی من دختر خاله امو نمیشناسم

- جوک نگو... میشناختی نیومدی سوال پیچم کنی... پس تو با بقیه که هزار جور فکر میکنن چه فرقی داری؟

- من بهت اعتماد دارم خانمی ولی وقتی ببینم یکی کپی خودت تو بغل یکی دیگه اس چه توقعی داری از ادم

رومویه سمت دیگه کردم : هرچی ... دلخورم کردی بدجور

افتاد به منت کشی و از جاش بلند شد : غلط کردم هانایی... ببخشید

هیچی نگفتم و خودمو مشغول جمع و جور کردن اتاق کردم

- هانا... دختر خاله عزیزم ... چشم عسلی غلط کردم ... بابا خودت عکسو ببینی حق میدی

بازم هیچی نگفتم و اومدم از اتاق برم بیرون که صدای ناله ماهیار اومد : هانا قرصاتو بده ... قلبم سراسیمه برگشتم طرفش و خواستم قرصامو بدم بهش که بغلم کرد و گفت : بابا غلط کردم دختر

سعی کردم پیام بیرون از بغلش : ولم کن ماهیار... قلبم هری ریخت تو دلم دیگه از این شوخیا نکن اروم گفت : شوخی نبود ... یه روزی بخوای باهام قهر کنی قلبم درد نمیکنه مطمئن باش میمیرم ناراحت شدم حقیقتشو بخواین ماهیار واسم به اندازه کل دنیا ارزش داشت: نگو ماهیار... اصلا دلم نمیخواد زنده باشم و ببینم تو نیستی

منو از خودش جدا کرد و لی تو همون حالت گفت : خوب دختر مرض داری وقتی جونت به جونم بنده باهام قهر میکنی؟؟

- خوب اخه برا دقایقی پرو شدی.. دیدم نیاز داری روتو کم کنم

- ولی باید ته و توی اون عکسه رو دراریم

- اول بذار خودم ببینم

- کی دوباره میخوای امیرو ببینی؟؟

- به تو چه.....هر وقت دلم خواس..برو خونه اتون الان سیامک میاد پوستمو میکنه

خلاصه اینم رفت

ساعت پنج بعد از ظهر بود و من بی هدف نشسته بودم تو اتاق....

بارمان و بهار عادت به خواب ظهر داشتن و تا الان خواب بودن

من گوشه اتاق نشسته بودم و تو خودم بودممن دارم با خودم چیکار میکنم؟؟

این همه ادم جورواجور دور و بر من چیکار میکنه؟؟

این همه حرف و حدیث پشت سر من برا چییه؟؟ اگه بابام زنده بود کی جرات میکرد این چیزا رو بهم بگه؟؟

مغزم از این حس های منفی پر بود...پر بود از یه عالمه تضاد و حس های عجیب که حتی بلد نبودم براشون یه اسمی بذارم

دیگه با خودم که رودربایسی ندارم من از زندگی متنفرم

اما دلم نمیخواه بمیرمفقط دوست دارم فرار کنم ... نه هانا باشم نه کیشکا

دو روز دیگه دانشگاه ها شروع میشه و من هنوز تکلیفم با خودم مشخص نیس

نمیدونم این چه حس مزخرفیه که بعد از دیدن عسل مثل خوره افتاده تو جونم....نمیدونم چرا ولی همه اش احساس میکنم حتما من یه چیزی کم دارم ...یه مشکلی دارم ...

دروغ چرا از رفتار عسل خوشم اومد و همه چیزش دلنشین بود اما به دل من ننشست من خوشم نیومد دوستش نداشتم

از اینکه ماکان منو به دوستاش اونطوری خشک معرفی کرد بدم اومد

حالا ماکان به کنار از اینکه آتش اونطوری به زندگی برگشت دلخور شدماز این که این همه ساده بودم که از همون بچگی میخواستمش به خودم لعنت فرستادم.....حالا که دارم میگم بذار بگم که اتشو هنوز مثل وقتی کوچیکتر بودم دوستش دارم

فرهان بچه باحالیه...رمانتیکه...پایه اس....پولداره... تازه سبیلیم داره....حرکاتش مردونه اس...در کل مناسبه ولی من ادم دوستی نیستم اگه تو رودربایسی نبودم هیچوقت حتی محض اشنایی هم قبول نمیکردم...بالاخره فامیله و مدام میخواد چشم تو چشم من بشه...بهتره اروم اروم بگم که راشو بکشه و بره...فکر نکنم اونقدر ا هم بهم حس داشته باشه

می دونم هیچوقت به ازدواج جدی فکر نکردم...و اینو هم میدونم که هومان تا اخرین لحظه عمرش از پیشنهادش برنمیگرده...تو مرامش نیست بخواد ولم کنه...رو اعصابه...گذشته خوبی نداشتت...زیاد دور و برم نیست اما همیشه از دور چکم میکنه و پشتمه

وقتی فرهان پیشنهادشو گفت که دیگه نگو.... مثل این بود که دارن مسخره ام میکنن یا مثلا فحش میدن

ولی همه به کنار ماهیار یه طرف دیگه...واقعا نمیدونم اگه یه روز زن بگیره و خانمش نذاره بیاد منو ببینه من باید چیکار کنم... کی گفته ما مثل خواهر و برادریم؟؟ ما از خواهر و برادرها هم به هم نزدیک تریم.....حاضر دنیا نباشه ولی ماهیار باشه

فرهان دیگه زیاد بهم زنگ نزد... فکر کنم در کل یادش رفت....چه بهتر

ولی اگه واقعا قضیه امیر جدی باشه....این چه معنی میده؟؟...خدایا دارم دیوونه میشم...من فقط میتونم بایکیشون جدی ادامه بدم...ولی کدوم یکیشون؟؟اخ قلبم داره شروع میکنه...الانه که برم تو کار تشنج

صدای در اومد...مامان اینا بودن

من نمیدونم تا الان بیرون چیکار میکردن اخه.....رفتم سلام کردم و گفتم که بارمان اینا خوابن سیامک که خیلی به نظر خسته بود گفت میره دوش بگیره و مامان هم رفت تو کار شام

- مامان! میریم مسافرت؟؟

- اره یادم رفت بهت بگم

تو دلم گفتم تو چی رو یادت میمونه بهم بگی؟...مثل قضیه خواستگاری بهار

- شمال دیگه؟

-اره....هانا خودت یه چیزی درست میکنی برا شام؟

به سردی گفتم: اره ولی اگه سوخت من مقصر نیستم

- بهار دو روزه یاد گرفته اونوقت توی نخبه میخوای بسوزونی

رفتم یخچالو باز کردم و گفتم: اینا استعداد مادر هوش نیست...موقع شام میگم بهار خودش یه

چی درست کنه...یا اصلا از بیرون میگیریم

- خجالت بکش هانا... در ضمن بهار شب با فرزاد میرن بیرون

اهان کش داری گفتم و قبول کردم شامو خودم درست کنم....

- بیا دو دقیقه تا سر کوچه ببینمت بعد برو دیگه

- واسه چی منو ببینی؟؟ تازه منو دیدی ها

- هو دو شب پیش بوده دیگه....پاشو بیا ببینمت دیگه

- چه گیری دادی ها... نمیام اقا....ولم کن

-یعنی چی کیشکا؟؟ چرا جواب اس امو نمیدی؟

- من گفتم از من انتظار نداشته باش

- یعنی چی؟ من دو شب دارم میمیرم به خاطر اینکه ندیدمت اونوقت تو اینطوری میکنی؟

-نمیای بیرون؟؟

- نه

- پس من میام تو

- فرهان تورو قران ول کن...حوصله ندارم

همون لحظه صدای ایفونومون ..ترسیدم ...نکنه یه وقت دیوونه شه پاشه بیاد بالا

-تویی؟؟

- کجا؟؟

-پشت در؟؟

- نه من سر کوچه ام

صدای بهار اومد : ماهدخت اینا اومدن هانا

- باشه الان میام

تو گوشی گفتم : دایی اینام اومدن نمیتونم پیام دیگه

- باش ...اصلا همون تو بموندو روز دیگه میبینمتون

منم ساده فکر کردم منظورش از دو روز دیگه آینده اس گفتم باشه و قطع کردم

رفتم تو پذیرایی و به دایی اینا سلام کردم.چه عجب دایی نریمان خودش از رو دل خودش اومده

به ما سر بزنه

با بهار وسایل پذیرایی رو حاضر کردیم و رفتیم تو کار میزبانی

بارمان هم اومده بود تو اشپزخونه پیش ما ..اخلاقش اومده بود دستم زیاد از جمع های فامیلی

خوشش نمیومد ...اخی

داشتم میوه هارو میداشتم تو ظرف که صدای ماهدخت اومد : کمک نمیخواین ؟

بهار در جا جوابشو داد : نه...شما برو بشین

ماهدخت یه ذره اومد تو و گفت : اگه کاری هست تورو خدا بگین

بهار: نه ما همه کارا رو کردیم

و ماهدخت رفت بیرون

بارمان با تشر اما اروم گفت : این چه طرز برخورد به بهار؟؟ چرا اینطوری جوابشو دادی؟؟

بهار: زیاد از این دختره خوشم نیما... شرمنده هانا جلوی تو دارم اینطوری میگم ها ولی خوب و بدش مشخص نیس

شونه هامو به نشانه ی بی تفاوتی بالا انداختم که بارمان گفت: روزه ی سکوتی خواهر؟؟ چرا اینقدر بغ کردی؟

بهار: ولش کن بابا این همیشه خسته اس

بهار منتظر بود یه چیزی بهش بگم اما من بدون کوچکتین عکس العملی از اشپزخونه اومدم بیرون و میوه هارو تعارف کردم

سیامک: کاش میشد شما هم باهامون میومدین شمال ...

نه تورو خدا اینو دیگه چه جور می تحمل کنم

دایی نریمان: اتفاقا ماهم برای همون امشب اومدیم هم دلیمونو بگیریم هم یه صلاح مشورتی با شما داشته باشیم

بهار و بارمان هم اومدن نشستن

مامان: بگو داداش...چیزی شده

زن دایی شروع کرد: نه نازی جون فقط برا ماهدخت خواستگار اومده؟

من با تعجب سرمو بلند کردم و دیدم که ماهدخت با نیشخند داره نگام میکنه

سیامک: به سلامتی...حالا کی هست این داماد خوشبخت؟؟

زن دایی: غریبه نیست....آقای رستگاره

مامان با تعجب پرسید: آتش؟؟ ماشالله چه پسر لایقی هم هست...چقدر به ماهدخت جون میاد

نه؟؟؟احساس کردم تمام وجودم سر شد و با کمال تعجب دیدم که بهار دستمو گرفت

یه مقدار اروم شدم و خودمو کنترل کردم چیزی نگم

دایی: راستش قرار خواستگاری دقیقا برای همون شبه

سیامک : به مبارکی باشه

زن دایی : راستش اومدیم ببینیم چقدر اتشو میشناسین چقدر تاییدش میکنینقبلا باهاتون همسایه بودن دیگه؟؟؟

مامان: اتش که نیازی به تایید نداره ..این پسر تو خوبی لنگه نداره از وقتی بچه بوده میشناسمش ..مهری خانم مامان خدا بیامرزش که تو خانمی تک بود ...باباش هم مرد شریفیه ...ما که بدی ازشون ندیدیم...مگه نه هانا

من در حالی که عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود گفتم : مامان راست میگه

و به خاطر اینکه بزخم تو دهان همه اشون ادامه دادم : همیشه مثل داداشم کمکم کرده ...به نظرم کاملا به ماهدخت میاد

زن دایی: ماهدخت که از خیلی وقت پیش باهاش آشنا بود از اون موقع که تولدشونو باهم گرفتن چه شبی بود ...ای کاش میمردم و این دو تا رو باهم آشنا نمیکردم

دایی : خوب پس شما تاییدش کردین ...

و بحث سر چیزای دیگه کشیده شد اما من همچنان در بهت چیزهایی بودم که به سرعت در اطرافم میگذشت

رد تماس

رد تماس

رد تماس

بردار.....جون ماهدخت که دوسش داری بردار اون بی صاحبو.....چه مرگتههرچی هم شده باشه ارزش دوستی به اندازه سنمونو که نداره

دوباره زنگ زدم و دوباره رد تماس....

مسیح های فرهنگ کلافه ام کرده بودماهیار گیر داده بود که ببینه حالم خوبه یا نهماشالله کلاغ های خونه امون چقدر زیادن

بهار هر چند دقیقه یه بار میومد پشت در برای فضولی و اینو از صدای بارمان که بهش تشر میزد و سایه اش زیر در تشخیص میدادم

و مامان و سیامک مدام از به هم اومدن ماهدخت و اتش صحبت میکردن

تورو خدا ساکت باشید.....

مامان که می دونست چقدر اتش برام عزیزه پس چرا از دیشب که دایی اینا اومدن هنوزم حرفشو پیش میکشه

.....چرا اینقدر صداشون بلنده

دوباره و سه باره زنگ زدمده بردار لعنتی

و افتادم روی تختمچرا اینطوری میکنی

د اخه باید دلیل داشته باشه

صدای زنگ در اومدبهار رفت دم در و به دنبالش صدای خاله و شوهر خالهای وای اینا رو کی میخواد تحمل کنه

چند ضربه به در اتاقم خورد...اخمامو باز کردم و خودمو با گوشیم مشغول کردم

کسی نباید میفهمید ای لعنت به اسمت که اتیشم میزنه

شهرزاد : مهمون نمیخوای صاب خونه

وا مگه خاله اینا نبودن

و به دنبالش شهرزادو و ماهدختو و ماهیار و ماکان اومدن تو

یا خداچه خبره

شهرزاد : بچه گر خرید بابا ایلی میریزید سرش.....اروم باش عسلی ما دوستاتیم خاله...حالا بخند

- سلام زلزله ها

ماهیار در حالی که خودشو با صدا انداخت رو صندلی کامپیوترم گفت : به ما میگی زلزله ما که از نسیم اروم تری ...گاهی هم می وزیم و یه صفایی میدیم بهت

ماکان اومد رو تخت نشست و گفت : نمیدونم چرا این کولره خونه خاله اینقدر خوب خنک میکنه ادم همه اش دلش میخواد دراز بکشه بخوابه

شهرزاد : دو کلام از پسر عمه عروس

(منظورش از عروس به ماهدخت بودهی....)

ماهدخت اروم یه گوشه نشست و گفت : حالا نه به داره نه به باره

ماکان اومد رو تخت دراز بکشه و منو که رو تخت بودم زد کنار

- هوچته ...خونه اتون تخت ندارین

- نه خونه امون کولر به این خوبی نداریم ...برو کنار بذار بخوابم

به زور از جام پاشدم و رفتم تو پذیرایی به خاله اینا سلام کردم

مثل این که شهرزاد و ماهدخت رو سرش خراب بودن آورده بودشون اینجا که رو سر ماهم خراب شن

این یعنی عدالت خانوادگی!!

برگشتم تو اتاق که دیدم ماکان رو تخت من دراز به دراز افتاده و تا کمر رفته تو گوشی

ماهدخت یه گوشه دیگه تا قوزک پا تو گوشی بود

شهرزاد به یه گوشه خیره شده بود و تو هیروت بود

ماهیارم تو کامپیوترم فوضولی میکرد

-هوی ...خودتونو جمع کنید ...اتاق دیگه برا من جا نداره

شهرزاد که انگار از هیروت به اغوش دنیای حقیقی باز گشته بود گفت : ها ...چیزی گفتی؟

و ماهیار زد زیر خنده : داغونی ها

شهرزاد گوشیشو از تو کیفش در آورد و گفت : برو بابا

ماهیار نگاهش به من افتاد و خنده اش ماسید , گوشیمو از رو تخت برداشت و گفت : بیا بریم
حیاط اون اهنگه رو ک میخواستی بهم بده

اومدم بگم کدوم اهنگ

که فهمیدم میخواد منو بکشونه بیرون

گوشی رو برداشتم و رفتیم تو حیاط

ماهیار : به اتش زنگ زدی؟؟

با قیافه ای درهم و شکسته گفتم : هزار بار

- جواب نداد نه؟

- میخواستی بده

- باید بینیش تا ببینی چرا اینطوری میکنه

- نمیخواد ماهیار

- تو که اون طوری بهش علاقه نداری هانا ؟ داری؟

- کدوم طوری ؟

- همون طوری که به خاطر خواستگاریش ناراحت بشی

سرمو انداختم پایین

سرمو نگرفت بالا...خودش سرشو کج کرد پایین...همین راه اومدنش بود که هلاکم کرده بود

...اروم پرسید : اره هانایی/؟

سریع گفتم : نه اونطوری.....ولی دلخورم...بعد این همه مدت اصلا رفتارش مناسب نیست

اهی کشید و گفت : خوب خیالم راحت شد

با تعجب گفتم : چرا ؟

با خنده گفت : فکر کردم عاشق شدی رفت

- نه بابا همه هم یکی رو پیدا کنن من و تو بازم ور دل همیم

مامان اومد صدامون کنه برا ناهار

فضای میز ناهار خوری که فقط خفقان بود... قرار شد فردا بریم خونه خاله اینا و از اونجا بریم شمال

همه چیزو قبلا آماده کرده بودن

تنها موضوعی که درموردش صحبت شد همین بود!!

بعد ناهار دوباره رفتیم تو اتاق... نه بهار نه بارمان اصلا نیومدن پیشمون

دوباره همون وضع قبلی بود

همه تا نیمه تو گوشه بودن جز من و ماهیار

نشسته بودیم در و دیوارو نگاه میکردیم... فرهان که دیگه اس نمیداد... حالا با کی حرف بزنم

یهو اس اومد: ماکان با تختت داره حال میکنه ها... بهونه ی کولرو میاره

از ماهیار بود... ناخودآگاه کله ام برگشت سمت ماکان... چه ژستی گرفته بود انگار داشت مذاکرات

ژنوو از پشت موبایل انجام میداد

والا

خنده ام گرفت... اتاق دو وجبی و اس ام اس بازی

براش نوشتیم: نه بابا... چون من با ملافه میخوابم و تختم خنکه خوشش میاد

ماهیار: اتفاقا اره بابا... با غسل اس بازی رو تخت تو...

نوشتیم: اون فقط منم که از تخت ماکان خوشم میاد

نوشت: ظاهرا حس هاتون متقابله

اومدم یه چیزی بگم که ماهدخت گفت: هوی شما دو تا... ماکان که معلومه با غسل داره اس

بازی میکنه... شهرزادم که با سیناس... منم که با اتشم... شما دو تا با کی هستین??

ماکان هم مثل این که کنجکاو شده بود سرشو آورد بالا و با کنایه گفت: بگو با کی نیستن

و بعد ادامه داد: اه هانا بیا این تختا رو عوض کنیم من رو تخت تو راحت ترم تا مال خودم
ماهیار: منگول بیاد تخت تورو ببره که زیرش تخته منه من باید کوجا بخوابم؟؟
شهرزاد: حالا بحثو عوض نکنین ..هانا سریع تر بگو طرف کیه؟
- کدوم طرف؟ (اومد طرفم و گفت) بذار اصلا خودم ببینم
موبایلمو پشتم قایم کردم و گفتم: برو اونور ...دستتو بکش
ماکان بازم با کنایه گفت: شما که خوب بلدی با اقایون دربست تا خونه بیای ...احیانا شماره اشونو
ندارین
شهرزاد: منظورت به کیه ماکان
ماکان دوباره رفت تو گوشی و چیزی نگفت
خلاصه اون روزم گذشتولی چقدر سخت بود که حضور ماهدخت و لبخند های پیایی اشو بعد
از خوندن اس ام اس ها ببینم
الهی اتیش نگیری اتیش!
- بابا خاله همه چیز و چک کردی...بیا بریم دیگه
خاله یه نگاه همراه با بی اعتمادی به همه جا انداخت و گفت: بریم خاله
دوباره رفتیم تا دم درو گفت: خاله شیرگازو بستم؟؟ ... بذار برم دوباره چک کنم
تا اومد بره گفتم: بستنی خاله بیا بریم الان صدای اینا در میاد
یه نگاه بهم انداخت و اومد سمت جا کفشی ...در ورودی رو هم ده بار قفل کرد و بالاخره رضایت
داد بیایم بیرون
جدیدا خیلی وسواسی شده بود ... همه تو ماشین ها نشسته بودن و شیشه هارو به خاطر گرمای
هوا داده بودن پایین...
من و خاله هم سوار شدیم ...من و بهار و بارمان با مامان و سیامک تو یه ماشین بودیم و ماکان و
ماهیار هم با بابا و مامان خودشون

البته بارمان چندان مشتاق نبود بیاد... خیلی اصرار کردیم تا قبول کرد افتخار بده
هنوز از تهران خارج نشده بودیم ... موبایلمو برای بار هزارم با هزار تا امید و آرزو چک کردم , نه
فرهان نه آتش نه هیچکس دیگه ای زنگ نزده بود فقط یه اس ام اس از پسر حاجی بود: آخر
هفته هستین با بچه ها بیای رستوران ؟
اول اس دادم به ماهیار که امیر اینو میگه تا ببینم اون چی میگه ... ماهیارم بلافاصله اس داد که بگو
معلوم نیست الان داریم میریم شمال
منم همینو نوشتم و همین که ارسال کردم سیامک ماشینو نگه داشت و همه پیاده شدن هم
محتویات ماشین ما و هم محتویات ماشین خاله اینا
با تعجب به اطراف نگاه کردم که دیدم خانواده فرزاد اینا هم دارن به ما ملحق می شن
ای وای کی اینا رو میخواد تحمل کنه , حالا بارمان که هیچ منم دیگه نمیخوام پیام.... فرهان چه
چپ چپ نگاه میکنه
با ترس پیاده شدم و اروم سلام کردم
که بقیه هم جواب سلاممو دادم
اما فرهان عصبی در حالی که دندوناشو به هم می فشرد جوابمو داد
وا چشمه... چرا به سیبیلات فشار میاری پسر کج میشن ها !!
حالا دو روز فکر کن شارژ نداشتیم جوابتو ندادم چرا داغ میکنی ؟
ظاهرا از قبل برنامه بوده که اینا هم بیان... ما هم که در کل در جریان هیچ برنامه ای نبودیم و در
نقش برگ چغندر ایفای نقش میکردیم !
فرزاد و بهار باهم سوار ماشین فرزاد شدن و جلوی اونا ماشین فرهان که پدر و مادرش هم توش
بودن
و بعد خاله اینا و جلوی همه ما بودیم
حالا جا باز تر شده بود و فقط منو بارمان پشت نشسته بودیم... حتی نمیدونستم کجای شمال
قراره بریم !

یه ذره که اطرافو نگاه کردم حوصله ام سر رفت که صدای اس گوشیم اومد : اون چیه پوشیدی؟؟
فرهان بود، یه لحظه نگران شدم و نوشتم : موقع رانندگی اس بازی نکن...

فرهان نوشت : یه نگاهی به ماشین ما بکن بعدم جواب سوالمو بده
ماشینشونو دیدم ...جاشو با باباش عوض کرده بود و خودش پشت نشسته بود .
به مانتوی فوق تابستانه ام نگاه کردم و گفتم : چشه مگه؟؟ هوا گرمه گفتم اینو بپوشم
سریع نوشت : هر جا نگه داشتیم عوضش میکنی

- نمیخوام گرمه همینو می پوشم

- مگه ماشینتون کولر نداره

- خرابه

- خوب بیا پیش ما

- نمیخوام زشته

- پس باید عوضش کنی وگرنه میارمت اینجا

- اقا مگه زوره ولمون کن

- اره زوره ...درش میاری ها !!

-برو بابا.....اینجا همه خودی ان ...

خخخخ فکر کرده که چی من اسمم کیشکاس مانتوم هیچ مشکلی نداره فقط اینکه کوتاس و نازک و تنگه که مشکل نیست مهم نیت عمله که ما میخواستیم خنک باشیم

برام نوشت : اتفاقا به خاطر همون خودی ها میگم ... باهاتم شوخی ندارم ...اگه عوض نکنی میارمت تو ماشین خودم

به این خاطر که حرصشو درارم نوشتم : ماشین خاله اینا هم کولر داره میرم اونجا

و غیر محسوس داخل ماشینشونو نگاه کردم که از همون جا دیدم امپر سوزونده

نوشت : نمیخواد ... فقط عوضش کن

جوابشو ندادم

که دیدم ماکان از شیشه پنجره اش زل زده به ما ... اوه اوه این بشر خیلی باهوشه یه وقت چیزی نفهمه!!

- بابا خاله همه چیز و چک کردی... بیا بریم دیگه

خاله یه نگاه همراه با بی اعتمادی به همه جا انداخت و گفت :بریم خاله

دوباره رفتیم تا دم درو گفت : خاله شیرگازو بستم؟؟ ... بذار برم دوباره چک کنم

تا اومد بره گفتم : بستنی خاله بیا بریم الان صدای اینا در میاد

یه نگاه بهم انداخت و اومد سمت جا کفشی ...در ورودی رو هم ده بار قفل کرد و بالاخره رضایت

داد بیایم بیرون

جدیدا خیلی وسواسی شده بود ... همه تو ماشین ها نشسته بودن و شیشه هارو به خاطر گرمای

هوا داده بودن پایین...

من و خاله هم سوار شدیم ...من و بهار و بارمان با مامان و سیامک تو یه ماشین بودیم و ماکان و

ماهیار هم با بابا و مامان خودشون

البته بارمان چندان مشتاق نبود بیاد...خیلی اصرار کردیم تا قبول کرد افتخار بده

هنوز از تهران خارج نشده بودیم ... موبایلمو برای بار هزارم با هزار تا امید و آرزو چک کردم , نه فرهان نه آتش نه هیچکس دیگه ای زنگ نزده بود فقط یه اس ام اس از پسر حاجی بود: اخر هفته هستین با بچه ها بیای رستوران ؟

اول اس دادم به ماهیار که امیر اینو میگه تا ببینم اون چی میگه ... ماهیارم بلافاصله اس داد که بگو معلوم نیست الان داریم میریم شمال

منم همینو نوشتم و همین که ارسال کردم سیامک ماشینو نگه داشت و همه پیاده شدن هم محتویات ماشین ما و هم محتویات ماشین خاله اینا

با تعجب به اطراف نگاه کردم که دیدم خانواده فرزاد اینا هم دارن به ما ملحق می شن ای وای کی اینا رو میخواد تحمل کنه , حالا بارمان که هیچ منم دیگه نمیخوام پیام....فرهان چه چپ چپ نگاه میکنه

با ترس پیاده شدم و اروم سلام کردم

که بقیه هم جواب سلاممو دادم

اما فرهان عصبی در حالی که دندوناشو به هم می فشرد جوابمو داد

وا چشه ...چرا به سیبیلات فشار میاری پسر کج میشن ها !!

حالا دو روز فکر کن شارژ نداشتیم جوابتو ندادم چرا داغ میکنی ؟

ظاهرا از قبل برنامه بوده که اینا هم بیان...ما هم که در کل در جریان هیچ برنامه ای نبودیم و در نقش برگ چغندر ایفای نقش میکردیم !

فرزاد و بهار باهم سوار ماشین فرزاد شدن و جلوی اونا ماشین فرهان که پدر و مادرش هم توش بودن

و بعد خاله اینا و جلوی همه ما بودیم

حالا جا باز تر شده بود و فقط منو بارمان پشت نشسته بودیم... حتی نمیدونستم کجای شمال قراره بریم !

یه ذره که اطرافو نگاه کردم حوصله ام سر رفت که صدای اس گوشیم اومد : اون چیه پوشیدی ??

فرهان بود، یه لحظه نگران شدم و نوشتم: موقع رانندگی اس بازی نکن...

فرهان نوشت: یه نگاهی به ماشین ما بکن بعدم جواب سوالمو بده

ماشینشونو دیدم... جاشو با باباش عوض کرده بود و خودش پشت نشسته بود.

به مانتوی فوق تابستانه ام نگاه کردم و گفتم: چشه مگه؟؟ هوا گرمه گفتم اینو بپوشم

سریع نوشت: هر جا نگه داشتیم عوضش میکنی

- نمیخوام گرمه همینو می پوشم

- مگه ماشینتون کولر نداره

- خرابه

- خوب بیا پیش ما

- نمیخوام زشته

- پس باید عوضش کنی وگرنه میارمت اینجا

- اقا مگه زوره ولمون کن

- اره زوره... درش میاری ها !!

- برو بابا..... اینجا همه خودی ان ...

خخخخ فکر کرده که چی من اسمم کیشکاس مانتومم هیچ مشکلی نداره فقط اینکه کوتاس و

نازک و تنگه که مشکل نیس مهم نیت عمله که ما میخواستیم خنک باشیم

برام نوشت: اتفاقا به خاطر همون خودی ها میگم ... باهاتم شوخی ندارم... اگه عوض نکنی

میارمت تو ماشین خودم

به این خاطر که حرصشو درارم نوشتم: ماشین خاله اینا هم کولر داره میرم اونجا

و غیر محسوس داخل ماشینشونو نگاه کردم که از همون جا دیدم امپر سوزونده

نوشت: نمیخواد ... فقط عوضش کن

جوابشو ندادم

که دیدم ماکان از شیشه پنجره اش زل زده به ما ... اوه اوه این بشر خیلی باهوشه یه وقت چیزی نفهمه!!

بارمان اروم گفت: پسر خاله ات تو فکره یا جدا زل زده به تو؟

اوه اوه ببین چقدر ضایع عمل میکنیم که اینم فهمید

- نه بابا این مدلشه که میره تو فکر به یه جا زل میزنه

بارمان: اهان...بابا میشه واستی تا ماشین خاله اینا بره جلو

و سیامک هم سرعتشو کم کرد تا اونا برن جلو

بابا برادر بزرگتر!! بابا غیرتی!! بابا پسر ایرونی که ناز و دلبری!

حالا ما یه ماشین رفته بودیم عقب و چون جاده یک بانده بود کنارمون فرهان اینا بودن..حالا این زل زده ول نمیکنه

گوشی رو گذاشته بودم رو سایلنت که صدای اس های فرهان رو مخ نباشه

بارمان: ظاهرا فرهان هم عادت داره وقتی فکر میکنه به یه جا زل بزنه....بابا میذاره فرهان اینا هم برن جلو

خنده ام گرفته بود

سیامک هیچی نگفت و باز سرعتشو کم کرد....خوشبختانه فرزاد فقط حواسش به رانندگی بود و بهارم خوابیده بود...

احساس کردم الان بارمان راحت نشست.....لب پایینمو گزیدم تا خنده ام نگیره و دوباره گوشی رو از جیبم در اوردم

امیر جواب داده بود که هر وقت برگشتیم یه میتینگ باهاش داشته باشیم و سوغاتی یادمون نره

فرهان هم دو سه تا پیام داده بود که نخونده حذف کردم.....و سرگرم بازی با تبلت ماکان شدم که داده بود بهم تا حوصله ام سر نره

اول انگری بردرز بعد که دیدم تو یه مرحله گیر کردم رفتم سراغ اون میوه ها که باید ببریشون باز
یه ذره بازی کردم دیدم هی میبازم رفتم بیرون و تو محتویات تبلت چرخ زدم...هیچ شبکه
اجتماعی نداشت ... ولی گالریش.....

خدای من چه عکسایی با عسل داره...چقدر نازن

عکس اولی عسل بود که یه شال بنفش سرش بود و ماکان هم فداش شم پیراهن یاسی پوشیده
بود و شال بنفش دور گردنش بود و باهم کنار فواره یه پارک بودن که از وسطش نور بنفش همراه
اب سرازیر میشد...چه سنی کردن کصافا....

عکس بعدی توی یه جمع دوستانه بود که دوستای ماکان - همونایی که اونروز باهام دست
ندادن - هم اونجا بودن و یه چند تا دختر ک حدس زدم دوستای عسل باشن اینجا تیپ هر
دوشون سرمه ای بود

چه هماهنگ

اتفاقا فکر کنم همین تی شرت سرمه ایه رو الان تنش کرده سرمو اوردم بالا که بینمش که دیدم
داره نگام میکنه

بلافاصله اس ام اس اومد: داری تو تبلت فوضولی میکنی؟

نوشتم: دارم عکساتو با عسل میبینم

نوشت: حواست باشه کسی نیبینه

نوشتم: باشه حواسم هست

نمیدونم چرا ولی یه حسی میگفت از عمد تبلتو داده دستم که این عکسا رو ببینم
بالاخره با هزار جور برنامه و تیرپ غیرتی بازی و اینا رسیدیم اونجایی که باید می رسیدیم
جایی بدی نبود همچین تعریفی هم نبود نه خیلی بزرگ نه خیلی کوچیک یه ویلای مجهز که
کنارش جنگل بود

شانس نداریم که ویلای همه رو به دریاس مال ما رو به جنگله

اون شب خیلی خسته بودیم خیلی زود خوابیدیم و فرصت نشد چیزهای جزئی ویلا رو بررسی کنم...

فردا صبح با صدای نکره بهار بیدار شدم: پاشو کیشکا خانم... الان فرزند اینا میگن چه خانواده تنبلی هستن تا لنگ ظهر خوابن
خخخ... فکر چه چیزاییه این؟

- تو که بیداری کافیه مارو بذار همون تنبل بمونیم

پتو رو کشید: پاشو همه نشستن صبحانه میخورن

با سختی از جام بلند شدم و خواستم برم بیرون که بهار دوباره گفت: کجا؟؟ شالتو بردار

ای بابا... من هنوز خوابم بابا... شالو برداشتم و همین طوری گذاشتم رو سرم و خمیازه کشون رفتم سمت دستشویی

تو ماشین نشستن و مسافرت رفتن نمیدونم چرا اینقدر خستگی داره لا کردار... مسواکم رو هم ک زدم و خودمو تو آینه نگاه کردم رفتن سر وقت صبحانه... البته فقط منو ماهیار مونده بودیم همه قبل ما خورده بودن

ماهیار: اومدیم استراحت ها... کله سحر مارو بلند کردن که چی؟

قولنج گردنمو شکستم و گفتم: همینو بگو..

ماهیار: تازه الانم دارن حاضر میشن برن بیرون

- اینا رو و لشون کن بعد صبحانه من که میرم دوباره بخوابم

خاله که حرفای مارو شنیده بود گفت: دو تا تنبل که به هم می رسن همین میشه... هر دو تا تونم میاید بیرون... میخواستید بخوابید همون تهران هم میتونستید بخوابید

ماهیار: حالا کجا میرین مامان؟

خاله: میرین نه و میریم... بعدشم فعلا مشخص نیست... سریع صبحانه اتونو بخورین همه معطل شمان

و بعد رفت بیرون از آشپزخونه

من که از بس خمیازه کشیده بودم از چشم اشک میومد یه قلوب چای خوردم و ولو شدم رو میز
ماهیار هم درست شبیه من ساعدشو گذاشت رو میز و سرشو گذاشت روش : بابا من خوابم میاد
-منم.....

ماهیار: اگه من دیگه اومدم سفر

-منم.....

ماهیار خواب آلو و کش دار گفت: هوای شمال خواب اوره اصلا انگار قرص خواب آور ریختن تو
هواش

-منم

ماهیار : خوابی ها؟؟

چشام داشت میرفت رو هم ولی هم چنان زیر لب گفتیم : منم

ماهیار اومد دست بگیره برام گفت : من خرم آیا توهم؟؟

ولی من در عین خواب هم هشیار بودم : ایندفعه من نه ولی ماکان هم

ماهیار: پس اونقدرها هم خواب نیستی ... هنوز خر و از نا خر تشخیص میدی

- پس چی...هر چی سفره خر است!

ماهیار: ای گفتمی...

داشتیم کم کم میخواستیم که مامان اومد تو : اینا رو نگاه کن..... چرا اینطوری ولو شدین ؟

ماهیار : خاله تورو خدا شما یه چیزی بگین ما نمیتونیم بیایم

- مامان....برو بگو ما نمیتونیم بیایم بقیه بدون ما برن

مامان همون طور که یه بطری آب از تو یخچال در می آورد گفت :منم سرم درد میکنه ولی باید

احترام بذاریم بریم...فقط خودمون که نیستیم خانواده فرزاد ایناهم هستن.....

عجبا این خانواده فرزند اینا هم شدن معطل

ماهیار: هانا چاره ای نداریم باید تسلیم شیم

من: مگه علامته حاکم بزرگ میتیکومانه که تسلیم شیم.. پاشو یه چی بیوش بریم دهن اینارو
بندیم

مامان: شما اول برو پتو تو جمع کن ابروی ما رو بردی بعد حاضر شو

عجب گیری کردیم ها.....

خلاصه یه ربع بعد همه سوار ماشین هامون شدیم تا بریم دریا مثل اینکه یه ساعت فاصله داشتیم

این دفعه ماکان با بارمان تو ماشین ما نشسته بودن و من و ماهیار مجبور شدیم با خاله اینا بیایم

شوهر خاله: ماکان و بارمان خوب باهم جورشدن ها

خاله: پسرم قربونش بشم از بس خوش سر و زبونه سریع با همه اخت میشه

شوهر خاله: باید به فکر یه ماشین باشیم براش... تا رفت و آمدش تا دانشگاه مشکل نباشه

من که ساکت بودم و داشتم جواب اس های فرهنگو میدادم اما ماهیار گفت: عه... بابا پس من چی

خاله: خوب اگه برا ماکان بخریم تورم سوار میکنه دیگه ...

اوخی بیچاره ماهیار... تبعیض گذاشتن خاله از قطر بزرگش تو حلقم!

ماهیار: خوب چی میشه برا من بخرین اونم سوار کنم؟

شوهر خاله با اخم گفت: اولاً که شما چند ماه تا هیجده سالگیت مونده هنوزم گواهینامه

نداری... ثانیاً الان از بس هوا الوده اس نباید ماشین های تک سرنشین بیاد تو خیابون

خاله: بابات راس میگه

ماهیار بی صدا تکیه داد به صندلی و قیافه اشو جمع کرد.. چشماش که پف کرده بود حالا هم که تو

هم بود دیگه خودتون میتونید یه بز چشم وزغی رو تجسم کنید

حالا خاله اینا هم چه گیری داده بودن تا آخر مسیر از ماکان تعریف کردن و سر اینکه چه ماشینی

مناسبه

مردم شانس دارن.....

اس ام اس فرهان اومد : اونجا رسیدیم میای باهم قدم بزنییم

حالا مثلا نمیتونست با ملایمت درخواست بکنه حتما امری میگفت والا این امری هم نبود خبری -
اجباری بود

من و خاله و بهار و مامان خودم و مامان فرهان روی زیر انداز نشسته بودیم و باهم صحبت
میکردیم

فرزاد و فرهان و بارمان و ماکان هم مشغول شنگ پرت کردن تو اب بودن

از اون طرف شوهر خاله نسترن و بابای فرهان و سیامک رفته بودن چایخونه ای که اون اطراف بود
اما از ماهیار خبری نبود...چند بار گوشیشو گرفتم که خاموش بود

مامان فرهان - فرنوش جون - : یادش بخیر اون اوایل ازدواجمون من و فرهاد هم اومده بودیم
همین جا ...

اسم بابای فرهان فرهاده چه باحال...فرنوش و فرهاد و فرزاد و فرهان فقط یه فرفره کم دارن به
خدا !!

مامان یه نگاه به من کرد و گفت : اتفاقا ماهم یه بار اومدیم اینجا خیلی از اون زمان میگذره
...اینجا خیلی تغییر کرده فکر نکنم کیشکا یادش بیاد اون موقع دو سالش بود

یاد بابام افتادم....که اون موقع زنده بودیاد آتش افتادم..... که اون موقع همسایه امون بود...یاد
خواهر دوقولوم ویشکا افتادم...اون موقع اونم دوسالش بوده غم قلبمو گرفت ولی نخواستم
بغض کنم

خاله که حال منو دید خواست فضا رو عوض کنه : ولی ما اصلا نیومدیم اینجا ... از بس ماهیار و
ماکان وقتی بچه بودن باهم میجنگیدن و دعوا میکردن نمیداشتن ما از خونه پامونو بذاریم بیرون

.....

بهار: اخی...بهشون نمیاد

خاله : الانشونو نبین که کار به کار هم ندارن اون موقع ها هر دو تاشون کچل بودن از بس موهای همو میکشیدن....ولی با این همه همیشه خیلی به هم وابسته بودن

مامان همون طور که پلاستیک اجیلو گذاشت وسط گفت : یادمه روز اول مهد کودک ماکان ... ماهیار تمام مدت تو حیاط کنار در گریه میکرد و وقتی ماکان اومد پرید و بغلش کرد ...

فرنوش جون که با دقت به حرفای مامان گوش میداد گفت : اما برعکس بچه های شما فرهان و فرزاد از بچگی وروجک بودن و باهم دیگه نقشه میکشیدن زیاد هم به هم وابسته نیستن اما همدیگه رو خیلی دوست دارن

بهار تو خودش بودحتما اونم دلش میخواست که الان مامانش بود و خاطره های بچگی هاشو تعریف میکرد

با چشم طوری که فقط مامان متوجه بشه به بهار اشاره کردم که یعنی بحثو عوض کنید

مامان هم سریع گرفت و لخند زد : شنیدم میخواین برا ماکان ماشین بخرین

خاله خندید و گفت : ماهمین الان تو ماشین داشتیم درموردش صحبت میکردیم کی شما فهمیدین و بعد به من نگاه کرد

منم گفتم : خاله بخوای فکر بد درمورد من بکنی مدیونی

مامان : اونطوری دخترمو نگاه نکن نسترن ...اون پسر حسودت اومد گفت

خاله خندید و رو به فرنوش جون گفت : تورو خدا میبینی هنوزم مثل قدیمان

مامان : اتفاقا سیامک هم میخواد برا بارمان ماشین بخره

من با تعجب به مامان خیره شدم ...احتمالا اینم جز اون اتفاقی بود که من ازش بیخبر بودم

یه چند دقیقه سکوت مطلق بود که فرنوش جون گفت: بهار خانم چرا ساکتی؟؟

بهار که در هم بود گفت : چیزی نیست که بگم

فرنوش جون گفت: تقصیر این فرزاده نه؟؟ تورو تنها گذاشته رفته پیش مجردابذار الان ادبش میکنم

بهار گفت : نه فرروش جون برا اون نیست

فرروش جون که مصمم بود گفت : در هر حال من باید اینو ادب کنم....فرزاد...فرزاد

و بعد فرزادو صدا کرد

خاله هم در همین حین رو به من گفت که برم بگردم ماهیارو پیدا کنم

منم پاشدم اول رفتم پیش پسرا و از چند قدمی به ماکان اشاره کردم بیاد که دیدم فرهان بد

نگاه میکنه....عجب گیری کردیم

ماکان که اومد نزدیک با لبخند پت و پهنی گفت : چیشده عسلی؟؟

منم با لبخند گفتم : شادی ها...همه رو عسلی میبینی.....

ماکان : بعله دیگه یاد یار همیشه باماس

یه جووری نگاش کردم که یعنی تو و یاد یار؟؟ و بعد گفتم : اون ماهیارو ندیدی؟؟معلوم نیس

کجاس

ماکان اطرافو یه نگاه کرد و گفت : نه ندیدم ... بهش زنگ زدم بزنداشت

با نگرانی و اروم گفتم : حالش بد نشده باشه؟

که صدای بارمان اومد : چیزی شده ابجی؟

ابجی؟؟ من کی شدم ابجی؟؟

خیلی زور زدم که نخندم و در همون حال به بارمان گفتم : نه داداش...الان تموم میشه

و دوباره نگاهم تو نگاه اتشین و پر از خشم فرهان افتاد

ماکان : یعنی میگی چیزی شده؟ اصلا بذار بریم دنبالش بگردیم

من : نمیخواد الان باز این دو تا میبینن غیرتی میشن

ماکان به پشت سر خودش نگاه کرد و گفت: کدوم دو تا؟ بارمان و فرهان؟

اوه...سوتی دادم...مثلا اومدم درستش کنم : نه ..نه چه لزومی داره فرهان واسه من غیرتی بشه

منظورم بارمان و سیامک بودن

ماکان مشکوکانه یه آهانی گفت و ادامه داد: خوب پس تو برو منم پنج دقیقه دیگه کنار اون درخته
میبینمت

قبول کردم و راه افتادم.... تقریباً همه اون حوالی رو گشتم و نبود هر قدم که میدیدم نیست
استرسم رو بیشتر میکرد

مدام بهش زنگ میزد اما جواب نمیداد.... تا اینکه مامان زنگ زد... کنار همون درخته ایستادم و
تماسو برقرار کردم: کجایی کیشکا؟ ماهیارو پیدا کردی؟

- نه هنوز.... نیست که نیست

خاله گوشی رو گرفت: کیشکا جان خاله خودت سریع پیداش کن... من میترسم این باز حسادتش
گل کرده باشه بخواد از روی نادونی یه کاری بکنه... تا ابرو ریزی نکرده خودت برش گردون
چشمی گفتم و قطع کردم

تیک ابروم برگشته بودو مدام بالا میپرید

ماکان رسید و همون موقع فرهان زنگ زد.... رد تماس زدم و با ماکان هم قدم شدم

ماکان: مامان زیاد در جریان مریضی ماهیار نیست... یعنی اصلاً در جریان نیست... الان میذاره پای
ندونم کاریش

مضطرب گفتم: ندونم کاریشه دیگه.... مگه ادم بی خبر میذاره میره

همون طور داشتیم میرفتیم که زیر یه درخت یه چیزی جلب توجه کرد

ماکان: اونه؟؟

با قدم های سریع تر رفتیم سمتش که دیدیم کیسه آشغاله

محکم زدم رو بازوی عضلانیاش که قشنگ چسبید و صدای بدی داد و دنبالش گفتم: اخه اینه؟؟
تو داداشتو با کیسه زباله اشتباه گرفتی؟؟

ماکان با اخم گفت: هوی... چقدر دستت سنگینه... واستا میخوام تلافی کنم

یه قدم رفتم عقب: اول ماهیارو پیدا کنیم

ماکان با حرص گفت: نه اول انتقام... خیلی بد زدی هانا

زدم به بیخیالی و گفتم: تو فرق داری با من... دهه تای دیگه هم بزمن بهت تکون نمیخوری... تو یه دونه بزنی من افتادم.... در ضمن الان ماهیار مهم تره

ماکان نوچ نوچی کرد و گفت: الان من مثل شیرزخمی ام هانا.... یا وایمیستی مثل بچه ادم یه دونه ای رو که زدی میخوری یا دو تا میزنم

با اخم گفتم: تو اصلا بیخود کردی بزنی

صدای زنگ گوشیم بلند شد... فرهان بود

ماکان با اخم گفت: پس تو برا چی زدی؟؟ واستا بزمن وگرنه باید یه کار دیگه ای بکنی

پس بگو دردت چیه: چه کاری؟ سریع بگو نگران ماهیارم

ماکان: قدم بزنی بهت بگم

همون طور که راه افتادیم و من در نهایت فاصله با ماکان راه میرفتم که یه وقت ناگافل شبیخون نزنه گفت: من نمیتونم راه به راه با عسل برم بیرون... بابام جدیدا مشکوک شده

همون طور که باچشمم اطرافو میکاویدم گفتم: خوب...

ماکان: هیچی دیگه میخوام بهشون بگم این همه مدت با تو میومدم بیرون

من که هنوز نگرفته بودم گفتم: خوب بگو

ماکان: خوب تو هم باید بگی که یه جورایی همه ذهنشون درگیر رابطه ما بشه

من: چه رابطه ای؟

ماکان: نیم ساعت دارم یاسین میخونم؟؟ همون رابطه ای رو که من با عسل دارم باید ظاهری با تو داشته باشم

حالا گرفتم..... بیشعور زیاده خواه... اما گفتم: اگه مامانت اینا عسلو متوجه بشن که بهتر از منه که سایه اتو با تیر می زنم حالامگه باعسل چه رابطه ای داری؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت: خیلی پیچیده است... تو که تجربه اشو نداشتی نمی دونی

دلخور گفتم: بالاخره باید بدونم چه رابطه ای رو تظاهر کنم یا نه؟

حق به جانب گفت : نکنه انتظار داری اون رابطه امو با عسل با تو هم داشته باشم؟...من حتی

تظاهر کردن هم برام مثل خیانتته به عسل

با مسخرگی گفتم : عه...نکنه فکر کردی برا من اسونه؟؟برا منم مثل خیانتته

- به کی؟

خودمو جمع کردم و گفتم : به هیچ کی...ولی در هر صورت من همون ترجیه میدم بخورم تا یه

عمر خودمو بدبخت کنم

- که اینطور

- بعله همین طور

اومد بزنه که سریع دویدم : بیشعور تو یه ذره درک نداری ؟ حالا من یه چیزی گفتمبیا و بزرگی کن

- هنوز جاش میسوزه...باید تلافی کنم

حالا مگه دستای من چقدر سنگینه؟؟

همون طور که از دستش فرار میکردم گفتم : مگه نشنیدی میگن دست دختر خاله گله هرکی

نخوره خله

بالاخره از پشت مانتومو گرفت

با عجز گفتم : ماکان...جون خاله الان نزن بدنم همینطوریش درد میکنه بذار سر یه فرصت

مناسب

زیر گوشم با کینه گفت : که فرار کنی ها ؟

- نه به قران فرار نمیکنم

- خاک باباتو قسم بخور

با ناله گفتم : ماکان!!

- میگم خاک باباتو قسم بخور

- به خاک بابام خودم اصلا ازت دعوت میکنم که بیای منو بزنی...قبول...حالا بریم ماهیارو پیدا کنیم

ماکان منو ول کرد و گفت : اون نیست؟

به اون طرف نگاه کردم و گفتم : به خدا اگه ایندفعه هم با کیسه ای پارچه ای گربه ای اشتباهش گرفته باشی یه دونه میزنم تبخیر شی ها

ماکان از پشت هولم داد و گفت : برو ببین خودشه یا نه

نزدیکش که شدیم دیدم بیهوش افتاده...سریع سیگاری رو که کنارش بود گذاشتم تو جیبم که ماکان نبینه

بین دیوونه با خودش چیکار کرده...حتما از بس حسادتش بالا گرفته دوباره هیجانی شده و خوابیده...تازه صبحم خوابش میومد که بیدارش کردن ...

چند بار صداش کردم : ماهیار...ماهیار

که دیدم خوابه...دستمو گذاشتم رو پیشونیش...به نظر نرمال میومد

رو به ماکان با نگرانی گفتم : نمیتونیم این طوری ببریمش باید واستیم تا بیدار شه

ماکان با بی حوصلگی گفت : چقدر طول میکشه معمولا

به صورت دوست داشتنی ماهیار نگاه کردم و گفتم : اگه خسته ای میتونی بری...ولی اینا همه اش به خاطر توهه

سر ماهیار جای بدی بود و احتمالا اگه بیدار میشد گردنش درد میگرفت ... کیف دستی کوچولومو که تو دستم بود گذاشتم زیر سرش...البته قبلش موبایلمو در آوردم

ماکان گفت : چرا به خاطر من؟؟

با عصبانیت نگاهش کردم : از بس که تو ماشین مامان و بابات در مورد تو و ماشینی که میخوان برات بخرن صحبت کردن حالش بد شده... منم بودم حسادت می کردم

ماکان اروم نشست کنارم و گفت : خوب منم همیشه به ماهیار حسادت میکنم

با تعجب نگاهش کردم انگار منتظر بود که بپرسم برای چی که موبایلم زنگ خورد...فرهان بود

اگه جواب نمیدادم هم ماکان مشکوک میشد هم فرهان سرمو میذاشت رو سینه ام

بلند شدم و یه ذره اونور تر جوابشو دادم

با خشم گفتم : کجایی تو دو ساعته؟؟

اروم گفتم : اومدم یه قدمی بزنم

با کنایه گفتم : قدم بزنی ها؟؟ مگه من بهت نگفته بودم میای باهم قدم میزنیم

باز اروم گفتم : موقعیت پیش نیومد

عصبانیتش بیشتر شد : چطور موقعیت برا ماکان خان جور بود که بری قدم بزنی باهش

منم عصبی شدم : اقا دروغ گفتم نیومدم قدم بزنم اومدم با ماکان دنبالش ماهیار بگردم حالا ولم میکنی؟

با مسخرگی گفتم : کور از خدا چی میخواد؟ دو چشم بینا ...

- منظور؟؟

- منظورم کاملا واضح بود

- اصلا منظورت هرچی که بوداقای محترم به شما چه ربطی داره بدونی من چیکار میکنم

صداش گرفت : مگه تو الان دوست من نیستی؟

- خوب...

- به نظرت با یکی دیگه بری و بیای خیانت نیست؟! هانا اگه میلی بهم نداره همین الان بگو

برگردم تهران ... چون ذره ذره این سفر شده برام عذاب

خواستم بگم مگه من گفتم پاشی بیای که دیدم نا مردیه اما زیاد هم بهش رو ندادم : اگه میخوای

برگردی تهران منو بهونه نکن و برگرد

دلخوریش بیشتر شد : پس میخوای که برم؟؟

اخی...دلم شوخت : من همچین حرفی نزد فرهان ... فقط خواهشا فکر خیانت نکن من اونقدری حالیم هست و وجدان دارم که وقتی با توهم با هیچ کی دیگه نباشم ...در ضمن بهت گفته بودم نه تاحالا با کسی بودم نه از حالا میخوام با کسی باشم....ماکان و ماهیار قبل از توهم بودن و من باهاشون مثل دوست های معمولی برخورد کردم ... پس نمیخواه بشینی اونجا فکر کنی که من دارم چیکار میکنم...

فرهان : تو هرچی هم بگی من باز فکرم پیش توئه...سریع تر برگرد میخوایم نهار بخوریم
باشه ای گفتم و قطع کردم

وقتی برگشتم دیدم ماهیار بیدار شده ...خیلی سریع برگشتیم پیش مامان اینا ...

خاله که مارو دید به طرفمون اومد و رو به ماهیار ولی خطاب به من گفت : کجا بود این ؟

ماکان ما رو ول کرد و دوباره چسبید به بارمان

من به خاله گفتم : هی من میگم مارو زود بیدار نکنین عوارض داره ...یه گوشه خوابیده بود

خاله با تعجب گفت : وا

منم با لبخند گفتم : والا

ماهیارم به جمع اشون اضافه شد داشتم از خنده روده بر میشدم ... اصلا پسرا دلک بدنیا

اومدن دلک هم از دنیا میرن

صدای اهنگ واقعا ادمو دعوت میکرد بره و با دختر و پسرای که کنار ساحل میرقصیدن برقصه اما

خوب فرهان و ماکان و بارمان که بوق نبودن منتظر بودن من فقط پاشم تا منو بشونن سرجام

....گرچه من درجا داشتم میرقصیدم

(تو - امین حبیبی)

تو یکی یه دونه ای

گل سرخ خونه ای

تو دلم جوونه ای

بیا تا باهات حرف بزنم

تو برام نشونه ای

واسه من بهونه ای

نمی شه ازت دل بکنم

تو عزیز عاشقی

لذت دقایقی

تو گل شقایقی

چه جووری نگاهت نکنم

تویی دشت رازقی

تو همه حقایقی

توی دریا قایقی

بیاتا خودمو فدات کنم

وای وای ماهیار شبیه لک لک های پادرازی بود که خودشونو اینور اونور میکردن به اینجای
اهنگ که رسید اون ده دوازده تا دختر و پسر کفش هاشونو کندن و با یه فاصله تقریبا یه متری از
ساحل رفتن تو اب ... وویی!! رقص تو ابم که عجب حال میده ... کصافط ماهیارم که هی از دور
اشاره میزنه پاشم برم پیشش

خوشگلی و جیگری و

دل منو با خودت می بری و

خیلی نازی و خیلی دلبری و

کم می کنی روی هور و پری و

تو خوشگلا تکی

خیلی بامزه ای و با نمکی

مال کسی نمی شی تو الکی

آخر شیطنتی و کلکی

خوشگلی و جیگری و

دل منو با خودت می بری و

خیلی نازی و خیلی دلبری و

کم می کنی روی هور و پری و

تو خوشگلا تکی

خیلی بامزه ای و با نمکی

مال کسی نمی شی تو الکی

آخر شیطنتی و کلکی

مامان ها و بابا ها بهار و اقا شون رفته بودن و مارو گذاشته بودن اینجا و دو ساعت بعد از رفتن اونا این عده ارازل ریختن و شروع کردن به شلوغ کاری ماهم بی بلیط از سیرکشون لذت بردیم... دوباره نگاهم رفت سمتشون چقد از دخترا شیفته ماهیار شده بودن ... کاملا از نگاهاشون میشد متوجه بشی که دیوونه ی دیوونه بازی هاش شدن ... اما خوب چون حواس ماهیار به شکلک درآوردن برا من بود طرفش نمیرفتن ... از یه طرفم ماهیار سنش نسبت به اون دخترا خیلی کم بود !!

اوخی ماهیار با عشوه اومد سمت بارمان و دست بارمان و فرهانم گرفت برد ... بیشعور خوب اخلاق ماکانو میدونست که طرفش نرفت ... ولی خوب فرهان و بارمان ظاهرا منتظر بودن یکی بیاد بلندشون کنه ماکان که دید بارمان رفته اومد نشست پیش من ... فرهانم که این صحنه رو دید عین جن زده ها سر سری یه ذره خودشو تکون داد و بعد اومد نشست اونورم ... وا..... بارمانم که یه چند نفر رو دید کلا جو زده شد ... دمش گرم این یعنی یه داداش ایده ال

در همون حین ماهیار اومد سمتم : دو ساعت دارم بهت اشاره میزنم پاشو بیا دیگه ... ناز میکنی؟؟
منم الکی گفتم : عه ... متوجه نبودم ... بریم

که یهو ماکان و فرهان همزمان صداشون بلند شد : کجا؟

با تعجب به صورت عصبانی هر دوتاشون نگاه کردم : وسط

فرهان نمیتونست چیزی بگه ولی چشم غره میرفت اما ماکان صریحا تهدید کرد که اگه برم تو همین دریا غرقم میکنه : تو خجالت نمیکشی؟ این همه پسر اون وسطه؟؟ مردم دارن نگاه میکنن

- برو بابا.. میخوام با ماهیار میرم

ماهیار : بیچاره حوصله اش سر رفت عین چوب خشک کنارش نشستین ... هانا جون مادر پاشو ببرمت وسط

ماکان : همین که گفتم یا عین بچه ادم میشینی یا یه کاری میکنم که برا همیشه از شمال و شمال رفتن منصرف بشی!!

اومدم از لج ماکانم شده پاشم که موبایلم زنگ زد هومان بود ...گوشی رو جواب دادم :الو

- میخوای بری بین اون دختر و پسر؟؟

از جام بلند شدم و از پسرا فاصله گرفتم : مگه تو هم اینجایی؟

هومان : پس چی خانم ..هرجا شما هستی منم هستم ...حالا بگو ببینم میخواستی بری باهاشون برقصی که اینا اینطوری پاچه اتو میگیرن؟

- اره ... نمیذارن برم

- خوب کاری میکنن !! ببینم از جات تکون خوردی خودم میام پاچه اتو میگیرم تو که نمیخوای ابروت جلو اشناهاتون بره؟

- ولی

صداش رفت بالا : ولی بی ولی ... جم خوردی نخوردی ...باهاتم شوخی ندارم

و گوشی رو قطع کرد ... کصافط بی شعور عین سایه دنبالمه این بادیگارده یا عجل معلق؟؟

با ناراحتی و عین یه دختر خوب رفتم نشستم سر جام و به ادامه اهنگ گوش دادم

تو ستاره ی قشنگ شب های منی

تو همون فرشته ی

توی خواب و رویای منی

تو همونی که صدایش

مرهم دردای منه

تویی اون که با نگاهش

دلیم رو از جا می کنه

تویی عشق من

تویی دلیل عاشق شدنم

تویی اون که دستشه

بودنم و نبودنم

تو یه احساس قشنگی

که همیشه با منه

تو همین صدای خسته ای

که فریاد می زنه

خوشگلی و جیگری و

دل منو با خودت می بری و

خیلی نازی و خیلی دلبری و

کم می کنی روی هور و پری و

تو خوشگلا تکی

خیلی بامزه ای و با نمکی

مال کسی نمی شی تو الکی

آخر شیطنتی و کلکی

خوشگلی و جیگری و

دل منو با خودت می بری و

خیلی نازی و خیلی دلبری و

کم می کنی روی هور و پری و

تو خوشگلا تکی

خیلی بامزه ای و با نمکی

مال کسی نمی شی تو الکی

آخر شیطنتی و کلکی

اهنگ تموم شد و جمعیت دو به دو متفرق شد و رفتن سمت ماشیناشون ...اون ماشینی هم که درش باز بود و اهنگ ازش پخش میشد ضبطشو خاموش کرد ...

دمش گرم خیلی اهنگش قشنگ بود ولی بعدا حساب این هومانو میرسم !!

داشتم به دریا نگاه میکردم که زیر نور ماه به قشنگی می رقصید و موجاش بالا و پایین میشدن که یهو ماکان اروم زیر گوشم گفت : کی بود که حرفش بیشتر از ما خریدار داشت ؟

من که نفهمیده بودم چی میگه به نشانه ی نفهمیدم نگاش کردم که دیدم مغموم نگام میکنه , این دیگه چشه : هان؟

با همون حالت ناراحت گفت : کی بود که وقتی گفت نمیتونی بری وسط قبول کردی؟؟ ظاهرا حرفش بیشتر از من و فرهان برش داشت !!

مثلا خواستم از سرم بازش کنم : کسی نبود که اصلا هم ربطی به این موضوع نداشت..

بعد با شینطت اضافه کردم : واسه همین ناراحتی؟؟

ماکان یه نگاه غمگین بهم انداخت و گفت : عسل میخواد باهام حرف بزنه

تو دلم گفتم بازم عسل؟؟

ولی در ظاهر فقط کنجکاو نشون دادم : خوب زنگ بزن بهش

ماکان غمگین اما با نگاهی دقیق تو چشمام گفت : راستش یه ذره خسته ام میتوونم یه چیزی بگم

ناخواسته ناراحت شه...به خاطر همین بهش گفتم نمیتونم صحبت کنم اونم قهر کرده ... هرچی

اس میدم و زنگ میزنم جواب نمیده

واسه این ناراحتی؟؟ خاک تو سرت ... حیف که.....ایشش!!

یه جوری که مثلا برام اهمیت نداره گفتم : خوب پس واسه این ناراحتی ... این که ناراحتی نداره

فردا همه چی رو یادش رفته ... تو هم اینقدر بی حوصله نباش اون دختره چه گناهی کرده ؟ منم

اگه جای اون بودم همین کارو میکردم

ماکان یه طوری که مثلا واقعا داره از نشنیدن صداش عذاب میکشه گفت : خودمم میدونم هزار بار

ازش معذرت خواهی کردم ولی جواب نمیده ... دوست داشتم الان صداشو میشنیدم

- خوب اون موقع که اون میخواست صداتو بشنوه تو این اجازه رو بهش ندادی چه توقعی داری؟؟

والا منم جای عسل بودم عذر خواهی هاتو قبول نمیکردم

ماکان در حالی که سعی میکرد نیش خندشو جمع کنه گفت : ظاهرا خیل دوست داری جای عسل

باشی؟ پیشنهادم رو قبول کن دیگه ...هم کار من راه میوفته هم کار تو

عه عه چه این بی شرم شده این خودشو تو اینه نگاه کرده که خودشو در حد من میدونه؟؟

با یه قیافه عصبانی و لحن عصبانی گفتم : مگه تو ناراحت نبودى؟؟ نیشو ببند !! بعدم ماكانتو

میفهمی داری به من چی میگی؟؟ من قبول کنم که نشون بدیم تو بامنی که بعد هم من کارم راه

بیوفته هم تو؟؟ میدونی اصلا معنی این جمله چی میتونه باشه؟؟ بار اخرت باشه از این حرفا میزنی
ها حد خودتو بدون !!

ماکان صورتشو از تنفر جمع کرد و گفت : همچین اش دهان سوزی هم نیستی ... کارم گیرت نبود
این دو کلمه رو هم باهات هم کلام نمیشدم ... مهم نیست جملاتم چه معنی میده مهم اینه که
حقیقته ...

بعدم در کمال وقاحت پاشد و همون طور که پشت به من راه میرفت گفت : ولی فهمیدم که دلت
میخواست جای عسل باشی

با دهان باز به هیکل حرص درارش نگاه میکردم و خواستم یه چیزی بهش بگم که چشمم خورد به
فرهان که یه گوشه بغ کرده بود الهی چه عذابی بهش میدم
پاشدم برم پیشش که هم از دلش درارم هم ماکان بفهمه همچین مالی نیس
اومدم برم که یهو ماهیار صدام کرد .

اروم اومد طرفم و گفت : چی گفتی به ماکان که اینطوری داغ کرد ؟

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم : هیچی ! منو ماکان معمولا به هم چی میگیم؟؟ داشتیم دعوا
میکردیم ... در ضمن (و نخ سیگارو از تو جیبم در اوردم و نشونش دادم و ادامه دادم) این چیه؟؟
ماهیار با خونسردی نگام کرد و گفت : سیگاره ... (گردنش رو خم کرد و با دقت نگاه کرد و پرسید)
مگه سیگار نیس؟

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم : میدونم سیگاره ! نمیدونم چرا وقتی پیدات کردم کنار تو افتاده بود
ماهیار با بی قیدی گفت : منم نمیدونم

چشمامو ریز کردم . یعنی اینقدر علنی انکار میکرد . اعصابم از ماکان خورد بود حالا اینم شده بود
نمک رو زخم . پرسیدم : مگه مال تو نیست؟؟

ماهیار با تعجب گفت : مال من نیست مال یکی دیگه اس !

حوصله نداشتم ... واقعا حوصله کنجکاوای نداشتم و سریع گفتم : ماهیار اگه مال خودته بگو مگه
میخوام بزنمت؟؟ اگه هم مال یکی دیگه اس پس به من ربطی نداره

سیگارو انداختم رو زمین و خواستم سریع تر برم سمت فرهان که ماهیار گفت : مال یکی دیگه اس که فکر کنم بهت ربط داشته باشه !

باز با کلافگی گفتم : ماهیار داری اذیت میکنی ! بگو مال کیه و خلاص !

ماهیار ناراحت گفت : مال... مال ماکانه

یهو هرچی کلافگی و اعصاب خوردی بود از سرم پرید : ماکان؟؟ این امکان نداره... یعنی چی مال ماکانه! پس چرا پیش تو بود؟

ماهیار همون طور که به دریا نگاه میکرد گفت : صبح اتفاقی از تو جیش پیدا کردم و برش داشتم ... اصلا تو مغزم نمیکنجه یکی مثل ماکان بره سمت سیگار و اینا !

با ندامت گفتم : کاشکی زودتر بهم میگفتی! اون موقع دیگه من اینقدر باهاش بد حرف نمیزدم... حتما به خاطر عسله!! اخه گفت باهاش دعوا کرده! در هر حال من که نمیتونم برم باهاش صحبت کنم... خودتون بین خودتون حلش کنین و نذار بفهمه که من میدونم... فقط بعدا خبرشو بهم بده!

ماهیار باشه ای گفت و سمت یه پسر جوونی که صداش میکرد و من نمیشناختمش راهی شد منم رفتم سمت فرهان ؛ سعی کردم خوشرو باشم تا از دلش در بیارم و سعی کردم زیادم بهش نچسبم که یه برداشت دیگه ای نکنه... بالاخره اگه منم جای اون بودم ناراحت میشدم... دیگه ادم نباید زیادم بی انصاف باشه... فرهانم پسر بدی نیست فقط انتخابش یه جورایی باهاش نمیخونه و من میخوام اینو خودش بفهمه!

کنارش رو ماسه ها نشستم و پاهامو تو شکمم جمع کردم و گفتم : تنها تنها میگردی اقا فرهان؟؟

نگام نکرد ولی چیزی هم نگفت ؛ ظاهرا بیشتر از حد تصورم ناراحت بود! یعنی چی؟ خوب حالا من اگه بزرگی کردم خواستم پیام از دلت در بیارم تو باید ناز کنی؟؟ از سیبیالات خجالت نمیکشی؟؟

اروم گفتم: از دست من ناراحتی یا موضوع چیز دیگه ایه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت : از دست تو ناراحت نیستم . من که نمیتونم بهت اجبار کنم دوستم داشته باشی وقتی شخصی دیگه ای تو دلته!

بازم اروم گفتم : برای بار هزارم میگم هیچ کی تودل من نیست !

نگاهشو ازم گرفت : این جمله ات هم خوشحال کننده است هم ناراحت کننده !

خوشحال کننده اش که معلوم بود ولی ناراحت کننده بودنش نه !

پرسیدم : چرا ناراحت کننده؟

- خوب وقتی هیچکی تو دلت نیست یعنی منم تو دلت نیستم !

تو دلم گفتم همینه که هست ولی روی لب چیزی نگفتم و چند دقیقه رو فقط با صدای امواج ارومی که خودشونو به ساحل میکوبوندن سر کردم ! همیشه فکر میکردم این امواج مثل منن از خیلی دور ها میان تا به ساحل برسن و از دریا برن ولی همین که میخورن به ساحل انگار یه دستی از پشت میکششون داخل دریا و میگه : کجا سرتونو انداختید میرید؟؟ بیاید برید تو بینم

با این که مثال مزخرفی بود و خودم از این بابت آگاهی داشتم اما واقعا شبه من بود ! منم بارها خواسته بودم پامو از ماجراهای اطرافم بکشم بیرون اما همون دسته منو میکشید داخل ! به نظرم این دسته دسته سرنوشت بود ! و لاکردار عجب سیریشی بود ... ادمو ول نمیکرد که !

فرهان : یه سوالی پرسم ؟

نگاهش کردم : پرس !

با یه نگاه عجیبی بهم نگاه کرد که انگار میخواست جواب سوالشو از تو صورتتم در بیاره و پرسید : چرا اینقدر خشک برخورد میکنی؟؟

این بود سوالت؟؟

بی هوا گفتم : با تو؟

در همون حالت که خیره شده بود بهم گفتم : نه ... با همه ... بین هانا! من مدت زیادی نیست باهات آشنا شدم ولی توی همین مدت کم متوجه شدم تو با این که این همه ادم تو دور و اطرافت ریخته اما با همه یه طور برخورد میکنی ! مثل اینکه انگار غریبه و آشنا و دختر و پسر برات فرقی نداره ... حتی با مامانت هم همون طوری حرف میزنی و رفتار میکنی که با یه ادم غریبه مثل مامان من حرف میزنی ! چطوری میتونی اینقدر راحت و خشک باشی ؟

از منظورش شوکه شدم! به جورایی داشت به شخصیتم انتقاد میکرد. اون که چیزی نمی دونست تقریباً به همچین حقی نداشت. اما خوشحال شدم که فهمیدم بقیه درموردم چه فکری میکنند... شاید به همین دلیل ماما اکثر اتفاقاتی رو که میوفته به من نمیگه شاید اونم مثل فرهان فکر میکنه برای من اهمیتی نداره!

فرهان اب دهانش قورت داد و گفت: نمیخواهی جوابمو بدی؟

نگاه جدی بهش انداختم و گفتم: مگه ادم باید به هر کی از راه رسید یه حسی نشون بده؟؟

از جوابم شوکه شد و مات مونده بود که من ادامه بدم

منم در کمال خونسردی گفتم: تو که اینا رو میدونی برا چی هی دم به دقیقه به من و پسرای اطرافم شک میکنی؟ تو که میدونی هیچ کدوم برام با اون یکی فرق نداره!

سرشو پایین انداخت و فقط گفت: تو ذهنم نمیکنجه یه ادم اینقدر بی احساس باشه و تو ظاهر اینقدر شاد و سرزنده نشون بده! عاشق کردن یه همچین ادمایی خیلی سخته!

با همون بی احساسی که حالا واسه اش رو شده بود گفتم: منم شما رو مجبور نکردم منو عاشق کنین اقا! اگه خیلی سختتونه میتونین قیدما رو بزنین!

با لبخند نگاهم کرد و گفت: من و عقب نشینی؟؟ نه خانم کوچولو... من که هرچی بگی ولت نمیکنم. اما هنوز جواب سوالمو ندادی چرا اینقدر بی تفاوتی؟

رو به بچه ها نگاهی کردم و گفتم: وقتی از نزدیک ترین ادم ها خیانت و پنهون کاری میبینی دیگه همه چی برات یه رنگ و بی ارزش میشه!

با نگرانی که تو حرکاتش موج میزد گفت: تو که گفتی قبلاً با کسی نبود!

- خوب؟

- پس چرا میگی خیانت؟

چیزی نگفتم و با ماسه ها مشغول بازی شدم!

اونم دیگه سعی نکرد جوابی از من بگیره و مشغول تماشای دریا شد که یه پیام از طرف بارمان اومد: هانا پیش فرهان بمون! من و بچه ها میریم غذا بگیریم... مراقب باش حرف ناشایستی نزن! از فرهان پرس چی میخوره و بهم اس بده!
وقتی به فرهان گفتم گفت که هرچی بقیه میخورن منم به بارمان اس دادم!

تعجب کرده بودم که چرا بارمان گفت پیش فرهان بمونم و غیرتی نشد و تعجبم وقتی بیشتر شد که دیدم بارمان و ماکان کنار هم!

از ماکان خبیث توقع میرفت الان بارمانو علیه من بشورونه و یه انقلابی شورشی کوتایی چیزی درست کن!

به قول فرهان با بی تفاوتی از کنار این مسئله هم گذشتم و به فرهان گفتم: بعضیا تکلیفشون با خودشونم مشخص نیست!

فرهان نگام کرد و گفت: هیچ کی تکلیفش با خودش مشخص نیست!

اه اه اه حالم بهم خورد دیگه جو داشت خیلی دراماتیک میشد!

با ذوق گفتم: فرهان؟

فرهان بله ای گفت و اجازه داد من سوالمو ازش پرسم

بی خجالت زل زدم به صورتشو گفتم: چرا سیبیل هاتو اینطوری درست کردی؟

فرهان بلافاصله گفت: اگه خوشت نیامد یا بهم نیامد برم بزنمشون!

بدون اهمیت دادن به این که فرهان ممکنه چی فکر کنه گفتم: اتفاقا خیلی خوشم میاد!

فرهان خندید و گفت: جدی؟

سرمو تکیه کردم که یعنی جون تو!

و گفتم: ولی یه طوری زدی که هر دختری رد میشه نگات میکنه، خیلی تو چشمه!

جدی گفت: اگه من فقط سیبیلم تو چشمه تو که همه چیزت تو چشمه!

سرمو انداختم پایین ولی دو دقیقه بعد که خجالت یادم رفت تازه در کمال وقاحت دوباره صدایش زددم : فرهان ؟

نگام کرد که یعنی باز چه مرگنه ؟ مگه دفعه ی قبلی از رو نرفتی ؟

گفتم : یه چیزی میگم بعدا نری بگی چه دختر پرویی بودا !! خودتم پرو نشی ها !

فرهان خندید و گفت : دختر میدونی من چن سال از تو بزرگترم ! این چه وضعه صحبت کردنه ! پرو نشی یعنی چی؟ مگه چی میخوای بگی؟

پشیمون شدم : ببخشید !! اصلا چیزی نمیخواستم بگم !

- ناراحت شدی دختره ی لوس !!

پوزخندی زددم و گفتم : نخیر ! آقای سیبیلوی خشن و کهن سال !! نه ناراحت شدم نه لوسم !

لفظ "کهن سال" رو برا اون تیکه اش که سنمو به رخم کشید گفتم تا حالش جا بیاد !

فرهان که رفته بود رو دور حرص دراوردن گفت : چرا اتفاقا لوسی ! خودت متوجه نمیشی من که میبینم لوسی!

میدونستم میخواست حرصمو دراره واسه همین چیزی بهش نگفتم که گفت : پس خودت قبول کردی که لوسی در هر حال سکوت علامت رضاس دیگه !

چپ چپ و با غضب نگاهش کردم که از رو نرفت ... یهه یه فکری به ذهنم زد اینطوری بدون اینکه ازش درخواست کنم به خواسته ام هم میرسیدم !

دستمو بردم سمت صورتشو گوشه ی سیبیلشو گرفتم و کشیدم و گفتم : من لوسم؟؟

از درد صورتش جمع شد و گفت : گفتم این آرامش قبل طوفانه ها !! ولی من زیر شکنجه ام رو حرفم میمونم شما لوس هستید بانو !

سیبیل هاش خیلی با مزه بود دوست داشتم همین طوری تو دستم بگیرمشون و غیره !!

اما خوب خیلی زشت بود و هر آن ممکن بود بقیه پیداشون بشه ! اصلا چرا مامان اینا منو با چهار تا پسر که از قضا یکشونم درست و حسابی بهم محرم نیس تنها گذاشتن؟؟ اونوقت ما تو جامعه دنبال ریشه های فساد میگردیم !! والا

همون طور سیبیل فرهانو گرفته بودم که دلو زدم به دریا و دستی هم به ته ریشش کشیدم
....بیچاره تو کف حرکات من بود!! خودم از خودم حجالت میکشیدم ولی خوب این حرکت خیلی
وقت بود تو دلم مونده بود! فرهان خواست دستشو بذاره رو دستم که رو صورتش بود که یهو یکی
از پشت گفت: چیکار میکنی شما دو تا؟؟

برگشتم و با بهت به پسر جوون و غریبه ای که زل زده بود بهمون، خیره شدم!

فرهان با جدیت پاشد و گفت: ببخشید! شما؟

منم با اخم بلند شدم و کنار فرهان ایستادم!

پسره با همون نیش بازش گفت: بابا نترسین ماهیار گفت پیام بگم برید بشینین تو سالن غذا
بخورین! نترسین نمیگم اینجا رو با جای دیگه اشتباه گرفته بودین!

ای وای!! این که همون پسره اس که با ماهیار گرم گرفته بود چه کنه ی فضولی هم هست!

فرهانی اهانی گفت و از پسره خواست که مارو ببره سمت غذا خوری!

تو راه هر سه ساکت بودیم و نمیدونستم چرا مسیر اینقدر طولانی شده بود!

تا اینکه پسره که جلو تر از ما بود با خنده گفت: ولی یه نصیحت برادرانه ... درسته اینجا ساحله
ولی دیگه ساحله جزایر هاوایی نیس که!!

فرهان: مگه تو گشت ارشادی پسر که اینقدر چسبیدی به این قضیه

پسره: نه! ولی اگه دو دقیقه دیر تر اومده بودم احتمالا گشت ارشاد در حال گرفتنتون بود!

منم که دیگه از خجالت سرم رو نمیاوردم بالا... و همش میترسیدم این گلوله نمک یه وقت نذاره
کف دست ماهیار و خصوصا بارمان چیزی نفهمه! عجب غلطی کردیم خواستیم سیبیلای خوشگل
بی افمونو بکشیم ها! گرچه بی اف بی افم که نیس! ولی بالاخره!

ساعت حدود ده شب بود! و همون موقع که من چشم از ساعت گوشیم برداشتم جلو در غذا
خوری بودیم. غذا خوری چنگیز خان!

بابا ابهت!!

تا رفتیم تو دیدیم که دور یه میز گنده ماکان و ماهیار و بارمان و یه چند تا از اون اراذل نشستن و صداشون کل سالونو برداشته!

قبل از اینکه بشینیم حواسم رفت سمت تبلیغ پر سر و صدای لوسی که از تلویزیون پخش میشد! فرهان رد نگاهمو گرفت و گفت: بیا رسانه ها هم متوجه شدن که تو لوسی ...

با حرص نگاهش کردم که نگاه پر حرص تر ماکان و ماهیار باعث شد تعجب کنم و نگام بره سمت اون پسره که دیدم داره اروم تو گوش بارمان یه چیزی میگه!!

یا ابولفضل یعنی اگه چیزی بگه خودم وارد عمل میشم ... عجب ادمای دهن لق و فضولی پیدا میشن!!

صدای کشیدن صندلی ها و برخورد قاشق و چنگال ها با بشقاب که با نگاه چپ چپ همه به من و فرهان ادغام شده بود برام زجر اور بود

شاید من اینطوری فکر میکردم که همه رو ما زوم کردن چون رفتار فرهان به نظر عادی میومد!

یکی از صندلی های خالی ک کنار بارمان بود و کشیدم و نشستم اون پسره هم روبروم نشست! سرمو انداختم پایین و به رومیزی زل زدم!

تا اینکه ماکان که با یه فاصله صندلی خالی از من نشسته بود گفت: پاشو برو دستاتو بشور! با تعجب از این حرف یهویی به دستام نگاه کردم و بدون دلخوری از دعوی چند مین قبلمون گفتم: دستام تمیزه وسواسی!

ماکان صورتشو جمع کرد و گفت: اولاً که با اون ماسه بازی ای ک تو با ماهیار کردی نمیدونم تصویرت از تمیزی چیه! دوما یه خانم موقر همیشه قبل از غذا حتی اگه دستاش تمیز باشه میره میشوره!!

به بارمان نگاه کردم که یعنی یه چیزی بهش بگو که دیدم همون طور که با سالادش ور میرفت شونه هاشو بالا انداخت و گفت: خوب راس میگه بنده خدا!

اما من با اصرار گفتم: دلم نمیخواه بشورم... اون ماسه ها رو آب دریا تمیز کرده بود!!

بعد با کنایه اضافه کردم: این اداب موقر بودنم کتاب کن برا ولتاین بده عسل خانم!

ماکانم از رو نرفت و با کنایه گفت: اون که خودش موقر هست! نیازی به کتاب نداره! ولی ظاهرا نمیخواهی توی این یه مورد جای عسل باشی!

هی ... این بشر دوباره داشت بحث دعوا مونو پیش میکشید!

اخمامو تو هم کردم! و چیزی نگفتم که بحث همینجا تموم شه اما ماکان بر خلاف همیشه امشب انگار بدش نمیومد یه حال اساسی ازم بگیره چون گفت: در ضمن کادو های بهتری برای ولنتاین براش در نظر گرفتیم

اومدم جوابشو بدم که یهو گوشیم زنگ زد!

تماس رو برقرار کردم! هومان بود! چیه این هر دم و دقیقه به من زنگ میزنه!!

اروم اما طلبکارانه گفتم: باز چیه??

- پاشو یه دقیقه بیا دستشویی!

صداش قطع و وصل میشد از جام بلند شدم، دوباره پرسیدم: چی میگی??

تن صداش عصبی به نظر میرسید: پاشو بیا دستاتو بشور!!

با تعجب به دستام نگاه کردم و گفتم: دستام?? کثیف نیس

احساس کردم ماکان داره با تعجب نگام میکنه اما نخواستم که نگاهش کنم و مطمئن بشم

هومان با قاطعیت گفت: پاشو بیا دستاتو بشور تا بهت بگم کجاش کثیفه!

و دیگه نداشت چیزی بگم از جام بلند شدم و گفتم: من میرم دستامو میشورم!

بارمان و ماکان با تعجب به من نگاه میکردن! و آثار کنجکاوی و یه حس مرموز دیگه هم توی چهره ی ماکان دیده میشد! باید از رستوران بیرون میرفتم و از در کناری وارد سرویس بهداشتی میشدم! روشویی هم بیرون بود!

اومدم برم سمتش که یکی محکم بازومو کشید

هومان بود. احساس میکردم روز به روز استیل بدنش قوی تر میشه. طبق معمول دوست داشت حرفشو با زور حالیم کنه!

منتظر بودم دردشو بگه اما اون فقط با خشونت زل زده بود بهم! احساس میکردم خیلی عصبیه!
اما چرا؟

تا اینکه گفت: دستات کثیف نیس نه؟

با قدی اول بازمو از تو دستش کشیدم بیرون و بعد گفتم: نوچ!!

با عصبانیت پرسید: دو دقیقه پیش داشتی با اون مرتیکه چه غلطی میکردی؟؟

مرتیکه کیه؟؟

- کی رو میگی؟ چرا اینطوری رفتار میکنی؟ حد خودتو بدون ها!

- برادر دامادتونو میگم!! چرا اونطوری ...

و بقیه حرفشو نزد! خنده ام گرفت! پس اون از این بابت فکر میکرد که دستام کثیفه!

به زور بردم سمت روشویی و به جد نصف مایع دستشویی رو خالی کرد رو دستام و عین دیو دو
سر بالا سرم موند و مجبورم کرد بشورمشون!

با ناراحتی مشغول شستن دستام شدم و همزمان به حرفاش گوش میدادم که با فک منقبض
میگفت: بار آخرت باشه میبینم از این نا پرهیزی ها میکنی!! فهمیدی یا نه؟؟

چیزی نگفتم که گفت: دستاتو خوب بشور!

چیزی نمیتونستم بهش بگم، هومان خیلی ادم خطر ناکی بود یعنی نمیتونستم قسم بخورم که اگه
باهاش لج کنم بزنه دهن مهن امو پیاده کنه!! وقتی میگفت بار آخرت باشه یعنی باید بار اخرم
باشه... خصوصا حالا که از بابا بزرگ اجازه داشت مراقبم باشه!

دستامو شستم!

با همون صدای نسبتا قاطع و بلند چند لحظه پیش که از ولومش هیچی کم نشده بود گفت: خیال
نداری که دیگه از این غلطا کنی ها؟

ابروم تیکش گرفته بود و بی وقفه بالا میپرید... دندونامو رو هم میساییدم و از این فضای جبر الود
حرص میخوردم و هیچی نمیگفتم که ولومشو داد بالا

و با چشمای قرمز گفت : هانا به ولای علی قسم بینم دوباره از این سبک بازی ها دریاری حالا
میخواد جلوی هر اشغالی باشه , دیگه بهت هشدار نمیدم همونجا از موهات میکشمت میبرم
تحویل پدر بزرگت میدم !!

با گستاخی تو چشاش زل زدم و بازم چیزی نگفتم

دوز عصبانیتش رفت بالا : دختر چرا نمیخوای بفهمی تو اطرافت داره چی میگدره ؟

از عوض کردن بحثش شوکه شدم و طوریش نگاهش کردم که منظورشو توضیح بده اما اون
هیچی نگفت

اشتهام کور شده بود !

دوست داشتیم الان توی خونه خاله اینا بودیم و خودمو پرت میکردم رو تخت ماکان و تمام اتفاقای
امروزو فراموش میکردم

با این حال سرمو انداختم پایین و زیر لب معذرت خواهی کردم !

هومان پوفی کرد که یعنی خیالم راحت شد و دستشو کرد تو موهاشو همون طور که به یه جای
دیگه ای نگاه میکرد گفت : مراقب خودت باش

با شیطنت گفتم : پس وظیفه ی تو چیه اونوقت !؟

که یهو بازوم تیر کشید ...خیلی بد بازومو گرفته بود از اون مدل سوسولا نبودم که الان پوستم
کبود شده باشه اما مطمئن بودم دردو به خودش گرفته و تا یه مدت همین طوری درد میکنه

نگاهم کرد و کلافه گفت : ببخشید اگه زیادی پرخاش کردم ! اما نمیتونی درک کنی چقدر از دیدنت
تو اون وضعیت عصبی شدم و از اینکه نمیتونستم کاری کنم عصبی تر ! برا خودت هم که شده
دیگه طرف این پسره نرو ! حس خوبی بهش ندارم !

همون طور که بازومو گرفته بودم سرمو به چپ خم کردم که یعنی باشه !

و با گفتن میتونی بری از زبون هومان مثل اینا که میخوان از اسارت ازاد بشن فرار کردم !

بقیه مشغول خوردن بودن بشقاب منم رو میز بود ... اون صندلی خالی بین من و ماکانو ماهیار پر کرده بود و بین اون همه فقط خودش منتظر بود که من پیام که باهم شروع کنیم بازم به معرفت ماهیار!

سرجام نشستم و مشغول خوردن شدم! حالا خوبه اشتها نداشتم و دو تا پرس غذا خوردم! واقعا دنیا جای عجیبیه!

ماهیار: یه پرس دیگه میخوای خجالت نکش! یه وقت نگران پولش نباشی ها ما هستیم!

همه غذاشونو تموم کرده بودن اما بازم غذا میخواستیم! دروغ چرا وقتی ناراحتیم زیاد میخورم!

بارمان: زشته هانا! میخوای برات یه پرس میگیرم تو ویلا بخور!

ماهیار: بارمانو ول کن خجالت نکش من تا نصفه شب میشینم اگه دلت خواست باز بخور

چپ چپ بهش نگا کردم که ساکت شه که گفت: ناراحتی؟

نه ای گفتم به اطراف نگاه کردم، فرهان و ماکان بعد از تموم کردن غذاهاشون بلند شده بودن و رفته بودن بیرون

اما بارمان و ماهیار همچنان منتظر بودن تا من تموم کنم! اون پسره هم رفته بود پول غذا ها رو حساب کنه!

اخرین قاشقمو خوردم و در حالی که دلم میخواست به خوردن ادامه بدم از غذا دست کشیدم! چه عذاب اور!!

اون پسره برگشت و به ماهیار گفت: حساب کردم!

ماهیار زد رو شونشو تشکر کرد و به زور منو بلند کرد که بریم

از ماشینا تنها ماشین فرهان مونده بود!

ماهیار هم می خواست با این پسره بره!

حالا یا باید حضور نحس این پسره رو تحمل میکردم، یا فرهان و بارمان و ماکانو!

اس ام اس دادم به هومان که سریع جواب داد که با ماهیار برم!

خودم هم بیشتر دلم میخواست با ماهیار برم تا اینکه با اون سه تا چلغوز یه جا باشم! خصوصا اینکه احتمالا بارمان و ماکان میخواستن دوباره برن پشت و به هم بچسبن و من بدبخت مجبور میشدم برم جلو پیش فرهان!

با ماهیار نشستیم تو ماشین و بعد یه ربع چرخ زدن رسیدیم به ویلا نمیدونم چرا دوست داشتنم زودتر برمیگشتم تهران!

انگار دلم میگفت یه اتفاق بدی قراره بیوفته که پیش اتفاقی که تا الان افتاده هیچه!

مامان: محاله بذارم شما به گاز دست بزنی فرنوش جون!

فرنوش جونم دستاشو به علامت اصلا حرفش من نزن آورد جلو و گفت: نازی جون قرار نیست هر روز من اشپزی کنم که دفعه بعد شما

خاله نسترن گفت: اخه زشته شما مهمان مایین تو این سفر!

فرنوش جون لبخندی زد و گفت: پس یعنی مارو قابل نمیدونین

مامان سریع گفت: نه.. اصلا این حرفا نیس... سیامک تو یه چیزی بگو

نگاه ما بچه ها که یه گوشه نشسته بودیم چرخید سمت سیامک: چی بگم خانم؟؟ در هر حال فکر نکنین با این کاراتون ما میگیم امروزم از بیرون غذا بخورید...

فرهاد بابای فرهان دنبالشو گرفت و گفت: سیامک خان راست میگه! امروز خانما باید خودشون یه فکری کنن

و شوهر خاله طبق معمول ساکت بود

فرنوش جون با همون لحن بامزه اش یه خاک تو سری با دستش به سمت مردا نشون داد و پاشد و درهمون حال گفت: باید خودم یه کاری کنم!

مامانو خاله هم پاشدن

خدا میدونست چقدر از این تعارفات بدم میومد. پاشدم برم از اشپرخزونه اب بیارم که شوهر خاله گفت: اها یه شیرزن پیدا شد! عمو رو سفیدمون کردی حالا میخوای چی بپزی!؟

من با دهن باز مامانو نگاه کردم که خاله اضافه : اتفاقا این طوری بهتره , بالاخره نوبتی هم باشه نوبت این جووناس ! از ما سنی گذشته وقت استراحتمونه !

مامان نمیدونست چی بگه ! اون همچنان فکر میکرد من اشپزی غذا های زیادو بلد نیستم ! چون بهش نگفته بودم که اون زمان که مجبور و تنها با یکی همخونه بودم امیر رایا بهم یاد داده بود! از طرفی خودم هم حوصله آشپزی نداشتم دلم میخواست مامان کنسلش کنه , به همین خاطر حرفی نزدم !

سیامک با کنایه گفت : چرا ایستادی هانا خانم ما گشنه ایم ها !!

حیف که جاش نبود برایش جبهه بگیرم وگرنه من کلفتش نبودم اون دختر ولنگه بازش چرا لم داده تکون نمیخوره !! ؟

اب دهانمو قورت دادم و برا رو کم کنی اینم که شده رفتم تو اشپزخونه !!

اینا خجالتم نمیکشن !! حالا من چی بیزم؟

صدای ماهیار از پشت اومد: کمک نمیخوای؟!

برگشتم و با لبخند نگاهش کردم ! به کابینت تکیه دادم و گفتم : چی درست کنم؟؟ چه غذایی هست که همه خوششون بیاد؟

ماهیار پشت میز تو اشپزخونه نشست و گفت : مرغ خوبه؟؟ زرشک پلو با مرغ مثلا؟

یه ذره فکر کردم و گفتم : فرنوش جون تو رژیمه !!

ماهیار اروم گفت: نکنه میخوای علف ملفی بدی به ما؟؟

- پس چی؟؟

- خوب یه سالادم برا این فرنوش جون درست کن بزنه به بدن !

- منگول!! تو این هیری ویری چی برا سالاد دارم اخه ؟

-میدیم این داداش خلت میخره !! پس داداش بزرگ کردی برا چی؟؟

و بعد شروع کرد به صدا زدن بارمان

یه چند قلم جنس نوشتنم بخره! هویج و کاهو و کلم و نخود فرنگی و ذرت ابپزو مرغ و خلاصه از این چیزا

ماهیار که الان کمر بسته بود به کمک من باخنده گفت: اوخی ...

- چیه؟؟

- دیدی چی شد؟

با نگرانی نگاهش کردم که گفت: بارمان و ماکان دوقولوهای افسانه ای رو از هم جدا کردیم!

دماغمو چین دادمو گفتم: مسخره... حسود هرگز نیاسود

- مثلاً به چی حسودیم بشه؟؟

سیب زمینی هارو دادم بهش پوست بکنه و خودم رفتم که خیار و اینا رو بیارم خرد کنم تا بارمان بیاد!

گفتم: از اینکه بارمان و ماکان گرم گرفتن دیگه حسود!

و رفتم نشستم رو اون یکی صندلی میز آشپزخونه

ماهیار همون طور که سیب زمینی ها رو پوست میکند گفت: بقیه باید به من حسودی کنن

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: اهو!!! اعتماد به نفس کاذب! مثلاً به چیت باید حسودی کنن؟

با خنده ی نازش گفت: به اینکه منم با تو گرم میگیرم

منم گرم خندیدم و گفتم: اونو که خودتم باید به خودت حسودی کنی

و احساس کردم کسی از آشپزخونه سرک میکشید و تا اومدم نگاه کنم در رفت... شایدم داشتم

توهم میزدم! در هر حال توجه نکردم و مشغول شدم!

کم کم بارمانم اومد! هنوز ساعت یازده بود! کلی وقت داشتم تا نهار!

مخلفات سالادو با کمک ماهیار با سلیقه و دونه دونه گذاشتم تو دیس

یه دیس هفت رنگی شد که نگو

ماهیار یکی از تیکه های کاهو رو گذاشت بالای لبش و گفت : هانا تو ادمای سیبیلو رو دوست داری؟

کاهو رو از دستش کشیدم و گفتم : اگه سیبیلشون مثل این یکی خوردنی باشه چرا که نه و کاهو رو خوردم

ماهیار خندید و زد به شونه امو گفت : نه جدی میگم ! گفتم شاید از این پسره فرهان خوشت میاد ! چون به سیبیلش یه طوری نگا میکنی

خندم گرفت بین من چه ضایع ام که اینم فهمیده ! اومدم یه چیزی بگم و انکار کنم که مامان اومد تو

شیر أبو باز کرد و طوری که صداش بیرون نره نگران و ارومپرسید : میتونی از پشش بر بیای؟؟
بازم خندیدم و گفتم : فوقش اینه که شب همه دور هم تو بیمارستان میخوابیم دیگه

مامان اما لبخند نگرانی زد و گفت : با این مخلفاتی که تو دادی بارمان بخره فکر کنم سیامک پشیمون شد که از بیرون غذا نخریدیم؛ اونطوری به صرفه تر بود!!

و بعد با یه کمک نمیخوای و یه جواب نه از طرف من و تشکر از ماهیار بابت کمک به من از آشپزخونه رفت بیرون !

مامان که رفت به ماهیار گفتم : شب میخوام یه چیزی رو بهت بگم....

اونم همون طو رکه میرفت در آشپزخونه رو بنده گفت : اتفاقا منم میخواستم یه چیزی بهت بگم
باشه ای گفتم و متعجب پرسیدم : درو برا چی میندی حالا ؟

- برا اینکه میخوام اهنگ بذارم ... نمیخوام صداش بره بیرون ...اون هودم روشن کن !

هودو روشن کردم و، ماهیارم نامردی نکرد یه اجریم گذاشت پشت در

کمی فکر کردم و بعد در جواب سوالش که چه اهنگی میخوای بذارم ؛ بی فکر گفتم : دیوونه شو
علی مولایی رو

ماهیار یه خنده ی هیستریکی کرد و موبایلشو گذاشت رو یکی از کابینت ها اومد سمت من که کمک کنه و همزمان در جا میرقصید و میخوند ، خودم خیلی این اهنگو دوست داشتم خصوصا وقتی یکی باشه این اهنگو با حرکات موزون باهم اجرا کنین و اون ادمم یه دلکک ناز باشه مثل ماهیار ! سیب زمینی رو ریختم تو ماهیتابه و همون طور که با قر همشون میزدم ، شروع کردم به خوردن همراه اهنگ !

خوشحالم از این که تو رو دارم

کنار تو تموم شب و بیدارم

مجنوب فریب خنده هاتم

همیشه مات آسمونه نگاتم

چشمای مست تو داره می درخشه

عطر عجیب تو توی فضا پخشه

اونی که مجنون لیلی بازیته منم

- من میشی گرمی گیره تنم

آره من دیونم ، دیونه تو

تو هم این لحظه رو با من دیونه شو

تپش تند قلب منو گوش کن

دقیقه های تلخت و فراموش کن

آره من دیونم ، دیونه تو

تو هم این لحظه رو با من دیونه شو

تپش تند قلب منو گوش کن

دقیقه های تلخت و فراموش کن

??????

خوشحالم از این که تو رو دارم

آره من دیونم ، دیونه تو

تو هم این لحظه رو با من دیونه شو

تپش تند قلب منو گوش کن

دقیقه های تلخت و فراموش کن

آره من دیوونم ، دیونه تو

تو هم این لحظه رو با من دیونه شو

تپش تند قلب منو گوش کن

دقیقه های تلخت و فراموش کن

دیوونه شو

سر هر " دیوونه تو " ماهیار کلی ادا و اطوار در میاورد خلاصه کلی اهنگ گوش دادیم و قر دادیم و بالاخره موقع کشیدن سفره شد

حالا باید عکس العمل بقیه رو میدیدم ... فکر نکنم زیاد خوب شده باشه...وای استرس گرفتم دوباره!

منم که وقت نکردم اصلا بچشم! این گرسنگان افریقایی که اصلا به ادم مهلت نمیدن!

بالاخره با کمک مامان و خاله و بقیه سفره رو چیدیم!

حیف ک جاش نبود! وگرنه به جای غذا زهر بهشون میدادم!! هیچ خجالتم نمیکشن کوچیکترین عضو خانواده رو فرستادن بره اشپزی کنه! نه اینکه خیلی ازشون خوشم میاد! اگه سر رو کم کنی این سیامک نبود که اصلا قبول نمیکردم.

فرونوش جون یه نگاه براق به سالاد رنگارنگ روی سفره انداخت و گفت: چه سلیقه ای!!

فقط یه لبخند کج و کوله زدم و مشغول کشیدن غذا توی بشقابم شدم، چه رنگی!! هزار ماشالله به دست و پنجه ام!

مامان با تعجب از چیزی که میدید گفت: باور میکنین من اصلا نمیدونم هانا اشپزی رو از کجا یاد گرفته! کم میشه تو خونه چیزی درست کنه! فکر کنم بار اوله که میخوام درست و حسابی دست پختشو بخورم!

تو دلم گفتم: بی مسئولیتی خودتو نشون میده! واقعا شرم اوره که من اشپزی رو از امیر یاد بگیرم!

پسر حاجی که الان کارشو توسعه داده و شده صاحب یه رستوران زنجیره ای! هر وقت بهش فکر میکنم یاد اون قضیه عکس و اینا میوفتم! باید زودتر ته و توشو دربیارم!

تو همین فکرا بودم و از مامان که کنارم نشسته بود خواستم برام دوغ بریزه که بیهو صدای گذاشتن قاشق و چنگالی که توی بشقاب پرت شد توجه همه رو به سمت فرزاد جلب کرد!

یعنی چی!! این چه کاریه!! به نظر کلافه میومد

فرنوش جون پرسید: پیشده پسرم؟؟ چرا چیزی نمیکشی؟

فرزاد گلوشو صاف کرد و در حالی که فقط به سفره خیره بود گفت: میدونین که!! مرغ دوست ندارم

تو دلم یه پوفی کشیدم! اینا هنوز تو هفت سالگیشون موندن خرس های گنده!

فرزاد که دید عکس العملی نشون نمیدم سرشو آورد بالا و با لحن بدی گفت: بهتر نبود اگه قبلش نظر همه رو درمورد چیزی که میخواین درست کنین میپرسیدین! شاید یکی مثل من خوشش نیاد

نگاهم سمت پوزخند بهار و سیامک سوق خورد! که اینطور! ظاهرا میخوان بازی کنن!

همه ساکت بودن! انگار منتظر بودن یا من بزنم زیر گریه یا معذرت خواهی کنم!

با خون سردی یه قلوب لیوان از دوغمو خوردم و به مامان نگاه کردم که یعنی پهلوون رخصت میدی برم تو میدون جنگ یا نه!

مامانم یه تای ابروشو داد بالا که یعنی برو ولی مراقب حرفات باش!

یه نگاه اروم به اطراف کردم و بعد جلو چشمای خیره همه به فرزاد خیره شدم اونم همینطور.

نگاهم رفت سمت مدل موهایش! صورتمو با اکراه جمع کردم و گفتم: اقا فرزاد جسارت نباشه اما اصلا از مدل موهایتون خوشم نیما!

یه لحظه تعجب کرد از جمله ی بی ربطم! یعنی همه تعجب کردن

با همون اخمایی که تو هم کرده بود با لحن خاصی گفتم: بیخشید!!

که یعنی مثلا منظورمو متوجه نمیشه یا مثلا چه ربطی داشت!

نگاه خونسردمو رو صورتش نگه داشتم و گفتم: بهتر نبود قبل درست کردن مدل موهایتون از بقیه نظر میگرفتین! شاید یکی مثل من خوشش نیاد

فرزاد یه لحظه یکه خورد که جمله خودشو به خودش برگردوندم اما با قیافه ای حق به جانب گفتم: فکر نکنم لازم باشه نظر همه رو در مورد مدل موهایم بدونم! همین که خودم راضی ام کافیه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منم لازم نیست نظر همه رو در مورد غذایی که میخوام درست کنم بدونم! نظر اکثریت کافیه!

فرزاد با تعجب از گستاخی و سرسختی که یه مدت رو نکرده بودم گفتم: ولی موضوع مدل مو یه موضوع کاملا شخصیه غذا رو تمام این جمع میخوان بخورن

با نیشخند گفتم: مدل موهای شما رو هم تمام ادمای توی خیابون میخوان ببینن! هر وقت نظر همه رو در این مورد گرفتین منم قبل اشپزی نظر همه رو در مورد غذایی که میخوام بپزم میگیرم.

فرزاد زل زد به سفره و احساس کردم صورتش قرمز شد! تو دلم یه نیشخند بهش زدم که بهار اروم ولی طوری که بقیه بشنون گفتم: ولش کن بچه اس! هنوز رفتار با بزرگترا رو بلد نیست

بدون اینکه اون آرامش چند لحظه پیشو از دست بدم اروم ولی طوری که بقیه بشنون به ماهیار که سمت چپم بود گفتم: نمیدونم چرا میذارن یه بچه بره به گاز دست بزنه اونم وقتی بزرگترا نشستن! واقعا برام جای تعجب داره

ماهیارم کم نیاورد و باهمون لحن من جواب داد: منم نمیدونم! اونایی که ایراد میگیرن بهتره هر وقت خانمشون بلند شد غذا درست کنه نظر بدن!

ماکان هم که اون طرف ماهیار نشسته بود با خونسردی و غرور ذاتیش گفت: مگر خبر نداری خانمشون نه قلو زاییدن که یه گوشه نشستن و دست به سیاه و سفید نمیزنن!

خاله اروم و با چشم غره گفت: ماکان!!

میدونستم ماکانم مرغ دوست نداره اما از اینکه طرف منو گرفته بود خوشحال بودم! سیامک با یه لحنی که میخواست همه چیزو جمع و جور کنه گفت: بسه دیگه بچه ها! ولی عجب غذای خوشمزه ای شده! دست پخت هانا هم مثل دست پخت مادرش خوشمزه اس ای کثافت چاپلوس!! حتی اگه شبیه مامانم بودم هیچوقت دلم نمیخواست اینو بقیه بگن! از این واقعیت بدم میومد!

شوهر خاله هم گفت: دستپخت خاله اش هم حرف نداره

اینا واقعا دارن دست پخت منو به خانماشون ربط میدن!! اینا دیگه کی ان!

فرهاد خان ساکت بود و ظاهرا هنوز از رفتار چند دقیقه پیش فرزاد توشوک بود! فرنوش جونم همینطور!

والا انگار کلفت گرفتن! مسخره ها! تحسینی که همه تو چشماشون بود و لذتی که از خوردن غذا میبردن برام اصلا خوشایند نبود! هرچه قدر بیشتر از من خوششون میومد و نقاط مثبت بیشتری رو در من میدیدن انگیزه اشون برای اینکه سریع تر بندازنم زمین بیشتر میشد! البته غذا هم بنظرم زیاد خاص نبود. اینا زیادی بزرگش میکردن!

فکرم برگشت سمت فرزاد و بقیه! واقعا بعضیا چه مرضی دارن که دیدن خوشحالی بقیه اینقدر برایشون گرون تموم میشه!! از سیامک و بهار حالم بهم میخوره! تو اینکه بارمان با این خانواده نسبتی داشته باشه شک دارم؛ چون اون به نظر خیلی اروم و دوست داشتنی میاد، همیشه هم مراقبمه!

ولی نکنه ...

به فکرام بال و پر ندادم و سعی کردم فقط روی مزه غذام متمرکز بشم و تغییرات چهره بقیه رو زیر نظر بگیرم! به نظر همه خوششون اومده بود ولی قطعاً اگه امیر بود بازم از این یه ایرادی میگرفت!

با صدای باز شدن در اتاق! فکر کردم بهاره که اومده تو به همین خاطر به پست سرم نگاه نکردم
که صدای ماکانو شنیدم

- عزیزم! گفتم که اشتباه میکنی!! به خدا از خستگی بود نمیخواستم چیزی بگم ناراحت بشی!!

با تعجب برگشتم که دیدم داره با گوشی صحبت میکنه! سعی میکرد مثلاً لحنش عاطفی و با
احساس باشه اما به چشم من که هنوز همون ادم مغرور خونسرد از دماغ فیل افتاده بود!!

اعتنایی نکردم و به خوندن رمانم ادامه دادم که اومد روبه روم نشست!

به من نگاه میکرد، اما حواسش پیش عسل بود: خوب حالا که دیگه ناراحت نیستی بگو ببینم چه
خبر عسلی؟؟

عسلی؟؟ با اکراه سعی کردم بقیه حرفاشونو نشنوم!

- اخی! گوشی رو بده بهش باهاش صحبت کنم!

با تعجب نگاهش کردم که با لب و دهان و بی صدا گفت: چیه؟

شونه هامو انداختم بالا که یعنی هیچی؛ گرچه اگه خودش تمایلی نداشت حرفاشو بشنوم نمیومد
پیشم

صداشو شنیدم که میگفت: سلام!! خوبی شیرینی؟؟

شیرینی؟؟ جدا؟؟ چند تا چند تا!! حتما بعدی هم قند و نباته! شکلاته شکلاته!

این ماکان با کارخونه شیرینی عسل داره صحبت میکنه یا با دوستش؟

ماکان با لبخند به قیافه متعجب من نگاه میکرد و همچنان با اون لحن مسخره بچگونه اش با
پشت خط صحبت میکرد!

کم کم داشتم به نصب کیسه استفراغ توی هر مکانی که ماکان میخواد صحبت کنه فکر میکردم که
تلفنشو قطع کرد

با صورتی که تمام اجزاش پر از انرژی و خنده شده بود نگام کرد و گفت: خواهر زاده عسل خیلی
شیرینه!! درست مثل اسمش!!

عه؟؟ پس داشت با یه بچه صحبت میکرد!!

بی تفاوت گفتم : خدا حفظش کنه ! نمیدونستم از بچه ها خوشت میاد!

بلند شد و با یه صورت در هم گفت : تو چی میدونی؟؟

همون لحظه ماهیار اومد تو و بی توجه به ماکان گفت : خوب چی میخواستی بهم بگی؟؟ گفتی
شب پیام بپشت

بی انرژی دروغ گفتم : یادم نمیاد

ماکان که کنجکاو شده بود نرفت بیرون و دوباره نشست و ماهیارم با فاصله از اون نشست و گفت
: عه ؟ خودت گفتی یه چیزی بهم میگی

یه جووری نگاهش کردم که خودش فهمید زمان مناسبی نیومده !و بحثو عوض کرد : ماکان فیلم
نیوردی بشینیم ببینیم ؟

ماکان چشماشو باریک کرده گفت : مشکوک میزنین

سرمونو به چپ و راست تکون دادیم و تکذیب کردیم جواب داد :باید عکسای دو نفریمو با عسل
براش بفرستم میخواد به دوستش نشون بده

و موبایلشو داد دستم و گفتم: عکسامون تو رم اینه رمشو با رم تبلت عوض کن لطفا ! میرم بیرون
پیام

با قیافه ی در هم موبایلمو گذاشتم کنارم ! و موبایل ماکانو بدون جاسوسی خاموش کردم و
باتریشو دراوردم تا از زیرش رمشو دربیارم . رمو طبق عادت گذاشتم رو لبم

و رفتم سراغ تبلت تا رم اونو هم در بیارم ! ماکان برگشت تو اتاق ! ماهیار مشکوک نگام میکرد
ولی یک کلمه هم چیزی نمیگفت ! این جور مواقع معمولا داشت عمیقا فکر میکرد !

خواستم رمو از رو لبم بردارم و بذارمش تو تبلت که یهو موبایلم زنگ زد !

نگاهم رفت سمت صفحه اش ! آتش بود

اونقدر تعجب کردم و هیجانی شدم که یهو سکسکه ام گرفت و رم رفت تو گلووم !! و من شدیداً
افتادم به سرفه !! احساس کردم دارم خفه میشم و سکسکه هم اعصابمو ریخته بود به هم !

ماهیار با نگرانی اومد طرفم و زد پشت کمرم اما من نمیتونستم نفس بکشم!! دوید بیرون تا برام
اب بیاره

ماکانم با تعجب رفت سمت گوشیم که همچنان داشت زنگ میزد که با دیدن اسم اتش با اخمایی
گره شده به من نگاه کرد و خواست تماسو برقرار کنه که قطع شد! خدا رو شکر کردم و به سرفه
هام برای ازاد کردن راه گلوم ادامه دادم!

ماهیار قرص خودشو داد بهم و لیوان ابم بهم خوروند!

سرفه هام که تموم شد ماکان گفت: حالا چی پریده بود تو گلوت؟؟

ای وای رمش!!

با چشمایی ترسان بهش زل زدم که تبلتو برداشت و گفت: چرا رمو توش نداشتی؟؟ کجاس؟

کجاس؟؟ خوردمش!!! ای وای خاک تو سرم عکساشونو خوردم!!

ماکان با صورت برافروخته از عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت: رم منو خوردی؟؟

و بلا فاصله چونه امو با خشم گرفت و گفت: اره؟؟

ماهیار دستشو از چونه ام جدا کرد و گفت: چته ماکان!! عوض اینکه بگی حالت بهتره یا نه داری
میکشیش!

ماکان دیگه ملایمت چند دقیقه قبل رو نداشت و در حالی که احساس میکردم دوست داره با
دستاش خفه ام کنه گفت: شما دارین منو میکشین!!! دختر تو چطوری خوردیش؟؟ اصلا چرا
وقتی اتش زنگ زد اینقدر هول شدی؟؟ میدونی چیکار کردی؟؟

سرو انداختم پایین و گفتم: معذرت میخوام! میخوای خودم با عسل صحبت کنم!!

ماکان نفسشو با حرص داد بیرون و موبایل و تبلتشو برداشت و رفت بیرون!!

یه نفس راحت کشیدم و به ماهیار نگاه کردم

ماهیار م با خنده گفت: ولش کن!! نه اینکه حالا عکساشو کنار برج ایفل گرفته بود!! حالا خوبی؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم: چطوری خوب باشم!! ماکانی که من میشناسم تلافیشو بد در میاره!!
رابطه اش هم با عسل خراب میشه!!

ماهیار پوفی کشید و گفت: رابطه ای که با عکس خراب بشه میخوام در کل بپوکه!
از سر عجز سرمو تو دستام گرفتم و گفتم: تازه نفهمیدم آتش چی میخواست بگه!
ماهیار با تعجب گفت: واقعا آتش بود؟ اون که جواب تلفن هاتو نمیداد، حالا پیشده که خودش
زنگ زده!!
بعد یهو چشمای ماهیار گشاد شد: میگم نکنه یه وقت این رمه باعث عفونتی سرطانی چیزی بشه
؟؟
لبامو دادم بیرونو با احساسی که بهم میگفت همه چیز خراب شد گفتم: حالا چیکار کنم؟؟
همون لحظه مامان وارد اتاق شد: بچه ها نمیخواین برین و جنگل! حیف نیست استفاده نمیکنین!
خاله هم اومد تو و گفت: ما که داریم میریم....
بعد یهو مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه با کنجکاوی گفت: راستی ماکان چش بود؟ چرا با
عجله رفت بیرون؟! اتفاقی افتاده؟
آب دهانمو قورت دادم و به موبایلم نگاه کردم!
ماهیار دستشو تو هوا تکون داد و گفت: ماکانه دیگه مامان! خودت که میدونی! خاله جون چشم!
شما برین ماهم میایم
بارمان با یه با اجازه اومد تو و گفت: بابا میگه زیاد اینجا تنها نمونین خواستین بیاین بیرون درارو
هم قفل کنین! میخواین بمونم؟؟
با ناراحتی که کاملا تو صدام مشهود بود گفتم: لزومی نداره سریع میایم
و کم کم همه رفتن بیرون و فقط منو ماهیار موندیم
ماهیار لم داد رو مبل توی هال و گفت: حالا از موقعیت استفاده کن زنگ بزنی به آتش!
چپ چپ نگاهش کردم! اینم پسر خاله اس ما داریم؟؟
روبروش روی اون یکی مبله نشستم و گفتم: فعلا باید از ماکان عذر خواهی کنم! جدی جدی
رمشو خوردما!!

ماهیار : تو نمیخواه نگران اون و عسل باشی اون خودش...

و حرفشو زنگ تلفن من قطع کرد

ماهیار سیخ تو جاش نشست و گفت : آتسه؟؟

به صفحه تلفن نگاه کردم و گفتم : نه ... یکی از بچه های دبیرستانه ! مهرساله

ماهیار تو جاش وا رفت و گفت : مهرساله؟؟ بچه های گروه خیلی وقته باما اصلا حرف نزدن! خوب

سریع جوابشو بده ... ممکنه آتش دوباره زنگ بزنه

{ محض یادآوری : مهرساله خواهر میرسام یکی از بچه های گروهی بود که برای بازی توی جلد

اول با هانا همکار بود ... و اتفاقا طی یه سری برخوردها از امیر رایا خوشش اومده بود و شماره

تلفنشو از هانا گرفته بود }

با تعجب برقراری تماسو زدم که صدای گریه مهرساله پشت خط تعجبمو دوبرابر کرد

در حالی که شوکه شده بودم جواب دادم: الو...

صدای خفه مهرساله از پشت خط تو گوشم خورد : خیلی کصافطی هانا !!

دهانم یه متر باز بود اصلا متوجه نبودم ! چی داره میگه !

- مهرساله چی میگی؟؟

- من چی میگم !! تو چی میگی؟؟ خیلی اذیتت میکرد که یکی از ادمای دور و اطرافت مال خودت

نباشه !! حتما باید امیرو هم تور میکردی!!

با کلافگی گفتم : واقعا نمیفهمم منظورت چیه !

- نمی فهمی!؟؟ تو که میدونستی از امیر خوشم اومده ... چرا باهاش نامزد کردی !!

دهانم باز موند

ماهیار با کنجکاوی نگام کرد و گفت : بذار رو پخش بینم چی میگه

در کمال حیرت دستمو روی صفحه ی لمسی کشیدم و صدای گریه مهرساله تو فضا پخش شد

اروم گفتم : کی همچین حرف بیخودی زده؟؟ کی گفته ما باهم نامزد کردیم !!
با گریه گفت : وقتی زیادی پا پی اش شدم گفت که نامزد داره !! اما نگفت که تویی... تا اینکه دو هفته پیش خودم تو شمال دیدمتون !!
ماهیار یه تای ابروشو داد بالا و گفت : چی میگه مهرسام؟؟ هانا دو هفته پیش تهران بود !! از کنار ما جم نخورد
صدای مهرسام رفت بالا : تو واسه چی گوش میدی من چی میگم !! دیگه کیا اونجان؟؟
ماهیار که حال نا مساعد منو دید گوشیمو از رو اسپیکر برداشت و رفت تو اتاق
با انگشتم شقیقه هامو فشار دادم !! نه به اینکه همه چی ایده ال و عالیه نه به اینکه یهو طوفان میشه , زمین و زمان به هم میریزه , غم و غصه و سو تفهم و رقیب عشقی و اینا از سر و کوله مون بالا میره
یهو تو فکرم به خودم مشکوک شدم : خوشم باشه !! رقیب عشقی دیگه کیه؟؟
همون لحظه ماهیار برگشت به هالو گوشی رو پرت کرد تو بغلم
دستشو به کمرش زد و گفت : معلوم هست چه خبره؟؟ من فقط عکسشو دیدما ما این زنده با کیفیت فول اچ دی و تمام رنگی دیده و من نمیتونم باور کنم که فوتو شاپ دیده و هنوز درک نمی کنم که تو چجوری میتونی هم زمان هم پیش من باشی هم با امیر لب ساحل باشی !
پوفی کشید و دوباره لم داد رو میل
با سردرگمی مبهمی گفتم : این قضیه داره خیلی بیخ پیدا میکنه یعنی چی؟؟ مگه میشه کسی درست شبیه شخص دیگه ای باشه
ماهیار موهاشو از جلو صورتش زد کنار و گفت : فقط میتونیم از خودش بیرسیم
با لجبازی گفتم : نه !! میخوام خودم بفهمم
یکی از لباسو پرت باد کرد و یه ذره که فکر کرد یهو مرموزانه بهم گفت : ولی هانا دوقولو ها کاملا شبیه همن ! اینطور نیس؟

نفسمو با سر و صدا دادم بیرونو گفتم: ماهیار تو امروز واقعا داری هزیون میگی ها!! ویشکا خیلی وقته مرده!

ماهیار درست شبیه فیلم های پلیسی سینجینم کرد: تو که ندیدیش که بمیره

سرش داد زدم: درسته زیاد باهاش نبودم ولی درمورد خواهری که مرده اینطوری حرف نزن!

بعد ادامه دادم: نه ندیدم... من اون موقع فقط ور دل اتش بودم!

- خوب منم چیزی یادم نمیاد... عکسی ازش نداری!! یا مثلا فرقی با تو نداشت!!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نه! مامان بعد از ویشکا از ناراحتیش تمام عکسا رو پاره کرد و ریخت دور!

ماهیار تو صورتتم زوم کرد: چرا وقتی از مامانتو ویشکا حرف میزنی اینطوری میشی؟؟ یه لحظه صورتت منقبض میشه

نمیدونم چرا با وجودی که میدونستم این حرفا فقط داره منو از قضیه ی ماکان و آتش دور میکنه و کمکی هم به اصل موضوع نمیکنه جوابشو دادم: برام جای تعجب داره چجوری مامان میتونه بین دو تا دختر که کاملا شبیه همن فرق بذاره!! و یکی رو بیشتر از اون یکی دوست داشته باشه

- اهان.... گفتمی فرقی نداشتین؟؟

- چرا.... رنگ موهامون فرق داشت... من قهوه ای تیره با رگه های روشن اون بلوند با رگه های تیره!

ماهیار مسخره گفت: چه فرقی داره!!؟ الان نمیتونم زنگ بزنم به مهرسامو همچین سوال فنی ازش بپرسم که!!

حرفشو قطع کردم: ماهیار میشه ویشکا رو ول کنی اون دختر به هیچ وجه نمیتونه ویشکا باشه... چون اولاً ویشکا مرده ثانيا حتی اگه زنده بود باید تا الان مرده بود!! اون نارسایی قلبی داشت اخراش دکترا میگفتن نصف قلبش کاملا مرده... و ثالثا اگر هم بنا به فرض محال زنده بود باید همسن من بوده باشه چطوری میتونه با امیر نامزد بوده باشه و رابعا اصلا چرا باید پنهانی زندگی کنه و من ندونم که خواهرم زنده اس!

ماهیار دستاشو به نشانه ی تسلیم برد بالا و گفت : اما تو خودت گفتی که مامانت اونو بیشتر از تو دوست داشته شاید وانمود کرده اون مرده و به خاطر اینکه اونم بابات مثل تو نگیره برده و مخفیش کرده !

با عصبانیت گفتم : ماهیار...مامان من ! خاله ی تو ! بعد مرگ ویشکا تا مدت ها حتی یه اسم هم از من نیاورد نگفتم بیام بینم این دختره زنده اس یا مرده ... بابام از داغ مامانم و ویشکا شکست ! دق کرد ! من تو اون شرایط مزخرف به خاطر دوری از همسایه و همبازی که به حد مرگ دوشش داشتم خودکشی کردم حتی اگه ویشکا زنده باشه نمیخوام باور کنم که تمام اتفاق های افتاده الکی بوده و من زندگیم فقط به خاطر خودخواهی مامانم الان اینطوری شده !! حتی اگه حقیقته من نمیخوام وجود داشته باشه ... شاید بگی چقدر سنگدلیم ولی اگه واقعا زنده باشه ایندفعه خودم میرم می کشمش

ماهیار متوجه شد که چقدر حرفاش داشته از ارم میداده و اومد و کنارم نشست و ازم معذرت خواهی کرد بعد با ناراحتی گفت : شاید واقعا بهتر باشه بریم تو جنگل ! من میرم تو حیاط ویلا حالت بهتر شد بیا بیرون و درو ببند !

باشه ای گفتم و سعی کردم چشمامو یه چند ثانیه ببندم و تعادل روحیمو برگردونم ... همه ی مسائل باهم دیگه قاطی شده بود و این مسئله ی جدیدی نبود ! کی این همه ادم توی زندگی ساکت و اروم من وارد شد ؟؟ چیشد که داستان من تا اینجا کشیده شد !! تا وجود یکی درست شبیه من !

صدای در ورودی اومد ؛ فکر کردم ماهیاره ... چند ثانیه بعد که دیدم چیزی نمیگه چشمامو باز کردم که دیدم کسی نیست

صدای شیر آب از آشپز خونه اومد رفتم تو آشپز خونه که دیدم ماکانه !!

باید یه معذرت خواهی درست و حسابی ازش میکردم !

جلوی راهشو گرفتم که نره بیرون

نگام نمیکرد ، بغضم گرفت ... در حالی که سعی میکرد صداشو کنترل کنه گفت : برو کنار

آب دهانمو قورت دادم : اول منو ببخش تا برم بیرون !

چیزی نگفتم و باز نگام نکرد ! با ندامت گفتم : نبخشی نمیروم کنار

شونه امو گرفت و محکم کنارم زد اما من با سماجت سر جام موندم که با خشم گفتم: هانا بهت میگویم برو کنار!

سعی کردم بچه گانه رفتار نکنم و رفتم کنار بی تفاوت از کنارم رد شد اما حین رفتن تنه ی محکمی بهم زد که محکم خوردم به دسته ی چوبی مبلی که کنار در آشپزخونه بود! یه لحظه احساس کردم پهلویم سوخت!! با درد سر جام نشستم و واستادم تا دردش ساکت شه و بعد من با ماهیار برم بیرون

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که ماهیار اومد تو که دید افتادم یه گوشه و پهلویم محکم گرفتم!

با تعجب پرسید: چیه؟؟ حالت بد شده؟؟ نمیتونی بیای؟

نمیدونم چرا یهو گریه ام گرفت!

بدو بدو اومد و جلوم زانو زد: چته هانا؟؟

جوابشو ندادم فقط درد داشتم!! احساس میکردم شکستم! دیگه توان ادامه دادن ندارم! دیگه اینطوری نمیتونم روی پای خودم بایستم اینطوری که کل عالم و ادم دوستم ندارن... ازم فراری ان... وقتی من به همه شک دارم و همه هم به من... دیگه نمیتونم

همون طوری اروم بغلم کرد و گفتم: چته عزیزم؟؟ ماکان چیزی گفتم؟؟ چیزی گفتم بگو برم حقتو بذارم کف دستش؟؟

کم کم منو عقب کشید و با ناراحتی به صورت خیسیم نگاه کرد و گفتم: چرا اینطوری میکنی با خودت؟؟ باور کن همه چی درست میشه!! این روزا هم تموم میشه!! تو واتش و ماکان و امیر رایا و هرکس دیگه ای که فکر تو مشغول کرده دوباره میشین مثل روز اول! حرفای ماکانم زیاد جدی نگیر!! اون خودش هم نمیدونه چی میخواد!! وگرنه اونم به اندازه ی من تورو دوست داره!

ماهیار همیشه اروم بود!! یه آرامش ذاتی که وقتی نگاهش میکردی یا باهاش حرف میزدی به تو هم منتقل میشد! و درست مصداق این جمله بود "هیچکس تنها نیست"

به فکر خودم خندیدم اما درد پهلویم خنده امو به لب ورچیدن مبدل کرد

یهو نگاه ماهیار تغییر رنگ داد و تکه تکه گفتم: ها...نا...چرا از...چرا داره از پهلویت خون میاد؟

دستم از روی پهلو برداشتم همه ی دستم قرمز شده بود ، لباسم خونی بود !! ماهیار شتابزده و فقط به اندازهی جایی که خونی شده بود گوشه ی تونیکمو زد بالا ! و با حیرت از چیزی که منم از دیدنش دهانم باز مونده بود گفت : کی اینکارو باهات کرده ؟؟

در حالی که از اون کبودی ها و زخمی که داشت خونریزی میکرد چشم برنمی داشتم گفتم : ماکان اومد رد شه خورد به من منم خوردم به...

و برگشتم دسته ی مبل رو ببینم که دیدم چوبش بریده و قسمت تیزی یکی از میخاش به سمت بیرونه و احتمالا همون بوده کچه تو پهلو فرو رفته !!

حالا که زخم دیده بودم احساس میکردم دردم بیشتره !!

ماهیار به جای من دستاش لرزیده بود ! فکر کردم الانه که از هیجان قش کنه ولی با عجله رفت بیرون و خیلی سریع در حالی که دست ماکانو میکشید برگشت تو و با صدای بلند گفت : هانا بزن بالا بذار زخمتو ببینه !! بذار شاهکارشو ببینه

ماکان عصبانی دستشو از دست ماهیار کشید بیرون و گفت : چیه شلوغش کردی !! حالا گیریم یه زخم کوچولو برداشته !! چی شده مگه !! اصلا خوب کاری کردم !!

ماهیار که دید من دارم از درد به خودم می پیچم خودش تونیکمو زد بالا و انگار تازه دوزای ماکان افتاد !!

با ترس به دست و لباس خونیم نگاه کرد و بعد نگاهش به سمت اون زخم وحشتناک و دسته ی مبل کشیده شد !!

چیزی نگفت ... درستش هم همین بود ... کی از ماکان خان مهرگان توقع معذرت خواهی داشت

صدای ماهیار بالا رفت : ببین باهات چیکار کردی وحشی؟؟ جواب خاله و مامانو میخوای چی بدی؟؟ اصلا ...

حرفشو قطع کردم , صدام از زور درد میلرزید : لازم نیست به اونا چیزی بگین ! الان میریم بیمارستان یه ساعت دیگه برمیگردیم هیچکی هم هیچی نمیفهمه ! اگه هم همچنان دوست دارین دعوا کنین اژانس میگیرم ...

ماکان : چجوی بریم بیمارستان ؟ ما ماشین نداریم هرکدوم از ماشینارم برداریم صاحباشون میفهمه ! همون زنگ بزن اژانس

دستم رفت سمت موبایلم که ماهیار گوشی رو ازم گرفت و رو به ماکان با خشمی که تاحالا ازش ندیده بودم گفتم : تو اسم خودتو میذاری فامیل درجه یک؟؟ زدی اش و لاشش کردی حالا میگی زنگ بزن اژانس !! کمکش کن مانتوشو بپوشه تا به یکی زنگ بزنی !

ماکان بی خیال گفتم : من لباسم سفیده طرفش نمیرم کتیف میشه ...

دیگه داشتن میرفتن رو اعصابم

خودم پاشدم مانتومو بپوشم که ماهیار گوشیشو چسبوند به گوشش و اومد کمکم کرد مانتومو بپوشم

-الو...هیراد !! سریع بیا جلو در !!

- به اتفاق بد افتاده نمیتونم توضیح بدم... باید برسونیمون تا بیمارستان !

-باشه سریع ها!! اومدی !

گوشی رو که قطع کرد گفتم : تو که حالت بدتر از منه !! یه قرص بنداز بالا

و بعد دستمو تکیه دادم به دیوار که ماهیار بره قرصشو بخوره !!

ماکان اومد کمکم کنه که بی پروا سرش داد زد : بهتره نگران سفیدی لباستون باشین !!

ماکان نگاهشو بدون ندامت ازم گرفت به زمین دوخت و بعد از اینکه ماهیار اومد با هم از ویلا بیرون رفتیم ...

در هارو قفل کردیم و با هزار بدبختی خودمو رسوندم دم دروازه ویلا که دیدم ماشین همون پسره که شب گذشته رسونده بودمون منتظر مونه .

با دیدن من تو اون وضع نگران شد بی روح پوزخند زد ! غریبه ها هم وقتی یکی رو میبینن که حالش بده نگران میشن اونوقت این کصافط وحشی عواقب کار خودشم به گردن نمیگیره !!

ارباب زاده جلو نشستن و من و ماهیارم پشت

با بیمارستان چندان فاصله ای نداشتیم هوا کم کم داشت تاریک میشد . ماکان خان زحمت کشیدن به مامانشون یعنی خاله ی بنده تماس گرفتن و بهانه آوردن که ما داریم میریم بیرون بگردیم . هیچ هم خجالت نمیکشید که اینقدر راحت و بی عذاب وجدان دروغ میگفت

یعنی یه لحظه دلم خواست دلم خواست از همون پشت خفه اش کنم !

چند دقیقه بعد تو بیمارستان بودیم و یه خانمه بعد از ضدعفونی زخمم شروع به بخیه کرد!!

ماهیار کنار تختم بود اروم ازش پرسیدم : دوستت رفت ؟ باید خیلی ازش تشکر کنم

اروم و همون طور که تو فکر بود جوابمو مختصر داد : نه ... تو راهرو نشسته !

با اکراه پرسیدم : اون یکی شازده کجاست؟؟

جوابمو نداد و رفت بیرون !

از دست ماکان ناراحت بودبرادری که این همه مدت با جون کندن و دیدن تبعیض گذاشتن بقیه حفظ کرده بودن حالا داشت خیلی اسون از بین میرفت !

و من خودمو مقصر میدونستم

از اون یه ساعتی که فکر میکردم ! بیشتر معطل شدیم

حالا هم که افتاده بودم رو تخت و قطره های سرورم رو نگاه میکردم که اروم اروم از لوله ها رد میشدن و وارد خون من میشدن !

پهلوم فوق العاده درد میکرد ! از بخیه بدم میومد !! تا حالا بخیه نزده بودم و حالا مطمئن بودم علاوه بر دردی که الان و موقع کشیدن تحمل میکنم تا هزار سال دیگه هم جاش میمونه !

ماکان بیشعور پوست صافمو خراب کرد ! بذار یه روز اتیشش میزنم هم خودش هم اون عسلو !

تو همین فکر بودم که با تعجب دیدم هومان اومد تو !

با ترس گفتم : تو اینجا چیکار میکنی؟؟ الان یکی میبینت !

هومان اروم اومد طرفم و گفت : خانمه گفت بخیه ات زدن ! یه دقیقه رفته بودم از سوپر یه چیزی بخرم که اومدم دیدم با یه ماشینه داری میری ... اومدم دنبالت دیدم تو بیمارستانی !! اصلا معلوم هست چه خبره ؟

و اومد ببینه کجا رو بخیه زدن که بهش اخطار کردم عقب واسته!

مشکوک و عصبانی نگام کرد و گفت : با این رنگی که از تو پریده و این لباس خونیت ! فقط دلم میخواد بگی کی بوده اینکارو کرده تا جنازه اشو تحویل بدم

اروم گفتم : نمیخواد !!

بلند گفت : مگه من بادیگاردت نیستم میخوام وظیفه امو انجام بدم !! کدومشون بود !

کنار پنجره ایستاد و به ماهیار و ماکان نگاه کرد

منم داشتم نگاهشون میکردمعین این زن و شوهرها که قهر میکنن هر کدوم یه طرف نیمکت نشسته بودن و اون پسره هم رو جدول ها کنار ماهیار نشسته بود و سرش تو گوشیش بود

هومان وقتی دید چیزی نمیگم گفت : اگه نمیگی میرم هر سه تاشونو میزنم بالاخره یکیشون هست دیگه

داشت میرفت که گفتم : واستا

ولی دوباره ساکت شدم

عصبی گفت : اشاره کن بگو کدوم اشون بوده که این بلا رو سرت آورده ! ماکان ؟ ماهیار ؟؟ یا اون پسره

هول شدم ... بدم نمیومد بگم ماکان اما دلم نمیخواست کتک بخوره ! خصوصا وقتی اونی که میزنه هومان باشه که به دست سنگینی تو محل معروف بود اون ماهیارم که فقط کافیه هومان نگاهش کنه تا هیجانی بشه بچه !

هول و دستپاچه گفتم : اون پسره بود

هومانم دو دقیقه صبر نکرد و از اتاق زد بیرون بالا فاصله هم ماهیار اومد تو و نشست کنار تختیم : بهتری؟ سرومت دیگه داره تموم میشه ! مامانت ده بار زنگ زده

نیشخندی زدم و گفتم: عه؟؟ چقدر عجیب

ماهیار اروم گفت: اینطوری نگو!!

-واقعا عجیبه فکر میکردم حتی اگه بهش میگفتم ماکان اینطوریم کرده هیچ عکس العملی نشون نده

ماهیار زل زد تو چشم: چرا فکر میکنی برا هیچ کی مهم نیستی؟ مامان من اگه میفهمید سر ماکانو میذاشت رو سینه اش حتی اون بابام که فکر میکنی نسبت به همه چیز بی اعتناس فوق العاده رو تو حساسه همیشه به ما میگه هواتو داشته باشیم و تو رو مثل دختر خودش میدونه...مامانت ک دیگه جای خود داره

یهو درد یادم رفت: ایول شوهر خاله.. ولی من واسه هرکی عزیز باشم ماکان هیچوقت از من خوشش نیماذ یعنی حتی احتمالش هم هست که سیامک یه روزی منو دوست داشته باشه اما امکانش نیس ک ماکان دوسم داشته باشه

ماهیار خندید و گفت: همین امثال این ماکانن که چهره ی یک پسر خاله ابرونی رو خراب میکنن! همین امثال این پسرخاله نما ها هستن که هیثیت مارو لکه دار کردن

وقتی دید میخندم یه لحظه ساکت شد و گفت: میدونستی داره سیگار میکشه! حالش اصلا خوب نیس

چپ چپ به ماهیار نگا کردم بالاخره هر چی باشه اینم برادر همونه باید طرف اونو بگیره

با این حال گفتم: جدی داره سیگار میکشه! شماره اشو بگیر برام

- برا چی؟؟

- بگیر بهت میگم!!

ماهیار که نمیخواست به من فشار وارد بشه شماره ماکانو گرفت و گذاشت دم گوشم! و خودش رفت بیرون

یه چند تا بوق که تو گوشم پیچید صدای گرفته اش اومد: چی میگی ماهیار؟ مرخصه؟

سعی کردم خودمو کنترل کنم: هانام!

چیزی نگفت که باز خودم گفتم : کجایی؟

- چرا چیزی شده؟؟

محکم گفتم : بهت میگم کجایی؟

- پشت ساختمون بیمارستان

- چیکار میکنی

- نشستم

- بهت میگم چیکار میکنی؟

بازم چیزی نگفت

- ماکان ! یا اونو همین الان میندازی زمین و تمام بسته اشو میندازی تو اشغالی یا مجبور میکنم تمام اب نمک همین دریا رو قرقره کنی ! سر هرچی هم شوخی کنم سر این یه مورد نه کوتاه میام نه کم میارم ! فهمیدی یا نه

خونسرد گفتم : تو کجایی؟

تعجب کردم : خوب تو بیمارستانم دیگه

- کی باعث شد بیای اینجا

یه ذره صبر کردم و گفتم : تو

- الان نگران کی هستی؟؟

- تو

- توقع داری فکر کنم که عاقلی ؟ چجوری تو همچین موقعیتی نگران وضع منی؟

- چون من مئه تو نیستم ... برام مهم نیس خواسته یا ناخواسته به من صدمه زدی ! ناراحت نیستم ! کارت اشتباه بوده و نمیبخشمت اما دلیل همیشه که مثل قبل حواسم بهت نباشه !

یه ذره صبر کرد و بعد گفتم : چرا اینطوری هستی ؟ چطور میتونی اینقدر بزرگ باشی ؟ چرا ازم

متنفر نمیشی چرا بهم فحش نمیدی ؟ انتقام نمیگیری؟

- بعضیا هستن هرچقدر میخوای نمیتونی از شون دلگیر بشی! فرض کن توهم یکی از اونایی بی دلیل همیشه دوست دارم! درست مثل ماهیار! گاهی از دستت حرص میخورم اما تنفر نه! اما انتظار معذرت خواهی رو که میتونم ازت داشته باشم!

نوچی کرد و گفت: وقتی زدم اتشو له و لورده کردم و تورم لال معذرت نخواستم حالا معذرت خواهی کنم!

- خیلی پرویی! نظرم عوض شد ازت متنفرم

صدای قهقهه اش پشت گوشی پیچید!

ماهیار اومد تو سریع سر و ته صحبتمو با ماکان جمع کردم و آماده شدم بریم که ماهیار هرچقدر گشت اون پسر هیرادو پیدا نکرد!

یا ابولفضل! هومان با این چیکار کرد؟

گوشیمو از ماهیار پس گرفتم و زنگ زدم به هومان! برنداشت که اس ام اس دادم ولش کن! غلط کردم کار اون نبود!

هومانم فقط اس زد که "دیر گفتم"

یه لحظه داغون شدم و قلبم ایستاد بیچاره اش نخورده و دهن سوخته!!

خدا میدونه چجوری خودمو به خونه رسوندم و تا شب چند تا تماس با هومان گرفتم که یکیشم جواب نداد!

قلبم داشت میومد تو دهانم که ماهیار گفت هیراد به سلامت رسیده خونه فقط ظاهرا یکی قبل از اینکه به سلامت برسه خونه یکی زده لت و پارش کرده!

دیگه داشتم دیوونه میشدم و باهزار فکر و خیال خوابیدم!

چادرم رو کشیدم جلو. یه چادر مشکی!

نگاهمو توی حیاط مسجد چرخوندم. همون مسجدی بود که با امیر برای نماز میومدم. یعنی به زور میاوردم. یادم نمی اومد چند روزه که برگشتیم تهران!

اذان میگفتن . اما هیچکی نمیرفت که نماز بخونه . تعجب کردم . نزدیک حوضی رفتم که وسط حیاط مسجد بود ! هوا به نظرم خیلی اروم میومد ! انگار که هیچ وزش بادی وجود نداره انگار هوا خفه است . اصلا مثل این بود که هوایی نیست . بازم تعجب کردم . حوض دو متر در نیم متر فیروزه ای چه آب زلالی داشت . دستمو بردم که آبو تو دستام بگیرم اما متوجه چیز عجیبی شدم .

من با چشمای بسته وسط اون حوض دراز کشیده بودم یعنی انگار اونجا مرده بودم . فکر کردم انعکاس تصویرم توی ابه... جابه جا شدم . جابه جا نشد ! ترسیدم ! یه قدم عقب رفتم . من توی حوض بودم به اطراف نگاه کردم . ادما انگار منو نمیدیدن . کم کم همه دور حوض جمع شدن و دستاشونو روی آب میزدن . انگار که میخواستن فاتحه بخونن

دستاشون توی آب نمیرفت انگار که اون آب نبود . مثل این بود که سنگ قبر شیشه ای باشه . احساس میکردم دیوونه شدم . مامان و خاله روی آب یه دسته گل گذاشتن . واقعا فکر کردم که اونجا قبرستونه . اطرافو نگاه کردم . همه بودن . خیلی ها رو میشناختم خیلی ها رو هم اصلا تا حالا ندیده بودم . هنوز صدای اذان میومد . دقیق شدم صدای اذان نبود ؛ داشتن قران میخوندن .

نمیدونم چرا چیزی نمیپرسیدم ؛ کنار حوض نشستم . درست کنار مامان . درست دیده بودم اون دختری که توی حوض یا قبر یا هر چیز دیگه ای بود من بودم .

به مامان نگاه کردم عادی به نظر می رسید ! گریه نمیکرد ! هیچ کی گریه نمیکرد ! حتی خیلی ها میخندیدن .

چیزی نپرسیدم ؛ نمیدونم چرا . گریه ام گرفت اشکام قل خوردن و توی آب حوض ریختن . بوی دسته گل هایی که روی اب بود رو عمیقا استشمام کردم .

با حس ویبره موبایلم از خواب پریدم !

درست یه ربع تو جام بهت زده نشستم ! خواب بود ؟

چقدر عجیب بود . خوب بود یا بد ؟؟ احساس میکردم که یخ کردم . بهار و مامان تو اتاق خواب بودن . صدایی هم از بیرون نمیومد !

شالمو همراه قرصم با ایجاد کمترین صدای ممکن برداشتم و رفتم بیرون .

یه لیوان آب از توی یخچال برداشتم و قرصمو انداختم بالا . اب ارومم کرده بود . اما همچنان دستام میلرزید .

یه ذره صبر کردم تا اروم شم . بیا ! تو این فیلما و رمانا همه میرن شمال نصف شب میان بیرون میرن کنار دریا ما رو آوردن جایی که با دریا یه ساعت فاصله اس یعنی اگه یکی هم فاز آرامش برداره در کل بیخیال میشه پرده ی اشپزخونه رو زدم کنار . جنگل بود . همه اش تاریک و ترسناک بود . یاد و بیره ی گوشیم افتادم

دستمو بردم تو جیبم ...گوشیه سگ جون ! وزن منو تحمل کرده بود و همچنان کار میکرد .

با تعجب دیدم که تماس از دست رفته از آتش بوده !

ساعت چهار صبح بود . فوتی کردم و بازم بی صدا و از کنار رخت خواب ماهیار و ماکان که تو پذیرایی خوابیده بودن رفتم تو حیاط .

البته کاملا مطمئن نبودم که بی صدا این کارو کرده باشم چون اون جرجری که از در سر زد خرسیم از خواب قطبی بلند میکرد !

مشتاق هوای ازاد بودم . هیچی دیگه همین که اومدیم از هوای استفاده کنیم به لرز افتادیم

من موندم تو حکمت روزای گرم و شب های سرد تابستون !

یه تاب کهنه کنار درخت های توی حیاط بود . رفتم و برگایی که روش بودو کنار زدم و نشستم روش . به آتش زنگ زدم و موبایلو گذاشتم دم گوشم.

سریع گوشی رو برداشت : فکر کردم نمیخواهی صدامو بشنوی !

نمیدونم چرا با آتش حرف میزدم احساس میکردم دقیقا کنار م نشسته و با اون چشای درشتش منو زیر نظر داره .

اروم گفتم : نه به اینکه زنگ نمیزنی نه به اینکه ساعت چهار صبح منو زابه راه کردی

نمیدونم چرا داشتم به جای گله و شکایت یا سلام و احوال پرسی طوری صحبت میکردم که انگار اتفاقی نیوفتاده !

نفسشو تو گوشی فوت کرد : گفتم شاید میخوای برای نماز بیدار شی .

همزمان صدای اذان اومد . یاد خوابم افتادم . تاریکی حیاتم مزید بر علت شده بود که من بیشتر بترسم !

ادامه داد : شمال خوش میگذره ؟

سرد گفتم : فکر میکنی با این یه عالم مشکل و ماجرای که تلیپی عین بختک افتاده به جونم شمال یا تهران برام فرق داره . وقتی تو جهنمی فرقی نداره کجاش باشی همه جاش عذابه !

صدای "هه " ای که از سر تمسخر میگفت تو گوشم خورد!

تلخ گفتم : احتمالاً فکر میکنی منم فرشته ی عذابتم . ببخشید خانم که همه جا دنبالتونم و شمالم براتون جهنم میکنم . بهتره برم همون نمازمو بخونم.

سریع گفتم : این طوری برداشت میکنی واقعا؟؟ منظورم به چیزای دیگه ای بود . راستی....

و با کنایه ادامه دادم : ببخشید فراموش کردم احوالتونو پیرسم آقای رستگار ؟ ماهدخت خانم چطورن !؟

دوباره همون صدای تمسخر که میتونستم تصور کنم با چه حالتی اداش میکنه توی گوشمی یچید.

- خوبم کیشکا خانم... اخ ببخشید هانا خانم! تو این مدت که نبودم که اسمتو دوباره عوض نکردی؟

- خوشبختانه دیگه مجبور نشدم این کارو بکنم اما ظاهراً تو ایندفعه خیلی چیزا رو عوض کردی

- تلخ صحبت میکنی . زخم زبون میزنی . تیکه میپرونی . لازم نیس دیگه ادامه بدی ؛ متوجه شدم از برگشتنم ناراحتی

ایندفعه صدای ادای تمسخر من تو گوشمی یچید : اره اقا اتش ناراحتتم . اما نه از اینکه اومدی از

اینکه چرا اینطوری اومدی ... چرا تو این مدت منو ندیدی بهم خبر ندادی . فکر نکردی چقدر

نگرانتم بودم . چقدر عذاب وجدان داشتم.چقدر شوکه شدم . حتی یه بار مامانم نیومد تو اتاق که

بگه آتش نگرانته که تکلمتو به دست آوردی یا نه و ببینه برات تو اون دفترچه لعنتی چی مینویسم

که جوابتو بده . چرا ناراحت نباشم . ناراحتتم از اینکه وقتی هم برگشتی اصلاً منو حساب نکردی .

حالا هم که ساعت چهار صبح زنگ زد و تیکه بارم میکنی .

بعد از اینکه حرفامو زدم با حرص لب پایینمو گاز گرفتم . صدای زنجیر زنگ زده تاب باعث شد از

ترس بیدار شدن بقیه بلند شم و ایستاده به حرفای آتش گوش بدم که گفت : یه لحظه واستا

!منظورت چی بود که گفتی تکلمت رو بدست آوردی ...؟چرا باید تو دفترچه حرفاتو مینوشتی...؟

- پوف!! منو مسخره کردی یا واقعا نمیدونی من تمام مدتی که نبودم تا حدود دو سه هفته پیش به خاطر شوکه شدن تصادف و ترس مردن تو زبونم بند اومده بود.

اتش با تعجب و احتمالا چشمای گرد شده ای که نمیدیدم گفت: تو لال شده بودی؟؟

- باز اینو گفتن بابا بگین تکلمتو از دست دادی.....ولی واستا ببینم یعنی تو هیچی نمیدونستی؟

- چرا نگفته بودی؟؟ یعنی منظورم اینه که چرا برام ننوشته بودی

با عصبانیت گفتم: فکر کردی پیدا کردنت اسون بود. میدونی چقدر از بابات میترسیدم. اصلا چطوری باید تو رو پیدا میکردم؟ من حتی به زور فهمیدم تو کدوم کشور رفتی. ولی تو که شماره منو داشتی چرا زنگ نزدی؟

- کیشکا خانم دیگه حنات واسه من رنگی نداره! دست پیش گرفتی پس نیوفتی؟ این تو نبودی که به مامانت میگفتی اگه من زنگ میزنم ردم کنه. میدونی چند بار زنگ زدم خونه اتون و مامانت برام بهونه آورد که هانا با ماهیار بیرونه هانا با ماکان بیرونه هانا با دوستاش بیرونه

- چی داری میگی؟ تو کی زنگ زدی خونه ما؟ اصلا من ماکانو تا همون دو سه هفته پیش ندیده بودم؛ بعد تصادف با تو غیبت زده بود. با ماهیارم کم میرفتم بیرون. اکثر روزایی که تکلم نداشتم خونه بودم. مامانم هم احتمالا برای اینکه نمیتونستم حرف بزنم اینا رو میگفته. بابای تو چی؟ یه بار خودم بهش ایمیل زدم و خواستم فقط وضعیتتو بهم بگه و از نگرانی درم بیاره اما چیزی نگفت.

در کمال حیرت پرسید: تو به بابای من ایمیل زدی؟

- بعله. تو هم واقعا با مامان من صحبت کردی؟

- بعله

- هه! نگو که باز داشتن همون کار چند سال پیشو تکرار میکردن!

- با یه تفاوت کوچیک این دفعه دختر دایی ات هم مجلس گرم کنشون بوده

با تعجب پرسیدم: شهرزاد؟

- نه بابا ماهدخت. دختره ی... اصلا من نمیدونم چجوری حرفاشو باور کردم

- حرفاشو؟ تو تو این مدت باهاش رابطه داشتی؟

- شماره پسر خاله هاتو که نداشتم فقط شماره ی ماهدختو داشتم که اونم هیچی از وضعیت تو بهم نگفته بود . تازه یه چیزایی هم گفته بود که ...
- ساکت شد . و یهو پرسید : پس اون عکسا چی بود ؟
- با کنجکاوی گفتم : کدوم عکسا؟؟
- اون عکسا که با اون پسره ...اسمش چی بود ؟ همون حذب اللهیه ...با اون گرفته بودی
- اتیشی شدم ...ظاهرا این عکسای کوفتی رو همه دنیا دیده بودن ...اصلا این دختره کی بود ؟
- من با امیر عکس نداختم ...
- من خودم اون عکسا رو دیدم ... ماهدخت برام ایمیل کرده بود
- داشتم به هم میریختم . هوا داشت میرفت که گرگ و میش بشه ..دستی از سر کلافگی به صورتم کشیدم و گفتم : آتش ! حرفمو باور میکنی یا نه؟؟
- نمیتونم باور نکنم . نکنه میخوای بگی خودت نبودی؟
- اتفاقا دقیقا همینو میخوام بگم...حتی اگه این باشه هم باور میکنی؟
- نفسشو با حرص داد بیرونو گفت : اراجیف بقیه رو به اندازه کافی باور کردم حالا نوبت حرفای توئه
- بین اتش من تا الان دوبار بهم گفتن که منو با امیر دیدن . در حالی که من اصلا اون روزا پیش امیر نبودم . یه بارشم عکس بکگراند گوشی امیر بوده که ماهیار دیده بودش . الانم که تو میگی اون عکسا رو دیدی . ولی باور کن اصلا من نبودم . ماهیار میگه احتمالا خواهر دوقولویی همزادی چیزیه . اما نمیتونم درک کنم که یکی درست شبیه من با رایا عکس انداخته .
- با بهت و ناباوری گفت : که اینطور.....میخوای عکسا رو برات بفرستم ؟
- و بعد یهو خنده اش گرفت
- با حرص " کوفتی " گفتم که گفت : یه چیز بامزه دیگه بهت بگم ؟
- مگه اینایی که تا الان گفتی بامزه بودن؟

- حالا این یکی هست ... میدونی تو آخرین عکسی که ماهدخت بهم تو ایران نشون داد چی دیدم؟

- احتمالا یکی مثل من و یکی مثل امیر

- و یکی مثل یه نوزاد که بچه ی تو و امیر بود

با جیغ گفتم : چی؟؟

اتش خنده اش گرفت : کیشکا اون بحث دوقولو موقولو رو بیخیال شو. خدا یه زندگی اروم بدون زحمت انداخته تو دامنت برو خودتو بنزاز تو گردن امیر

- جدی یه بچه هم بود ؟ این دختره نمیتونه ویشکا باشه ؟؟

خنده ی اتش قطع شد : ویشکا؟؟ دختر تو دیوونه شدی مگه ؟؟ حرف مرده رو پیش نکش. یه مدت ولت کردم این پسرخاله هات دیوونه ات کردن ها

- پس کیه ؟

- برات میل کنم خودت پی گیر شو بین کیه .

- کامپیوتر ندارم بنذار برسم تهران. چند روز دیگه بر میگردیم .

- باشه ... ولی دیر نیست عکس بچه اتو ببینی

با عصبانیت گفتم : اتش

با ملایمت گفت : ای جان ! دلم واسه اتش گفتنت تنگ شده بود

هل گفتم : واستا بینم . یه چیزایی مونده که هنوز روشن نشده ها

- حواست هست که هوا روشن شد و شما نداشتی من نمازمو بخونم ! چه چیزایی؟

- مثلا قضیه ماهدخت و خواستگاریت

- اونو که بهم زدن...

با تعجب گفتم : بهم زدن؟؟ کیا؟

بی احساس گفت: داییت به زیبایی گفت که دخترم همچنان بچه اس و ازدواج برایش زوده . منم گفتم نه اینکه تحفه اس نگهش دار کنار خودت بینم کسی میاد بگیردش یا نه

- گمون میکردم...اون فقط تو نخ ماکانه و این که دخترشو ببندد به ریش پسرخاله ما ... اما پس چرا اونقدر تیرپ رسمیت برداشته بودن و اومدن از ما تحقیق کردن و اینا در هر حال واقعا متاسفم - نمیخواه باشی اون کارو فقط به این خاطر که دهان ماهدختو ببندم انجام دادم . در کل باهاش بهم زدم . خیلی رو اعصابم بود تو این مدت خصوصا حالا که دقیق نگاه میکنم میبینم چه مزخرفاتی تحویلیم داده.

خندیدم و گفتم : یه چیز دیگه هم هست

- چی؟؟

- چرا مامان من و بابای تو اینقدر از این رابطه بدشون میاد ؟ چرا بابای منم اینطوری فکر میکرد که ما باید از هم دور باشیم ؟ تازه اون موقع بچه بودیم الان که بزرگ شدیم هم بازم این طوری فکر میکنن.

-اینو حالا بعدا میفهمیم قرار نیست که تو یه تلفن تمام اتفاقات رو حل و فصل کنیم

لبخند زدم : دقیقا اما عوض این یه ساعتی که باهات حرف زدم شارژمو از حلقومت میکشم بیرون خندید و بعد از کلی دلنم برات تنگ شده بود و یه کوچولو مرور خاطرات بچگی هامون دیگه کم کم قطع کرد.

خواستم دیگه برم تو که دوباره یه اس ام اس از اون شماره ناشناس اومد : فکر نمیکردم اینقدر قیافت با نمک باشه !!

ایــــــــــــش ! این دیگه کیه ؟

چرا اینقدر مرموزانه حرف میزنه؟! بالاخره برایش فرستادم : شما و منتظر موندم جوابمو بده ...و خیره شدم به اسمون که تازه داشت رنگ و روش باز میشد و نورو میپذیرفت که یهو یکی بدو بدو از در ورودی اومد بیرون

ماهیار بود . افتابه بدست عین جن زده ها با سرعت فوق نور از جلوم رد شد و رفت سمت دستشویی انتهای حیاط

از دیدنش توی اون شلوار کردی که میدونستم مال باباشه و اون افتابه و عجله اش بابت رفتن به دستشویی به خنده ی درست و حسابی کردم که مدت ها تو دلم مونده بود چند دقیقه دیگه اومد بیرون .

با همون افتابه اومد سمت من که به دیوار تکیه داده بودم و گفتم : سلام .

با خنده سلام کردم و خودمو کشیدم عقب و گفتم : اون افتابه رو نیاری سمت منا

عین بچه ادم برگشت و افتابه رو گذاشت دم در و دستای خیسشو دوباره با شلنگ توی حیاط شست و با بیشعوری مالوندشون به اون شلوار کردی و خشکشون کرد و اومد طرفم و گفتم : حالا راضی شدی؟؟

خندیدم و گفتم: اره

کش شلوار کردی رو جابه جا کرد و گفتم : صبح بخیر شمال ! این وقت صبح بیرون چیکار میکنی؟

در حالی که سعی میکردم به تیپ صبحگاهیش نخندم گفتم : تو خودت چرا از دستشویی داخل استفاده نکردی و اومدی بیرون

یهو انگار ماهیار یاد یه چیزی افتاده باشه چشماشو باریک کرد و با نفرت به خونه نگاه کرد و گفتم : اون ماکان کثافت نیم ساعته رفته اون تو نمیدونم چیکار میکنه....برادر خبیث !

به نظر میومد تو هیروت باشه . دوباره روشو کرد به من و گفتم : راستی پهلوت خوبه ؟ خون که نیومد ؟ درد که نمیکنه !

اصلا انگار یادم رفته بود . با لبخند به نگرانش گفتم : نه ... خوبم البته یه چند باری فکر کنم این بهار به صورت انتحاری وارد عمل شده و یه چهار پنج تا لگدی سقلمه ای چیزی زده بهم ولی خوب خون نیومده

ماهیار دوباره با همون قیافه ی اشفته یه هایی کرد که مثلا داره فکر میکنه و بعد از چند بار که فکشو تکون داد تنها چیزی که گفتم این بود : خواهر خبیث ! از این به بعد نباید پیشش بخوابی

به سمت در ورودی هم قدم شدیم که یهو صداش کردم : ماهیار

- ها؟؟

- من تو این مدتی که با پسرای زیادی برخورد داشتم متوجه شدم پسرا عاشق بازی کردن و اذیت کردن و اینان در عین حال از دخترایی که بازی میکنند بدشون میاد! اما تو اینطوری نیستی لبخند قشنگش گوشه ی لپش جمع شد و گفت: پس یادم بنداز یه زنگ بزنم به اون دوستم که خطاطه

متعجب از عکس العملش گفتم: یعنی چی؟

با حرص گفت: میخوام بگم با خط خوشش اسممو تو گینس ثبت کنه

زدم به شونش: مسخره... احتمالا تو دختر بودی اون اخرا که خواستی به دنیا بیای خدا نظرش عوض شده وگرنه اصلا شبیه پسرا نیستی

- پس خوب شد که خدا دلش به حالت سوخت وگرنه یکی به جمع بهار و ماهدخت و دخترای حرص درار فامیل اضافه میشد. با این تفاوت که خیلی تو دلبرو و جذاب میشدم

و بعد ادا درآورد که مثلا موهاشو با ناز میذاره پشت گوشش و گفت: نظرت چیه؟

یه دونه زدم به بازوش و هولش دادم به سمت داخل و خودم رفتم تو اسپیزخونه و دور میز نشستیم یه ذره که نشستیم دیگه کم کم داشتم چرت میزدم

که ماهیار تشک و پتوشو جمع کرد و اومد پیشم و گفت: امروز میخوان برن یه امامزاده که تو این حوالیه...بهتره تو بمونی خونه و استراحت کنی

نظر بدی نبود. داشتم فکر میکردم که چه بهونه ای بیارم که ماکان تو چهار چوب در ظاهر شد: داشتی با کی صحبت میکردی اول صبح؟

صریح و با لحن حرص دراری گفتم: اتش دیگه! کی میتونست باشه؟

ماکان نگاه بدی بهم کرد که خودمو جمع کردم

ماهیار پرسید:اولا صبح زیباتون بخیر.ثانیا غسل خانم باهاتون اشتی کردن؟

ماکان یه لیوان آب جوش و چای لیبتون برداشت و نشست پیشمون و گفت: بهش گفتم رمو فعلا گم کردم.

سرمو انداختم پایین و نخواستم که شرمنده بشم . چون به اندازه کافی تاوانشو پس داده بودم. اما خوب خودمو مقصر میدونستم.

ماهیار با کنایه به ماکان گفت : اوخی فکر نکنم تونسته باشی خوب بخوابی!

ماکان زل زد تو چشمای منو گفت : نه ! چون اول صبحی گنجشکا تو حیاط همچین چه چه میزدن که نگو !

ماهیار که منظورشو نگرفته بود گفت : اره ... فکر کنم اتحادیه اشون اینجاس . چقدر انرژی دارن مگه ؟

ولی من منظور ماکانو به حرف زدن سر صبح خودم گرفتم و بدون اینکه چیزی بگم برگشتم تو اتاقم.

**

موبایلمو روی وجه های مختلفش میچرخوندم و به اطراف نگاه میکردم ؛ به نظرم جای دنجی میومد . با این که هنوز روز بود اما ترکیب زرشکی و سفید کاغذ دیواری ها باعث شده بود که فضا تاریک باشه.

گوشیمو رو میز ول کردم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم . حوالی هفت بعد از ظهر بود ! پس این کدوم گوریه؟؟

چادرمو مرتب کردم و کش اش رو رو سرم جلو اوردم . اصلا نمی تونستم نگه اش دارم ، مدام لیز میخورد و می افتاد... ولی خوب و خنک بود باید از زن دایی و شهرزاد یه بار دیگه تشکر کنم که اینو برام خریدن وگرنه الان باید یکی از اون چادر گل گلی های توی امانزاده رو سرم می کردم که همه سرشون می کنن !

یهو صدای ویبره باعث شد به موبایلم نگاه کنم ... صد و هشتاد درجه دور خودش میچرخید و عکس زبون درازی ماهیارو روی صفحه اش نشون می داد !

با عصبانیت گوشی رو برداشتم : کجایی؟

"چیش" ای تو گوشی ادا کرد و سریع گفت : تو کجایی؟

با بی حوصلگی گفتم : تو همون کافی شاپه که گفتی

- پس چرا نمیتونم پیدات کنم ...

سرمو چرخوندم که به اطراف نگاه کنم که دوباره کش چادر از رو سرم لیز خورد و افتاد ، ماهیارم همزمان منو دید و با مسخرگی تو گوشی گفت :چادرت رو دیدم از سرت افتاده...

ایندفعه من یه چیشی گفتم و گوشی رو قطع کردم.

ماهیار دیگه نشست و از من خواست پاشم و باهانش برم ... هنوز نمی دونستم که چه حکمتیه که اینا تا این ساعت بیرون باشن و خرید کنن و شادی کنن و من تو خونه از درد بخیه به خودم بییچم اونوقت که موقع امامزاده رفتن میشه زنگ بزنین از منم بخوان همراهشون برم.

نظرمو با لحن گله داری به ماهیار گفتم اونم همونطور که دستاشو تو جیبش کرده بود و باهام راه می رفت گفت :میگن این امامزاده هر آرزویی رو برآورده می کنه

با همون لحن گفتم : چقدر هم اینا آرزو های من براشون مهمه!

ماهیار چیزی نگفت و به جاش در تاکسی ای که منتظرمون بود رو باز کرد تا سوار شم .

نمیدونم چرا این سوالو پرسیدم اما همون طور که به بیرون و هوای آفتابی و درختای سبز نگاه می کردم گفتم : به نظرت ماکان و عسل چه جوری باهم دیگه آشنا شدن؟

ماهیار مشکوک نگام کرد و گفت : چی شد یهو همچین سوالی پرسیدی؟

- هیچی ... گفتم شاید بدونی

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت : این خبیث الدوله که نم پس نمیده !! مگر اینکه بریم از عسل برسیم

زیر لب گفتم : زیادم مهم نیست که پی گیر بشیم

و دیگه تا وقتی که برسیم به امامزاده چیزی نگفتم . چند دقیقه بعد با مامان اینا از ورودی بانوان رفتیم داخل و زیارت کردیم مامان به من و بهار گفت که هرچی دلمون می خواد آرزو کنیم و حاجت بطلبیم.

زودتر از بقیه زیارت تموم شد و رفتیم یه گوشه نشستیم . اصلا به این چیزا اعتقادی نداشتم ! یعنی چی که از یه آدم مرده تقاضای چیزی رو بکنیم . مگه غیر از اینه که اونم یکی بوده مثل ما . مثل

این میمونه که بعد از مردن من بقیه بیان سر قبرم از من بخوان آرزوهاشون رو برآورده کنم .
نگاهی به در و دیوار پر نقش امامزاده انداختم و نفسمو فوت کردم .

امیر همیشه میگفت که این کار فرشته ها رو میکشه !! میگه نباید نفستو اینطوری بدی بیرون .

دوباره فکرم رفت سمت اون دختره ! تو کی هستی که شبیه منی ؟؟

منتظر نموندم تا بقیه زیارتشون تموم بشه و زودتر رفتم تا کفشم رو بیوشم و برم تو حیاط

ماهیارم نشسته بود روی نیمکت حیاط امام زاده . رفتم کنارش نشستم با لبخند پرسید : آرزو کردی؟

- آرزویی نداشتی . میخواستی کنکورمو خوب بدم که دادم

- جالبه

- پیش جالبه ؟

- این همه مشکل داری هیچ آرزویی نداری

- خوب حقیقتش آرزو که زیاده ولی نه این امامزاده غول چراغ جادوهه نه من علالدین

ماهیار اروم خندید و گفت : اینایی که میگی درست ولی میگن اگه این امامزاده رو واسطه قرار بدی
خدا دعاهاتو مستجاب میکنه

نگاهی به آسمون افتابی انداختم و گفتم : پس بذار سه تا آرزو کنم

ماهیار دوباره خندید و گفت : نه به اینکه آرزو نمیکردی نه به حالا که سه تا سه تا میخوای

رو به امام زاده گفتم : اگه اولی برآورده بشه مطمئن میشم دومی و سومی هم قبول میشه

ماهیار متعجب نگام میکرد که ببینه چی آرزو میکنم

چادرمو مرتب کردم و گفتم : اول دلم میخواد بارون بیاد . هواهم افتابیه پس این محاله درست مثل

آرزوهای شماره دو و شماره سه من اگه بارون بیاد که امکان نداره بیاد مطمئن میشم که آرزوهایم

برآورده میشه

ماهیار اروم گفت : مگه معامله میکنی هانا؟

چیزی نگفتم و رفتم سراغ شماره دو : دومین ارزوم که اتفاقا از اولی هم محال تره اینه که اتفاقی بیوفته که ماکان اون قضیه رم و اینارو فراموش کنه

ماهیار یهو انگار چیزی یادش بیاد گفت : راستی هانا میگم مشکلی بعدا برات پیش نیاد ما نرفتم شست و شوی معده انجام بدیم ها .میدونی چون تو نه کارت شناسایی داشتی نه اولیات همراهت بودن فکر نکنم معده ات رو شست و شو میدادن . میخوای بعدا به یه بهانه تو تهران بریم؟؟
نگاش کردم و گفتم : دیگه الان؟؟

و دوباره رو کردم به امامزاده : و شماره سه . میخوام لطفا به خدا بگین که خسته شدم . اگه میشه منو بازنشست کنه ! یه قبر با یه ویوی خوشگل این دور و ورا دیدم به دلم نشست...

ماهیار با ترس نگام کرد و حرفمو قطع کرد و گفت : چی میگی هانا؟

بعد رو کرد به امامزاده و گفت : ببخشش ! یه وقت حرفاشو قبول نکنی ها ! جوونه نمیدونه چی میخواد ! شما به دل نگیر

به نگرانی ماهیار خندیدم و رو به امامزاده گفتم : شوخی کردم . نمیخوام بمیرم یه زندگی اروم وبی ماجرا میخوام ! اگه مشکلی براتون نیست

ماهیار زد تو بازومو گفت : مگه امامزاده هم سن تونه که باهانش شوخی میکنی؟؟

ماکان و بارمان که چسبیده بودن به همدیگه از دور مشخص شدن

یه نگاه بهشون کردم و به ماهیار با شوخی گفتم: به نظرت بارمان عشق اول ماکانه یا عسل؟

ماهیار خنده ای کرد و منو مجبور کرد پاشم و با ماشین اونا برگردیم ویلا

همین که نشستیم تو ماشین متوجه قطره های درشت بارون شدم که با صدای قشنگی به شیشه میخوردن

با تعجب به ماهیار نگاه کردم که گفت : حتما محلی ها یه چیزی میدونستن !!

ماهیار با خنده شلنگ أبو کشید سمت قالی ها و ابو روی فرش ها باز کرد تا خیس بخورن

پاچه هامو زدم بالا و با خنده پریدم رو قالی های خیس که آبش پرید تو صورت ماکان... ببخشیدی گفتم که چپ چپ اما نه عصبانی نگام کرد ... امروز از اون روزا بود که خوش اخلاق بود مثلا!!
پامو روی قالی خیس میکشیدم و سر کیف می اومدم . همون لحظه خاله با چند نوع ماده شوینده رنگاوارنگ اومد و گفت : بچه ها خیالم راحت باشه خوب میشورین ؟
ماکان گفت : من هنوز معتقدم بهتر بود میدادیم قالی شویی

دستمو زدم به کمرمو گفتم : ای بی ذوق!!...خاله جون اصلا افتاب تابستونه و فرش شستن و آب بازی ... بدیم قالی شویی کیفشو ببره که چی؟
ماهیارم پارو و فرچه ها رو از دست شوهر خاله گرفت و گفت : هانا راست میگه مامان! شما برید تو ما لول می بریم لول میاریم

از حرفش خنده ام گرفت ... خاله اینا که رفتن تو ماکان پودرو خالی کرد رو فرش ها !
حیاط خاله اینا خیلی بزرگ بود ! جون میداد واسه فرش شستن و ماشین شستن و اینا ! با اینکه هوا گرم بود اما خنکی اب و وقت گذرونی کنار پسر خاله ها و تو خونه خاله رو به بغ نشستن کنار بارمان و بهار و مامان و سیامک ترجیه میدادم .

فرچه رو برداشتم و شروع کردم به کشیدن روی قالی ها ! دونه های سفید تاید توی آب حل میشدن و کف میکردم .

چند دقیقه که گذشت , ماکان که با یه فرچه اون طرف تر مشغول بود پرسید : هانا کم کم باید بریم برا ثبت نام ها . تصمیمتو گرفتی؟

همون طور که سرم پایین بود گفتم : اره ! اوخی نکنه باهام همکلاس نمیشی ناراحتی؟

ماکان با غیض نگام کرد و گفت : تو فکر کن یه درصد !

همون طور بی خیال گفتم : من اصلا به تو فکر نمیکنم .

نگامو به سمت ماهیار شلوارک پوش تغییر دادم و گفتم : در عوض با ماهیار همکلاسم !!

ماهیار یه لحظه دست از خیس کردن فرش دوم کشید و گفت : راستش باید یه چیزی رو بهتون بگم !

من و ماکنم نگاهش کردیم که بگه: راستش من... منم با تو همکلاس نمیشم هانا!

- یعنی چی؟؟ نکنه طاعون گرفتیم که همه ازم فرار میکنین

برای اولین بار دیدم ماهیار سرشو انداخت پایین و نتونست حرفشو راحت بزنه؛ فرچه رو پرت کردم رو زمین و رفتم سمتش!

- چی شده ماهیار؟

یه عالمه فکر و خیال تو ذهنم شناور بود! شاید نمیخواد بیاد دانشگاه! نکنه دوباره عاشق شده! وای خدا این اخرشم منو دق میده

ماکنم چند قدم به ماهیار نزدیک شد و اینطوری ازش خواست که حرفشو بزنه

اونم گفت: من میخوام برم هنر بخونم

از نگرانیم کم شد با این حال با مسخرگی گفتیم: بابا هنرمند! خاله هم حتما موافقت میکنه.

ماکنم دنباله حرف منو گرفت و گفت: تو همون به قالیشویی ات برس!!

ماهیار طوری که انگار میخواست متوجه جدیت صحبتش بشیم گفت: واقعا میخوام برم دانشکده هنر

من و ماکان یه لحظه به هم نگاه کردیم و دوباره با چشمای اندازه نعلبکی به ماهیار خیره شدیم

اروم زمزمه کردم: ماهیار تصمیمت جدیه واقعا؟

ماکان سرشو انداخت پایین و پرسید: چه هنری حالا میخوای بخونی؟

ماهیار با ذوق گفت: گریم!! درموردشم تحقیق کامل کردم. ماما اینا هم میدونن! گرچه موافق نبودن اما گفتن میتونم امتحان کنم اگه موفق بودم ادامه بدم؛ در هر حال که من جهشی خوندم یه سال جلو افتادم!

پس بگو چرا بچم عاشق آرایش کردنه! اومدم دستامو از سر درموندگی به صورتم بکشم که ماکان با داد گفت: نکن هانا!! دستات کفیه

یه لحظه از تن صدای ماکان، من و ماهیار خشکمون زد!

دستام اروم سر خوردن و کنارم افتادن . احساس کردم ماکان از تصمیم ماهیار به شدت ناراحت شده ! بار اول بود میدیدم این طوری رفتار میکنه ؛ نفسشو با حرارت بیرون داد و برگشت و دوباره مشغول شد و در همون حین گفت : دیوونه ای نه ؟؟

صورت سوالش با ماهیار بود !

ماهیارم نفسشو بیرون داد و گفت : خیلی وقت بود میخواستم بهتون بگم اما نتونستم ! یعنی موقعیتش جور نشد

جو سنگین شد . یه چند دقیقه فقط صدای فرچه های ما و فشار قوی اب میومد و کسی حرفی نمیزد

النگو های منم فرصت پیدا کرده بودن و با هر جلو و عقب رفتن دست من و حرکت دادن فرچه شلق شلقی میکردن که حسابی رو اعصاب بود .

بعد از اینکه کف مالی کردن فرش تموم شد رفتم سراغ پارو که ماکان یه جویری بهم نگاه کرد و بعد با قدم های تند خودشو به من رسوند و به زور پارو رو ازم گرفت که دلخور گفتم : وا چته ماکان ؟ بذار کارمو بکنم

با یه لحنی گفت : تازه بخیه های پهلوتو کشیدیم ها ! میخوای کار دستمون بدی ؟

یا ابوالفضل ! امروز چه همه سعی در غافل گیری همدیگه داشتن ! ماکان و نگرانی ؟ بابا با مرام !

و بعد شروع کرد به پارو کردن کف ها و درهمون حال گفت : منم میخوام یه چیزی رو بهتون بگم !

ماهیار در حالی که به نظرم احساس سبکی میکرد گفت : نکنه تو هم میخوای بری هنر بخونی ؟ مثلاً منجق دوزی

ماکان با خنده کفی رو که پارو کرده بود پاشید تو صورت ماهیار و گفت : نه خیر قضیه عسله

من ساکت موندم تا ماکان ادامه بده اما ماهیار همو طور که کف ها رو کنار میزد به شوخی گفت : پس حتما میخوای مدیریت خانواده و ایین همسر داری بخونی ؟

من از حرفش پغی زدم زیر خنده که ماکان گفت : اصلا قضیه یه چیز دیگه است !

با بهت نگاهش کردیم که ادامه داد: میدونم همه کنجاوید که من و عسل چه طوری باهم آشنا شدیم. راستش قضیه از وقتی شروع شد که من رتبه دوم شدم! برای منی که انتظار بالا داشتم خیلی گرون تموم شده بود که یکی بهتر از من باشه! فقط دلم میخواست بفهمم که اون نفر اول کیه

سرمو به نشانه تاسف تکون دادم و با تحکم گفتم: دیگه نگو!! حتما اون یه نفر عسل بوده و تو.... ماهیارم قیافه اشو جمع کرد و گفت: خیلی پستی!!

ماکان تند تند و هول هولکی گفت: واستید ببینم؛ چرا یه طرفه میرید به قاضی؟ من از قبلش عسلو میشناختم؛ بعد تصادف با آتش یه مدتی بابا فرستادم شمال تا جلوی چشم هانا نباشم! اونجا عسلو دیدم. زیاد باهاش گرم نگرفتم چون جدا داغون بودم و حوصله این کارا رو نداشتم اما خوب اونم کم کم جاشو تو دلم پیدا کرد. تا اینکه بعد از کنکور فهمیدم نفر اول خودش بوده و این دفعه من پیش قدم شدم. به هیچ وجه دلم نمیخواد تو دانشگاهی که میرم بهتر از من پیدا بشه... باید یه جورایی ذهنش درگیر یه چیز دیگه بشه البته خیلی مراعات میکنم که صدمه نبینه در ضمن پستم خودتونید!

نفسمو با فوت دادم بیرونو گفتم: تو دیگه کی هستی؟ بالاخره عسلو دوست داری یا نه؟

ماکان فرچه رو برداشت و با کف روی فرشا یه قلب کشید و گفت: فقط ازش خوشم میاد! خوشگل و با نمکه! باهوشم هست! در هر حال از ماهدخت که بهتره

ماهیار شلنگ ابو رو قلب ماکان گرفت و گفت: بگو عاشق شدم رفت دیگه

با این حرف ماهیار یهو یه چیزی ریخت تو دلم. انگار اون تو هم داشتن فرش میشستن!

ماکان سرخ شد! باورم نمیشد که ماکانم از این فازا داشته باشه... یعنی جدی جدی عاشقه؟ خوب عاشق باشه چی میشه مثلا!

شلنگ ابو از ماهیار گرفتم و با خنده گرفتم سمت ماکانو و وقتی خیس شد گفتم: قرمز شده بودی خواستم آتیشو خاموش کنم!

عجیب بود که نه اعتراض کرد نه تلافی و دوباره رفت سمت پارو و گفت: دستت درد نکنه دختر خاله سرخی منم به خاطر گرماس! زیاد فکر نکن؛ در هر حال که اون طوری هم عسلو دوست ندارم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خوب حالا منم باید یه چیزی رو اعتراف کنم

ماهیار: نکنه توهم نفر اول تجربی رو پیدا کردی

خندیدم و گفتم: نه بابا ما که شانس نداریم همه که مثل این عسل خانم درس خون و خوشگل نیستن. باور کن رتبه اول ما یکیه از این منگول ها که عینک ته استکانی میزنه و سرشو از محدوده کتاب اونور تر نمیچرخونه!

ماکان جدی گفت: پس چی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: من و فرهان یه مدته باهمیم

ولوم صدای ماکان رفت بالا: چی گفتی؟؟

اروم گفتم:چی شده مگه؟؟ یه مدته با فرهانم! پسر خوبیه

قهقهه ماهیار بلند شد و گفت: چند تا چند تا هانا خانم؟

چیزی نگفتم. اصلا متوجه نبودیم که بازی بازی دو تا فرشو شستیم و موقع اب کشیه ... وقتی تقریبا کارمون تموم شد و خیس خیس شدیم و زیر افتاب سوختیم دستامونو شستیم و قالی ها رو با کمک شوهر خاله گذاشتیم تا خشک شن که خاله به صورت مودبانه اظهار کرد آگه با این وضع بریم تو قلم پامونو میشکنه!

اخه نه اینکه قالی ها رو جمع کرده بود خونه فقط پارکت بود و به همین خاطر داده بود یکی همه رو برق انداخته بود! و حالا آگه ما اینطوری میرفتیم توهمه زحمت هاش به باد میرفت! خلاصه با هزار سلام و صلوات و بعد از چلوندن خودمون و استفاده از دمپایی رو فرشی استریل! رفتیم تو! ماکان که نسبت به ما دوتا وسواسی تر بود زودتر رفت تا دوش بگیره منم که عین خیالم نبود همون طوری خیس نشستم رو صندلی که یه وقت زمین کثیف نشه. ماهیارم همین طور.

یه ذره بعد خاله برامون دوتا شربت مخصوص آورد که نمیدونم حقیقتا چی توش میریخت اما مزه ی خیلی خوبی داشت تقریبا شبیه مایع فالوده بود شیرین و لذیذ!

یه ذره که فشارمون تنظیم شد خاله دوباره برامون یه ظرف پر میوه آورد و کلی قربون صدقه پسرش رفت که اینقدر به فکر کارن و یه عالمه هم از اینکه من اومدم برای کمک تشکر کرد و ما رو دوباره تنها گذاشت!

ماکانم کم کم اومد بیرونو با رودوشامب نشست رو تخت و مشغول خشک کردن موهانش شد ماهیار که دیدمن یهو سرمو انداختم پایین با خنده به ماکان گفتم: اینجا خانواده نشستته برادر من !!

و من همون طور ریز ریز خندیدم که ماهیار سبب سرخ خوشگلی رو گرفت طرفم؛ خوشرنگ و خوشمزه به نظر میومد اما نگرفتم یعنی میل نداشتم که گفتم: بگیر بابا نه تو سفید برفی ای نه من اون جادوگر بد جنس!

یه نگاهی به خودم انداختم و سیبو گرفتم و گفتم: من چیم از اون شیر برنج سفید برفی کمتره؟ ماهیار به صورت بامزه ای دستشو گذاشت زیر چونه اشو فکر کرد و گفتم: الحقم که سفید برفی ای با هفت تا کوتوله!! در کل اون قضیه شش ضلعی رو فراموش کن! الان دنبالت هفتا کوتوله راه افتادن!

من که منظورشو نفهمیده بودم گفتم: کیا مثلا؟

ماهیار خندید و گفتم: اولیش که خودمم! غلام حلقه به گوش بانو! آتیش! فرهانم که جدیدا اضافه کردی! امیر رایا هم هست! دو تا رم میذاریم محض احتیاط برای اونایی که زیر سر داری و به ما نگفتی و اخری هم که داداش گل چشم سبزمه!!

جای اون دوتایی که ماهیار گذاشته بود برای ذخیره هومان و اون یارو اس ام اسیه رو گذاشتم که ماکان با چشمای ور قلمبیده گفتم: من دیگه چرا؟؟

ماهیار ابروهاشو انداخت بالا و گفتم: دیگه دیگه

به شوخی گفتم: ماکان راست میگه! این کجاس جز کوتوله هاس!

ماهیار خندید و گفتم: راست میگیا! این بیشتر به لوییای سحر امیز میخوره که همینطور رفته بالا! اصلا کوتوله کجا این هر کول کجا؟

ماکان رفت سمت آینه و گفتم: بسه دیگه از کتاب داستان بیاین بیرون؛ میخوام لباس بپوشم

یهو انگار دوباره یاد این افتادم که ماهیار میخواد بره یه دانشکده دیگه گفتم: حالا من تنها میمونم که تو دانشگاه

ماهیار اروم تو چشم نگاه کرد و گفت : سینا هست اونم که اندازه من هواتو داره
قیافه امو جمع کردم و گفتم : حرفشم نزن .شده ترک تحصیل میکنم با سینا همکلاس نمیشم
ماکان خندید و گفت : چطور مگه؟؟
- چون در اون صورت میشم سیستم انتقال پیام به صورت نامحدود . خط ارتباطی از سینا به
شهرزاد از شهرزاد به سینا .
ماکان دستاشو دو طرفش گرفت و مثلا ادای بال زدن و درآورد و گفت : منظورت همون کبوتر نامه
رسونه دیگه
ماهیار گفت : نه داداش اگه قضیه به کفتره که تو و عسل بیشتر شبیه کبوترای عاشقید تا هانا
آی خندیدم ...آی حال کردم
ماکان با قیافه ی درهمی بحثو : خوب دیگه هانا تو میری دوش میگیری یا ماهیار بره؟
من با عجله ساعتو نگاه کردم و گفتم : باید دیگه برگردم خونه اونجا دوش میگیرم !
یعنی حقیقتا این دستور جدید هومان بود که فرموده بودن بیشتر از سه ساعت نمیتونم خونه خاله
اینابمونم اونم مشروط به این که خاله اینا خونه باشن وگرنه خودش میاد میاردم بیرون...باید حتما
با اتابک خان در این مورد حرف میزدم این دیگه خیلی داشت پرو میشد !
بار اول بود میدیدم ماکان از رفتنم ناراحته یا شاید بار اول بود که اینو میفهمیدم ؛ در هر حال گفت
: تو که اینجا چند دست لباس داری ! بودی حالا !!
یه ذره که تعارف تیکه پاره کردم و خوب خشک شدم کم کم با آژانس برگشتم خونه
پول راننده رو که حساب کردم عین این جن زده ها سریع کلیدو انداختم و رفتم تو !
ماشین سیامک تو حیاط نبود میدونستم یه سفر کاری رفته و حالا حالا ها نمیاد ؛ برای فرار از گرما
با عجله رفتم داخل خونه و بعد یه سلام به بارمان و بهار که رو مبل جلو تلویزیون بودن خودمو
پرت کردم جلو کولر و با شالم باد کولرو دادم طرف صورتتم !
اخیش ! یه نیم نگاه به سریال کره ای که گذاشته بودن انداختم و پرسیدم : مامان کجاست که
جواب دادن خوابیده .

همون طور جلوی تلویزیون دکمه های مانتومو باز کردم و وقتی دیدم سریاله قشنگه تندی رفتم تو اتاقم و یه تی شرت و شلوار خنک پوشیدم و برگشتم تو هال و لم دادم رو مبل که دیدم بارمان برام یه کاسه بستنی آورده
ماشاله برادر نیست که قندعسله !!

تشکری کردم و مشغول شدم که بهار گفت : تازه گرفتمش قسمت اولشه !

همون طور که رو قیافه بازیگرا دقیق شده بودم گفتم : از این به بعد خواستی ببینی صدام کن یه چند دقیقه بعد که کلا غرق سریال شده بودم رفتم و باد کولرو تنظیم کردم و درهمون حین گفتم : چرا اینا پسراشون عین دختران !

بارمان تک خنده ای کرد و گفت : اخه دختراشونم شبیه پسران !

بهار یه ایشی کرد و گفت : نه به اون که دختره یه کرم نمالیده نه به این که پسره از سایه و رژ گونه ام نگذشته و همه چی رو خالی کرده رو صورتش

خندیدم و گفتم : این کره ای ها هم کم از هندی ها ندارن ها ! تو همین قسمت اول فکر کنم مجبور میشم گریه کنم

کاسه بستنی رو که خالی کرده بودم گذاشتم رو میز که دیدم برام پیامک اومد از روی عادت بدون اینکه به گوشیم نگاه کنم و از تلویزیون چشم بردارم قفل گوشی رو باز کردم و نمایش پیام رو زدم ! سینا بود ! نوشته بود " میشه فردا ببینمت؟؟"

قبل از اینکه بگم میام نوشتم " چیزی شده ؟ راستی علیک سلام , منم خوبم ! شمالم خوش گذشت جاتون خالی بود "

سینا سریع نوشت " شرمنده هانا به کلی احوال پرسی یادم رفت . حالا فردا میای ؟ خیلی فوریه!"
بیخیال نوشتم " امیدوارم اتفاق بدی نیوفتاده باشه . ساعت چند؟"

متوجه شدم بارمان یه جووری نگام میکنه گوشی رو گذاشتم رو سایلنت که همون لحظه دو تا اس ام اس اومد که یکی زمان و ادرس و تشکر سینا بود و یکی دیگه در کمال شگفتی از ماکان بود !

دستام به خاطر بستنی چسبناک شده بود به همین خاطر کاسه و گوشیمو برداشتم و رفتم تو اشپزخونه تا هم بشورمش هم جواب ماکانو بدم که نوشته بود " دوش گرفتی یا باز تبلی کردی؟"

نوچ نوچ نوچ! این بشر چقدر وسواسیه!

نوشتم " فعلا دارم با خواهر و برادرم سریال میبینم بعدا میرم دوش میگیرم "

و برگشتم توی هال و دوباره نشستم روی مبل ... چشمام بین زیرنویس و صحنه های سریال میچرخید که دیدم هیچی نمیبینم و بدو بدو رفتم تو اتاقم و عینکمو اوردم و برگشتم تو هال

بهار با غر غر گفت : دو دقیقه بشین دختر!

همون لحظه که نشستم صفحه گوشیم دوباره روشن شد ؛ ماکان نوشته بود " پاشو برو دوش بگیر!
! در ضمن کانون گرم خانواده ات هم با گرمای بالای صد درجه تو حلقم "

یه شکلک عصبانی گذاشتم و نوشتم " الان دوش نمیگیرم (یه شکلک زبون درازی و ادامه دادم)
فکر کردی فقط خودت کانون گرم خانواده داری؟ حســـــــود!!"

ماکان زود نوشت " اصلا به من چه میخوام با عسل برم بیرون! باید دیگه آماده شم . تو هم با شپش هات کشتی بگیر"

دوباره یه شکلک عصبانی گذاشتم و نوشتم " ماکان؟؟"

ماکان یه شکلک خنده گذاشت و نوشت " شوخی کردم دختر خاله ؛ خوب حالا برام ارزوی موفقیت کن که داره دیرم میشه "

منم یه شکلک خنده گذاشتم و پرسیدم " ان شالله در چهارچوب شئونات اسلامی باهم مرادده دارید دیگر؟"

ماکان نوشت " حالا نوبت منه بهت بگم حســـــــود!"

بیخیال حسود گفتنش شدم و فقط نوشتم " خوش بگذره ؛ سلام هم برسون "

اونم دیگه جواب نداد . بعد سریال یه دوش گرفتم و نشستم پشت کامپیوتر که ایمیل هامو چک کنم! اخه اتش گفته بود که عکسا رو برام فرستاده ، تو این چند روزه که از شمال برگشته بودیم هر بار که امیر گفته بود بیینتم یه جوری پیچونده بودمش دوست داشتم اول قضیه رو بفهمم بعد با

توپ پر برم سراغش چون الان اگه میدیدمش صد در صد لو میدادم اونم تو مراسم نبود بیاد در خونه ناموس مردم مزاحم بشه .

ایمیل ام رو که چک کردم دیگه داشتم داغون میشدم . دختره خیلی شبیه من بود اما خوب خیلی چیزاشم با من فرق داشت . ترکیبات صورتش خیلی شبیه من بود اما موهاش رنگ شده و بلوند بود و قدش به نظرم بلند تر از من بود و یه ذره تپل تر بود . اگه یه ذره دقت میکردن میتونستن بفهمن که من نبودم . ولی خوب تو نگاه اول انگار که خودمم . یه چیز دیگه ای که تو عکسا جلب توجه میکرد این بود که نیش امیر کاملاً باز بود و با اون همزاد من جیک تو جیک بود

تعجبم وقتی بیشتر شد که دیدم تو عکس آخری یه نوزادم باهاشون هست . نفسمو با حرص فوت کردم و خواستم از پای کامپیوتر بلند شم که دیدم آتش تو یاهو پیام داد " عکس ها رو دیدین همیشه احساستون رو بیان کنین ؟ " و یه عکس میکروفونم گذاشت کنارش !

توجهی نکردم و گوشی رو خاموش کردم . که بلافاصله تلفن خونه زنگ خورد !

بارمان با صورت فوق غیرتی ای اومد تو اتاق و گفت این پسره آتسه با تو کار داره . اب دهانمو قورت دادم و رفتم تو حال تا تلفن رو جواب بدم . یعنی فقط داشتم از دستش حرص میخوردم . چشمای بهار و بارمان روم زوم کرده بود که هیچ مامانم که تازه بیدار شده بود با تمام حواسش زل زده بود به من

به سختی سلام دادم که صدای خنده اش از اون طرف بلند شد کثافت با من بزرگ شده بود تمام عمل و عکس العمل هامو حفظ بود

با یه صدای خاص و لحن خاص تر گفتم : خویین آقای رستگار ؟ چی شد یاد ما افتادین؟

با همون رگه های خنده ای که تو صداش بود گفتم : چیه راحت نیستی ؟ باید به موبایلت زنگ میزدم؟

حالا که دیگه اروم شده بودم سعی کردم با خونسردی بگم : امرتون رو بفرمایین !

با دلخوری گفتم : بیشعور ! فکر نکن میخواستم اذیتت کنم از اینکارم میخواستم یه چند تا چیز رو بفهمم !

اروم گفتم : خوب ! مثلاً چی؟

گفت: اول میخواستم ببینم عکسا رو دیدی یا نه؟

با حرص گفتم: بله دیدم.

- خوب دیگه اینکه میخواستم ببینم حالت خوبه یا نه؟

- آخ...خوبم ممنون

همه با تعجب نگاه میکردن که چرا احوال پرسى رفت وسط صحبت هام

- خوب خدا رو شکر. دیگه اینکه میخواستم بفهمم مامانت چه عکس العملی نشون میده وقتی من اینکارو میکنم

همون طور که به حرفاش که پر بیراهم نبود فکر میکردم گفتم: اهان

آتش با یه لحنی گفت: میخواستم نشون بدم هیچ اتفاقی نافتاده و ما هنوز مثل قبلیم معرفی میکنم لیلی و مجنون

خواستم یه چند تا فحش بارش کنم که دیدم جو اجازه نمیده و این شئونات دست و پای مارو بسته که دیدم میگه

- خوب حالا داغ نکن! کاری نداری؟

یه جورى با عصبانیت گفتم: خداحافظ شما!

و گوشى رو قطع کردم و از بین اون چشمایی که تیز منو می پاییدن رفتم تو اتاقم و رو تخته دراز کشیدم که آتش اس ام اس داد " ببخشید اگه اذیت شدی ولی واقعا میخوام ببینم چرا اینقدر با ما مخالفت میکنن

براش جواب دادم " اشکالی نداره؛ درک میکنم "

و دوباره یاد امیر افتادم و سریع رفتم تو دفتر تلفن و روی اون شماره ای که اتابک خان داده بود تا موقع نیاز بهش زنگ بزنم ایستادم و تماس رو برقرار کردم

سریع جواب داد: بله خانم!

دوباره حس گرفتم: سلام بلد نیستی؟

تند گفت: ببخشید خانم! سلام خانم!

خنده ام گرفت از خانم خانم گفتنش و خواستم یه چیزی بگم که یه صدای دیگه ای تو گوشی اومد:
صابکارت خانمه مادر؟؟ میرم بیرون راحت باشی! و بعد صدای بسته شدن در امد

صدای یه پیرزن بود؛ ملایم گفتم: ظاهرا جایی هستی. بعدا زنگ میزنم

سریع گفت: نه خانم این حرفو نزنین! وظیفه منه که همیشه درخدمت باشم

بی تعارف گفتم: یه قضیه خیلی مهمه!

جدی گفت: خیلی زود بهش رسیدگی میکنم

اسم امیر و ادرس محل زندگی و محل کارشو بهش دادم و یه شرح کامل از قضیه بهش دادم و اونم گفت که تمام تلاششو میکنه

ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود که از خونه زدم بیرون تا سینا رو ببینم!

به زور و به کمک نازی مامان اینا رو پیچوندم وگرنه همه اش فکر میکنن که میخوام برم اتشو
ببینم!

جدی جدی چقدر رو این هویج حساسن!!

نازی تونسته بود ماشین مامانشو دودر کنه و بیاد دنبالم. ادرس کافی شاپ لازم نبود همین که
اسمشو گفتم نازی گفت میدونه کجاست و فوری رسوندم البته سر راه قزی رو هم سوار کرد و
گفت که تا کارم تموم بشه میرن تویه پاساژی که تو اون حوالیه!

سینا منتظر بود! رفتم پیشش نشستم؛ خیلی برام جالب بود. امکان نداشت سینا اینقدر بی انرژی
باشه

یه سلام و علیک کرد و یهو ساکت شد

وا این چشه؟؟

به شوخی گفتم: ای بسوزه پدر عاشقی

و با تعجب دیدم که سینا یه اه سینه سوز کشید و رو به پیشخدمت که میپرسید چی میل دارین
گفت: فقط یه لیوان آب

منم بی انصافی نکردم و یه کیک پرتغالی و آب پرتغال سفارش دادم تا جیگرم حال بیاد

در هر حال که من پیش از این حوصله نداشتم و سریع گفتم: سینا حالت خوبه؟؟

دستاشو تو هم قفل کرد و گفت: من دارم میرم اصفهان

با چشمای گرد شده گفتم: چی؟؟ برا چی؟؟

به چشام نگاه کرد و گفت: به خاطر شهرزاد.

چیشی کردم و گفتم: گنگ صحبت نکن

نفس ناراحتی کشید و گفت: میدونی که اندازه خواهرم دوستت دارم هانا! و این قضیه رو الان فقط
دارم به تو میگم!

مکثی کرد و گفت: چون میدونم دختر باهوشی هستی و میتونی کمکم کنی یا یه ذره از بار روی
دوشم کم کنی

جدی نگاهش کردم و خواستم که ادامه حرفشو راحت بزنه

سینا به یه غمی گفت: نمیدونم تا حالا عاشق شدم یا نه! ولی میدونم که میتونی درکم کنی. من
شهرزادو خیلی دوست دارم و این هیچ ربطی به الان نداره خیلی وقت پیش وقتی که توی
راهنمایی با ماکان توی یه کلاس درس میخوندیم و باهم دیگه صمیمی شدیم برای یه سری کارا
تو خونه اشون راه پیدا کردم. اونم همین طور به خونه ما میومد.

بعد با خنده گفت: اخلاق ماکانو که میدونی هنوزم با کسی جز من نمیتونه بسازه

دوباره غمگین شد و ادامه داد: تو یکی از همین اومدن و رفتن ها شهرزادو دیدم؛ ذاتی دختر
سربه زیر و خانمی بود و حتی وقتی نگاهش میکردم ارومم میکرد. صورتش بچه بود و من فکر
میکردم که فوقش یه سال از من بزرگتر باشه با این حال وقتی هم که فهمیدم چند سالی باهام
اختلاف داره بیخیالش نشدم. اون موقع اونم خیلی تنها بود و برایش فرقی نداشت که من ازش
کوچیک تر باشم یا بزرگتر. تا اینکه وقتی دبیرستانش تموم شد منو ول کرد و رفت دانشگاه و اون

موقع من تازه میخواستم انتخاب رشته کنم و کلی داغون شده بودم و طوری شد که نتونستم با ماکان توی یه کلاس باشم و رفتم تجربی

و بعد طوری که نشون میداد عمیقا رفته تو فکر گفتم: یادته که یه بار تو بازی راز های معکوس گفتم که تاحالا با کسی بزرگتر از خودم دوست نبودم و بعد ها که شما فهمیدین فکر کردین یه رابطه ساده باشهرزاد بوده! اما خیلی از این حرفا جدی تر بود. سعی کردم شهرزادو بیخیال شم چون اون گفته بود که این کارو به خاطر خودم میکنه به این خاطر که اون یه بچه سر راهی بود و فکر میکرد من با این موضوع کنار نیام

دلگرفت. چه چیزایی دور و برم بوده و من خبر نداشتم

پیش خدمت سفارشمون رو آورد و رفت و من به ادامه حرفای سینا گوش دادم: اون موقع ها که میومدم تو نماز خونه مدرسه دچار افسردگی حاد شده بودم تا اینکه به خاطر وجود تو و اتفاقاتی که افتاد دوباره رابطه ام با خانواده ماکان تقویت شد و دوباره شهرزادو دیدم و همه چی دوباره شروع شد اما حالا من میخوام که برم. اگه اینم بذاریم کنار که شهرزاد پرورشگاهیه بازم نمیتونیم حالا بحثشو بندازیم تو خانواده هامون! چون اولین مخالفتشون بابت اختلاف سنیمونه. من حتی الان وضع دانشگاهم مشخص نیست و واقعا نمیتونم اینطوری ادامه بدم.

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: حرفات درست اما جدی جدی میخوای بری؟ بهش گفتمی؟

سرشو تکون داد که یعنی نه و گفتم: واسه همین خواستم بیای اینجا که وقتی رفتم تو یه جوری توجیهش کنی و بهش بگی که با دست پر برمیگردم وقتی که اونقدری جایگاه اجتماعی داشته باشم که سنم به چشم مامان و باباش نیاد

اروم گفتم: ولی شهرزاد داغون میشه؛ بهتر نبود خودت بهش میگفتی! ماکان چی؟؟ میدونه؟

دوباره سرشو به نشانه نه نمیدونه تکون داد

به پیش دستی یکم که خالی بود نگاه کردم اصلا نفهمیده بودم کی خوردمش

- به نظرم باید از ماکان خداحافظی کنی! شاید شهرزاد درک کنه و بذاره پای چند سال پیش که همین کارو باهات کرد اما ماکان اونقدرافهم و شعور نداره دیگه اسمتم نمیاره

سینا خندید و گفت: هانا واقعا به شهرزاد میگی؟ یه طوری میگی که ناراحت نشه

اروم گفتم : اون که ناراحت میشه ...اما....

طوری پرید وسط حرفمو گفت : پس این نامه رو بهش بده تا حرفای خودمو هم بشنوه

نامه رو گرفتم و گذاشتم تو کیفم و گفتم : باشه ..

و یاد کبوتر نامه رسونی شدم که اونروز ماکان ادامو درآورده بود افتادم

گفتم : حالا کی میری؟

اروم گفت : فردا

با تعجب گفتم : چه زود ... ولی خیلی دلم برات تنگ میشه !

لبخندی زد و گفت : منم همین طور ... ولی سر قضیه ماکان شرمنده باهاش قهرم نمیرم

خداحافظی

خندیدم و گفتم : مگه بچه این؟؟ خیر سرتون رفیق های گرمابه و گلستانین دیگه چرا قهر کردین ؟

سینا سرشو انداخت پایین و گفت : یه رازه ...

دماغمو چین دادم و گفتم : میدونی که اعصاب ندارم همین حالا پاشو بریم خونه خاله اینا از ماکان

خداحافظی کن !

سینا چیزی نگفت که به زور متوصل شدم و بلند شدم و گفتم : یالا پاشو !! یالا

به زور پاشد و رفت اول حساب کنه تا بعد با هم بریم

که گوشیم زنگ خورد ، باز این هومان بود : الو هانا ؟ تو کافی شاپی؟

- بله ... نگران نباش

- بین پشت سرتو نگاه نکن فقط بدون که بارمان از تمام حرکات توی کافی شاپ عکس گرفته

برنگشتم اما اخمام رفت توهم : تعقیب میکنم؟؟

- اره ...میخوای باهاش چیکار کنم ؟

قاطع گفتم: نباید بذاری اون عکسا دست کسی برسه... دوربینشو میخوام... احتمالا چیزای دیگه ای هم توش پیدا میشه

هومان قبول کرد و قطع کرد.

با معذرت خواهی از سینا خواستم خودش تنهایی بره و من فوراً زدم تو خیابون و زنگ زدم به آتش

- الو آتش؟

- جان آتش! چی شده این موقع روز زنگ زدی؟

همون طور که تند تند راه میرفتم گفتم: ای سگ تو جونت!

یه "او" کشید و گفت: چیه؟ اتفاقی افتاده؟

- فکر کنم مامانم بارمانو فرستاده بود دنبالم. داشت تعقیبم میکرد.

آتش بیخیال گفت: طلا که پا که چه منتش به خاکه؟

یه ذره مکث کرد و با شک ادامه داد: نکنه داشتی...

برای اینکه شکشو برطرف کنم تندی گفتم: با سینا بودم... داشت خداحافظی میکرد داره از اینجا

میره... حتما باید میرفتم... البته عکسا رو ازش گرفتم

آتش تو گوشه یه فوتی کرد و گفت: یعنی جدی فقط به خاطر من اومدن دنبالت که یه وقت با من

نباشی؟

حرصی گفتم: احتمال زیاد... ببین چقدر واسه من دردسر درست میکنی!!

و یه ذره دیگه که دعواش کردم بیخیال شدم و قطع کردم. کلافه نشستم رو صندلی پارک و اس

ام اس زدم به نازی که لازم نیست بیاد دنبالم. منتظر بودم خبری از هومان بشه.

روی یکی از نیمکت های پارک نشسته بودم و انگری بردز بازی میکردم. اصلاً تمرکز نداشتم و

همین باعث میشد که ببازم و پرنده ها رو به چپ و راست میپروندم. دلم میخواست برم یه جایی

که بتونم خوب فکر کنم و ببینم یعنی این قضیه بارمان میتونه به عکس های امیر ربطی داشته باشه

یا نه! اصلا این کار بارمانو باید میذاشتم رو حساب حس برادرانه اش یا رو حساب جاسوس بازی و خود شیرینی اش؟

ساعت مچیمو یه نگاهی کردم . پنج و ربع بود . یهو زنگ گوشیم بلند شد

- الو...سلام خانم؟

این پسره جاسوسم بود ... تصمیم گرفتم اسمشو بذارم پو آرو!

جوابشو دادم : سلام . چی شد؟

شروع کرد به من من کردن : اوم ...خوب خانم راستش ...

سریع گفتم : چیه؟ نتونستی چیزی پیدا کنی؟

با یه لحنی که انگار ترسیده بود گفت : میشه پی گیر این قضیه نباشید خانم؟؟

عصبی گفتم : یعنی چی؟

با من گفت : اخه...اخه اقا گفتن که تو این یه مورد هیچ کاری براتون نکنم!

با چشمای گشاد گفتم : اقا گفتن؟ مگه قرار نبود که کارهایی که برا من میکنی گزارش ندی

سریع گفت : بعله خانم شما درست میگین اما اقا قبلا گفته بود اگه یه همچین چیزی بهم گفتین

بهشون بگم که الان دستور دادن هیچی بهتون نگم

آهانی گفتم و ادامه دادم : یعنی چیزی میدونی؟؟

چیزی نگفت . انگشتمو با فشار بین ابرو هام کشیدم تا از عصبانیت کم شه و کمی اروم تر گفتم :

هیچ چیزی نمیتونی بگی؟؟ یه چیزی که خودم بتونم برم دنبالش

بازم چیزی نگفت که ملایم گفتم : خواهش میکنم!

پوفی کشید و گفت : پس خواهشا به اقا هیچ چی نگین خوب؟؟

با ذوق گفتم : باشه باشه

یه ذره بعد گفت : اون پسری که بهم گفتین . اون اقا ازدواج کرده و یه بچه داره که تو اون عکسه

دیده بودینش

چشمام از حدقه دراومد و همون طور خشک شده به ادامه حرفاش گوش کردم : حدودا دو سال پیش با یه خانمی که ... که ظاهرش خیلی شبیه شماسست ازدواج کرده . . . دیگه...دیگه بیشتر از این چیزی نمیتونم بگم

بی جون گفتم: فقط یه سوال !! اون دختره که میگی شبیه منه ؛ ویشکا خواهر دوقلوم که نیست ؟ هست ؟

انگار داشت خودشو مجاب میکرد که بهم بگه و آخرش هم گفت : نه اون طوری !

خیالم راحت شد و یه نفس راحت کشیدم و گفتم : حالا میشه بگی خودم از کجا میتونم بفهمم قضیه چیه ؟

- حتما خود اون اقا به زودی بهتون میگه

- میخوام خودم قبلش بفهمم ...خواهش میکنم ...به اتابک هیچی نمیگم !

با آرامش گفت : اینقدر هول نباشین ... زیادم مسئله بزرگی نیست که بخواد نگرانتون کنه ...یعنی چیز مهمی که هست اما شما باید خونسردیتون رو حفظ کنین

صداش فوق العاده قشنگ و اروم بود . چه طور تا حالا به این ویژگی اش دقت نکرده بودم ؟؟

ناخودآگاه اروم شدم و گفتم : کجا برم دنبالش؟

- شاید توی وسایل و اسناد قدیمی مادرتون یه چیزی پیدا بشه که...

پریدم وسط حرفش : مگه به مامانم ربط داره ؟

با من گفت : ببخشید خانم من دیگه باید برم . فقط هرچی که فهمیدین اروم باشین ! و از من ناراحت نشین ؛ من فقط دستورو انجام دادم ، خداحافظ

و گوشی رو قطع کرد .

وقتی از جو چیزایی که شنیده بودم بیرون اومدم متوجه شدم قلبم داره با شدت زیادی میزنه ؛ حتما به خاطر استرس زیادی بود که یهو بهم وارد شده بود . یکی از قرصام رو از تو کیفم دراوردم و بی اب دادم بالا و توی پارک قدم زدم . دلم نمیخواست برم خونه . احتیاج داشتم بیشتر فکر کنم . افکارم درهم و نامنظم بود و از کنار هم گذاشتنشون هیچی نمیفهمیدم .

خدایا جدی این زندگیه واسه ما افریدی؟ والا این مثل هزار توی مرگ میمونه که!

تقریبا همیشه گفت پارک شلوغ بود. تک و توک هم چادر مسافر ها دیده میشد. دیگه تابستون داشت تموم میشد و دوباره زندگی های اداری و درسی ادم ها پر رنگ میشد!

چه تابستونی هم بود! یهو صدای گریه یه پسر بچه باعث شد برگردم و نگاهش کنم. زیر سایه یکی از درخت ها ایستاده بود و بلند بلند گریه میکرد و ماما ماما میگفت. احتمالا مامانشو گم کرده بود. رهگذر ها از کنارش رد میشدن و توجهی نشون نمیدادن.

رفتم سمتش و گفتم: چرا گریه میکنی؟؟

بین هق هقش گفت: من... مامانمو... میخوام

تو دلم گفتم: منم مامانمو میخوام

دستشو گرفتم و گفتم: بیا بریم بشینیم رو نیمکت... مامانت به من گفته یه کاری داره زودی میاد... اشکاتم پاک کن!

با تعجب و خوشحالی بهم نگاه کرد و گفت: واقعانی خاله؟

مالایم گفتم: بعله

دستمو گرفت و گفت: پس بریم بشینیم

یه چند قدم راه رفتیم که ایستادو با یه قیافه تهدید کننده وبامزه نگام کرد و گفت: دروغ که نمیگی خاله؟؟

به لحن بانمکش خندیدم و گفتم: راسته راست

یه نگاه از سر تا پام انداخت و دوباره حرکت کرد تا رسیدیم به نیمکت؛ چون قدش نمیرسید که مثل ادم بزرگا بشینه رو نیمکت، اول دستاشو گذاشت و داشت خودشو میکشید بالا که بغلش کردم و گذاشتمش رو نیمکت و خودم هم نشستم کنارش.

همون طور که پاهاشو تکون میداد گفت: تو هم تنهایی؟ مامانتو گم کردی؟

زدم رو دماغشو گفتم: تنهام. اما مامانمو گم نکردم. مامانم خودش خودشو گم کرده!

یه جوری که نشون میداد هیچی از حرفام نفهمیده نگام کرد که خندیدم و گفتم: نمیخواهی اسمتو به خاله بگی؟

دستشو به لباسش مالوند و بعد آوردش جلو و گفت: من آقا آرمانم

خندمو قورت دادم و دست کوچیکشو اروم تو دستم فشردم و گفتم: منم هانام

لباشو داد بیرون و سرشو چند بار تکون داد و گفت: خوشگلی!!

از تعریف یهویی پغی زدم زیر خنده و لپشو کشیدم و گفتم: تو هم خیلی بانمکی!!

من در کل میانه ام با بچه ها خوب نبود و اصولاً از نق نق هاشون خوشم نمیومد اما ارمان خیلی به دلم نشست بود یه جورایی چهره و حرکاتش آرامش بخش بود. درست مثل صدای پوارو یا تخت خواب ماکان!

چشمای درشت مشکی داشت و موهای هم‌رنگ موهای ماهیار بود. صورتش سفید و توپولو بود و لپاش از گرما قرمز شده بود. لباس مرتبی تنش بود که نشون میداد مامانش بهش توجه داره!

یهو با داد گفت: اینطوری نگام نکن

با تعجب بهش نگاه کردم و لبمو گاز گرفتم و گفتم: چشم ...

یهو صدای قار و قور شکمم بلندشد ساعت یه ربع به شیش بود! رو به ارمان گفتم: گشنه ات نیست؟

سرشو دوبار پایین و بالا کرد که یعنی چرا گرسنه امه .

- بریم باهم غذا بخوریم؟؟

به اسمون نگاه کرد و گفت: الان نه وقت شامه نه ناهار!

چه باهوش!!

گفتم: وقت عصرونه که هست؟ بریم؟

بعد یهو فکر کردم که یوقت مامانش نیاد برام دردرس بشه: ازش پرسیدم شماره مامانتو نداری؟؟

دستشو برد تو جیبش و گفت: اینو مامانم همیشه میذاره تو لباسم که اگه گم شدم پیدام کنه!

تند از دستش گرفتم و گفتم : خوب اینو از اول میدادی

یه شماره از یه تلفن همراه بود و کنارش یه فامیلی بود . فتوحی !

شماره رو گرفتم : دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد !

اهی کشیدم و گفتم : خاموشه .

کف دستاشو به طرف بالا آورد و گفت : حالا چیکار کنیم ؟؟

یهو گوشیم زنگ خورد ،....

- الو آتش ؟

- جان آتش! چی شده این موقع روز زنگ زدی؟

همون طور که تند تند راه میرفتم گفتم : ای سگ تو جونت !

یه " او " کشید و گفت : چیه ؟ اتفاقی افتاده ؟

- فکر کنم مامانم بارمانو فرستاده بود دنبالم . داشت تعقیبم میکرد.

آتش بیخیال گفت : طلا که پاکه چه منتش به خاکه ؟

یه ذره مکث کرد و با شک ادامه داد : نکنه داشتی ...

برای اینکه شکشو برطرف کنم تندی گفتم : با سینا بودم ... داشت خداحافظی میکرد داره از اینجا

میره ... حتما باید میرفتم ... البته عکسا رو ازش گرفتم

آتش تو گوشی یه فوتی کرد و گفت : یعنی جدی فقط به خاطر من اومدن دنبالت که یه وقت با من

نباشی ؟

حرصی گفتم : احتمال زیاد ... ببین چقدر واسه من دردرس درست میکنی !!

و یه ذره دیگه که دعواش کردم بیخیال شدم و قطع کردم . کلافه نشستم رو صندلی پارک و اس

ام اس زدم به نازی که لازم نیست بیاد دنبالم . منتظر بودم خبری از هومان بشه .

روی یکی از نیمکت های پارک نشسته بودم و انگری بردز بازی میکردم . اصلا تمرکز نداشتم و همین باعث میشد که بازم و پرنده ها رو به چپ و راست میپروندم . دلم میخواست برم یه جایی که بتونم خوب فکر کنم و ببینم یعنی این قضیه بارمان میتونه به عکس های امیر ربطی داشته باشه یا نه ! اصلا این کار بارمانو باید میداشتم رو حساب حس برادرانه اش یا رو حساب جاسوس بازی و خود شیرینی اش؟

ساعت مچیمو یه نگاهی کردم . پنج و ربع بود . یهو زنگ گوشیم بلند شد

- الو...سلام خانم؟

این پسره جاسوسم بود ... تصمیم گرفتم اسمشو بذارم پو آرو!

جوابشو دادم : سلام . چی شد؟

شروع کرد به من من کردن : اوم ...خوب خانم راستش ...

سریع گفتم : چیه ؟ نتونستی چیزی پیدا کنی؟

با یه لحنی که انگار ترسیده بود گفت : میشه پی گیر این قضیه نباشید خانم؟؟

عصبی گفتم :یعنی چی؟

با من من گفت : اخه...اخه اقا گفتن که تو این یه مورد هیچ کاری براتون نکنم!

با چشمای گشاد گفتم : اقا گفتن؟ مگه قرار نبود که کارهایی که برا من میکنی گزارش ندی

سریع گفت : بعله خانم شما درست میبین اما اقا قبلا گفته بود اگه یه همچین چیزی بهم گفتین

بهشون بگم که الان دستور دادن هیچی بهتون نگم

آهانی گفتم و ادامه دادم : یعنی چیزی میدونی؟؟

چیزی نگفت . انگشتمو با فشار بین ابرو هام کشیدم تا از عصبانیت کم شه و کمی اروم تر گفتم :

هیچ چیزی نمیتونی بگی؟؟ یه چیزی که خودم بتونم برم دنبالش

بازم چیزی نگفت که ملایم گفتم : خواهش میکنم!

پوفی کشید و گفت : پس خواهشا به اقا هیچ چی نگین خوب؟؟

با ذوق گفتم : باشه باشه

یه ذره بعد گفت : اون پسری که بهم گفتین . اون اقا ازدواج کرده و یه بچه داره که تو اون عکسه دیده بودینش

چشمام از حدقه دراومد و همون طور خشک شده به ادامه حرفاش گوش کردم : حدودا دو سال پیش با یه خانمی که ... که ظاهرش خیلی شبیه شماست ازدواج کرده دیگه...دیگه بیشتر از این چیزی نمیتونم بگم

بی جون گفتم: فقط یه سوال !! اون دختره که میگی شبیه منه ؛ ویشکا خواهر دوقلوم که نیست ؟ هست ؟

انگار داشت خودشو مجاب میکرد که بهم بگه و آخرش هم گفت : نه اون طوری !

خیالم راحت شد و یه نفس راحت کشیدم و گفتم : حالا میشه بگی خودم از کجا میتونم بفهمم قضیه چیه ؟

- حتما خود اون اقا به زودی بهتون میگه

- میخوام خودم قبلش بفهمم ...خواهش میکنم ...به اتابک هیچی نمیگم !

با آرامش گفت : اینقدر هول نباشین ... زیادم مسئله بزرگی نیست که بخواد نگرانتون کنه ...یعنی چیز مهمی که هست اما شما باید خونسردیتون رو حفظ کنین

صداش فوق العاده قشنگ و اروم بود . چه طور تا حالا به این ویژگی اش دقت نکرده بودم ؟؟

ناخودآگاه اروم شدم و گفتم : کجا برم دنبالش؟

- شاید توی وسایل و اسناد قدیمی مادرتون یه چیزی پیدا بشه که...

پریدم وسط حرفش : مگه به مامانم ربط داره ؟

با من گفت : ببخشید خانم من دیگه باید برم . فقط هرچی که فهمیدین اروم باشین ! و از من ناراحت نشین ؛ من فقط دستورو انجام دادم ، خداحافظ

و گوشی رو قطع کرد .

وقتی از جو چیزایی که شنیده بودم بیرون اومدم متوجه شدم قلبم داره با شدت زیادی میزنه ؛ حتما به خاطر استرس زیادی بود که یهو بهم وارد شده بود . یکی از قرصام رو از تو کیفم دراوردم و بی اب دادم بالا و توی پارک قدم زدم . دلم نمیخواست برم خونه . احتیاج داشتم بیشتر فکر کنم . افکارم درهم و نامنظم بود و از کنار هم گذاشتنشون هیچی نمیفهمیدم .

خدایا جدی این زندگيه واسه ما افریدی ؟ والا این مثل هزار توی مرگ میمونه که !

تقریبا میشه گفت پارک شلوغ بود . تک و توک هم چادر مسافر ها دیده میشد . دیگه تابستون داشت تموم میشد و دوباره زندگی های اداری و درسی ادم ها پر رنگ میشد !

چه تابستونی هم بود ! یهو صدای گریه یه پسر بچه باعث شد برگردم و نگاهش کنم . زیر سایه یکی از درخت ها ایستاده بود و بلند بلند گریه میکرد و ماما ماما میگفت . احتمالا مامانشو گم کرده بود . رهگذر ها از کنارش رد میشدن و توجهی نشون نمیدادن .

رفتم سمتش و گفتم : چرا گریه میکنی ؟؟

بین هق هقش گفتم : من...مامانمو...میخوام

تو دلم گفتم : منم مامانمو میخوام

دستشو گرفتم و گفتم : بیا بریم بشینیم رو نیمکت ...مامانت به من گفته یه کاری داره زودی میاد...اشکاتم پاک کن!

با تعجب و خوشحالی بهم نگاه کرد و گفت : واقعانی خاله ؟

ملایم گفتم : بعله

دستمو گرفت و گفت : پس بریم بشینیم

یه چند قدم راه رفتیم که ایستادو با یه قیافه تهدید کننده وبامزه نگام کرد و گفت : دروغ که نمیگی خاله ؟؟

به لحن بانمکش خندیدم و گفتم : راسته راست

یه نگاه از سر تا پام انداخت و دوباره حرکت کرد تا رسیدیم به نیمکت؛ چون قدش نمیرسید که مثل ادم بزرگا بشینه رو نیمکت، اول دستاشو گذاشت و داشت خودشو میکشید بالا که بغلش کردم و گذاشتمش رو نیمکت و خودم هم نشستم کنارش.

همون طور که پاهاشو تکون میداد گفت: تو هم تنهایی؟ مامانتو گم کردی؟

زدم رو دماغشو گفتم: تنهام. اما مامانو گم نکردم. مامانم خودش خودشو گم کرده!

یه جوری که نشون میداد هیچی از حرفام نفهمیده نگام کرد که خندیدم و گفتم: نمیخوای اسمتو به خاله بگی؟

دستشو به لباسش مالوند و بعد آوردش جلو و گفت: من آقا آرمانم

خندمو قورت دادم و دست کوچیکشو اروم تو دستم فشردم و گفتم: منم هانام

لباشو داد بیرون و سرشو چند بار تکون داد و گفت: خوشگلی!!

از تعریف یهویی پغی زدم زیر خنده و لپشو کشیدم و گفتم: تو هم خیلی بانمکی!!

من در کل میانه ام با بچه ها خوب نبود و اصولا از نق نق هاشون خوشم نمیومد اما ارمان خیلی به دلم نشست بود یه جورایی چهره و حرکاتش آرامش بخش بود. درست مثل صدای پوارو یا تخت خواب ماکان!

چشمای درشت مشکی داشت و موهای هم رنگ موهای ماهیار بود. صورتش سفید و توپولو بود و لپاش از گرما قرمز شده بود. لباس مرتبی تنش بود که نشون میداد مامانش بهش توجه داره!

یهو با داد گفت: اینطوری نگام نکن

با تعجب بهش نگاه کردم و لبمو گاز گرفتم و گفتم: چشم...

یهو صدای قار و قور شکمم بلندشد ساعت یه ربع به شیش بود! رو به ارمان گفتم: گشنه ات نیست؟

سرشو دوبار پایین و بالا کرد که یعنی چرا گرسنه امه.

- بریم باهم غذا بخوریم؟؟

به اسمون نگاه کرد و گفت: الان نه وقت شامه نه ناهار!

چه باهوش !!

گفتم : وقت عسرونه که هست ؟بریم ؟

بعد یهو فکر کردم که یوقت مامانش نیاد برام دردرس بشه : ازش پرسیدم شماره مامانتو نداری ؟؟

دستشو برد تو جیبش و گفت : اینو مامانم همیشه میذاره تو لباسم که اگه گم شدم پیدام کنه !

تند از دستش گرفتم و گفتم : خوب اینو از اول میدادی

یه شماره از یه تلفن همراه بود و کنارش یه فامیلی بود . فتوحی !

شماره رو گرفتم : دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد !

اهی کشیدم و گفتم : خاموشه .

کف دستاشو به طرف بالا آورد و گفت : حالا چیکار کنیم ؟؟

یهو گوشیم زنگ خورد ،....

یهو گوشیم زنگ خورد ، ماکان بود ؛ پر انرژی گفتم : سلام پسر خاله عزیزم ...

از اینکه اینقدر خوب تحویلش گرفته بودم شوکه گفتم : هانا خودتی؟؟

خندیدم و گفتم : نکنه میخواستی عسلو بگیری اشتباهی به من زنگ زدی ؟

تند گفت : نه میخواستم به خودت زنگ بزنم

متعجب گفتم : خوب ؟؟

یه ذره من من کرد و گفت : ممنون به خاطر اینکه سینا رو فرستاده بودی

اوخی ...چقدر سخته ازم تشکر کنه ...بیشعور مغرور !

ارمان با کنجکاوی نگام میکرد که بهش گفتم : پسر خاله امه ! میخوای باهاش حرف بزنی ؟

پرو پرو دستاشو دراز کرد که گوشی رو بهش بدم منم قبلش گذاشتم رو اسپیکر و به ماکان گفتم :

ماکان یکی اینجا میخواد باهات حرف بزنه .. اسمش اقا ارمانه !

ماکان سریع عصبانی شد : ارمان دیگه کیه هانا ؟؟ نکنه هشت کوتوله شدی؟

گوشی رو با خنده دادم دست آرمان که با صدای بچه گونه اش گفت : سلام ...

صدای متعجب ماکان اومد : سلام ... تو آرمانی؟؟

آرمان تند گفت : نه ... من آقا ارمانم

ماکان خندید و گفت : هانا دیگه زدی تو کار تور کردن بچه ها ؟

آرمان گفت : عمو تو میخوای مارو ببری باهم غذا بخوریم ؟

افرین بچه باهوش یه کاری کن بیاد مهمونمون کنه وگرنه من زیاد پول ندارم

ماکان با خنده گفت :گوشی رو میدی خاله هانا ؟

اومدم گوشی رو بگیرم که ارمان با همون لحن تهدید امیزش به ماکان گفت : میای یا نه ؟

یعنی من پوکیده بودم از خنده .

گوشی رو گرفتم و گفتم : چیکار داشتی زنگ زدی؟

گفت : هیچی میخواستیم سینا رو برای شام آخر ببریم بیرون گفتیم تو هم بیای ! راستی این بچه

کیه ؟

ارمان که صداشو میشنید گفت : بچه تویی ... من اقا ارمانم

من و ماکان خندیدیم که گفتم : تو پارک گم شده بود . شماره ای که باهاش بودو میگیرم ! کسی

جواب نمیده

ماکان تند گفت : خوب تحویل پلیسش بده !

تند گفتم : ماکان؟؟

- برات دردسر میشه هانا !!

- پس من نمیام

- خوب نیا !! بچه میترسونی

- چه جوری ولش کنم ؟گناه داره

- پس خداحافظ

با حرص گفتم : خداحافظ

و گوشی رو قطع کردم . نفسمو کلافه بیرون دادم که به دقیقه نکشید ماهیار زنگ زد و بدون سلام
گفت : چرا نمیای؟

خشک گفتم : سه تا پسر میخوان برن بیرون من کجا پیام اخه ؟

- ناز نکن هانا ... کجایی بیایم دنبالت

لج کرده بودم : نمیام الان کار دارم ... بهتون خوش بگذره

- وا!!...این بچه کیه ماکان میگفت ؟ برات دردسر نشه

- همیشه ... ماهیار جدا دلم نمیخواد پیام ... خداحافظ !

و نذاشتم چیزی بگه و گوشی رو قطع کردم

دوباره شماره فتوحی رو گرفتم بر نداشت ! آرمانو بلند کردم و توی پارک گردوندم تا شاید مامانشو
پیدا کنه اما نبود .

دیگه بیخیال شدم و سوار تابش کردم و خودم هم روی تاب کناریش نشستم که یهو هومان اومد
سمتمون

خواستم از تاب پیاده شم که گفت بشینم

سلام کردم و پرسیدم : چی شد ؟ عکسا رو ازش گرفتی

هومان موبایل بارمانو بهم داد و گفت : با گوشیش عکس میگرفت راستی مجبوری باهاش درگیر
شدم

گوشی رو گرفتم و رفتم تو گالری و گفتم : اشکال نداره

پوشه اول عکس های خودش و بهار و مامانش بود

عه ! پس این مامانشه تا حالا ندیده بودمش

و رفتم سراغ بقیه عکسا . وای اینا که ...

از تمام رفت و آمد هام عکس داشت . من و سینا من و ماهیار من و امیر
تمام حرکاتم توی یک ماهه اخیر . باورم نمیشد . تمام این مدت جاسوسی منو میکرده و این بی
عرضه الان به من میگه

هومان گوشه رو ازم گرفت و گفت : پیش من باشه بهتره....

با عصبانیت بهش گفتم : پس تو چرا تو این مدت نفهمیدی این دنبال منه ؟

هومان : فهمیدم میخواستم توی فرصت مناسب بهت بگم

و بعد رفت پشت تابو من و ارمانو هول داد

و از من پرسید : گمشده؟؟

گفتم : اره و سعی کردم از تاب سواریم لذت ببرم

کم کم هومان رفت و من دوباره زنگ زدم به اون فتوحی که بالاخره برداشت.

- الو جناب فتوحی؟

یه اقا بود : بله بفرمایین ؟

وا یعنی تاحالا نفهمیده پسرش گم شده ؟

- ببخشید شما پدر ارمان هستید ؟

تند گفت : بله بله ارمان پیش شماست؟

- بله...یه ساعت پیش منه

نفس راحتی توی گوشه کشید و گفت : خیلی لطف کردین ... نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم

با لحن تند و سرزنش گری گفتم : ارمان یه ساعته توی پارک !! اگه به جای من یکی دیگه پیداش
میکرد چی؟

- من یه پرواز خیلی مهم داشتم که باید حتما بهش میرسیدم قبلش گفتم مادرش بیاد توی پارک
بردهش که هرچقدر منتظر موندم نیومد منم چون دیرم شده بود مجبور شدم برم فرودگاه ، مادر

ارمانم الان تماس گرفتن می‌گن تصادف کرده و تو بیمارستانه ... منم اینجا دستم بنده و واقعا نمیتونم برگردم تهران

فوتی کردم و گفتم: خوب فامیلی ندارین ببرم ارمانو تحویلش بدم؟

یه ذره فکر کرد و گفت: متاسفانه همه شهرستانن

تند گفتم: خوب من ارمانو تحویل پلیس میدم با شماره شما! خودتون برید تحویلش بگیرین!

سریع گفت: خانم برام یه کار مهم پیش اومده باید برم. شماره اتون رو سیو میکنم بعدا زنگ میزنم. فقط مواظب ارمان باشین

و گوشی رو قطع کرد

با تعجب به گوشی زل زدم؛ این چه جووری تونست به من اعتماد کنه؟

چه ادمایی پیدا میشن.

کلافه از روی تاب بلند شدم ارمانم بلند شد و گفت: خاله از شیکمم صدا میاد

با عجز نگاهش کردم! اخه من این شیرین زبونو چیکار کنم؟ تحویل پلیسش بدم؟ ببرم بهش غذا بدم؟

ماهیار و ماکان و سینا که پی خوش خوشانشون بودن ... آتش هم که فعلا نمیخواستم ببینم ... امیر رایا هم که بعد اون قضیه نمیخواوم اسمشو بیارم ... نازی اینا رو هم که خودم فرستادم خونه ... اخه به کی بگم بیاد ما رو ببره رستوران؟

دست ارمانو گرفتم و از پارک بیرون رفتیم که دیدم ایستاد!

نگاهش کردم که گفت: پاهام راه نمیاد ... خسته اس

به صورت سفیدش نگاه کردم و بغلش کردم و رفتم سمت یه فست فوتی که همون نزدیکی بود چون بیشتر از پول یه پیتزا نداشتم؛ ارمان همون طور که ادما رو نگاه میکرد پرسید: خاله!! من بزرگ بشم اون شکلی میشم؟

به اون اقاها که نشون میداد نگاه کردم و گفتم: چرا حالا اون شکلی؟

یه ذره فکر کرد و گفت: چون همه به من می‌گن تو پولو اون اقاها هم خپلوهه

یعنی لفظ " خپلو " رو در بانمک ترین حالت ممکن ادا کرد ..

به اون اقاها که چاق و سیبیلو بود و انگار از کتابای تاریخ و از لشکر نادر خان افشار فرار کرده بود ،
نگاهی کردم که یهو یاد یکی افتادمسیبیل

ارمانو گذاشتم زمینو زنگ زدم به فرهان که عین جت جواب داد : چطوری خانمی؟

چوب بهش احتیاج داشتم تحویلش گرفتم: خوبم ...ممنون کجایی؟

- خونه ... تو کجایی؟

- بیرون ...

- چی شد از رو دل خودت به من زنگ زدی؟

خندیدم و گفتم : بیا نبش پارک (..) بهت میگم...

با شیطنت پرسید : شامو باهم بخوریم دیگه ؟ بی مزاحم ؟

به ارمان نگاه کردم و دروغ گفتم: اره بی مزاحم !

یه نگاه به صدلی عقب کردم وقتی دیدم با گوشی فرهان مشغوله برگشتم و از فرهان پرسیدم :
تو pou بازی میکنی؟؟ خجالت نمیکشی؟

خندید و گفت : تو به من دروغ میگی خجالت نمیکشی؟

سرمو انداختم پایین ، حس میکردم ازش سو استفاده کردم .

خندید و گفت : خوب حالا ! حتی با بهونه هم اگه ازم بخوای بیام پیشت خوشحال میشم

هومان اس داد : حواست به بچه مردم باشه . با فرهانم زیاد قاطی نشو. مواظب خودتم باش

خندیدم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم

فرهان گفت : چی بود؟ کی بود ؟

به بیرون نگاه کردم و گفتم : یه دوست بود . جوک فرستاده بود !

فرهانی اهانی گفت و ازم پرسید که میخوام کجا برم؟

که آرمان پرید وسط حرفم: منو جای شیک بیرین!!

یه لحظه از حرفش شوکه شدم و برگشتم ازش پرسیدم: ارمان؟؟ تو اصلا میدونی شیک یعنی چی؟

همون طور که چشم از پو بر نمیداشت گفت: یعنی یه چیزی مامانی باشه

فرهان بلند بلند زد زیر خنده و گفت: شیطونه میگه دیگه تحویل بابا مامانش ندن این بچه رو... خوب حالا کجا بریم؟

با خنده گفتیم: یه جای شیک

احساس میکردم فرهان داره راه رستوران رو طولانی میکنه، البته من که از این بابت خوشحال بودم در کنار فرهان و آرمان قطعاً بهم خوش میگذشت!

اونقدر فرهان کشش داد و نیم ساعت هم که تو ترافیک بودیم تا اینکه رسیدیم به یه رستوران به قول ارمان شیک!

گوشی رو از آرمان گرفتم و دادم به فرهان و خواستم دست ارمان رو بگیرم که فرهان پیش دستی کرد و آرمانو بغل کرد و با اون دست ازادش دست منو گرفت اعتراض نکردم. امشب دلم میخواست فقط بهم خوش بگذره.

کسی که جلوی در ایستاده بود، سلام و علیک گرمی با فرهان کرد و به ما خوش آمد گفت به فرهان نگاه کردم و پرسیدم: زیاد میای اینجا؟

دور و اطراف رو نگاه کرد و گفت: اینجا پاتوق فرزاد و بهاره... منم گاهی میام

با کنجکاوی به هایلایت قشنگ نورهای ابی روشن که فضا رو آروم میکردن نگاه کردم فضای قشنگی بود و البته شلوغ اما دنج. فرهان با یه دستش یه صندلی کشید بیرون و آرمانو گذاشت روش. و بعد در کمال احترام صندلی منم بیرون کشید

میز و صندلی ها هم ترکیب نارنجی و ابی اسمانی بودن؛ هه هه یاد همراه اول افتادم!

فرهانم نشست و من رفتم تو کف اکواریوم بزرگی که وسط سالن بود و توش ماهی های خوشگلی داشت ، به آرمان نگاه کردم اونم خیره خیره به ماهی ها نگاه میکرد ، صندلیش پایین تر از میزش بود به فرهان گفتم : میگی برا آرمان صندلی کودک بیارن ؟

فرهان یه نگاهی به وضعیت آرمان کرد و گفت : چشم ! ما کوچیک آقا آرمانم هستیم ! نمیرین دستاتونو بشورین ؟

آرمانو بلند کردم و رفتم و دست و صورتمونو شستیم و موقع برگشتن جلوی اکواریوم ایستادیم موزیک لایتی فضای رستوران رو دلنشین تر کرده بود . غرق تماشای ماهی های رنگارنگ بودم و آرمانم تو بغلم بود که فرهانم کنارمون ایستاد

یه ماهی سفید که باله های بلند و قشنگی داشت و نشون داد و گفت : این شبیه توئه هانا آرمان یه ماهی خاکستری که سیبیل های بلندی داشت و نشون داد و گفت : پس اینم شبیه توئه از خنده روده بر شده بودم . سرمو به سر آرمان تکیه دادم و یه دلک ماهی نارنجی توپولو رو نشون دادم و گفتم : اینم شبیه توئه

چپ چپ نگاه کرد و گفت : این که دلک ماهیه؟ مگه من دلکم

فرهان زد زیر خنده و لپ آرمانو کشید : تو چقده باهوشی! اینو از کجا میدونستی ؟

به حباب های اکواریوم نگاه کرد و گفت : نمو هم دلک ماهی بود

کم کم برگشتیم و دور میز نشستیم . ایندفعه آرمانو گذاشتیم رو صندلی کودک که یه ذره بالاتر بود و خودم هم نشستم کنارش و فرهانم کنار من.

گارسون اومد که سفارش بگیره ، با تعجب نگاهش میکردم که میپرسید : چی میل دارین ؟

تاحالا ندیده بودم یه خانم گارسون باشه ؛ فرهان منو رو داد دستم و گفت : من چنجه میخورم .

منو رو باز نکردم و از آرمان پرسیدم که اون چی میخواد ؟

شکمشو نشون داد و گفت : مامان میگه غذاهای چرب و چیلی نباید بخورم ... سبک لطفا

دختر گارسون یه لبخند به با نمکی آرمان زد که ارمان حالشو گرفت : نگا میکنی خانم !! خوب تو رژیمم !

دختره خنده اشو قورت داد و به من نگاه کرد که گفتم: برا آقا ارمان یه اکبر جوجه بی برنج ، برا منم با برنج !

نوشیدنی و سالاد هم سفارش دادیم و منتظر موندیم تا غذا ها رو بیارن !

هوای داخل رستوران خیلی خنک و مطبوع بود و یه جورایی باعث میشد سرمو بذارم رو میز و بخوابم .

سرمو گذاشتم رو میز و به ارمان گفتم : مامانت نگفته اینقدر بلبل زبونی نکنی ؟

فرهان نگام کرد و گفت : چیکارش داری طفلکی رو ! بچه باید شیرین زبونی کنه دیگه

با شماتت ظاهری به ارمان نگاه کردم و گفتم : در هر حال نباید با بزرگترت مثل این خانمه صحبت کنی

فرهان دستشو تو هوا تکون داد و گفت : سخت نگیر !

ارمان سرشو انداخت پایین و برای یه چند دقیقه ساکت ساکت بود و به فرهان اجازه داد تا نازشو بکشه

با حسادت زدم به بازوی فرهانو گفتم : فکر نمیکردم اینقدر بچه دوست داشت باشی

شیطون نگاهم کرد و گفت : قبل از اینکه بچه دوست داشته باشم ، تورو دوست دارم

" ایشی " گفتم و رومو ازش گرفتم . همون لحظه پیشخدمت های آقا اومدن تا میز رو بچینن . نارنج و سالاد و پیاز و بقیه مخلفات

فکر کنم یه ربع فقط داشتن میزو پر میکردن طوری که من فکر کردم دیگه جایی برای غذای اصلی نیست

که یهو ارمان استین یکی از پیشخدمت ها رو گرفت و گفت : پس غذا کو؟؟

بهش چشم غره رفتم که استین پیشخدمتو ول کرد . پیش خدمت که آقای مسنی بود یه لبخند به ارمان زد و گفت : غذاتونم الان میارن آقا کوچولو !

و بعد رو به ما گفت : بهتون نیما ، بچه ی این اندازه ای داشته باشین ؟

فرهان لبخندی زد که پیشخدمت زد به تخته میز و گفت : هزار ماشالا مثل بابا و مامانش از خوشگلی کم نداره

و رفت

به فرهان نگاه کردم و گفتم : مگه نمیگی فرزاد اینا زیاد میان اینجا ؟ چرا نگفتی باهم نسبتی نداریم که برات دردرس نشه

فرهان همون طور که دوغمو باز میکرد گفت : چون این طوری با یه لبخند سر و ته اش جمع شد اما اگه میگفتم که ما اصلا هیچ نسبتی نداریم باید کلی توضیح میدادم آرمان و تورو از کجا دیدم یا توضیح نمیدادم و میداشتم یه فکر و خیال دیگه بکنه

ابرو هامو دادم بالا و گفتم : نه بابا ! باهوشی آرمان به باباش رفته پس

فرهان یه خنده ی خوشگل کرد و همون موقع غذاهارو آوردن و ما مشغول شدیم .

یه نگاه به صندلی عقب کردم وقتی دیدم با گوشی فرهان مشغوله برگشتم و از فرهان پرسیدم :
تو pou بازی میکنی؟؟ خجالت نمیکشی؟

خندید و گفت : تو به من دروغ میگی خجالت نمیکشی؟

سرمو انداختم پایین ، حس میکردم ازش سو استفاده کردم .

خندید و گفت : خوب حالا ! حتی با بهونه هم اگه ازم بخوای پیام پیشت خوشحال میشم

هومان اس داد : حواست به بچه مردم باشه . با فرهانم زیاد قاطی نشو. مواظب خودتم باش

خندیدم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم

فرهان گفت : چی بود؟ کی بود ؟

به بیرون نگاه کردم و گفتم : یه دوست بود . جوک فرستاده بود !

فرهانی اهانی گفت و ازم پرسید که میخوام کجا برم ؟

که آرمان پرید وسط حرفم : منو جای شیک ببرین !!

یه لحظه از حرفش شوکه شدم و برگشتم ازش پرسیدم: ارمان؟؟ تو اصلا میدونی شیک یعنی چی؟

همون طور که چشم از پو بر نمیداشت گفت: یعنی یه چیزی مامانی باشه

فرهان بلند بلند زد زیر خنده و گفت: شیطونه میگه دیگه تحویل بابا مامانش ندنم این بچه رو... خوب حالا کجا بریم؟

با خنده گفتم: یه جای شیک

احساس میکردم فرهان داره راه رستوران رو طولانی میکنه، البته من که از این بابت خوشحال بودم در کنار فرهان و ارمان قطعاً بهم خوش میگذشت!

اونقدر فرهان کشش داد و نیم ساعت هم که تو ترافیک بودیم تا اینکه رسیدیم به یه رستوران به قول ارمان شیک!

گوشی رو از ارمان گرفتم و دادم به فرهان و خواستم دست ارمان رو بگیرم که فرهان پیش دستی کرد و ارمانو بغل کرد و با اون دست ازادش دست منو گرفت اعتراض نکردم. امشب دلم میخواست فقط بهم خوش بگذره.

کسی که جلوی در ایستاده بود، سلام و علیک گرمی با فرهان کرد و به ما خوش آمد گفت به فرهان نگاه کردم و پرسیدم: زیاد میای اینجا؟

دور و اطراف رو نگاه کرد و گفت: اینجا پاتوق فرزاد و بهاره... منم گاهی میام

با کنجکاوی به هایلایت قشنگ نورهای ابی روشن که فضا رو آروم میکردن نگاه کردم فضای قشنگی بود و البته شلوغ اما دنج. فرهان با یه دستش یه صندلی کشید بیرون و ارمانو گذاشت روش. و بعد در کمال احترام صندلی منم بیرون کشید

میز و صندلی ها هم ترکیب نارنجی و ابی اسمانی بودن؛ هه هه یاد همراه اول افتادم!

فرهانم نشست و من رفتم تو کف اکواریوم بزرگی که وسط سالن بود و توش ماهی های خوشگلی داشت، به ارمان نگاه کردم اونم خیره خیره به ماهی ها نگاه میکرد، صندلیش پایین تر از میزش بود به فرهان گفتم: میگی برا ارمان صندلی کودک بیان؟

فرهان یه نگاهی به وضعیت آرمان کرد و گفت: چشم! ما کوچیک آقا آرمانم هستیم! نمیرین دستاتونو بشورین؟

آرمانو بلند کردم و رفتیم و دست و صورتمونو شستیم و موقع برگشتن جلوی آکواریوم ایستادیم موزیک لایتی فضای رستوران رو دلنشین تر کرده بود. غرق تماشای ماهی های رنگارنگ بودم و آرمانم تو بغلم بود که فرهانم کنارمون ایستاد

یه ماهی سفید که باله های بلند و قشنگی داشت و نشون داد و گفت: این شبیه توئه هانا آرمان یه ماهی خاکستری که سیبیل های بلندی داشت و نشون داد و گفت: پس اینم شبیه توئه از خنده روده بر شده بودم. سرمو به سر آرمان تکیه دادم و یه دلک ماهی نارنجی توپولو رو نشون دادم و گفتم: اینم شبیه توئه

چپ چپ نگاه کرد و گفت: این که دلک ماهیه؟ مگه من دلکم

فرهان زد زیر خنده و لب آرمانو کشید: تو چقد بیهوشی! اینو از کجا میدونستی؟

به حباب های آکواریوم نگاه کرد و گفت: نمو هم دلک ماهی بود

کم کم برگشتیم و دور میز نشستیم. ایندفعه آرمانو گذاشتیم رو صندلی کودک که یه ذره بالاتر بود و خودم هم نشستم کنارش و فرهانم کنار من.

گارسون اومد که سفارش بگیره، با تعجب نگاهش میکردم که میپرسید: چی میل دارین؟

تاحالا ندیده بودم یه خانم گارسون باشه؛ فرهان منو رو داد دستم و گفت: من چنجه میخورم.

منو رو باز نکردم و از آرمان پرسیدم که اون چی میخواد؟

شکمشو نشون داد و گفت: مامان میگه غذای چرب و چیلی نباید بخورم... سبک لطفا

دختر گارسون یه لبخند به با نمکی آرمان زد که ارمان حالشو گرفت: نگا میکنی خانم!! خوب تو رژیم!

دختره خنده اشو قورت داد و به من نگاه کرد که گفتم: برا آقا ارمان یه اکبر جوجه بی برنج، برا منم با برنج!

نوشیدنی و سالاد هم سفارش دادیم و منتظر موندیم تا غذا ها رو بیارن !
هوای داخل رستوران خیلی خنک و مطبوع بود و یه جورایی باعث میشد سرمو بذارم رو میز و بخوابم .
سرمو گذاشتم رو میز و به آرمان گفتم : مامانت نگفته اینقدر بلبل زبونی نکنی ؟
فرهان نگام کرد و گفت : چیکارش داری طفلکی رو ! بچه باید شیرین زبونی کنه دیگه
با شماتت ظاهری به آرمان نگاه کردم و گفتم : در هر حال نباید با بزرگترت مثل این خانمه صحبت کنی
فرهان دستشو تو هوا تکون داد و گفت : سخت نگیر !
آرمان سرشو انداخت پایین و برای یه چند دقیقه ساکت ساکت بود و به فرهان اجازه داد تا نازشو بکشه
با حسادت زدم به بازوی فرهانو گفتم : فکر نمیکردم اینقدر بچه دوست داشت باشی
شیطون نگاهم کرد و گفت : قبل از اینکه بچه دوست داشته باشم ، تورو دوست دارم
" ایشی " گفتم و رومو ازش گرفتم . همون لحظه پیشخدمت های آقا اومدن تا میز رو بچینن .
نارنج و سالاد و پیاز و بقیه مخلفات
فکر کنم یه ربع فقط داشتن میزو پر میکردن طوری که من فکر کردم دیگه جایی برای غذای اصلی نیست
که یهو آرمان استین یکی از پیشخدمت ها رو گرفت و گفت : پس غذا کو؟؟
بهش چشم غره رفتیم که استین پیشخدمتو ول کرد . پیش خدمت که آقای مسنی بود یه لبخند به آرمان زد و گفت : غذاتونم الان میارن آقا کوچولو !
و بعد رو به ما گفت : بهتون نیما ، بچه ی این اندازه ای داشته باشین ؟
فرهان لبخندی زد که پیشخدمت زد به تخته میز و گفت : هزار ماشالا مثل بابا و مامانش از خوشگلی کم نداره
و رفت

به فرهان نگاه کردم و گفتم: مگه نمیگی فرزاد اینا زیاد میان اینجا؟ چرا نگفتی باهم نسبتی نداریم که برات دردرس نشه

فرهان همون طور که دوغمو باز میکرد گفت: چون این طوری با یه لبخند سر و ته اش جمع شد اما اگه میگفتم که ما اصلا هیچ نسبتی نداریم باید کلی توضیح میدادم آرمان و تورو از کجا دیدم یا توضیح نمیدادم و میداشتم یه فکر و خیال دیگه بکنه

ابرو هامو دادم بالا و گفتم: نه بابا! باهوشی آرمان به باباش رفته پس

فرهان یه خنده ی خوشگل کرد و همون موقع غذاها رو آوردن و ما مشغول شدیم.

بعد از خوردن غذا رفتیم سمت کلانتری نزدیک پارک!

یعنی یه جورای اسکول وار این همه راهو برگشتیم. تا اینکه وارد کلانتری شدیم و بعد تحویل گوشی هامون و یه ذره معطلی برای اینکه بفهمیم کجا باید بریم بالاخره به سمت یه اتاق هدایتمون کردن. فرهان هم همراهم میومد و آرمان هم تو بغلم بود و یه خط درمیون که حرف میزد نشون میداد داره کم کم خوابش میبره.

سعی کردم حواسمو بدم به افسری که ازم سوال می پرسید: گفتین با پدرش تماس گرفتین؟

- بله شماره تو جیب لباس آرمان بود

و شماره رو دادم به فرهان که به میز افسره نزدیک تر بود.

افسر که یه آقای تقریبا پنجاه ساله بود یه نگاهی به ما کرد و با صدای خسته ای گفت: گفتین چه ساعتی پیداش کردین؟

-ساعت تقریبا پنج بعد از ظهر بود

با تعجب پرسید: و شما این ساعت برای تحویلش اومدین

فرهان که دید من دست پاچه امو نمیتونم جوابشو بدم گفت: خواستیم تحویلش بدیم اما گرسنه اش بود. ماهم بردیم بهش شام دادیم و یه ذره گشتیم

تند دنباله اش رو گرفتیم: البته با اجازه ی پدرش

افسر دوباره نگاهش رو فرهان چرخید و پرسید: شما با هم چه نسبتی دارید؟

فرهان دستشو به پشت گردنش کشید و این بار من به جای اون جواب داد: از فامیل های نزدیک هستن

به نظرم نسبت من و فرهان اصلا به اون و این ماجرا ربطی نداشت؛ به خاطر سوال نامربوطش اخمی کردم که افسره یه دکمه رو فشار داد و پشت تلفن گفت: ستوان اسکندی رو بفرستید اتاق من

چند دقیقه بعد ستوان اسکندری که یه خانم توپولو در چارچوب یه چادر مشکی بود وارد اتاق شد و به دستور اون افسر اومد طرف من تا آرمانو ببره. اما ارمان گردن منو سفت چسبیده بود و ول نمیکرد

فرهان موهاشو کنار زد و صداش کرد

میدونستم بیداره اما نمیدونستم چرا منو ول نمیکنه اروم گفتم: آرمان! خاله دیگه باید خداحافظی کنیم

بالاخره سرشو آورد عقب و گفت: نمیخوام! تو گفتی مامانم میاد تو گفتی که دروغ نمیگی

لباسشو مرتب کردم و گفتم: الانم همینو میگم فعلا باید پیش اقا پلیسا بمونی تا مامانت بیاد ببردت

آرمان که هم ناراحت بود و هم ظاهرش نشون میداد گیج خوابه به ستوان نگاه کرد و منم درهمون لحظه گذاشتمش زمین.

ستوان دستشو به سمت ارمان دراز کرد اما ارمان دستشو نگرفت و بی توجه به اون توی صندلی خالی بین من و فرهان نشست.

افسر که وضعیتو دید به اسکندری گفت که صبر کنه تا آرمان به محیط عادت کنه و دوباره مشغول سوال پرسیدن از ما شد

- لطف کنین یه کارت شناسایی به من بدین که پیشم داشته باشم تا وقتی که اولیای این بچه بیاد تحویلش بگیره. این فرمم پر کنید

و کاغذو سمت فرهان گرفت. اونم بلند شد و با خودکاری که روی میز بود پرش کرد و کارت شناسایی اش هم گذاشت و گفت: تکمیله دیگه قربان؟

افسر سری تکون داد که همون لحظه تلفن سبز رنگ روی میز زنگ خورد و مکالمه ای که ما فقط این سمت خطش رو میشنیدیم .

- اشکال نداره ، بگو بیاد تو!

و بعد با خنده به در نگاه کرد

چند دقیقه بعد و بعد از چند تقه ، در باز شد و یه اقایی با لباس شخصی توی چارچوب در ظاهر شد و باخنده و بی توجه به ما به سمت میز افسر رفت و باهاش دست داد و گفت : ببخشید قربان که این موقع اومدم . داشتیم میرفتم خونه گفتم سر راه پیام شخصا ازتون دعوت کنم.

من فقط با کنجکاوی نگاهشون میکردم . فرهنگم با آرمان مشغول بود .

افسر خندید و دستشو گذاشت رو شونه ی اون پسره : امیدوارم خوشبخت بشی

اون پسره هم از توی جیب داخلی کتش یه کارت سفید رو در آورد و داد به افسره و ازش تشکر کرد که قبلا مافوقش بوده و خیلی تو پیشرفتش نقش داشته و ازش خواست که همراه خانواده اش به مراسم عروسیش بره .

و اخر مکالمه ی چند دقیقه ایشون تازه یادش افتاد که این سمت اتاق هم کسی نشسته . یه نگاه به من و آرمان و فرهنگ دوباره یه نگاه به من انداخت که افسره یه جورایی ازش خداحافظی کرد و نامحسوس از اتاق پرتش کرد بیرون که یعنی برو بچه میخوام به کارم برسم!

وقتی از اتاق بیرون رفت یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خون سرد باشم .

اسکندری بازم اومد که آرمانو بگیره . فرهنگ باهاش دست مردونه ای داد و ازش خداحافظی کرد . بعدم من همون طور نشسته بغلش کردم که لپمو بوسید و به زور اون اسکندری رفت

افسره با لبخند مارو نگاه کرد و گفت : خیلی باهاتون اخت گرفته بود

من و فرهنگ بی توجه بلند شدیم و بعد از خداحافظی و تحویل گرفتن گوشی هامون رفتیم توی حیاط کالانتری.

معطل نکردم و زنگ زدم به فتوحی و گفتم که پسرش رو تحویل دادم اونم یه تشکر خشک و خالی کرد و قطع کرد ، فرهنگ رفته بود ماشینو روشن کنه . خواستم منم برم که صدای آشنایی گفت : سلام

نگاهش کردم و اروم جوابشو دادم که بعد از یه نگاه غمگین تو صورتت گفت: چرا تو اتاق اظهار
اشنایی نکردی؟

پوزخندی زدم؛ چقدر پرتوقع و پررو بود. درست مثل همون موقعی که باهاتش آشنا شدم.

تلخ گفتم: چون فکر نکنم واقعا باهاتون آشنا باشم

کلافه نفس اشو بیرون داد و یه کارت درست شبیه همون کارتتی که به افسره داده بود بیرون آورد و
داد دستم: دلم میخواست تو و ماهیارم تو عروسیم باشین

بی تفاوت و سرد کارتو گرفتم و گفتم: کارتو بهش میدم.

و با قدم هایی تند از محوطه کلانتری بیرون زدم و رفتم سمت ماشین. فرهانم تا من درو بستم
مهلت نداد و استارت زد و رفت سمت خونه ی ما

طاقت نیاوردم و کارتو از تو کیفم دراوردم

بیخیال خوندن نوشته هاش شدم و رفتم سمت اسم عروس و داماد: نیکان الوندی و ناهید شریفی

عروسو نمی شناختم اما دامادو...چرا خیلی خوب میشناختمش

کارتو بستم و گذاشتم تو کیفم و فکر کردم که نیازی نیست برگردم به نحوه ی اشناییم با الوندو و
اینکه چه کشمکش هایی داشتیم

فرهان تند روند و اصلا متوجه نشدم که کی رسیدیم به خونه. تو ماشین سعی کردم به هیچ چی
فکر نکنم. اصلا دلم نمیخواست شب قشنگمو با فکر کردن به کسی که مدت ها پیش تموم شده
بود خراب کنم!

موقع پیاده شدن ازش گرم تشکر کردم و معذرت خواهی که همون اول بهش درمورد ارمان نگفته
بودم. اونم گفت که مهم نیست و مهم اینه که شب خوبی داشتیم. و بالاخره بعد از یه لبخند
صمیمی و شب بخیر وارد خونه شدم. ساعت حدود نه و چهل و پنج دقیقه بود؛ چراغ های خونه
خاموش بود. تعجب کردم.

همون لحظه مامان زنگ زد

- الو. مامان! خونه نیستین

- سلام. مگه تو خونه ای؟ اینقدر زنگ میزنم بر نمیداری

اروم رفتم سمت ورودی و همون جا رو پله نشستم و گفتم: الان رسیدم

مامان اهانی گفت و پرسید: کجا بودی تا الان؟ چیزی هم خریدی حالا این همه وقت با نازی اینا بیرون بودی؟ برا دانشگات کوله خریدی؟

ای وای! به کل بهونه ام رو برا بیرون رفتم فراموش کرده بودم. در هر حال اون که نمیخواست بیاد کوله امو ببینه، از سر اجبار دروغ گفتم: اره اره خریدم

مامان گفت: خونه نریمان ایناییم! همه دور همین! میخوای بیا؟

با تعجب تو دلم پرسیدم: همه؟ مگه ماهیار اینا نرفته بودن بیرون؟

یه جووری نامحسوس خواستم امارشو بگیرم: دایی جهان و خاله هم هستن؟

- اره شهرزاد اینا هستن؛ خاله ات هم هست اما ماکان اینا نیستن! میای؟

لبخندمو قورت دادم و گفتم: که اینطور. نه خسته ام.

مامان تند گفت: بارمانو فرستادم بیاد خونه. احتمالا تا نصفه شب اینجا بیداریم. از خونه بیرون نیای

ها! خونه هم بهم نریز

- چشم مامانی.

یهو گفت: نزنه سرت بری خونه خاله ات پیش ماهیار اینا ها.

ای ای ای. فکر منو خوند.

ادامه داد: سینا رو دعوت کردن اونجاس. خوب نیست بری پیششون

- اهان. نه بابا کاری ندارم برم اونجا. خوش بگذره

- مواظب خودت باش. بارمان دیگه الانه که برسه

باشه ای گفتم و خداحافظی کردم و خواستم برم تو خونه که یهو چشمم خورد به انباری. الان هیچکی تو خونه نبود و کم از این فرصت ها پیش میومد. الان موقعیت خوبی بود تا تو وسایل قدیمی مامان میگشتم

تندی چراغشو زدم و چند تا پله رو رفتم پایین و درو باز کردم . همه چیز مرتب بود . به یخچال کهنه و یه سری خرت و پرت دیگه . اما همه اش وسیله بود . دست به کار شدم و تو یه ربع کل انباری رو گشتم . اخر سرم چیزی جز خستگی پیدا نکردم . دیگه داشتم از انباری بیرون میرفتم که از پنجره کوچیک انباری که به اون خیابون باز میشد صدای بارمانو شنیدم که انگار داشت با تلفن صحبت میکرد . فالگوش ایستادم

- اره ورم صورتتم خوابیده

خخخ . حقش بود ! دست هومان درد نکنه

صداش عصبانی بود و معلوم بود چون نمیخواستست بیاد تو خونه توکوچه به دیوار تکیه داده و داره صحبت میکنه : اون پسره اتش با زنگ زدنش خوب موقعیتی برامون جور کرده بود و ادامه داد : اگه اون غول بی شاخ و دم یهویی پیداش نشده بود . همه چی حل بود حرفاش باعث شد دقیق تر گوش بدم و این فکر که بارمانم بالاخره برادر بهاره و همون خصلت هارو داره تو ذهنم قوت گرفت .

- اره گوشی جدید خریدم . اشکال نداره بابا . دوباره اتو میده دستمون . نگران نباش!

لبمو گزیدم . پس داشت با سیامک حرف میزد . قبل از اینکه صحبتش تموم بشه با سرعت از انباری رفتم بیرون و در ورودی رو باز کردم و چراغ ها رو روشن کردم و خودمم لباسامو عوض کردم و وانمود کردم که داشتم تلویزیون تماشا میکردم تا بعد پنج دقیقه بالاخره اومد تو . مثل همیشه بود و در جواب من که ازش پرسیدم چرا زیر چشمش کبود شده گفت که تو خیابون با دزد گوشیش دعواش شده .

منم سعی کردم مثل خودش خوب بازی کنم و یه ذره ابراز ناراحتی کردم از اینکه گوشیش ناراحت بشه و گفتم : حالا خوبه چیز زیاد مهمی توش نداشتی ؟ داشتی؟

با خونسردی گفت : نه فقط چند تا عکس خانوادگی که خدا کنه دست کسی نیوفته

اهانی گفتم و چون حاله داشت از دیدن بازی کردن های بقیه بهم میخورد به بهونه خواب رفتم تو اتاقم .

اصلا انگار قرار نیست تو این دنیا یکی تو تیم ما باشه . گرچه زیادم مهم نبود تازه خیلی هم خوب بود که اون روی بارمانو دیدم و قبلش هم زیاد باهاش صمیمی نشده بودم و اونم چیزی از من نمیدونست.

یه اهنگ که با شرایطم همخوانی داشت گذاشتم و لباسامو که هول هولکی کنده بودم مرتب کردم . نمیدونستم مخاطب اهنگم کیه ؟ بارمان ؟ امیر رایا ؟ آتش ؟ هومان ؟ یا شایدم ماکان ؟ اما میدونستم که الان این اهنگ بدجور به من و وضعیتم میاد .

(متن اهنگ آزاد- بن بست)

تو اصلا دشمنی یا دوست حواست با منه یا نه

بگو روزای بی رویات مته جون کنده یا نه

تو این روزا نمیفهمم تو اصلا با کی همدستی

تورو تا انتها رفتم تو از هر سمتی بن بست

نمیگم عاشق من باش نمیگم کینه کن با من

همینجا آخر قصه هست تو تنها تر شدی یا من

تو این تاریکی مطلق تورو از جاده پرسیدم

به فکر رفتنت باشی خودم راهو نشون میدم

یهو متوجه کیفم شدم . نامه سینا و کارت عروسی الوندو اوردم بیرون .

همون لحظه هم اهنگ تموم شد و من فرصت طلبانه زنگ زدم به ماهیار : الو .

دلخور گفت : سلام

اصلا نمیتونستم با ماهیار قهر باشم یا تحمل کنم که باهام سنگین برخورد میکنه : سلام.خوبی؟

هنوزم عنق بود: خوبم . توخوبی؟

با ناراحتی گفتم : ماهیار !! اینطوری حرف نزن . به خدا نمیتونستم پیام

- میدونم! بچه رو تحویل دادی یا پیشته هنوز؟

سعی کردم دیگه دروغ نگم یا مخفی کاری نکنم. امروز به اندازه کافی دلیل برای رفتن به جهنم داشتم: با فرهان رفتیم بهش شام دادیم یه ذره گشتیم. بعدم بردم تحویلش دادم

یه جوری پرسید: خوش گذشت؟

با ذوق گفتم: جات خالی! به شما خوش گذشت؟

- دوستان به جای ما! اتفاقا سینا همین الان رفت. چی شد یهو زنگ زد؟

- اول بگو ناراحت نیستی؟

لحنش برگشت! نمیتونست زیاد ازم دلخور باشه: ناراحت نیستم. بگو چه خبر؟ چیکارا کردین؟

داشتم عکسای رو که با فرهان و ارمان گرفته بودیم نگاه میکردم و خواستم به ماهیار بگم که عکسامونو بعدا بهت نشون میدیم که متوجه سایه زیر در شدم. البته همین الان اومده بود. احتمالاً صدای حرف زدتمو شنیده بود.

سعی کردم خونسرد و با احتیاط باشم: هیچی... کاری نداری قطع کنم؟

باتعجب گفت: حالت خوبه هانا؟ تو زنگ زد؟ ها! هنوزم کارتو نگفتی.

بی توجه گفتم: خوب پس دیگه خداحافظ!

و قطع کردم و بالاافاصله پیام دادم "ببخشید بارمان اومده بود پشت در داشت گوش میداد"

بی وقفه جواب داد "بارمان؟؟؟"

نوشتیم "بله. حالا مفصلاً برات میگم. فعلاً خواستم اینو بهت بگم که تو کلانتری الوندو دیدم"

با یه شکلک اخم نوشت "منظورت جناب سروان الوندیه دیگه؟"

نوشتیم "اره؛ میدونی بهم چی داد که بهت بدم؟"

تند نوشت "نه. چی؟؟؟"

سایه پشت در که دید خبری نیست رفت. نفسمو با حرص دادم بیرونو نوشتیم "کارت عروسیشو"

نوشت "جدی؟ مبارکه!! حالا کی باید بریم؟"

مبهوت نوشتم " مگه میخوای بری؟"

شارژ گوشیم داشت تموم میشد. زدمش به پریز نزدیک تخت و برگشتم و جوابشو خوندم "اره، مگه تو نمیای؟"

جواب دادم " نمیدونم. روش فکر میکنم"

- اون خوبه ها؟

نگاهم بین شهرزاد و سلیقه اش که یه کوله صورتی پشت ویتترین بود چرخید و گفتم: میخوام برم دانشگاه ها! نه مهد کودک

قزی تند گفت: اگه اونروز سر فرصت میرفتیم خرید. الان هول هولکی مجبور نمی شدی بیای کوله بخری! یکی از همینا رو بخر دیگه ...

به ویتترین نگاه کردم و گفتم: اخه هیچ کدوم خوب نیستن

نازی لباسو جمع کرد و یه نگاه به ویتترین ها کرد و گفت: راست میگه خوب! اینا چیه اخه؟

چند قدم جلو تر رفتیم و به ویتترین یکی دیگه از مغازه ها نگاه کردیم: والا. کوله باید ساده باشه. شیک باشه. رنگشم زیاد ضایع نباشه. و از همه مهم تر راحت باشه

شهرزاد یدونه دیگه رو نشون داد و گفت: با این اوصاف بهتر نیست وسایلتو بریزی تو گونی؟

چیشی گفتم و کنار یه سوپری ایستادم و از نازی خواستم برامون اب معدنی بخره. یعنی دیگه داشتم از کت و کول میوفتادم. باورم نمیشد که ثبت نام کردم و فردا دارم میرم دانشگاه ولی یه کوله درست درمون ندارم بذارم رو دوشم. عجب غلطی کردیم دروغ گفتیم که رفتیم خرید!

ماهدخت هم برای خرید کوله پشتی دبیرستانش اومده بود اما اون همون اول راه یه چی خرید و بقیه راهو سرش تو گوشیش بود داشتیم به تپیش نگاه میکردم که گفت: ساعت هفت و نیمه ها

شهرزاد یه چشم غره به من رفت و گفت: الان دیگه تمومش میکنیم

ایندفعه ماهدخت سرشو از تو گوشیش دراورد و از من پرسید: ماهیار عروسیه؟

سرمو بالا و پایین کردم و بطری ابی رو که نازی به طرفم گرفته بودو دادم بالا و تشکر کردم

ماهدخت دوباره پرسید: عروسیه کی؟

بی منظور گفتم : فکر نکنم بشناسی...

ماهدخت آهانی گفت و دوباره راه افتادیم . یه چند قدم اونور تر رفتیم که پرسید : تو هم دعوت بودی؟

نازی و قزی و شهرزاد همون نگاه میکردن ؛ اروم گفتم : اره

- چرا نرفتی پس؟ فقط به خاطر خرید؟

نمیدونم چرا یه لحظه احساس کردم به شدت خوابم میاد ، خمیازه ای کشیدم و گفتم : نه . دلم نمیخواست برم

ماهدخت یه ذره فکر کرد و این بار یه آهان معنی دار گفت .

بالاخره وقتی میگفتم دلم نمیخواست برم اون با اون مغز کوچیکش جز این فکر نمیکرد که حتما من با داماد یه سر و سری داشتم و حالا ناراحتم .

اما در واقع من از اولم دلم نمیخواست برم . درهر حال اخبارو بعدا ماهیار بهم میداد .

کنار ورودی یه پاساژ ایستادم ؛ قزی با بهت نگاه کرد و گفت : نمیخواهی بری توش که ؟

به سر درش نگاه کردم . پاساژ کیف و کفش بود . رو به قزی گفتم : چرا که نه ؟

نازی همون طور که داخل و پسرایی که داخل و خارج میشدنو نگاه میکرد گفت : میدونی اینجا چقدر گرونه ؟

بی توجه رفتم تو و گفتم : حالا یه دوری میزنیم فوقش اینه که هیچی نمیخریم

شهرزاد جاشو با ماهدخت عوض کرد و کنار گوشم گفت : بهار رفت یه نفس راحت کشیدی ها !

چیزی نگفتم و فقط رفتم تو فکر . بهار دیروز رفته بود شیراز . از اولم قرار بود دانشگاهشو اونجا باشه . البته فکر میکردم بخواد انتقالی بگیره و تهران باشه ام خوب رفت شیراز . سیامک هم که از سفر تازه برگشته بود به نظر ناراحت میاد . مامان طبق معمول برایش فرقی نداره و بارمان بیشتر سعی میکنه که منو هم از خونه بیرون کنه !

یه نگاه به ادمای توی پاساژ انداختم . البته پاساژ که نه مرکز خرید .

ادمایی که اونجا رفت و آمد میکردن چه فروشنده چه خریدار شیک و شق و رق بودن !

به ظاهر اکیپ خودمون فکر کردم . جلف تر از همیشه بودیم . نازی و قزی که ست کرده بود ساپورت و شال نارنجی و مانتوی مشکی . ماهدخت لی دم پا پوشیده بود و یه مانتو کوتاه صورتی و روسری بلندهمرنگش، شهرزاد باز یه ذره مراعات کرده بود شال آبی روشن سر کرده بود با شلوار لول و مانتوی ابی نفتی . منم یه چیزی فقط پوشیده بودم اومده بودم بیرون . اصلا به خودم نگاه نکرده بودم از بس عجله کردم . یه مانتوی سبز با شال زیتونی و شلوار کرم پام بود . و یه کیف کرم هم کج انداخته بودم . در کل از دور اگه کسی رو میدید انگار رنگین کمون بودیم .

دوباره یه خمیازه کشیدم و به ویتترین مغازه ها خیره شدم که یهو ... عین این بچه ها دست شهرزادو گرفتم و گفتم : بیا ببین این قشنگه

شهرزاد که از ذوق من بهش سرایت کرده بود اومد پشت ویتترین و گفت : تو مگه کیف نمیخواستی ؟ این که کفشه منگل؟

یه ذره دقیق تر نگاه کرد و گفت : ولی قشنگه ها ..بریم تو ببینیم چنده

و بقیه هم هلک و هلک عین این اردک ها که دنبال مادرشون راه میوفتن دنبال من و شهرزاد اومدن تو

به جز یه خانم تو مغازه کسی نبود و این باعث میشد جا برای گرادان ما باشه که جای شکر داشت . احساس کردم فروشنده از تعدادمون گر خید و با لکنت گفت : خوش اومدین ؟ میتونم کمکتون کنم ؟

شهرزاد ازش خواست که کفشو ببینه . یه کتونی فوق العاده شیک سفید بود با خط های بنفش که طرح قشنگی داشت . بار اول بود از یه کفش سفید اینقدر خوشم میومد . وقتی پام کردم که دیگه نور علی نور . بچه ها تصمیم گرفتن اونا هم بر دارن ، خلاصه خیلی ذوق زده بودیم که یهو در کل پاچیدیم . قیمت نبود که خون بهای باباشو میواست از ما بگیره

شهرزاد با قیافه ای که از سر کوب شدن ذوقش به نظر کبود میومد پرسید : ۱۳۰ تومان ؟

فروشنده خیلی عادی و با کلاس گفت : نرمالش همینه . تازه ما اینجا جنسامون به نسبت بقیه همکارا ارزون تره

ما اگه کل هیكلمون رو میخواستیم بتکونیم به علاوه فروش جفت کلیه هامون شاید دویست تومان در کل دستمونو میگرفت . یارو فکر کرده با این کفشا میخوام چیکار کنم مگه . یه مسیر خونه تا دانشگاه - دانشگاه تا خونه اس دیگه ! که اونم میخوام سوار ماشین بشم .

ما که در کل مئه بازماندگان جنگ جهانی ناراحت بودیم یه نگاه به هم انداختیم وبا اشاره من که میگفتم بریم چه خبره اینهمه پول بدیم رفتیم بیرون

قزی دمغ گفت : یه عاشق سینه چاکم نداریم برامون کفش بخره

شهرزاد به خودش برگشت و خندید و گفت: چتونه بابا ؟ این همه کفش .

ماهدخت : اون فرق داشت . چشم درار بود

نازی گفت : راست میگه خیلی های کلاس بود !

اهی کشیدم و مشغول دید زدن شدم که چشمم خورد به یه کوله گل خیلی ناز: چه خوشگله؟

توجه بچه ها به سمت کوله پشتی جلب شد ؛ شهرزاد از همون فاصله گفت : تو همون نبودى که میگفتی نمیدونم کوله باید ساده باشه . این گلستون ساده است ؟

قزی: بی انصافی نکن . خوشگله

ماهدخت : حالا چرا از بیرون نگاه میکنید ؟

با نق گفتم : میریم تو دوباره ضایع میشیم . بذار از همین بیرون نگاه کنیم

شهرزاد گفت : حالا بریم تو شاید قابل خرید بود . ولی بعدا نگی این گل گلیه چی بود من خریدما !

یه نگاه دقیق تر کردم و گفتم : به نظر من که هم سنگین هم دخترونه است .

نازی همون طور که وارد مغازه میشد گفت : امیدوارم قیمتش سنگین نباشه

هیچی دیگه باز رفتیم تو و با دهان های کف کرده برگشتیم بیرون

قزی با گله رو به من گفت : حالا هی میگم اینجا گرونه بگو فقط میریم نگاه میکنیم !

نازی هم با غر غر گفت : فقط دهانمون اب افتاد و دلمون سوخت !

شهرزاد با خنده گفت : چه خبره دهانتون اب افتاد ؟ مگه غذاست ؟

به سمت خروجی رفتم و گفتم: بیاین بریم تا بیشتر به احساساتمون لطمه وارد نشده. خلاصه یه ذره بیشتر هم که رفتیم بالاخره یه چیز برازنده وشیک پیدا کردم و یه کتونی سورمه ای و کیف همون رنگی هم خریدم. بعد یه ذره جلو تر دوباره یه کفش خاکستری صورتی تبی دیدم و اونم خریدم... نه به اینکه هیچی نمیخریدم نه به این که دو تا دوتا. گرچه اصلا قصدم خرید کفش نبود اما خوب عاشق کفش بودم. و خیلی وقتا هم پیش میاد ادم نمیخواه کاری کنه اما میکنه!

نازی ساندویچشو که با بقیه فرق داشت قبل از اینکه بخوره گرفت سمت ما و گفت: بچه ها تعارف نکنین بخورین

تشکر کردیم و مشغول خوردن ساندویچ ژامبون خودمون شدیم. نازی و قزی و شهرزادم یه مغازه بدلیجاتو کامل خالی کرده بودن! اما ماهدخت پکر کز کرده بود و زیاد از خودش شوق نشون نمیداد. شاید به خاطر آتش بود! یعنی به خاطر آتش بود؟

چه حالزاده زود اس ام اسش اومد: چطوری خانم دانشجو! باید بگم خانم دکتر دیگه؟ ورودتون رو به عرصه دانشجویان کشور تبریک میگم خانم احسانیا!!

یه شکلک خنده فرستادم و تشکر کردم که زنگ زد: کاغذ ساندویچو بالا کشیدم و جواب دادم: الو با صدای پر انرژی گفت: سلام کیشکا بانو!

از میز بچه ها فاصله گرفتم: علیکم السلام برادر! خوب هستید ان شالله؟

- بابا میخوای بری دانشگاه ها نمیخوای بری حوزه علمیه که این قدر واسه ما غمیش میای باخنده گفتم: خوبی؟ چه خبر؟ تو نمیری دانشگاه؟

- قربانت! چرا اتفاقا منم میرم! این همه عقب موندم ولی باز از رو نمیرم اما خوب بیشتر میخوام رو کارم تمرکز کنم.

باتعجب پرسیدم: کارت؟

و یه قلوب از نوشابه ام رو خوردم که جواب داد: اری کیشکا بانو!

- چه کاری هست حالا؟ درضمن اسمم به اندازه کافی سخت هست نمیخواه بانو بهش بچسبونی!

- بابا رفته تو کار هتل...قراره کم کم بشم مدیر داخلش؟

مبهوت گفتم: بابات هتل خریده؟

- نه بابا دیگه میلیاردر که نیستیم. با یه بابایی شریک شده.

- مبارکه! ایشالا به سلامتی.

- فدای تو! خوب حالا فردا کی افتخار همراهیتونو تا دانشگاه داره کیشکا جون؟

کیشکا جونشو صمیمی گفت: منم صمیمی اما با خستگی که از راه رفتن داشتیم گفتم: معلوم

نیست! شاید سیامک رسوندم. شایدم ماکان اینا بیان دنبالم! البته فکر نکنم بیان. چون

دانشگاهشون یکی نیست!

یاد دعوی چند روز پیش خاله و ماهیار افتادم. گفتم اجازه نمیدن بره دانشکده هنر!

اهی کشیدم و گفتم: البته اگه ماهیار لج نکرده باشه باید با من بیاد

پرسید: منظورت چیه؟ باهات دعواش شده؟

- نه بابا! من و ماهیارو دعوا؟ میخواد چهره پردازی بخونه. کنکورهنرم داده. قبوله. مامانش اینا

میگن به نفعشه تو رشته خودش دانشگاه بره!

- عجب! خوب میخوای من پیام؟

- ماشین خریدی مگه که میگی من پیام؟

- حالا نزن تو ذوقم. با ماشین بابا دیگه.

- نه نه دمت گرم! باباتو با من درنداز.

- خوب حالا خواستم تعارف کنم. دانشجوی خوبی باش! به استادت احترام بذار. در ضمن به نفر

اولم حسودی نکن

خندیدم و گفتم: چشم مامانی! کاری باری؟

- نه دیگه. مواظب خودت باش! اگه خواستی زنگ بزن پیام دنبالت

تشکر کردم و قطع کردم و کم کم برگشتم خونه! و بعد از نشون دادن خرید هام به مامان البته به جز کوله پشتی خوابیدم.

به خودم نهیب زدم: بابا هانا جون ماهیار روز اولی رو بیخیال شو بیا برگردیم. اینا از سر و روشون داره خرخونی میچکه

به خودم تشر زدم: این قدر بی عرضه نباش نفله! وقتی رتبه ات دونه یعنی به خرخونی تو نمیرسن

دوباره به سر در دانشگاه نگاه کردم و بند کوله پشتی رو روی دوشم محکم فشار دادم. وای خاک بر سرم شد چه با اعتماد به نفس میرن تو اینا.

به خودم امیدواری دادم و بالاخره رفتم داخل. ولی خوب داخل رفتن همانا و گیج شدن توی محوطه همانا!

مدام پنجه هامو به کف دست های سردم فشار میدادم ولی هرکاری میکردم نه استرس کم میشد نه پریدن ابروم متوقف میشد.

تمام تلاشم رو کردم تا خونسرد باشم و فقط به علامت هایی که برای تازه وارد ها زدن تا بخش هارو پیدا کنن دقت کنم. بالاخره یه ایه الکرسی خوندم و یه ذره قوت قلب گرفتم و خواستم برم داخل ساختمون که صدای ماهیار از پشت سرم اومد: تیپ دانشجوییت تو حلقم

با نیش باز برگشتم سمتش: سلام! اومدی؟؟

دمغ جواب سلام رو داد و گفت: اره. مجبورم کردن بیام.

تند پرسیدم: کلاسامون یکیه دیگه؟

- اره! راستی چه کیف و کفش قشنگی!

با ذوق گفتم: دیروز خریدمشون... ممنون

- دیگه میری خرید به من نمیگی ها؟

برای عوض کردن بحث یه ذره ازش فاصله گرفتم و گفتم: اینقد به من نجسب برو اونور... تو محیط دانشکده من فقط خانم احسانیا! وگرنه تو میدونی و حراست!

"چیشی" گفت و یه ذره ازم فاصله گرفت. بعد رد کردن راهرو چند ثانیه که راه رفتیم. داخل کلاس اولمون شدیم. از ماهیار جدا شدم و تقریبا تو ردیف سوم چهارم نشستم و مشغول دید زدن بقیه شدم. با روز اول مدرسه فرق داشت. خیلی فرق داشت. برعکس روز اول مدرسه الان هرکسی رو نگاه میکردی خوشحالی تو چشماش موج میزد. تیپ بچه ها ساده اما فوق العاده مرتب بود. خصوصا پسرا که به نظر میومد اکثرا شهرستانی باشن! البته معلوم بود همه خرخون و موقع درس خوندن خیلی جدی ان. دخترا هم اکثرا تنها نشسته بودن و معلوم بود که همدیگه رو زیاد نمیشناسن. اونا هم تیپای ساده ای داشتن و بر خلاف چیزهایی که شنیده بودم زیاد تو نخ پسرا نبودن، پسراهم همین طور!

در کل هیچ چیزش شبیه اون چیزایی که تو رمان ها خونده بودم نبود؛ البته فکر کنم دلیلش رشته و دانشگاهی بود که میومدم. چرخیدم تا ماهیارو ببینم. تو ردیف یکی مونده به اخر نشسته بود و با پسر کناریش صحبت میکرد.

گوشیم که توی جیب شلوارم بود شروع کرد به لرزیدن. با آرامشی که همین چند دقیقه پیش تازه پیداش کرده بودم تماسو برقرار کردم: الو ...

صدای مشتاقش تو گوشی پیچید: چطوری جیگر؟

فرهان بود. سعی کردم خوب برخورد کنم: خوبم فرهانی! تو خوبی؟

دلخور گفت: نه اینکه هر روز هر روز زنگ میزنی ازم خبر میگیری خیلی خوبم.

راست میگفت بعد ارمان دیگه اصلا باهاش تماس نداشتیم، پیش خودم فکر میکردم دیگه خیلی اویزون بازیه و ممکنه فکر دیگه ای بکنه، با شرمندگی گفتم: باور کن درگیر کارای دانشگاه بودم.

پرسید: سر و صدا میاد! دانشکده ای؟

از این که جواب دادم بله یه حس خوبی پیدا کردم. من کجا دانشجویی کجا!! دم خدا گرم که

ارزومونو برآورده کرد. فرهان تند گفت: پس بعد کلاست میام دنبالت

خواستیم بگم نه که گفت: قبول نکنی ناراحت میشم.

زورکی باشه ای گفتم و کم کم این مکالمه کوتاهو تموم کردم که پشت بندش نازی زنگ زد و گفت که یغما اس داده با پسرخاله ات همکلاس شده و خرکیفه و منم گفتم بذار تو کف بمونه ماکان خودش یکی رو داره و اونم که عسلو تو جشن تولد ماکان دیده بود زود فهمید کی رو میگم و

خلاصه یه ذره از حال بچه ها گفت و ناراحت بود که چرا بازم باهم همکلاس نیستیم و بالاخره اونم خداحافظی کرد .

ساعت هشت و نیم بود و خیلی ها هنوز داشتن میومدن داخل کلاس ! خیلی ها چشماشون قرمز بود و نشون میداد که دیشب یا از استرس یا چون تو راه بودن نتونستن بخوابن . نمیدونستم چرا استاد نمیداد که نقطه ی جمله ی ذهنیمو نذاشته استاد اومد تو . بعد از اینکه به احترامش یه برپا رفتیم همه سیخ سر جاهامون نشستیم .

هم ذوق داشتیم هم استرس . اما خوب هر دوتاش دلنشین بود البته نه برای دل من که هیچانیه ! برای دل من سم بود!

استاد اولمون یه اقای چهل و پنج ساله به نظر میومد و موهای جو گندمی داشت و وسط سرش کچل بود. لبخند محوی داشت و سر حال بود . بعد از اینکه کیفشو گذاشت رو میز به سمت تابلو رفت و روش نوشت : فتوحی .

و برگشت سمت ما و بعد از " بسم الله " شروع کرد به معرفی خودش . برام جالب بود که فامیلش با فامیل پدر آرمان یکی بود . شاید اصلا خودش بود . ولی خوب این آقا خیلی مسن بود و نمیتونست بابای ارمان چهار ساله باشه از طرفی اون گفت که اینجا فامیل ندارن و همه شهرستانن . حتما تشابه فامیلیه !

بیخیال شدم و با شعف به استاد خیره شدم . همه همین طوری بودن احساس میکردم حتی پسرا هم استرس دارن اما خوب بعضی ها هم عجب دماغشونو بالا گرفته بودن و اعتماد به نفس ازشون مینماید ، استاد در کمال آرامش کلمه هارو کنار هم میداشت : چهره هایی که الان من دارم میبینم چهره ی یه عده بچه درس خونه که پر از اضطرابن . ریلکس باشین من از اون استاداش نیستم

بچه ها خنده ی شرمنده ای کردن و استاد ادامه ی صحبت هاشو گفت و شروع کرد به حاضر غایب کردن ما و ازمون خواست که همراهش بگیم که از تهرانییم یا از شهرستان . ده تا اسم که خونند . نوبت اسم من شد : دستمو بالا بردم و ملایم اما محکم گفتم : از تهران و خواستم بشینم که صدای یکی از دخترا بلند شد : ببخشین شما همون رتبه دو تجربی نیستین ؟

هم خجالت کشیدم هم ذوق کردم و در جوابش گفتم : بله ! خودمم

استاد لبخندی زد و گفت : به نظر نیما سن زیادی داشته باشین .

بازم با وقار تمام گفتم: هفده سالمه و نشستم سر جام. تو چهره ی کسی تحسین نبود همه تو دلشون یا داشتن به من فحش میدادن یا به خودشون فحش میدادن که چرا یه دختر بچه ازشون زده جلو.

نفس عمیقی کشیدم و پیش خودم گفتم که از این به بعد همینه دانشکده پزشکی دانشگاه تهران نمیتونه چیزی جز دنیای رقابت و حسادت های زیرپوستی باشه!

تقریباً نیم ساعت از وقت کلاس گذشته بود که چند تقه به در خورد وبا گفتن " بفرمایین " استاد در به ارومی باز شد و پسر درشتی تو چهارچوب در ظاهر شد و با من گفت: ببخشید استاد

استاد خندید و گفت: دیر اومدن تو روز اول رو ندیده بودیم

پسره سرشو پایین انداخت و باجا زه ی استاد رفت نشست کنار ماهیار.

استاد از اونم خواست که خودشو معرفی کنه، زیاد بهش توجه نکردم و تو یه دنیای دیگه بودم که وقتی اسمشو شنیدم کنجکاو شدم و برگشتم تا ببینمش، مات موندم! این که هیراد دوست ماهیار بود!

یعنی دانشگاه اومدن اینقدر الکیه که هر کی پامیشه میاد؟ والا من گفتم این دوکلاسم سواد نداره!
- هیراد آریامهر هستم.

استاد با تعجب پرسید: رتبه یک تجربی؟

سرشو بالا گرفت و محکم گفت: بله!

هم چشمای من هم چشمای ماهیار که کنارش بود از حدقه افتاد بیرون و قل خورد رفت زیر پای هیراد!

فکم افتاده بود پایین و از سرم دود بلند میشد و احساس میکردم تو سرم داره بوق آزاد میزنه!
جدی جدی هم با شنیدن این " بله " حیرات آور از عقل آزاد شده بودم!

آب دهانمو قورت دادم و سعی کردم برام مهم نباشه اما نمیدونم چرا یهو ذهنم رفت سمت غسل و ماکان.

دوباره برگشتم به کلاس ، یکی از پسرا که اسمش مهدی بود مثل این بچه های ابتدایی که تو کلاسبندی از دوستاشون جدا میشن پروند : اقا ما میخوایم کلاسمونو عوض کنیم . یعنی چی ؟ چرا همه ی نخبه ها اینجان ؟

بچه ها خندیدن و استاد گفت : خوبه که ! اینطوری محیط کلاستون بهتر میشه

و شروع کرد به گفتن یه ذره از درس ! اما درکل مراعات کرد تا به عنوان اولین کلاسمون زیاد بهمون بد نگذره !

بعد کلاس چون از هولم صبح صبحونه نخورده بودم رفتم بوفه و یه کیک خریدم و نشستم تو محوطه که یه دختره هم اومد کنارم نشست و پرسید : اسمش کیشکاست ؟

به صورت سبزه اش نگاه کردم و گفتم : بله

دستشو آورد جلو و گفت : من اسمم عارفه است ! باهمدیگه همکلاسی هستیم .

دستشو فشردم و گفتم : خوشبختم .

و یکموبهش تعارف کردم که تشکر کرد و یه تیکه برداشت و همون طور که میخوردش گفت : از دیروز نهار تا الان هیچی نخوردم.

متعجب پرسیدم : چرا ؟

لبخند قشنگی زد و گفت : از شیراز میام بعدم تو خوابگاه درگیر بودم و نشد چیزی بخورم.

- اهان ! خوب برو بوفه یه چیزی بخر

با شرمندگی گفت : پولامو تو خوابگاه جا گذاشتم!

خندیدم و گفتم : پس بریم مهمون من باش

تند گفت : نه نه ... یه روز گرسنه بمونم که چیزی نمیشه

دستشو گرفتم و بلندش کردم وبا وجود مقاومتش بردمش به بوفه و همون طور که یه جورایی میکشیدمش گفتم : این روز با بقیه روزا فرق داره ...اگه گرسنه باشی نه از روز اول دانشگاه لذت میبری نه از کلاسا چیزی میفهمی!حالا چی میخوری؟

خیلی تعارفی بود : اصلا حرفشمن زن . خیلی زشته چیزی نمیخورم !

- من که چیز زشتی نمیبینم!

و بعد هرچی اصرار کردم بگه چی میخواد یا خودش چیزی برداره هیچی برداشت. آخر سرهم خودم براش یکی از همون کیک های خودم و یه لیوان چایی گرفتم و مجبورش کردم قبول کنه!

- اصلا خوب نیست اینقدر تعارف میکنی ها! یه ذره از من یاد بگیر پرو باش!

عارفه چای کیسه ای رو توی آب جوش گردوند و گفت: واقعا شرمندم کردی! دستت درد نکنه کیشکاجون! جبران میکنم

خندیدم و گفتم: اسمم سخته! دوستام هانا صدام میکنن! اگه افتخار دوستی میدی هانا صدام کن

و یه نگاه به ساعت کردم که گفت: رتبه ات خیلی عالی شده ها!

- اون که شانسی بود. وگرنه زیادم تعریفی نیستم

- شکسته نفسی میکنی هانا جون!

صدای ماهیار اومد که میگفت: یه لحظه میتونم پیام

عارفه اخمی کرد و خودشو کمی جمع و جور کرد که معرفی کردم: عارفه جون! پسرخاله ام ماهیار.... ماهیار اینم عارفه دوست جدید

ماهیار همون طور که فاصله اش رو به خاطر تشر من حفظ کرده بود سری برای عارفه تکون داد و از من پرسید: ماکان اس داده که دنبالش توهم بیاد یا خودت میری؟

یاد فرهان افتادم و به ماهیار گفتم: نه فرهان زنگ زد گفت میاد دنبالم

ماهیار اخمی کرد و لب پابینشو به نشونه تو فکر رفتن گاز گرفت: بهش گفتمی کی کلاسات تموم میشه؟

- نه

- پس یه جووری بیچونش! چون ماکان بدجور پیله کرده بینت. فرهانم اگه جلو دانشگاه بیاد دنبالت برات بد میشه.

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم: ماکان بیاد دنبالم بد نیست دیگه؟

ماهیار لبخندشو خورد و گفت : خوب میگم سر خیابون وایسه .

چپ چپ نگاهش کردم که هیرادم به جمعمون اضافه شد . بلند شدم که با خنده گفت: عمو سبیلو میخواد بیاد ؟

عارفه با بهت گفت : شما همدیگه رو میشناسین ؟

به هیراد اشاره کردم و گفتم :اقای اریا از دوستای ماهیار هستن

دلیل اینکه باهاش رسمی حرف میزدم هم حضور عارفه بود و اینکه تو دانشگاه نیاز به یه ذره احتیاط بود و هم اینکه به خاطر رتبه اول بودنش یه احترام یا حس رقابت ذاتی بهش پیدا کرده بودم

عارفه لبخندی زد و مشغول خوردن و گوش دادن به ما شد ؛ رو به هیراد گفتم : بله ! میخوان بیان ماهیار با چشم غره گفت :نخیر نمیخوان بیان .

و از پشت هیرادو هول داد و گفت : ما دیگه بریم ! بعد کلاس ماکان سرخیابون منتظره ها . فرهانم میپیچونی

با عجز برگشتم و به عارفه نگاه کردم که سخت تو فکر بود . و قبل از اینکه کلاس شروع بشه با جون کندن از فرهان خواستم که بذاره برای یه روز دیگه !

روز اول با هر استرس و حرص خوردنی که بود تموم شد و الان دیگه به نظرم دانشگاه اون غولی نبود که قبلا فکر میکردم . تازه به نظرم دانشجو بودن هزار برابر از دانش آموز بودن آسون تر بود .

سر خیابون رسیدم که ماکانو دیدم که به ماشینش تکیه زده بود . یه تی شرت سفید استین بلند و شلوار کتون پاش بود و عینک آفتابیشم رو چشمش بود و داشت اس ام اس بازی کرد . ظاهرا از رنگ سفید خوشش میومد ، برعکس من که خیلی کم میشد چیز سفید تنم کنم . رفتم سمتش : سلام پسر خاله مهندس ! ماشین نو مبارک

ماکان تازه متوجه من شد و لبخندی زد :سلام دختر خاله دکترم ! چه نیش بازی ! روز اولی بد جور خوب گذشته نه ؟ دخترای دانشگاتونو که دید میزدم خوب بودن ، پسراشم خوب بودن دیگه ان شالا ؟

خندیدم و چیزی نگفتم که گوشیشو گذاشت تو جیب شلوارشو درو برام باز کرد . ایول ! بابا با کلاس !

ماهیارم که جلو نشسته بود قبل از اینکه ماکان استارت بزنه اومد پشت نشست و در جواب ماکان که میگفت : این چه کاریه ؟ گفت : میخوام پیش همکلاسیم باشم و تند اومد ور دل من نشست و مشغول گپ زدن شدیم : چه خبر؟ عروسی چطور بود ؟ دختره کی بود ؟

ماکان خندید و عین این خاله خان باجی ها شروع کرد به تعریف کردن : به نظرم اصلا شبیه دخترا نبود این قدر اخم کرده بود و جدی بود که عین این افسر های بازنشسته ارتش بود .
با فضولی پرسیدم : مگه پلیس بود ؟

- اره بابا پس فکر کردی از کجا پیداش کرده . تازه عروسی ام جدا بود اصلا نچسبید .
خندیدم و گفتم : حتما همه خانماشون چادری بودن ؟

- بابا اینا اقاهاشونم چادری بودن خانما پیش کش
قهقهه ام باعث چشم غره ماکان از توی آینه شد که صدام رو پایین تر اوردم ؛ ماهیار ادامه داد : ولی خواهرشو یه نظر دیدم .. چه دختر برازنده ای بود.

انگشتمو تهدید امیز گرفتم سمتش : سر خواهر امیر اون بساطو درست کردی کافی نبود ؟ تو همیشه عاشق خواهر کسی نشی ؟

ماهیار خندید و گفت : پس نه میخوای برم عاشق برادر کسی بشم
و بلند و به شوخی گفت : مثلاً بارمان

هر دو زدیم زیر خنده که ماکان عصبانیتشو سر بوق خالی کرد
ماهیار خودشو کشید جلو و زد رو شونه ماکانو گفت : حالا نمیخواد سرخ و سفید بشی دخترم ... از نظر ما که برازنده اس

از خنده لای انگشت اشاره و شصتم رو داشتم گاز میگرفتم و کوله امو سفت بغل کرده بودم .
ماکان : بوقت جلو عسل از این چرت و پرتا نگین ها !

از پشت پیراهن ماهیارو عقب کشیدم و گفتم: اذیتش نکن! به اندازه کافی بین دو تاکیس گیر کرده؟

قهقهه ماهیار تو ماشین پیچید و شروع کرد به بشکن زدن و خوندن اهنگ مارتیک کرد: میون دو تا دلبر... من با دلم کدوم ور... این ور برم یا اون ور؟

همراهیش کردم: این ور برم یا اونور؟

ماکان سی دی اهنگای قدیمی رو جایگزین فلش اش کرد و دقیقا همین اهنگو گذاشت!

امروز همه امون کوک بودیم. روز اول دانشگاهی بدجور فاز داده بود. ماهیار که درجا قر میداد و بشکن میزد منم دست کمی از اون نداشتم ماکانم که رو فرمون ضرب گرفته بود و همراه خواننده میخوند!

میون دو تا دلبر من دو دلم کدوم ور

این ور برم یا اون ور، این ور برم یا اون ور

یکیش سیاهه گیسوش آبشاری ریخته بر دوش

یکیش طلای طلایی با چشم کهربایی

یکیش شلوع و طناز، عاشق رقص و آواز

یکیش متین و سنگین، ساکت و ناز و شیرین

میون دو تا دلبر من دو دلم کدوم ور

این ور برم یا اون ور، این ور برم یا اون ور

اینجای اهنگ که رسید ماهیار خودشو نزدیک گوش ماکان کرد و با اهنگ زمزمه کرد، گرچه به نظر جدی میومد:

یه روز دلم واسه این بی قراره

یه روز از دست اون اروم نداره

سر شب واسه این، سحر واسه اون

دل من میشمه شبا ستاره
سر شب واسه این، سحر واسه اون
دل من میشمه شبا ستاره
دل من میشمه شبا ستاره
میون دو تا دلبر من دو دلہ کدوم ور
این ور برم یا اون ور ، این ور برم یا اون ور
یکیش با صد اشاره گفته دوستم میداره
یکیش نگفته اما این از نگاش میباره
هر دو برام عزیزن، هر دو رو دوست میدارم
یه دل دارم و دو دلبر، دو دل شدم تو کارم
میون دو تا دلبر من دو دلہ کدوم ور
این ور برم یا اون ور ، این ور برم یا اون ور

اهنگ که تموم شد هر سه خندیدیم و من با اه گفتم : کاش مارتیک این اهنگو برا دو تا پسر
میخوند

ماکان گنگ پرسید : یعنی یه دختر بین دو تا پسر گیر کرده بود ؟

سرمو تو اینه برانش تکون دادم که یعنی اره که ماهیار به خنده گفت : البته دو تا برا هانا کمه ها !
یه ایل دلبر داره!خوش به حالتون ما که تو یکیش هم موندیم قربون خودم که تکبرم
ماکانم اهی کشید و گفت : تو که عاشق نیستی اصلا تو این بحثا شرکت نکن لطفا! من میفهمم
هانا چی میگه

ماهیار پشت چشمی نازک کرد و روشو از ما گرفت که من و ماکان خندیدیم. اخی پشت چراغ قرمز بودیم و ماکان کامل برگشته بود عقب و درهمون حال گفت: یعنی اگه هر دفعه شما دو تا توماشین من باشین روزی یه تصادف رو شاخشه.

از پشت زدم به صندلیشو گفتم: از خداتم باشه!

یه ذره که گذشت و از چهارراه گذشتیم انگار ماهیار یاد اون جمله ام افتاد که گفتم "سر خواهر امیر اون بساطو درست کردی کافی نبود؟" خنده اشو جمع کرد و گفت: راستی گفتمی امیر!

و اروم تر که ماکان نشنوه گفت: قضیه اش چی شد؟

گوشیمو از تو کیفم دراوردم و رفتم تو گالری و عکسی رو که اتش از امیر و زن و بچه اش داده بودو بهش نشون دادم: بیا خودت ببین

ماهیار نگاهشو دوخت به صفحه گوشی و با چشای گشاد شده پرسید: این چیه دیگه؟

ریلکس گفتم: امیر.. خانمش... بچه اش

گیج پرسید: خانمش تویی؟

ماکان یه لحظه برگشت که اروم تر گفتم: خوب نگاه کن! این دختره کجاش شبیه منه؟ یه عالمه فرق با من داره تپل تره.... قدش بلند تره... موهاش رنگه!

ماهیار دقیق شد و گفت: عه! راست میگی! پس کیه؟ قضیه ویشکاهم منتفیه؟

- اره بابا دست از سر دوقولوی من بردار سرجدت! خواهرای زنده کم بوندن خواهرای مرده هم از دستت اسایش ندارن

ماهیار خندید و شیطون رفت سراغ بقیه عکسا و گفت: بذار ببینم دیگه چی داری؟

دهانش کش اومد "اه..... اینا چیه؟"

به سمت گوشی خم شدم که ببینم چی رو میگه که دیدم عکس های من و ارمان و فرهانه، باشیطنتی که رگه های تمسخر داشت گفت: چه جالب اینم زن و بچه داره و زنشم درست شبیه تونه... خیلی باحاله

خندیدم و گفتم: نه بابا این عکسا مال همون شبهه است که یه بچه رو پیدا کردیم و رفتیم شام زدیم

ماهیار زد به بازومو یه ذره به سمت عقب هولم داد و گفت: از نیش بازت تو عکس معلومه بدم نبوده ها! یکی دیگه بچه اشو گم میکنه تو حالشو میبری نه؟

ماکان یه لحظه دوباره به عقب برگشت و گفت: بده بینم عکساشو!

همزمان که به ماهیار اشاره میکردم ندی ها ماکان از دست ماهیار که دو دل مونده بود گوشيرو کشید و چسبوند به فرمون و همون طور که یه نگاه به جلو میکرد و یه نگاه به عکسا سوتی کشید و گفت: بچه داریتون تو حلقم! چه عکس خفنی هم هست! سیامک جون بینم چقدر دلش وا میشه نه؟

دروغ چرا از تهدید تقریبا جدیش ترسیدم اما منم متقابلا تهدیدش کردم: خفنی از خودتونه! به خوشگلی عکسای تو و عسل جون که نمیشن. اونارم اگه خاله بینم دلش خیلی وا میشه نه؟ ماکان پوز خندی زد و گفت: اون عکسا که نابود شد رفت یه فکری به حال تبرئه کردن خودت جلوی سیامک بکن!

دست به سینه به بیرون نگاه کردم و گفتم: اون عکسای که تو تبلت اون روز دیدم که هنوز هست!

ماکان با یه حالتی که انگار از چیزی خبر نداشت گفت: کدوم عکسا؟

- اون روز که میرفتیم شمال تبلتو دادی دستم... فضولی کردم عکساتو با عسل دیدم

یهو ماکان زد رو ترمز: عکسا تو تبلت بود؟ و بعد دستشو کرد تو کیفش و تبلت و داد دستم و گفت نشونم بده بینم

و به خاطر بوق هایی که ماشین پشت سری برایش میزدن مجبور شد حرکت کنه. تبلت رو استند بای بود زود رفتم تو گالری و عکسا رو بهش نشون دادم

ماکان با چشمای گرد شده نگاهش بین عکسا و من و شیشه جلو ماشین میچرخید که یهو گفت: این که همون عکساییه که فکر میکردم تو رمیه که تو خوردی

عصبی شدم: یعنی قضیه اش نخورده و دهان سوخته اس

ماکان از خوشحالی نمیدونست چیکار کنه و مدام ازم تشکر میکرد . اما من حسابی دلخور شده بودم و یه گوشه کز کرده بودم . خوب اخه خیلی بد بود که الکی الکی کتک خورده بودم ، تازه به مامانم نگفته بودم !

جدی چرا حماقت کردم و به کسی نگفتم ؟ بدون مکث جواب خودمو دادم : چون نمیخواستم رابطه ام با ماکان و ماهیار خراب شه .

ماهیار گوشیمو از ماکان گرفت و اروم گفت : ارزوی دومت هم تو امامزاده برآورده شد ها یهوه دلخوریم یادم رفت ودوباره سر حال شدم و نگاهش کردم و گفتم : راست میگی ها ! یعنی سومی هم برآورده میشه ؟

یهوه یاد چیز مهمی افتادم : حالا اینا رو بیخیال شو ! قضیه هیرادو میدونستی؟

ماهیار م که انگار یادش افتاده بود گفت: باور کن منم اینو اولین بار تو همون شمال دیدم تو اون رقص ساحلی . دیدم بچه خوبیه شماره اشو گرفتم . بعدم که ماکان خان خون به پا کرد شد آنبولانس شما دیگه هم ندیدمش فکرم هم نمیرفت بچه درسخون باشه .

نفسی کشیدم و گفتم : فکر نمیکردم نفر اول این طوری باشه . مگه ادمی که شرارت از قیافه اش مباره میتونه خر خون باشه؟

ماکان زد رو فرمون و گفت : چه اتفاقی افتاده تو یه روز ! اقا من از فردا دربست در خدمتتونم میام میبرمتون . که نفر اولتو پیدا کردی ! مبارکه

و زد زیر خنده

ماهیار بهش پرید : ادم نفر اولش یه پسر تخس باشه یه دختر نباشه

من زدم زیر خنده : دمت گرم ماهیار! در ضمن ماکان خان شما بهتره بری دنبال عسل جون یه وقت رفت و امد براشون سخت نباشه

حرفم تموم نشده بود که با تعجب متوجه شدم رسیدیم جلوی در خونه خاله اینا ماهیار درو باز کرد و ماکان ماشینو برد تو پارکینگ و ما پیاده شدیم : چرا اینجا ؟ فکر کردم میبرینم خونه خودمون

ماکان ماشینو قفل کرد و گفت : بیا داخل هیچ کی نیست ... مامانم اینا نیستن ، خونه هم خالی خالیه ، باهات کار دارم

چشام چارتا شد ، این چه حرفیه . خاک بر سرم!

سرجام خشک ایستاده بودم که ماکان یهو متوجه حرفش شد و به زد زیر خنده

بعد یه خنده کوتاه به حالت بامزه ای سرشو خاروند و گفت : ببخشید منظورمو بد گفتم ! مامان اینا رفتن یه سفر دو روزه نمیان خونه ... منم گفتم بیای برامون غذا بپزی

از اون حالت شوکه دراومدم و با نق و دلخوری گفتم : از بیرون سفارش میدادی . من خسته ام ماکان خان ! تازه اشم عسل جون رو میگفتی میومد بهتر از من نبود.

ماکان که هنوز خنده اش از بین نرفته بود به سمت در رفت و گفت : بدم نگفتی ها اگه عسل بود معنی جمله اولم درست از اب درمیومد ، ولی عجب منحرفی هستی

ماهیار درو باز کرد و گفت : توهم بد گفتمی اخه یعنی چی خونه خالیه !؟

بیرون در ایستادم ! هومان گفته بود اگه کسی تو خونه نبود نرم تو !

ماکان چراغارو روشن کرد و گفت : چرا نمیای تو ؟ نترس بابا ! اجازه اتو از خاله گرفتم

نفس عمیقی کشیدم و با اینحرفش با خیال راحت رفتم تو .

صدای تذکر ماکان بلند شد : کفشها توی جا کفشی ! دستاتم قبل از ایشیزی خوب میشوری !

کفشها رو باحرص گذاشتم تو جا کفشی : کی گفته من ایشیزی میکنم ؟

دستشو به کمرش زد و باتشر اما خندون گفت : پس برا چی اومدی برگرد خونه اتون !

مانتو مو گذاشتم رو مبل و با سرتقی نگاهش کردم : خونه خاله اس . میخوام بمونم . حرفیه ؟

ماهیار با مهربونی وسط کل کل من و ماکان پرید : هانایی ! خوشگلم ! دست پخت قشنگ ! کدبانو ! پاشو برو یه ناهار خوشمزه درست کن ! جون ماهیار ! ایشالا تو عروسیت جبران میکنم .

پرو پرو بلند شدم و گفتم : ایشالا ! البته فقط به خاطر عشقم و اینکه تو عروسیم جبران میکنی ها نه چیز دیگه !

ماکان یه " خجالت بکشی " گفت و گوشیشو چسبوند به گوشش و رفت تو فاز خبر گرفتن از روز اول دانشگاه عسل جون و دادن خبر پیداشدن عکسا

ولی جدی جدی دلم نمیخواست برم اشپزخونه و آشپزی کنم!

اما خوب چون دلم میخواست اروم بشم و از طرفی ماهیارم اصرار کرده بود دلم نیومد نرم! اما خوب یه غذای سرهمی! مثلاً...

ماکان از تو اتاق داد زد: من قرمه سبزی میخوام ها

با حرص داد زدم: من قصد داشتم یه چیز شیرین تر درست کنم! خورشت عسلی! پلو عسلی! کوکو عسلی! کوفته عسلی چیزیه!

ماکان قهقهه ای زد و با صدای بلند به عسل گفت: اشپزمو نه سلام میرسونه

هی!! بیشعور، خلاصه با هزار جور منت گذاشتن و حرص خوردن و التماس ماهیار قرمه سبزی ای پختیم و خوردیم و ظرف هارو هم ماهیار بیچاره خودش شست که من خسته نشم و در بین اینکه این کارا رو میکردیم من از آتش و سمج بازی و اقای فرهان گفتم! و از اینکه بارمان چه کارهایی میکنه و از امیر چی فهمیدم و بهار رفته و من راحت شدم و خلاصه از این چیزا گفتم که ساعت چرخید و شد سه بعد از ظهر شد! او هرچقدر اصرار کردم برم خونه منو نبردن و گفتن که باید بمونم. اول قبول نکردم اما چون ماما زنگ زد و گفت که سیامک باز قاطی کرده و اوضاع خونه مساعد نیست دیدم که بهتره بمونم. خلاصه رفتیم تو اتاق و من بدو بدو و فرصت طلب پریدم رو تخت ماکان!

بالشتشو بغل کردم و گفتم: اخی...ش خیلی وقت بود نیومده بود

ماکان خندید و رو تخت ماهیار نشست.

ماهیار هم یه اهنگی رو پلی کرد و بعد رو کرد به من و گفت: نامه ی سینا رو دادی به شهرزاد؟

یاد روز خریدم افتادم! دیروز موقع خداحافظی نامه رو بهش دادم اما تا الان از شهرزاد خبری نبود. غمگین به ماهیار ااره ای گفتم که گوشیم که رو میز کنار تخت بود زنگ خورد: گوشی رو میدی به من ماکان؟

ماکان قفل گوشی رو باز کرد و بی توجه به من برقراری تماسو زد، قفل نبود که همه ازش خبر داشتن با تعجب خواستم گوشی رو از دستش بگیرم که نداد و با لحن فاتحی تو گوشی گفت: سلام اقا فرهان.

گوشی رو از دستش بگیرم که نداد و با لحن فاتحی تو گوشی گفت : سلام اقا فرهان .

فرهانه ؟ یا ابوالفضل...عین فتری که از جا در رفته باشه از تخت پریدم پایین و خواستم ازش موبایلو بگیرم که نداد ! وا این دیگه چه کاریه ! من به فرهان گفته بودم کسی درمورد ما نمیدونه ! ای وای !

با التماس گفتم : ماکان گوشی رو بده به من ! عه ماکان اذیت نکن !

ماکان یه لحظه نیشش رو جمع کرد و گفت : هومان ؟ کسی رو به این نام نمیشناسم !.

ماکان زد رو اسپیکر تا من بشنوم و بیشتر حرص بخورم ؛ اینطوری دهانمم بسته شد و دیگه نتونستم چیزی بگم.

صدای عصبی و خش دار هومان میومد : خونه شماس؟

-بله .شما ؟

تو دلم گفتم یعنی نمیدونه ؟این دیگه چه بادیگاردیه ! به قول قزی همه رو برق میگیره مارو ننه ادیسون !

هرکاری کردم نتونستم گوشی رو از چنگالش دریارم ، ماهیارم که عین آب هویج بستنی داشت مارو نگاه میکرد و کر کر میخندید .

هومان محلی به شما گفتن ماکان نداشت و سعی کرد در کمال خونسردی جمله اشو بگه که چندان موفق نبود : میشه باهاش صحبت کنم ...

ماکان اینبار جدی گفت : شما رو به جا نیارم .خودتونو معرفی نمیکنین

مطمئن بودم هومان تو بد موقعیتییه اما از من کاری بر نمیومد حتی نمیتونستم داد بزنم و چیزی بگم !فکر کنم حتی نفس هم نمیکشیدم . ماهیار با اشاره ابرو میپرسید که طرف کیه اما من از ترسم جام کرده بودم .

هومان اهسته غرید : ازدوستاشم ... حالا میتونم باهاش حرف بزنم یا نه ؟

ماکان مشکوک به من نگاه کرد و با اشاره دهان گفت : چه عصبانی !!

بعدم یه لبخند تحویل من داد و گفت: الان که نه. تو آشپزخونه اس. نه اینکه مامان اینا نیستن خواست برا ما غذا درست کنه بعد دانشگاه اومد اینجا. حالا امری هست بگین من بهش میگم! صدای خش دارش تو فضا پیچید: بگو بعد از کارش باهام تماس بگیره.

من فقط با ترس مثل اینکه یه تشه اب سرد روم ریخته باشن سست شدم و کنار دیوار سر خوردم و نشستم.

مکالمه رو که قطع کرد؛ بدون اینکه بدون چیکار کرده گوشه رو پرت کرد تو بغلم حتی بغض هم نداشتم فقط عین بید میلرزیدم. به طرز فجیعی ترسیده بودم.

ماهیار با نیش باز اومد طرفم و اونم نشست رو زمین. گفت: این صدا قشنگو رو نکرده بودی ناقلا لرزون نگاهش کردم و از جام جم نخوردم!

ماهیار که منو رنگ پریده و یخ کرده دید چند بار تکونم داد و گفت: پیشده هانا!! طرف خیلی مهم بود برات؟ چرا حرف نمیزنی!

اهسته گفتم: چرا این کارو کردین؟

ماکان اروم نشست روبه روم و گفت: شماره اش به اسم بادیگارد ثبت بود فکر کردم فرهانه... اصلا یارو کی بود؟

مغموم سرم رو گرفتم تو دستام و گفتم: اگه این کارو با عسل میکردم حتما دارم میزدی نه؟

نگاهش کردم و با صدای اهسته تری ادامه دادم: من تو رو چیکار کنم

اخماشو کرد توهم و تو عسلی چشمم خیره شد: به اندازه عسل که مهم نبود، بود؟

نفسمو تو صورتش فوت کردم. مهم نبود که کار ماکانو بزنم تو چشمش مهم این بود که تظاهر کنم بیخیال شدم و بعدا تلافی کنم. به همین خاطر جوابشو ندادم و به این فکر کردم که هومانو چه جوری بیچونم. بهتر بود هرچه زودتر بهش زنگ میزدم. بیتوجه به کنجکاوی های ماهیار یا نگاه های گنگ ماکان رفتم تو تراس اتاق.

بالافاصله جواب داد: داری چه غلطی میکنی؟؟

سعی کردم اروم باشم اما قلب دست خودم نبود: ماکان که گفت اودم خونہ خالہ ام کاری داشتی؟

با تمسخر و عصبانیت پرسید: کاری داشتیم؟؟ مگہ بہت نگفتہ بودم وقتی کسی نیست اونجا نرو. مگہ قول ندادی؟

تند سعی کردم خودمو توجیہ کنم: اول اینکه برای الری تلمری نیومدم ازم خواستن برایشون چیزی بپزم... دوما مامانم گفتمہ بود بیام چون سیامک دوبارہ قاط زده....توہم چون زنگ نزدی ... پرید وسط حرفم: یعنی دودقیقہ ولت کردم باید بری ...

حرفشو ناتمام ول کرد و تو گوشی فوت کرد. اہستہ گفتم: ہومان جان! از دست من ناراحت نباش اینقدر ہم حرص نخور. اینجاہارو دیگہ میتونم مراقب خودم باشم. باور کن حواسم ہست...بعدم من این ہمہ مدت با اینا بودم تورو خدا اینقدر بیخودی خودتو اذیت نکن ...

از لحن ملایم خودم حالم بہم خورد. اما لازم بود ارومش میکردم گرچہ انگار نفت ریختم رو اتیش: حرص نخورم؟؟ ہانا ور دل پسرخالہ ہات نشستنی بہ عیاشی میگی حرص نخورم؟؟ تو خجالت نمیکنی؟ فکر کردی فقط بہ خاطر اینکه محافظتم نگرانتم؟ نہ خیر خانم! بیشتر از یہ محافظتم. من یہ عاشقم. بہ یہ عاشق نمیتونی بگی حرص نخور. بہ یہ عاشق نمیتونی بگی نگران نباش...چرا نمیخوای بفہمی؟ اصلا چرا گوشیتو ماکان جواب داد؟

چی بہش میگفتم؟ حقیقہ نبود اینطوری منو ہر روز از دور می پایید و حرص میخورد. ہومان خیلی پسر خوبی بود. لایقش نبود کہ اینطوری عاشق بشہ. از دست خودم ناراحت شدم. گریہ ام گرفت. گریہ کردم.

اروم بہ ہومان گفتم: معذرت میخوام.

یہ چند لحظہ چیزی نگفت و بعد با شک پرسید: گریہ میکنی؟

چیزی نگفتم کہ تند گفت: ہانا داری گریہ میکنی؟ بیخشید سرت داد زدم.

بازم چیزی نگفتم اما صدای گریہ ام بلند شد طوری کہ احساس کردم ماکان و ماہیارم از پشت در شیشہ ای تراش دارن نگام میکنن.

- ہانا خانم! غلط کردم. تو گریہ نکن! بخدا بہ خاطر خودت میگفتم. نمیخواستم ناراحت بشی

- تو راست میگی... من اشتباه کردم... باید میرفتم خونه! اما خوب توی یه موقعیتی گیر کردم که نفهمیدم چی شد!

مهربون و منت کش گفت: اصلا بیخیالش شو! اشکاتو پاک کن.... اصلا اشتباه از من بود. من زود قاطی کردم

صدای اپراتور خانمی اومد: آقای دکتر مصدق به اطلاعات! آقای دکتر مصدق به اطلاعات!

از این که فامیل دکتره مصدق بود به یاد کتاب تاریخ یه لبخند گوشه لبم زدم و یهو پرسیدم: تو کجایی؟

هومان یه ناله ای کرد و گفت: دکتر اروم تر

خطاب به من ادامه داد: صبح داشتم خونه اتونو دید میزدم که یهو یه ماشینه خورد بهم. بارمان بود. وقتی دید منم یادش افتاد چیکارش کردم و تا میخوردم زدم... بعدم من با یه بدن آش و لاش از دستش فرار کردم ولی خوب خودمو رسوندم بیمارستان

با نگرانی گفتم: حالا حالت خوبه؟ جاییت که نشکسته

اروم گفت: چرا پام شکسته. لای چرخ ماشین موند

اخی گفتم و بعد از سفارش های معمول بنابر اینکه مواظب خودش باشه. گوشی رو قطع کردم اشکامو پاک کردم و رفتم بیرون.

ماهیار نشسته بود رو تخت و انگار منتظر بود من مکالمه امو تموم کنم.

نشستم کنارش اما چیزی نگفتم. احساس کرد ایندفعه نمیتونم چیزی بهش بگم. ناراحت شدم و دستمو انداختم دور گردنش و گفتم: اون طوری نگام نکن! بعدا همه چی رو برات میگم

چپ چپ نگام کرد و دستمو از دور گردنش جدا کرد و گفت: لازم نیست بگی! ظاهرا گفتنی نیست

و دلخور رفت پشت کامپیوتر

تاحالا ماهیار اینطوری از دستم دلخور نشده بود. احساس میکردم جو اتاق خیلی سنگینه

رفتم بیرون. صدای ترق توروق از تو اون یکی اتاق ماکان میومد

بی اجازه رفتم تو. روی مبل توی اتاقش لم داده بودو قهوه میخورد

نگام نکرد! اصلا بهم محل نداشت. رفتم جلوش ایستادم. بازم چیزی نگفت. حرصم گرفت انتظار داشتیم حداقل یه معذرت خواهی خشک و خالی ازم بکنه. اما نه... انگار خبری نبود با سرتقی نگاه کرد و گفت: کاری داری بر و بر نگاه میکنی؟ لاس زدنتمون تموم شد! معذرت خواهیتونو قبول کردن اقا!

چشمامو بستم تا چیزی نگم اما نشد. لیوان قهوه رو از تو دستش کشیدم بیرون و تو یه حرکت غیر منتظره پاشیدمش تو صورتش و قبل از اینکه بخواد عکس العملی نشون بده عین این بچه هایی که کار بدی میکنن و بعد فرار میکنن پناه بردم به اتاق ماهیار!

ماهیار که از حرکت شتابزده من که سراسیمه وارد اتاق شده بودم تعجب کرده بود و از طرفی هم دلش نمیخواست ازم چیزی بپرسه. تصمیم گرفت خودش پاشه ببینه چه دسته گلی به آب دادم و موقع رفتن نگاه نگران و شایدم سرزنش گرشو بهم دوخت و درو پشت سرش بست.

پشت در ایستادم که ببینم چی میگن. اما صدایی نیومد. انگار این دوتا برادر قصد داشتن با چشم باهم حرف بزنین. اگرم چیزی میگفتن نمیتونستم بشنوم.

ناراحت رفتم روی صندلی کامپیوتر نشستم و سعی کردم بقیه رو برای کارم مقصر بدونم و خودم رو تو دادگاه خودم تبرئه کنم. مشغول شکستن قولنج انگشتم شده بودم و عصبی گوشه لبم رو میجویدم. اصلا کار خوبی کردم. خوب اخه اون به چه حقی بامن اینطوری حرف زد یا بی اجازه موبایلمو جواب داد. اصلا چرا ماهیار اونطوری باهام حرف زد؟ چرا اون برادرشو مقصر ندونست؟ اصلا چرا یهو روز قشنگم خراب شد؟

قاضی دادگاه من حقو به من میداد.

دیگه دلم نمیخواست بمونم. خواستم بلند شم برم مانتومو بردارم و برم خونه خودمون که در اروم باز شد و ماهیار اومد تو. یه قدم از چارچوب در فاصله گرفت اما نزدیک تر نیومد و هیچ حرفی هم نزد. همونجا ایستاد و به یه نقطه روی زمین خیره شد. خیلی واضح از برخورد نگاهش با من جلوگیری میکرد. عادت نداشتم ماهیار که از هرکسی بهم نزدیک تر بود اینطوری بهم بی محلی

کنه و منو نادیده بگیره . میتونستم طعنه های روانی و شکنجه های فیزیکی ماکانو تحمل کنم اما رفتار بی تفاوت ماهیارو ؟ به هیچ وجه

انگار اونم تاب نیاورد و بالاخره نگاهم کرد تا رفتارمو برانش توجیه کنم و مثل همیشه من برانش درد و دل کنم و اونم همه حرفای باورنکردنیمو باور کنه . اما من که تو صورتش اثری از دلخوری پیدا نکردم تو یه حرکت یهویی و بی مهابا که خودمم تو حکمتش موندم به سمتش دویدم و بغلش کردم و کودکانه اما صادقانه گفتم : دیگه هیچ وقت باهام قهر نکن

خندید و منو از تو بغلش جدا کرد و گفت : پنج دقیقه هم نشده که باهات حرف نزدم !! دختر تو اگه شوهر کنی میخوای چیکار کنی؟؟

با خنده گفتم : یکی از شرطام اینه که تورم به عنوان ندیمه بیارم تو اندرونی .

ماهیار لپمو کشید و گفت : تو که اینقدر گلی ... برو از دل ماکان هم دربیار

چشمامو باریک کردم : اصلا همچین فکری نکن ... مگه من چه کار بدی کردم؟؟ اون شخصیت بدس نه من !

جدی گفتم : برو ازش معذرت خواهی کن . تی شرتی رو که لک انداختی خیلی دوست داشت

جدی اما پر طعنه گفتم : اهان . هدیه عسل جون بود ؟

ماهیار به نشونه اینکه میخواد به شوخی بزنه دستشو آورد بالا و منم خودم و جمع کردم که گفت : چرا اینقدر خنگی؟ تی شرتیه که برانش خریده بودی !

با بی قیدی شونه هامو انداختم بالا : چه بهتر بهش مدیون نمیشم

ماهیار که دید من ادم نمیشم مچ دستمو کشید و کشون کشون به سمت زیر زمین رفت.

یه ضرب نالیدم : ولم کن..چیکار میکنی ماهیار؟؟ میخوای اون تو زندونیم کنی ؟

ماهیار لبشو گزید که نخنده و گفت : خل شدی هانا ؟ یادت رفته اون پایین چیه؟؟

یه ذره فکر کردم : انباری ؟

- هم انباری هم استخر و جکوزی ! ماکان تو استخره

از کشیده شدن دستم نق زدم : نکش ماهیار مچ دستم کش اومد بابا

یهو با چشای قلمبه شده از ترس پرسیدم :یه بار دیگه بگو داری منو کجا میبری؟؟ استخر؟؟

ماهیار قهقهه زد : ظاهرا "خونه خالی" خیلی روت تاثیر گذاشته !!

با پام یه ضربه اروم به پشت پاش زدم و گفتم : برو خودتو مسخره کن ...

دیگه رسیده بودیم به استخر و صدای موزیک میومد . تابحال اینجا نیومده بودم . انعکاس اب روی دیوارها خط های قشنگی رو ایجاد کرده بود و قبل از اینکه خودت استخر رو ببینی بوی نم آب و شرعی آب به صورتت میخورد. حالت تهوع بهم دست داد .از آب متنفر بودم ... عین چی از آب میترسیدم .آب دریا رو هم به زور تحمل میکردم . اما خوب اینم یکی از نقطه ضعف هایی بود که فکر میکردم لازم نیست کسی بفهمه .البته ماهیار تاحدودی میدونست .باند های بزرگی دور از فضای مکعبی و آبی رنگ استخر و گردی جکوزی داشتن از فریاد خواننده میترکیدن . ماهیار دو تا دستامو از پشت گرفت و مثل این مامور ها که متهمی رو میبرن منو سمت جلو که استخر بود هول داد . ماکان تند سرشو از آب بیرون آورد و با حرکت دستاش که از داخل آب تمیز مشخص بودن خودشو رسوند به لبه ای که ما بودیم . ماهیار سریع و قاطع گفت : اومده معذرت خواهی کنه ...

و بعد عین بچه ها به من گفت :معذرت خواهی کن

رومو از ماکان گرفتم و گفتم : معذرت خواهی نمیکنم مگه اون وقتی این جای بخیه رو برام گذاشت ازم معذرت خواهی کرد . حتی وقتی اتشو زیر گرفت معذرت خواهی نکرد .دلیلی نمیبینم ازش معذرت خواهی کنم

ماکان منتظر و با اخمای توهم خیره نگاهمون میکرد

ماهیار از پشت هولم داد و گفت : معذرت خواهی نکنی میندازمت توی اب

ترسون برگشتم و نگاهش کردم : تو اینکارو نمیکنی

ماهیار سرشو به یه طرف خم کرد و گفت : البته اگه معذرت خواهی کنی اگه نکنی مجبورم

عین دختر بچه های دوساله گریه ام گرفت : چرا زور میگی؟ خوب دلم نمیخواد معذرت خواهی کنم .داداشت مگه تحفه اس ؟ اصلا دلم میخواد باهانش قهر باشم

ماکان بی توجه به حضور ما از اب استخر بیرون اومد و من متوجه شدم که فقط تی شرتش رو درآورده و باهمون شلوار پریده تو آب . ماهیار قبلا گفته بود هر وقت عصبی میشه اینکارو میکنه

سعی کردم نگاهش نکنم . یعنی نیم تنه برهنه اشو نگاه نکنم . راستش توی این یه مورد از ماهیارم خیلی خجالت میکشیدم چه برسه به ماکان !

از حرارتی که از اب میزد تو صورتم احساس کردم حالم داره بهم میخوره ...

ماهیار منتظر بود معذرت خواهی کنم . نفس لرزونمو دادم بیرونو و تسلیم شدم : خوب حالا ... معذرت میخوام که لباستونو کتیف کردم

ماکان همون طور دست به سینه ایستاده بودو نگام میکرد ، انگار منتظر چیز دیگه ای بود

با تقلا سعی کردم دستامو راحت کنم : ول کن دیگه ماهیار

اما ماهیار همون طوری که میج دو تا دستامو ضرب دری پشتتم محکم گرفته بود گفت : هون طوری که از من معذرت خواهی کردی معذرت خواهی کن تا نطقش باز بشه

صورتمو جمع کردم و گفتم : نه اینکه نطقش باز بشه مدام درفشانی میکنه

ماهیار چشم غره ای رفت و گفت : پس پرتت میکنم تو اب!

یه نگاه به آب استخر کردم و با لحن تهدید آمیزی گفتم: واستا خاله رو بینم ... میذارم کف دستش

ماهیار شروع کرد به شمردن ومنو مثل گهواره به سمت استخر و عقب تکون میداد که با شماره سه پرتم کنه : خودت خواستی هایک ...دو

و رفت منو بندازه که چشمامو بستم و با صورتی که بخاطر گرما و حرص خوردن ملتهب شده بود گفتم : قبول قبول ...چیکار کنم

ماهیار خنده ای کرد و گفت : از من چیجوری معذرت خواهی کردی از ماکانم معذرت خواهی کن

یه ذره فکر کردم : من اصلا از تو معذرت خواهی نکردم

ماهیار چند بار سرشو تکون داد و ابرو هاشو کج و معوج کرد که مثلا من یادم بیاد و گفت : چرا دیگه...من اومدم تو اتاق تو چیکار کردی

یهو دوزاریم افتاد و قرون به قرون این دوهزاری که می افتاد کاسه چشمام بزرگترو بزرگتر میشد : برم بغلش کنم ؟

ماکان سعی کرد نخنده ...

ماهیار با لحن حق به جانبی گفت: شاید اینطوری از دلش دریاری
با قدی گفتم: شعور تو کجا؟ این بی شعور کجا! تو جنبه داری اینو نمیتونم بغل کنم. ازش خوشم
نمیاد.

ماهیار با یه دستش دستامو قفل کرد و با اون یکی از بازوم نشگون گرفت تا ادب شم: ازش
خوشم نمیاد یعنی چی؟ برو ازش معذرت خواهی کن
سرمو با سرتقی به چپ و راست تکون دادم و خودمو به سمت استخر مایل کردم: این تو بندازیم
بیشتر میبسندم تا بغل ماکان

ماهیار با تهدید گفت: بری تو هم چون شنا بلد نیستی میگم ماکان بیاد بغلت کنه و بیاردت بیرون
لباسام به خاطر رطوبت چسبیده بود بهم و شالم هم دور گردنم بود! این دوتا دست به یکی کرده
بودن تا منو جوون مرگ کنن! کاش قلم پام میشکست نمیومدم
کمی این پا و اون پا کردم و با آخرین حقه برای رهایی متوصل شدم: ماهیاری!! اذیتم نکن!! بذار
برم

ماهیار با خنده ی زیر پوستی بهم نگاه کرد و گفت: مگه تو تخت ماکانو دوست نداری
با به یاد اوری آرامشی که اون تخت دوست داشتنی داشت لبخندی زدم و گفتم: چرا!!
خیلی

ماهیار با نیش باز گفت: خوب عزیزم اون بدله این نسخه اصله. یه امتحان کن ببین اینم مته
تختش دوست داری یا نه

ماکان با خنده دنبالشو گرفت: دوست داشتی مال تو عمو!

برگشتم و تیز نگاهش کردم که دستاشو باز کرد که یعنی پیام تو بغلش

جدی گفتم: بچه ها تمومش کنین، میدونین که این کارو نمیکنم. یه محرمی گفتن نامحرمی
گفتن..

ماهیار منو از همون پشت هول داد سمت ماکان و گفت: اصلا کی گفته من از تو نظر بخوام و بیهوا
پرتم کرد تو بغل ماکان که پام به خاطر لیزی اطراف استخر لیز خورد و این دلیلی شد تا ماکان

محکم تر بغلم کنه ... یهو احساس کردم اگه کاردم بزنی خونم درنمیاد. شاید جدی جدی سر این مسئله با ماهیار یه قهر ابدی می کردم ... اصلا خوشم نیومده بود اما

نا محسوس خودمو جابه جا کردم . چقدر جالب بود . بغل ماکان از تختشم آرامش بخش تر بود . نمیدونم چرا اما تنها سوالی که از خودم پرسیدم این بود ! یعنی چند بار غسلو بغل کرده ??? ماکان با اینکه فکر کنم نیم دقیقه گذشته بود منو ول نکرد و گفت: عین تختی !! شایدم خوشخواب تر !!

از لفظ "خوش خواب" حس زیاد خوبی بهم دست نداد . یعنی دقیقا حس "خونه خالی" بود ! خواستم خودمو ازش جدا کنم و برای این کار مجبور شدم دستامو بذارم رو سرشونه های خیس و برهنه اشو و خودمو عقب بکشم . از بدن خیس متنفر بودم . از استخر هم . شایدم از ماکانم متنفر بودم . تعجب کردم . قبلا با اطمینان میگفتمم ازش متنفرم پس الان این "شاید" اول جمله چه نقشی داشت ??

اروم گفتم : معذرت میخوام !! میشه ولم کنی ؟

ماکان با گستاخی تو چشمام نگاه کرد و منو اروم عقب کشید : معذرت خواهیتو قبول میکنم و منم معذرت خواهی میکنم . به خاطر همه اون چیزایی که گفتمی براشون ازت عذر نخواستم تعجب کردم ... ماکان داشت ازم معذرت خواهی میکرد

اما معذرت خواهیش به غیر از اینکه یه رفتار تازه بود برام ارزشی نداشت : جای بخیه ام برا همیشه میمونه . معذرت خواهیت پاکش نمیکنه

قیافه اش درهم شد . دستشو گذاشت رو جای بخیه و نگاهش رفت همون سمت و گفت : خوب بابا ! بیشتر معذرت میخوام .

اومدم بگم منظورم این نبود که دیدم خم شد و روی بخیه رو از روی لباس بوسید

احساس کردم شاخ که هیچ دمم دارم در میارم از این کاراش

باترس خودمو عقب کشیدم

به اطراف نگاه کردم : ماهیار نبود !

اما وقتی نگاهمو دوباره متوجه ماکان کردم نا خداگاه احساس کردم دلیلی برای ترسیدن وجود نداره . اینی که اینجاس فقط یه پسرخاله اس که داره سعی میکنه کارای بدشو از دلیم در بیاره فقط همین

اما خودم میدونستم که فقط همین نبود . کار ماهیار بی شک از اون توطئه های برادرانه بود با نقشه ی از پیش طراحی شده !

بازم سعی کردم به بدن ماکان نگاه نکنم و همون طور که از خجالت به یه سمت دیگه ای نگاه میکردم گفتم : عسل از این کارت خیلی ناراحت میشه . هیچوقت دلشو نشکون !

یه قدم اومد سمتم : کدوم عسل؟؟

نا مفهوم نگاهش کردم که گفت : من و عسل بعد تولدم و اینکه گفت میخواد بره یه دانشگاه دیگه بهم زدیم

با یه لحن کش داری گفتم : چرا؟؟ پس قضیه اون عکس ها چی بود؟؟

- اونا رو میخواست بهش بدم تا مطمئن بشه هیچ چیزی ندارم که بعدا براش دردسر بشه اما چون تو اون دسته گلو به اب دادی میخواست تا مرز شکایت هم بره با تعجب گفتم : نه؟؟ دختر خوبی بود که ...

ماکان خندید و گفت : همیشه یه گزینه بهتر واسه پرکردن جای خالی توی زندگیت هست !

با شرارتی که بهم میگفت این جمله اذیتش میکنه گفتم : ولی من هنوز گزینه ی مناسبم پیدا نکردم چه برسه به بهترین گزینه

نگاهشو مغموم ازم گرفت : دلبلش اینه که برای این جای خالی یه خروار گزینه داری که بین اونا فقط یکی درسته .

منظورشو قشنگ فهمیده بودم . زد رو دماغم و ادامه داد : گزینه اشتباه نمره منفی داره خانم . بعدا از انتخابش پشیمون میشی

و منو همون طور درهم ول کرد و رفت سمت اتاقی که اونطرف سالن بود .

اروم پشت سرش راه افتادم و وقتی از خماری در او دمدم با یه حالتی گفتم : همیشه همیشه اینطوری باشی که مثل ادم باهم حرف بزیم ؟

صدای شادش از توی اتاق اومد : همیشه اینطوری باشم که دیگه بهت مزه نمیده

بیشعور !! . نمیدونم چرا با اینکه میدونستم داره از دست انداختن و صحبت کردن اینطوری باهام لذت میبره و این نوع صحبت کردن اصلا درست نیست اما پایه پاش او دمدم و با تکذیب گفتم : کی گفته به من مزه داد !؟

نمیدونستم داره اون تو چیکار میکنه و خودمم نمیرفتم تو ... راستش احساس میکردم داره دست و پام میلرزه . البته لرزشو به هر چیزی نسبت میدادم جز اغوش ماکان . اصلا دلم نمیخواست در این یه مورد ضعف نشون بدم

لحن بازیگوشش با رگه هایی از خنده به گوشم رسید : د اخه دختر خوب اگه مزه نمیداد که اینطور تو خماریش نبودی ...دوما اگه دوستش نداشتی چرا خواستی همیشه اینطوری باشم

احساس میکردم گوشام داغ شده ... همه جام داغ شده بود...و من سعی میکردم رطوبت و فضای گرم استخرو بهونه اش کنم . گوشه لپمو از داخل گاز گرفتم . این طور حرف زدن از ماکان بعید بود

اما سعی کردم تلافی کنم و بازم یه چیزی بگم که اذیت بشه : برا من که اصلا تجربه جدیدی نبود... اما ظاهرا شما عقده ی بغل کردن داشتی که اینقدر شادی

توقع نداشتیم اینقدر علنی بخواد اعتراف کنه : بغل کردن یه همچین جیگری ادمو عقده ای میکنه دیگه

چشم دوخته بودم به خط هایی که از باز خورد نور به آب روی دیوار و سقف ایجاد شده بودن و تکون میخوردن دیگه کی منو میگرفت ؟ اما خوب از اونجایی که هیچوقت به ماکان اعتماد نداشتیم فکر کردم میخواد بازیم بده !! درست مثل بارمان ! امیر ! ماهدخت ! یا حتی مامانم ! ... درسته ! هیچ کی قابل اعتماد نیست

دستامو مشت کردم و تلاش کردم به قول معروف خر نشم

که یهو با یه حالتی اومد بیرون و گفت : گفتم تجربه جدیدی نبوده

نه میخواستم دروغ بگم نه چیزی بگم که بعدا برام درد سر بشه برا همین گفتم : اره دیگه ماهیار

که گفت همین چند دقیقه پیش برا اشته کنون اونم بغل کردم

خیالش که راحت شد دوباره برگشت تو اتاق

یهو یه چیزی یادم اومد : چرا اگه با عسل به هم زده بودی اونروز منو اونطوری ناقص کردی؟

جدا نمیدونستم داره تو اتاق چیکار میکنه که اینقدر طولش میده دیگه از بوی اب حالت تهوع

نداشتم . احساس میکردم دلم میخواد همون جا بشینم و یه دل سیر با ماکان کل بندازم . اما

بنظرم احساس خیلی مزخرفی بود و درجا زدم تو سرش تا خفه بشه .

ماکان با صدای جدی گفت : همه چیزو که یه روزه نمیگن . با ربدو شامب از اتاق بیرون اومد و رفت

سمت پیریز برق و خواست خاموشش کنه که یهو داد زدم : نکن

با ترس گفت : چیه؟؟

اگه اتش بود حتما میدونست چیه...به اضافه اب از بچگی از تاریکی هم میترسیدم ...

دویدم سمتش و گفتم : واستا باهم بریم

خنده ای کرد و خواست خاموش کنه که جلوشو گرفتم : دستات خیسه برق میگیردت!

ماکان دستشو رو صورتش کشید و همونجور که میخندید گفت : اگه میدونستم با یه بغل تبدیل

میشی به هلال احمر و اینطوری سعی میکنی جون مردمو نجات بدی زودتر بغلت میکردم

صورتمو به نشونه اینقدر یاوه نگو جمع کردم و خودم چراغو خاموش کردم و به خاطر اینکه دلم

میخواست منم تو شیطنت امروز سهیم باشم گفتم : همه مردم رو که نه !! به جای هلال احمر

میتونی بگی امداد ماکان !!

ماکان یه لحظه ایستاد وبعد با خنده اداکرد : عه؟؟ این امداد ماکان سرویس های دیگه ای هم

داره؟

من که حسابی از دستش عاصی شده بودم خواستم ردوشامب رو بکشم و بگم بریم که تو تاریکی اون فضای بی پنجره اشتباهی کمر بند ردوشامب رو کشیدم اما خدا رو شکر باز نشد و فقط شل شد

متوجه بالا و پایین رفتن قفسه سینه ماکان و نفس های عصییش شدم . خودم حالم بهتر از اون نبود. راستش خیلی خجالت کشیدم اما تو چند ثانیه اول مضطرب بودم و قدرت حرکت نداشتم . این همه اتفاق توی یه روز برای منی که هیجان از سر و کوله ام بالا میرفت حکم خوردن مرگ موش رو داشت. بدون اینکه فضای بدی که ایجاد شده بود فرصت بدتر شدن پیدا کنه با سرعت فوق نور از پله ها بالا اومدم و رفتم تو اتاق ماهیار و یه پنج دقیقه نشستیم که به چیزی مشکوک نشه و کلی ارزش گله کردم که این چه کاری بود و تهدیدش کردم که باهات دیگه حرف نمیزنم و تمام این جمله هارو با حال نذار و ملتهمی گفته بودم که ماهیار با تعجب نگاهم میکرد. بعد از اینکه صدای شیر آب از حموم اومد و من مطمئن شدم که دیگه با ماکان برخورد نمیکنم خیلی هول هولکی کیف و مانتومو برداشتم و با آژانس برگشتم خونه.

سنگی رو با نوک کفشم دادم جلو و به در خوابگاه خیره شدم . چند قدم عقب رفتم تا پنجره ها و ساختمون خوابگاه رو ببینم . خبری نبود

کلافه دستامو گذاشتم توی جیب سویی شرت خاکستری که روی مانتوم پوشیده بودم . با این که تازه نیمه مهر ماه بود اما هوا زود رنگ و بوی پاییز رو گرفته بود و باد خنکی مدام توی خیابون رژه میرفت و باعث میشد شالم نامرتب بشه . با غر غر دستمو گذاشتم روش که دیگه تکون نخوره . خیلی وقته که از اون ماجرا میگذره و از اون موقع تا الان به غیر از دیدن ماهیار توی دانشگاه و چند کلام بحث دانشجویی هیچی به هم نگفته بودیم . انگار هر سه تایی مون از هم فرار میکردیم . نفس عمیقی کشیدم و چشمم رو از سنگ فرش پیاده رو گرفتم تا شاید عارفه رو ببینم که اومده بیرون اما خبری نبود . خواستم بهش زنگ بزنم که بالاخره اومد بیرون.

به روم خندید و با لهجه قشنگ شیرازیش گفت : ببخشید دیر شد

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم : اشکالی نداره ...

و باهم هم قدم شدیم ... عارفه عجیب خجالتی بود و احساس غریبی میکرد و نمیدونم چی شده بود که روز اول دانشگاه بامن جوش خورده بود اما درکل با هیچ کسی حرف نمیزد و اکثر اوقات ده دقیقه ای که بین کلاسا وقت داشتیم سرش تو کتاب بود . بعد پونزده روز احساس میکردم

دانشگاه رو خیلی دوست دارم البته نه اون دیوار های کهنه و استادای عتیقه تر ... بیشتر بچه ها رو و درس هارو . گرچه با بچه ها زیاد برخورد نداشتم اما یه چند باری هم که با چند تا از دخترا حرف زده بودم به نظرم بهتر از همکلاسی های دبیرستان بودن و بیشتر میشد باهاشون قرار بیرون رفتنی گذاشت البته تا الان که از این خبرا نبود و همه سخت مشغول بودن خودشونو تو ترم اول ثابت کنن .

یه نگاه به عارفه کردم : چرا هیچی نمیگی پس

عارفه دست پاچه نگاهم کرد و با لهجه ی شیرازی که مصمم سعی داشت پنهونش کنه گفت : ازت که معذرت خواستم

دیگه از کلمه " معذرت خواهی " در حد چی میترسیدم . اما خونسردیمو حفظ کردم : منظورم این بود که چرا ساکتی ؟

عارفه به جلو خیره شد و گفت : دلَم برا مامان و بابام تنگ شده

معنی حرفشو درک نمیکردم . یعنی چی ؟ ... خیلی وقت بود دلَم فقط برای خودم تنگ میشد نه حتی مامان ! البته بابام هم خیلی وقت بود بهش سر نزده بودم و از شرمندگی نمیتونستم حتی بهش فکر کنم . دی ماه .. درست چند ماه دیگه سال بابا میرسید و من نمیدونستم دست تنها باید چیکار کنم . دستمو به نشونه همدردی برای یه لحظه گذاشتم پشت عارفه و گفتم : تلفنی باهاشون حرف بزن خوب

عارفه سری تکون داد و گفت : دیشب باهاشون حرف زدم .

ملایم شایدم حسود گفتم : حتما اونا هم دلتنگ بودن

لبخندی زد و گفت : اره . دل کدوم مادر و پدریه که برا بچه اش تنگ نشه کاکو !

یهو نگاهش خورد به کتاب فروشی و گفت : بریم از همین جا بخریم دیگه

خندیدم و گفتم : اون کتابایی که استاد گفته تو انقلاب به زور گیر میاد .

به اطراف نگاهی کردم و گفتم : راهشم از اینجا خیلی دوره سیده خانم !

اخه عارفه سید بود و من دلَم میخواست سیده خانم صداش کنم تا عارفه . اینطوری حس بهتری رو بهم القا میکرد

خواستم دستم رو دراز کنم و تاکسی بگیرم که بوق های پی در پی ماشینی باعث شد اخمامو توهم کنم و چند قدم تند تر برم. عارفه که سر این موضوعات خیلی حساس بود به بازوم چنگ انداخت و منو کشید با همون لهجه اش گفت: پسرتهرونی انگار حیا ر خورده آبِ رو ر قی کرده خندیدم و خواستم سریع تر راه برم که صدای آشنایی گفت: موقع امبولانس شدن خوب سوار میشدین الان که سالمین افتخار نمیدین؟

با تعجب برگشتم که دیدم هیراد توماشینه

عارفه که انگار تعجب کرده بود پرسید: این آقای اریا نیست؟

سرمو خم کردم و داخل ماشینو دیدم. خودش بود. پیاده شد و گفت: جایی میرفتین؟؟

ترجیه میدادم باهاش همکلام نشم. پسره ی پرو...

عارفه به جای من گفت: داشتیم میرفتیم کتاب فروشی

هیراد لبخندی به عارفه زد و گفت: احتمالاً خیابون انقلاب دیگه؟ منم داشتم میرفتم... بفرمایین برسونمتون

چه با ادب!! با صدای خش داری گفتم: ممنون! خودمون میرفتیم

فقط میخواست دستم بندازه: تو که اشنایی! تعارف لازم نیست. روی تعارفم با خانم بود

و به عارفه اشاره کرد و ادامه داد: مسیرها که یکیه... خواهش میکنم تعارف نکنین

عارفه حسابی سرخ و سفید شد و نمی دونست چی بگه

هیراد مهلت فکر کردن نداد و اومد درو برای به قول خودش عارفه باز کرد و هدایتمون کرد به داخل ماشین

به پشت سرمون نگاه کردم و گفتم: شماهم تو خوابگاه هستین؟

دنده رو جا انداخت و گفت: با اجازه ات....

نمیدونم چه اصراری بود اینقدر خودمونی بامن حرف بزنه

صدای خواننده فضای داخل ماشین رو گرم کرد. هیراد موزیک رو کم کرد و گفت: اگه اذیتتون میکنه خاموشش کنم

عارفه باهمون قرمزی صورتش " نه خوبه " ای گفت و باعث شد هیراد زیرپوستی بخنده!
ما چیزی نمیگفتیم که خودش شروع کرد. احساس میکردم میخواد جلوه ی منو پیش عارفه خراب کنه: راستی بعد اون قضیه دیگه نشد حالتو ببرسم. خوب شدی؟
عارفه گنگ نگام کرد و گفت: مگه چیزیت شده بود؟

هیراد با یه لحنی که از توش فقط سرزنش از همه حس ها واضح تر بود گفت: تو سفر شمال سهل انگاری کرد و کارش به بیمارستان کشید...اصلا مراقب خودش نیست ...

با تهدید تو آینه بهش نگاه کردم و دنباله حرفشو گرفتم: که اتفاقی ماهیار جان زنگ زد و آقا هیراد لطف کردن منو تا بیمارستان همراهی کردن. عارفه لبخند معنی داری زد و اهانی گفت که از صد تا فحش بدتر بود.

دلیم میخواست از پشت صندلی دست بندازم و هیرادو خفه اش کنم....یه ذره ساکت شدیم که عارفه پرسید: آقای اریا دانشکده برای شما چه طور بوده تا الان؟

مودب گفت: در کنار همکلاسی های خوبی مثل شما واقعا محیط عالی و رضایت بخشیه
اوه اوه اوه...چه دل و قلوه ای هم میدن.

هیراد با خنده ای که سعی میکرد زنده زنده قورتش بده گفت: هانا خانم از فرهان خان چه خبر؟
نفسمو اروم که کسی متوجه نشه بیرون دادم و سعی کردم پریدن ابرومو کنترل کنم: سلام می رسونه.

عارفه مشخص بود از هانا گفتن هیراد متعجبه چون بهش گفته بودم فقط دوستانم به این اسم صدام میزنن اما کنجکاویش بیشتر بخاطر اسم جدیدی بود که میشنید یعنی فرهان! ومنم اصلا دلیم نمیخواست این کنجکاوی رو ارضا کنم!

یهو بی توجه به چیزهایی که تا الان بینمون رد و بدل شده بود پرسیدم: بعد بیمارستان شنیدم که براتون اتفاقی افتاده؟ درگیر شده بودین؟ ...چیز مهمی که نبود؟

هیراد مثل اینکه یاد اون روز افتاده باشه گفت : نمیدونم چی شد یهو یه از خدا بیخبری پرید بهم و تا میخوردم کتکم زد . اصلا معلوم نبود چش بود . در هر حال ممنون که نگران بودین چیز مهمی نبود .

نامحسوس خندیدم و گفتم حقت بود . کاش هومان حالش خوب بود و میگفتم میومد روزانه سه وعده کتکت میزد . بیشعور چه فکرم میکنه من نگرانش بودم . از پشت نگاهم فقط متوجه موهای مشکی پرپشتش بود . قیافه قشنگی داشت و نسبتا درشت بود . فعلا فقط همینو میتونستم بهش نسبت بدم . دلم میخواست امروز روز ارومی داشته باشم اما حضور هیراد فقط باعث اعصاب خوردی بود . اما نمیدونم چرا خوشحال بودم که با اون برای خرید کتاب می رفتیم . شاید به خاطر اینکه من از بیخ و بن خسیسم و حاضر نیستم به راننده تاکسی های پرچونه کرایه بدم ! عارفه زیر چشمی و جدی هیراد رو که مدتی بود چیزی نمیگفت دید میزد و من عارفه رو دید میزدم .

بالاخره رسیدیم و هیراد ماشینشو توی یه پارکینگ گذاشت و خودشو به ما چسبوند . دلم میخواست که بهانه ای بتراشم و ازش جدا بشیم اما با اصرار عارفه که میگفت زشته یه ذره تحملش کردم .

خیلی جدی از کوچه پس کوچه ها میرفت و اونقدر خوش مشرب بود و تو مخ زنی ماهر بود که عارفه رو مات خودش کرده بود و منم که چشمم به دهان اون دو تا بود که بینم چی میگن اصلا متوجه نشدم چی شد و از کجا دراومدیم که رسیدیم به یه کتاب فروشی بزرگ . خیلی بزرگ . رفتیم توش . فروشنده تا چشمش به هیراد افتاد لبخندی شد و از روی اشنایی گفت : سلام آقای آریامهر کوچک چه طور شد از این ورا اومدی ؟

چشم گردوندم جای شیک و خوبی بود و به نظر میومد از اون کتاب فروشی هاییه که همه چیز توش پیدا میشه . جالب این بود که اسم کتاب فروشی هم آریا بود .

دوباره متوجه اون آقای تقریبا چهل ساله شدم که به گرمی با هیراد صحبت میکرد . اون هم مودب گفت : خانم ها رو معرفی نمیکنی هیراد جان ؟

با وقار خاصی که کم پیش میومد روش کنم خیلی متین لبخندی زد و سرم رو خیلی کم خم کردم و گفتم : احسانیا هستم !

عارفه هم مودب خودشو معرفی کرد که هیراد همون طور که از ما چشم برنمی داشت و با سوییچ ماشین بازی میکرد گفت : از همکلاسی ها هستن .

و بعد به اون آقای خوش چهره که خیلی هم به نظر اهل ادب و گل و بلبل میومد اشاره کرد و گفت :
ایشون عمومی من هستن .

ماه بعد از اظهار خوشبختی . کاغذ لیست کتاب هامون رو دادیم تا شاگرد مغازه که پسر سیزده
ساله ای بود برامون پیدا کنه و بیاره.

هیراد گرم صحبت با عموش شدو من و عارفه هم پشت قفسه های کتابخونه مشغول سرک
کشیدن شدیم .

عارفه با شرمی که الان فهمیده بودم جزئی از شخصیتشه گفت : خیلی مودب و آفاست . اینطور
نیست ؟

من که کلا تو اون فضا نبودم گفتم: کیو میگی ؟

عارفه با گوشه کتابی که دستش بود زد تو بازوم و گفت : اریا مهرو میگم حواس پرت

سرمو بی اعتنا تکون دادم و گفتم : چرب زبون و سیاست مدار خیلی بیشتر از اقا و مودب برازندشه
عارفه با اعتراض " عه " ای گفت و با ولوم پایین گفت : اروم تر ... صداتو میشنون... به نظر من که
از الان خیلی ها تو دانشکده چشمشون دنبالشه

از لای قفسه ها نگاهی به حالات هیراد و چهره اش که خیلی شبیه عموش بود انداختم و گفتم :
بچه های ما که بیشتر چشمشون دنبال کتابه تا پسرای مته این

عمیق نگام کرد و جواب داد : اصلا با دقت به اطرافت نگاه نمیکنی... اتفاقا خیلی هم حواسشون
جمعه ... خیلی هم واسه پسرای شهرستانی سوسه میان

لبامو بیرون دادم و یه ذره فکر کردم و باخودم گفتم : پس چرا من تا حالا نفهمیده بودم ؟

عارفه کتابی رو که دستش بود گذاشت زیر بغلش . ظاهرا قصد خریدشو داشت . همون طور که
میرفت سمت میز عمومی هیراد گفت : حواست به خودت باشه که کلاهتو باد نبره

تو دلم گفتم " عارفه خانم تو چه میدونی که از بعد تولدم مجبورم کردن همه اش حواسم به کلاهم
باشه "

و منم دنبالش رفتم... به اصرار عمومی خوش اخلاق هیراد مجبور شدیم یه چای هم مهمونش باشیم

عمومی هیراد موشکاف ما رو برانداز میکرد و از طرز صحبت کردنش تنها چیزی که دستگیرم شد این بود که زبون بازی تو این خانواده ارثیه .

البته اینم بگم که بعد از دو هفته خونه نشینی و فکر های چرت و پرت درمورد اون اتفاق ، یه بعد از ظهر عالی رو در کنار عارفه و آریا مهر ها گذروندم .

بالاخره از اونجا دل کندیدم و نفری با یه کیسه پر از کتاب که پولشو با هزار تعارف و تخفیف پرداخت کرده بودیم زدیم بیرون .

داشتیم از عرض خیابون رد میشدیم که یهو در اثر وزش باد قبض پارکینگ که تو جیب پراهن هیراد بود تو هوا معلق شد . و ما عین قوم عجوج و مجوج سه نفری سعی داشتیم بگیریمش که چراغ سبز شد و ماشین ها ریختن تو خیابون و

صدای لاینقطع بوق ماشینی که حتی نتونستم مدلشو بفهمم کنار گوشم اذیتم میکرد . چیزی نمونده بود بخورم بهش که هیراد بازومو گرفت و کشیدم عقب . اونقدر محکم اینکارو کرده بود که بیهوا سرش داد زدم . اصلا نمیدونم چه شده بود توی این دوهفته انگار اخلاقم زیر و رو شده بود : دستم کنده شد ... چرا اینطوری کشیدی؟

هیراد که از نمک شناسی من خون خونشو میخورد بلند تر از من داد زد : میذاشتم بمیری خوب بود یا اینکه دستتو بکشم

فحش های مکرر راننده رو اعصابم بود : کوری مگه ؟ وسط خیابون یادش افتاده گرگم به هوا بازی کنه ... دختره ی

نذاشتم حرفشو ادامه بده و با خروشی که تموم وجودمو گرفته بود لگد محکمی زدم به سپرش که یه ذره البته فقط یه ذره فرورفت . پسره که فوقش ۲۷ سالش بیشتر نبود از ماشینش پیاده شد و گفت : چیکار کردی دختره ی بی همه چیز؟؟ به ماشین من لگد پرونی میکنی؟

مرتیکه بی فرهنگ سوار ماشین خداتومنی نشسته و هنوز اداب نداره از شدت عصبانیت احساس میکردم خودمو یادم رفته . وجود هیراد که یه غریبه کامل بود و عارفه ای که همکلاسی جدیدم بود رو فراموش کرده بودم . احساس میکردم برگشتم به موقعی که بابام زنده بود . اون

موقع که لحنم شده بود چاله میدونی و سعی میکردم با زبون تلخم از پس اراذل کوچه و خیابون بر پیام . احساس کردم چیزی که راننده میبندد به ریشم فحش نیست . من جدی نه پدر داشتم نه مادر ! اما در هر صورت با اخم جلوش ایستادم و سعی کردم از مشاجره بیشتر جلو گیری کنم . عارفه مانتومو کشید : بیا بریم . شر درست نکن . زشته هانا... معلومه یارو از اوناس

یه لحظه از ته دل گفتم که ای کاش هومان اونجا بود . دلم نمیخواست انگشت نمای مردم بشم گرچه تا همون لحظه هم یه ایل دورمون رو محاصره کرده بودن و خیابون همیشه شلوغ انقلاب راه بندونی شده بود که نگو . خواستم با عارفه همراه بشم و برم سمت پارکینگ که پسره جلوم رو گرفت : کجا جیگر !! نمی ایستی تاوون بدی ؟

دلم میخواست بگم : مگه چیکار کردم ؟ یه لگد زدم به پالونت دیگه این همه اریده کشی نداره اما مثل همیشه جلوی دو نفری که اصلا دلم نمیخواست وجهه ام پیششون خراب بشه خود دار بودم و هیچی نگفتم

راننده صورتشو جلو آورد و باعصبانیت گفت : چی شد لال شدی ؟ تو که خوب لقد میپروندی دستمو مشت کردم و خواستم حرفشو بی جواب نذارم که مشت هیراد صورت راننده رو به عقب هول داد .

با ترس و تعجب نگاهش کردم و خواستم بکشمش کنار که فقط صورت عصبانیش کافی بود تا سرجام وایسم

و دادش که تو گوشم پیچید : برو پیش ماشین تا پیام

نگاهش کردم که بلند تر گفت : بهت میگم برو تا پیام

نگران کیسه ی کتاب اونم برداشتم و رفتم سمت پارکینگ

اما خوب دربون بدون قبض راهمون نمیداد ... ترسیده بودم ... چند بار خواستم برگردم که عارفه نداشت .

یه ربع با این پا و اون پا کردن من و حرص خوردن و سرزنش خودم گذشت.
عارفه نگاه مضطربشو به اسمون و بعد به من انداخت و گفت : باید برم خوابگاه هانا...داره دیرم
میشه
از اینکه اینهمه اتفاق جلوی عارفه افتاده بود شرمنده بودم . بامهربونی گفتم : بیا برات تاکسی
بگیرم برو
و داشتیم میرفتم سمت خیابون که دستمو گرفت و گفت : من که نمیذارم تو اینجا تنها بمونی
عزیزم...حالا هستم
- نه سیده جون باید بری ..این طوری من ناراحتم
و دستمو برای اولین تاکسی بلند کردم
عارفه رو به راننده تاکسی گفت : نه اقا ما جایی نمیریم
و راننده با یه اخم و تخم رفت
با ناراحتی اما ملایم گفتم : این چه کاری بود ؟
عارفه با همون لحن تعارفی که اغشته به لهجه شیرازی بود گفت : من که گفتم میمونم اخه
چجوری تو رو ول کنم برم
اما بالاخره با هزار زور و زحمت و اطمینان دادن بهش که من اینجا نمیومم و آقای اریا الان میان
فرستادمش خوابگاه
که کم کم هیرادم اومد . وقتی دیدمش دویدم سمتش : چی شد ؟؟
و نظرم جلب شد به کبودی روی لپش
یه جوری بدون ناراحتی نگام کرد و گفت : دوستت کو ؟؟
موهایی رو که اومده بود جلو چشمم کنار زدم و گفتم : از دعوا اومدی سراغ دوست منو میگیری؟
نگاهشو دوخت بهم و گفت : حسودی میکنی؟
حرصی و گنگ نگاهش کردم و گفتم : چیکارت کرد ... خسارت خواست ؟

بی توجه به سوالاتی من رفت سمت دربون و نمیدونم چی گفت که رفت تو و یه لحظه برگشت سمت من و گفت: نمیای؟؟

دهنم باز مونده بود. انگار نه انگار همین دو دقیقه پیش اتفاقی افتاده بود. با قدم های تند خودمو رسوندم به ماشینش و اول کتاب ها رو گذاشتم رو صندلی های عقب و بعد خودم نشستم جلو و دوباره اما ایندفعه عصبانی سوالمو تکرار کردم: بحثتون تا کجا کشید؟ کبودی زیر چشت کار اونه؟ خسارت گرفت؟

دستشو گذاشت پشت صندلی من و دنده عقب گرفت تا از پارکینگ بیرون بیاد و بی ربط گفت: ممنون که حرفمو گوش کردی و کنار کشیدی!

وای خدا!! این چشه!

تو این دنیا از همه بیشتر وقتی حرص میخوردم که یه نفر بهم توجه نکنه و مته این بمونه که اصلا منو نمیبینه

اما خوب به خودم اجازه ناراحت شدن نمیدادم چون اون به خاطر من دو بار کتک خورده بود. سرمو انداختم زیر و شرمنده چیزی نگفتم که خودش با خنده گفت: چته؟؟ چرا ساکت شدی؟ یه لحظه بهش که به جلو خیره شده بود نگاه کردم و گفتم: ببخشید! به خاطر من توی دردسر افتادی

با یه لحن مرموز گفت: مگه بار اولم بود؟

یه لحظه مبهوت نگاهش کردم اما اون چشم از شیشه جلو برداشت و به شک من اضافه کرد!

یعنی میدونه اون دفعه هم هومان به خاطر من کنکش زد؟

فکر نکنم... حتما یه چیزی همین جوری پروند.

بحثو بوضوح عوض کرد: دوستت شیرازیه؟

به یاد عارفه افتادم و با لبخند گفتم: از لهجه اش فهمیدی؟ اره شیرازیه

از روی کنجکاوی پرسیدم: شما چی؟ شمالی هستی؟

- سلام هانا جان! خوبی؟

- ممنون زن دایی خوبم. شما خوبی دایی و شهرزاد خوبین؟

- سلام میرسونن. کجایی تو دختر یه ماهه این طرفا نیومدی دلمون برات تنگ شده

با خنده گفتم: دل منم براتون تنگ شده زن دایی! اما درسای دانشگاه زیاده.

و این تیکه اشو با حرص و با معنی رو به هیراد گفتم: نه اینکه همکلاسی هام خیلی درس خونن هرکاری میکنم به گرد پاشون نمی رسم

هیراد بی توجه به رانندگیش چند لحظه خیره خیره بهم زل زد و یه دل سیر خندید

زن دایی از همه جا بی خبر اهانی گفت و ادامه داد: هانا جان راستش میخواستم ازت پرسم بینم اتفاقی برای شهرزاد افتاده؟

با گنگی پرسیدم: چطور مگه؟

اروم گفت: اخه خیلی وقته گوشه گیر شده و اکثر اوقات خودشو تو اتاق حبس کرده. نه زیاد حرف میزنه نه غذای درست و حسابی میخوره... پوست و استخون شده توی این مدت

میخواستم از دلش مطمئن بشم: چند وقته اینطوریه؟

یه ذره فکر کرد و گفت: فکر کنم از اخر تابستون! چطور مگه؟ اتفاقی افتاده که من و جهان ازش بیخبریم؟

با ناراحتی گفتم: نه زن دایی چیز مهمی نیست... خوب میشه

زن دایی نگران گفت: اگه کاری نداری پاشو بیا خونه ما! فردا که دیگه جمعه اس و کلاس نداری؟

- مزاحم نمیشم...

- نه عزیز دلم! چه مزاحمی. اتفاقا شهرزادم از این حال درمیاد. جهانم خوشحال میشه

- چشم الان میام

گوشی رو که قطع کردم مکالمه چند دقیقه قبلم رو با هیراد در کل فراموش کرده بودم : ظاهرا باید برم خونه دایی اینا

با فضولی پرسید : اسم دختر داییتون شهرزاده ؟

یاد ارمان افتادم : نه اسم دختر داییم شهرزاد خانمه !

خندید و گفت : بله ! مجردن ؟

ای ای ای ! چه بی چشم و روئه این !

چپ چپ نگاهش کردم که گفت : پس مجردن ! چند سالشونه ؟

با بهت نگاهش کردم . اینم شده عین ماهیار . حالا باز خوبه ماهیار یکی رو میبینی بعد خوشش میاد این ندیده عاشق میشه .

سوالشو جواب دادم : دو سه سالی از ما بزرگتره .

اهان معنی داری گفت و یه لبخند بیشعورانه گوشه لبش زد و رفت تو فکر

که زدم تو پوزش : نامزد داره ولی !

بی تفاوت گفت : حیف شد ... چون دختر دایی شما بود به نظرم باید دختر خوشگلی میومد .

افتادم رو دور کل کل : یعنی فقط خوشگلی براتون ملاکه ؟

با خنده گفت : نه خوب ... خیلی چیزا مهمه ... خوشگل بودن ... جذاب بودن ... زیبا بودن ... قشنگ بودن

لبمو گاز گرفتم که نخندم : که اینطور ... همه پسرا همین طوری ان

سربه سرم گذاشت : چطور ؟ مگه همه پسرا تا شما رو میبینن عاشق دختر داییتون میشن ؟

اصلا معلوم نبود باخودش چند چنده ؟ رسمی حرف میزنه یا خودمونی ؟

منم بالاتکلیف کرده بود : نه ... این که همه پسرا دیوونن

دوباره شروع کرد : اما فکر نکنم همه پسرا رتبه یک کنکور باشن ... نه ؟

به سردی اما با حرص گفتم : بله ... از این نظر واقعا تکی

نازی به صدایش داد که یه لحظه خواستم تیر و کمان ارش کمانگیر دم دست بود تا از خجالتش در میومدم!

- میدونستم... البته نه فقط از این نظر.... از خیلی از نظرا.... حالا واقعا دختر داییتون با نامزدش قصد ازدواج دارن؟

خواستم مثلا فکر شهرزادو از سرش بندازم: در هر حال که شهرزاد از شما بزرگتره...

- این چیزها که اشکال نداره.... گفتم که چه استاندارد های بالایی برای ازدواج دارم؟

باحرص گفتم: بله... فرمودین.... خوشگلی طرف خیلی مهمه...

با پرویی گفت: خوشگل که هست؟

ایــــــــــــش! اعصابم خرد شد که چرا اینطوری داره درمورد شهرزاد حرف میزنه برای

اینکه بحثو تموم کنم گفتم: شهرزاد دختر دایی من نیست... یعنی چیزه.... از بچه های

پرورشگاس

- مگه پرورشگاهی بودن خیلی بده که اینطوری میگین؟

تو دلم یه چنگ به صورت بی حیاش انداختم و گفتم: نه برای شما که ملاکتون فقط خوشگلیه

- اهان! یعی ممکنه پرورشگاهی بودن خواستگارتون باعث رد کردنش بشه

- نه.... یعنی تا حالا بهش فکر نکردم

- خوب از این نظر من و شهرزاد خانم تفاهم داریم!

با تعجب تو جام تکونی خوردم و نگاهش کردم: پرورشگاهی هستی؟

بدون ترس یا شرمندگی گفت: اوهوم!

دهانم باز موند: پس اون اقایی که به عنوان عموتون معرفی کردین. تازه بهتون اریا مهر کوچیک

گفت. حتما جدی نمیگین.

- چرا اتفاقا جدی میگم. اون اقا لطف کردن و قبول کردن که شناسنامه ام رو با اسم خانوادگی اونا

بگیرم چون از بچگی پیش اونا بودم

نمیخواستم در این مورد از شما سوالی بپرسم تا به وقت ناراحت بشه اما از روی کنجکاوی که تو وجودم قلقلکم میداد پرسیدم : یعنی اونا به فرزند خوندگی پذیرفتن؟

سرشو به چپ و راست تکون داد : نه...یکی دیگه...بعدم گذاشتم پیش این خانواده تا به ذره که بزرگتر شدم برام کار پیدا کرد و باعث شد بتونم پیام دانشگاه به خودم اومدم دیدم جلوی در خونه دایی اینام .

هنوز تو شوک بودم اما پیاده شدم و از شما بابت دعوا معذرت خواهی کردم و تشکر کردم که رسوندم .

پیاده شد و کیسه کتابام رو از صندلی عقب داد دستم و به در خونه نگاه کرد و گفت : به نظرت اگه با عموم اینا پیام منو به غلامی میپذیرن

به لحن خندون و پر شرارتش لبخند زدم و گفتم : میخواین همین الان بیاین تو یهوه در باز شد . زن دایی بود ...

-سلام هانا جون از ایفون دیدم اومدی ...اومدم استقبالت و با تعجب به هیراد نگاه کرد .

دست پاچه بخاطر اینکه برام حرف درست نکنن دستمو کردم تو جیبم و گفتم : کرایه مسیرو چقدر بدم خدمتتون

هیرادم بی معطلی گفت : قابل نداره ... پونزده تومان

چشام گشاد شد ...پونز ده تومان !!

زن دایی وساطت کرد : چه خبره اقا ! یه دختر تنها گیر آوردی خواستی سر کیسه اش کنی

هیرادم اروم و مسلط گفت : نرخش همینه خانم

پونزده توام دراوردم گرفتم سمتش...کاش با تا کسی میومدم

هیراد که منو تو اون وضع دید اروم طوری که زن دایی نشنوه گفت : سخته نکن بابا ...پست میدم ...میخوام برم بنزین بزوم .

وقتی هیراد رفت ، زن دایی با غرغر گفت : چرا اینقدر بهش پول دادی هانا جون ؟ زیاد بود بخدا خندیدم و گفتم : مسیر طولانی بود زن دایی ... تازه تاکسیش که از اون تاکسی ها نبود... دارای سرویس خرید سیستم تهویه هوا... تازه به فردایی بهتر می اندیشید

زن دایی خندید و گفت : از دست تو هانا ! ولی دیگه وقتی هوا تاریک میشه تاکسی بگیر اونم یه همچین راننده جوونی

خندیدم و گفتم : چشم زن دایی ! تکرار نمیشه

و صدای گرم دایی رو شنیدم که اومد به پیشواز: سلام هانا خانم ...چطوری خانم دکتر؟؟

رفتم جلو و به گرمی باهاش دست دادم : خوبم دایی ! شما خوبی؟

- نه خیر... چند وقته خواهرزاده امو ندیدم اصلا خوب نیستم ...

و منو به سمت ورود برد و گفت :بیا تو ببینمت

کیسه کتابا رو گذاشتم تو راهروی ورودی و کفشامو کندم و گذاشتم تو جاکفشی...

روی مبل نشستم و مشغول گپ زدن با دایی شدم

- چه خبر؟؟ مامان بی معرفتت خوبه ؟

- اون که همیشه بهتون سر میزنه ...خوبه سلام رسوند

- گفتم میای اینجا ؟

تو راه برای مامان اس ام اس فرستاده بودم : بله بهش گفتم

صدای ماتم زده شهرزاد اومد : سلام

باذوق برگشتم نگاش کنم که تو جام خشکم زد ... این چه ریختیه ؟

شهرزاد که همیشه مرتب و شیک بود و بوی عطش از دو کیلو متری میومد ... الان با موهای ژولیده که اصلا فکر کنم رنگ شونه رو به خودشون دیده باشن عین جوجه اردک زشت روبروم ایستاده

بود ... صورتش بی روح بود و دور چشماش گود افتاده بود. ای بسوزه پدر عاشقی! اونم اینجور عاشقی! خدا نصیب نکنه

رفتم جلو و بغلش کردم: این چه ریختیه شامپانزه؟

صداش میلرزید: شامپانزه هیكلته ...

بعد منو از خودش جدا کرد و با دقت نگاه کرد و گفت: چرا نیومدی بهم سر بزنی

اروم طوری که کسی نشنوه گفتم: فکر کردم نیاز داری تنهایی فکر کنی...نمیدونستم تنهایی خودتو شکنجه میدی

شهرزاد سعی کرد از اون حالت در بیاد: چاق شدیا

با جیغ خودمو از بغلش کشیدم و هراسون رفتم جلو اینه قدی توی راهرو و یه ذره خودمو برانداز کردم: کجام چاق شده؟

و بلند تر گفتم: زن دایی! من چاق شدم؟

زن دایی خندید و به شهرزاد که داشت می خندید یه نگاه پر حسرت انداخت و گفت: خوب شد گفتم هانا اومد و گر نه انگار خیال خندیدن نداشتی.

باخودم گفتم الانه که شهرزاد دوباره ماتم بگیره اما لبخندشو حفظ کرد و چیزی نگفت.

اما من با دلخوری به زن دایی گفتم: زن دایی بحثو عوض نکن ... بگو چاق شدم دیگه

دایی امد سمت منو گفت: نه دایی به نظر من که خوشگل تر شدی

چشمامو باریک کردم: یعنی چاق شدم خوشگل شدم؟؟ یعنی چاق شدم؟؟

دایی خندید و روبه شهرزاد گفت: ببین چه اتیشی میسوزونی ...

زن دایی هم خندید و رو به من کرد و گفت: دیگه کم کم برم بساط شامو حاضر کنم ... فسنجون داریم ... دوست داری؟

لبخندی زدم و گفتم: بازم که بحثو عوض کردی زن دایی! شما هرچی بیزی ما دوست داریم

شهرزاد مهلت صحبت بیشتر با دایی اینا رو نداد و منو کشید و برد تو اتاقش

وای! اتاق نبود که شده بود مثل محل تخلیه زباله های شهرداری. نامرتب و کثیف
با بهت همون طور کنار در ایستادم و گفتم: این چه وضعشه؟؟
خودشو پرت کرد رو تخت و از بین خرت و پرت های کنار تخت یه کشباف برداشت و موهاشو جمع
کرد و گفت: چیکار کنم خوب؟ حوصله نداشتم!
از بی نظمی خوشم نمیومد. از کثیفی هم همین طور!
شهرزاد بی توجه به وضعی که اتاقش داشت و مثل اینکه بهش عادت کرده بود گفت: شبم پیش
مایه نه؟؟
با قاطعیت گفتم: نه! با این وضع کجا پیش تو باشم؟؟ من اینجا نمیخوابم ها
صورتشو جمع کرد: سوسول! حالا کی ازت خواست بمونی
اصلا معلوم نبود چه اش بود. ولی کاملا مشخص بود که اوضاع روحیش بدتر از اوضاع اتاقشه!
آشفته و داغون.
نزدیک تر رفتم و با صدایی که محض احتیاط ولومشو پایین آورده بودم گفتم: اخه شهرزادی!
عزیز دلم! دختر دایی عزیز. این چه کاریه؟ بچه شدی؟ چرا با خودت اینکارو میکنی
و ساکت شدم. پیش خودم گفتم همین چند تا کلمه شاید کافی باشه تا درد و دلشو شروع کنه.
فکر میکردم الان یه عالمه غصه تو دلش داره از اینکه چرا سینا ولش کرده رفته و احتمالا داره
پیش خودش فکر میکنه سینا دیگه مثل قبل دوستش نداره.
نمیتونستم درکش کنم. چون من تا حالا نه کسی رو به اندازه عشق اینا دوست داشتم نه تا حالا
درگیر این شده بودم که یکی رو بخوام و اون منو نخواد.
اما جواب شهرزاد فقط یه نگاه لرزون بود و یه بغض کهنه و این چند تا مله پرمعنی: چه توقعی ازم
داری که اینجا راحت بشینم و هیچی نگم و ناراحتم نباشم وقتی سینا رفته اواره شهر غریب شده
اونم فقط به خاطر اینکه از من دوری کنه. اگه من لعنتی نبودم اگه عشق من لعنتی نبود الان
راحت میتونستم کنار خانواده اش تو یه دانشگاه خوب درس بخونه
دروغ چرا.....توقع این حرفا رو نداشتم

ویه جمله دیگه که با گریه اش قطع شد : هر چی بهش زنگ میزنم خاموشه ...

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: تو نامه اش چی نوشته بود ؟

با دستاش صورتشو پوشوند و گفت : گفته بود اگه میتونم فراموشش نکنم و به یادش باشم چون
یه روزی میاد که همه چی رو درست کنه ...

اروم گفتم : یه چیزی میگم خوب گوش کن جبهه بیخودی هم نگیر... سینا که گفته برمیگرده .
اونقدر هم همدیگرو دوست دارین که بعد یه مدت همدیگرو فراموش نکنین و مثل قبل عاشق هم
باشین . سینا هم تا اونجایی که من میشناسمش ادم بدقولی نیست . پس صد در صد برمیگرده .
اینی هم که الان رفته تقصیر تو نبوده . خودش خواسته . اگه تونست شرایطو بهتر کنه . بعد یه
مدت دوری ایشالا میرین سر خونه زندگیتون . ولی اگه نتونست و جور نشد هم قسمت نبوده . این
سر و وضعی هم که الان برای خودت درست کردی بی دلیله... من نمی گم بیخیال باش ! من میگم
عشقتو نگه دار تو دلت و مثل همیشه به زندگیت برس . نه اینکه گوشه اتاقت کز کنی و اینطوری
بشی والا اینطوری هیچی درست نمیشه . تازه باید خوشحال باشی که سینا رفته . این یعنی اینکه
سینا منطقی فکر میکنه . یعنی بزرگ شده و میتونه تصمیم های بزرگ بگیره . این مدتی هم که
نیست فرصت خوبیه تا هم علاقه ی خودت هم وفاداری سینا رو بسنجی . بین تو و سینا اختلاف
زیاده ... نه از نظر سنی از خیلی نظر های دیگه . من نمیگم اینا مشکله و حالا که اینطوریه عشقتو
بیوس بذار کنار من میگم حالا که این طوریه ذهن خودتو اشفته نکن . بذار ذهنت باز تر بشه تا
بتونی بهتر ببینی و تصمیم بگیری . مشکلاتی که شما دارین با یه لجبازی بچگانه حل نمیشه .
برای حل کردن مشکلات بزرگ باید وقت بخری تا وقتی بزرگ شدی بری سر وقتشون ... پس
حالا از این زمان استفاده کن تا بزرگ شی شهرزاد . تا سینا بزرگ شه . تا مشکلات بزرگتون حل
بشه.

شهرزاد بر و بر نگام میکرد یعنی به قول مامان داشتم یاسین میخوندم تو گوش خر !

چون بنظرم اصلا نمیفهمید که من چی میگم ! البته از یه عاشق چی میشه توقع داشت جز کری و
کوری و نفهمی ؟

ولی یه چند ثانیه بعد عمیقا رفت تو فکر و گفت : بزرگتر و عاقل تر از سن ات صحبت میکنی !

- نه خوشگله ! چون یه نفر سوم و خارج از ماجرام و چون عاشق نیستی و بی طرفم بهتر میتونم
فکرمو بیان کنم

یه نگاه به در چوبی که از تو اتاقش به حمام باز میشد انداخت و گفت: پس من میرم دوش بگیرم تا مامان میزو بچینه .

باشه ای گفتم و از اتاق اومدم بیرون و مشغول کمک به زن دایی برا سالاد درست کردن شدم .

که زن دایی همون طور که رو این مشغول چیدن ظرف و ظروف بود دایی رو از توی اتاق صدا کرد: جهان...جهان بیا

دایی در جا اومد:چی شده؟؟

- نوشابه تموم شده .برو از سوپر بخر!

دایی تند گفت: من پاهام درد میکنه نمیتونم راه برم...بگو شهرزاد بره خیلی وقته بیرون نرفته بره حداقل به این بهانه اسمونو ببینه

زن دایی خواست شهرزادو صد کنه که گفتم: رفته دوش بگیره زن دایی . میخواین من برم

لادن جون از اینکه شهرزاد دوباره داره خودشو پیدا میکنه لبخندی زد و گفت: تو مهمونی هانا جون! الان خودم میرم

- نه بابا زن دایی! نمیخواه شما زحمت بکشی الان تندی میرم . از همین سوپر سرکوچه دیگه؟
- اره گلم!

و خواست از توی سبد روی این پول نوشابه رو بده که قبول نکردم و تندی شالمو سر کردم و مانتومو پوشیدم و فقط موبایلمو برداشتم و با صندل های شهرزاد رفتم بیرون . کوچه تقریبا خلوت بود اما خوب خوبی بالاشهر اینه که سرکوچه هاش کسی نیست تا بهت تیکه بندازه!

داشتم داخل مغازه میشدم که موبایلم زنگ خورد! با تعجب دیدم که ماهیاره

- الو!

- سلام دخترخاله بی معرفت! خوبی؟

- خوبم . تو خوبی؟ چی شد یهو یاد من افتادی؟

- هیچی تو خونه تنها بودم گفتم زنگ بزnm ببینم چیکار میکنی

یه نوشابه مشکی خانواده از تو یخچال مغازه دراوردم و گذاشتم رو پیشخون و رفتم سمت قفسه ها

- اومدم خونه شهرزاد اینا! وضعش داغونه...البته الان مغازه ام اومدم نوشابه بخرم

- به خاطر سینا؟

- نه پس بخاطر من!

- خوب حالا! چرا میزنی؟

- هیچی یه ذره خسته ام...رفته بودم انقلاب کتاب بخرم کلی ماجرا داشتم

- هیراد گفت ...

از شنیدن این جمله هول شدم و پفکی که تو دستم بود افتاد کف مغازه

خم شدم برش داشتم: هیراد گفت؟

- خجالت بکش دیگه من باید از زبون یه غریبه بفهمم چه خبره؟

- یعنی چی؟

- یعنی چی و کوفت! اصلا معلوم هست چته؟ بعضی وقتا اصا باورم نمیشه یه روزی عین دوقلو ها

چسبیده بودیم بهم!

چند تا لواشک و چیپس و بستنی هم برداشتم و گذاشتم جلوی فروشنده تا حساب کنه

- به خدا من همیشه به یادتم ماهیاری ولی خودت که میدونی دانشگاه و....

پرید وسط حرفم: بیخود بهونه نیار هانا! خیلی وقته رفتارت با من عوض شده! جواب سلامم هم

به زور میدی تو دانشگاه... بچه ها فکر میکنن حتما یه چیزی شده که ما اینطوری شدیم

- بچه ها بیخود فکر میکنن...

و پولی رو که فروشنده ازم خواست گذاشتم رو پیشخون و خرت و پرت ها رو یه دستی گرفتم و از

مغازه اومدم بیرون... شب سردی بود

شیطون گفت: خوب حالا که بچه ها بیخود میکنند! پامیشم میام خونه دایی اینا بینم چی میگین شما دوتا دختر دایی و دختر عمه!

- خاک توسرت....وسط بحث دو تا دختر چی میخوای تو؟

- با مامان میام...ماکان و بابا پیچوندن رفتن بیرون ما موندیم خونه. الان بلندش میکنم میارمش

- باشه...قبلش زنگ بزن به زن دایی بگو تا بیست دقیقه دیگه فکر کنم شام میخوریم...

- چی هست غذا؟

- مگه رستورانه بچه پرو....فسنجونه

- اخ جون...پس دوتا بشقاب اضافه بذار رو میز

- چشم شاهزاده! امر دیگری نیست؟

- نوچ! الان میام بقیه اوامرو حضوری میگم...فقط بی زحمت یه شارژ برام بخر تا تو مغازه ای...

یه نگاه عاجزانه به مغازه انداختم و گفتم: الان که اومدم بیرون...

- حالا دوباره برو تو بخر دیگه...

- یادم نمیداد تو کیفم پول گذاشته باشی؟

خندید و گفت: بیشعور.... اصلا واستا بینم الان چی پوشیدی؟

با تعجب گفتم: چطور مگه؟

تند گفت: بگو بینم چی پوشیدی؟

به خودم نگاه کردم: شال قهوه ای و مانتو کرمه....چطور؟

- اهان!! همونایی که از پاساژ (...) برات خریدم؟

یه ذره فکر کردم و همون طوری که برمیگشتم تو مغازه گفتم: اوهوم

- اونوقت میگی من تو کیفیت پول نداشتم؟

رو به فروشنده گفتم: دو تا شارژ پنج تومنی همراه اول

و تو گوش می گفتی : او هو حالا منت میزاری سر من؟

- نه جیگری ! چه منتهی !

- خوب باشه خریدم... برو سریعتر بیا که خیلی وقته درست و حسابی ندیدمت دلم برات تنگ شده و بالاخره خداحافظی کردیم و من برگشتم خونه شهرزاد اینا .

صدای بحث متعصبانه خاله و دایی و زن دایی درمورد سریالی که نگاه میکردن تا اتاق شهرزاد میومد.

اتاقی که الان مرتب مرتب بود و اصلا خبری از آشفتگی یه ساعت پیشش نداشت !

خاله با جدیت از دختره داستان پشتیبانی میکرد و دایی میگفت که کار پدره درسته و زن دایی گاهی طرف خاله و گاهی طرف دایی رو میگرفت .

نگاهمو دور اتاق گردوندم شهرزاد مشغول شونه کردن موهاش بود که هنوز خیس بودن دوبار شده بود همون شهرزاد قدیمی .

ماهیار قطره ابی رو که از شونه کردن موهای شهرزاد رو صورتش افتاده بودو با اکراه پاک کرد و گفت : من به شخصه گل دادم شهرزاد از بس ایباری ام کردی ... این چه وضعشه

و دوباره لم داد رو مبل توی اتاق شهرزاد و مشغول بررسی کتاب هایی شد که خریده بودم.... و یه خط درمیون خمیازه میکشید

کیف پولمو باز کردم و شارژشو دادم بهش تشکر کرد و کتابا رو گذاشت داخل کیسه و مشغول وارد کردن رمز شارژ شد.

همون لحظه صدای اس ام اس گوش می ماهیار بلند شد...خوندش و گفت : ماکانه... سلام میرسونه

از شنیدن اسمش یه جور می شدم ؛ البته فقط برای چند لحظه و بعد خودمو جمع و جور کردم

شهرزاد در جوابش گفت : سلامت باشه ! بگو جات خالیه

ماهیار بعد اس ام اس موبایلشو جمع کرد و گفت حوصله ام سر رفت... پلاستیک چپیس و پفکو از زیر تخت شهرزاد دراوردم و گفتم: درادران!!! فکر اینجاشم کرده بودم

شهرزاد شونه اشو گذاشت تو کشوی میز ارایشی و از جلو اینه اومد کنار و نشست رو تخت.

ماهیار عین این جن زده ها پرید پلاستیکو قاپید و گفت: اول پاستیل

شهرزاد زد زیر خنده: والا تا اونجایی که ما میدونستیم دخترا عاشق پاستیلن

ماهیار بی توجه بسته ی پاستیلو باز کرد و از من پرسید چه رنگی میخوام؟

یه نگاه به پاستیل خرسی های رنگ رنگی کردم و چون سبزشو دوست داشتم اونو انتخاب کردم و پشت بندش اضافه کردم: اگه میدونستم میخورین بیشتر میخریدم ...

شهرزاد نوشابه ای رو انتخاب کرد و مشغول واریسی پلاستیک شد و گفت: یه دونه خریدی؟

- اره! فکر نمیکردم دوست داشته باشین. اخه من زیاد دوست ندارم

ماهیار: حالا تا صبح میخواین هم دیگه رو نگاه کنین؟ یه کاری کنین؟

شهرزاد رفت سمت میز ارایشیشو از کشی اخرش اسپیکرو دسته پاستورشو دراورد و گفت: اهنگ گوش بدیم و بازی کنیم؟؟

ماهیار موافقت کردیم.... و مشغول شدیم ...

وسطای بازی بودیم که شهرزاد گفت: دست نمیزنین به ورق هاما... دو دقیقه برم دستشویی و پیام

باشه ای گفتیم که شهرزاد از اتاق رفت بیرون

ماهیار که انگار منتظر فرصت بود برگه هاشو گذاشت زمین و گفت: هانا راستش دیشب یه خواب بدی دیدم

گفتم: صدقه میدادی خوب...

-دادم! درمورد تو بود

بی تفاوت گفتم: چی بود حالا؟؟

تمام نگرانیشو ریخت تو چشماشو و زل زد بهم : تورو خدا مواظب خودت باش هانا..خوب؟

- خوب بابا ...حالا چی بود خوابت ؟

- درمورد امیر رایا بود ... اصلا جدیدا باهاش در ارتباط بودی؟؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم : نه ... ازش خبر ندارم ...بعد سفر شمال یکی دوبار زنگ زد رد کردم

- یه چیز دیگه ام هست که خیلی وقته میخوام بهت بگم

یه دونه لواشک براخودم برداشتم و یه دونه هم انداختم تو بغلش که گرفتش و گفتم : چی؟

یه جووری به در و دیوار نگاه کرد که یعنی نمیتونم بگم...خندیدم و گفتم : چته تو؟ چرا این طوری شدی ؟ ما که باهم این حرفا رو نداریم ...هرچی تو دلته بگو پسر خاله !

ماهیار نگام کرد و با مقدمه چینی شروع کرد : هانایی ! نذاری رو حساب دخالت یا چیز دیگه ای ها ...من فقط به خاطر اینکه نگرانتم میگم

کنجکاو نگاهش کردم که ادامه بده ...با من من گفت : هانایی از دستم دلخور نشی ها ! من فقط اون چیزی رو میگم که دلم میخواد بهت بگم و حس میکنم درسته ... اگه خودت فکر میکنی کار خودت بهتره همونو انجام بده

- جون به لبم کردی ماهیار ...بگو

- هولم نکن دیگه..میگم

دست به سینه نگاهش کردم : خوب بفرمایین

چشم دوخت به ورق های روی زمین : میشه با فرهان بهم بزنی؟

با تعجب ابرو هامو دادم بالا و گفتم : چرا مگه چیزی شده ؟

این بار بهم نگاه کرد و گفت : من که هیچ وقت تو رابطه هات دخالت نکردم و نمیکنم . هیچ وقتم تو عالمه رفاقت قضاوت نمیکنم ...اما به فرهان حس خوبی ندارم ... اما خوب اگه دوستش داری...

حرفشو قطع کردم : اتفاقا تو فکرش بودم ...دیگه بیشتر از این نمیتونم جلوشو بگیرم که نیاد

دانشگاه یهو دیدی به سرش زد اومد

با تردید پرسید: پس باهاش بهم میزنی؟

با لبخند نگاهش کردم: اره عزیزم. گرچه اگر نمیگفتی میخواستم باهاش بهم بزنی اما حالا که تو میخوای فردا باهاش تموم میکنم

و با لبخند ادامه دادم: شما جون بخواه ببین من چجوری میذارم کف دستم تقدیم میکنم

ماهیار خندید و گفت: اذیتت کرد بهم بگی ها!

خندیدم: بادیگاردمو که دیگه میشناسی! اذیتت کرد به اون میگم

اخه یه چیزایی درمورد هومان بهش گفته بودم

شهرزاد بدو اومد تو و فرصت بحث بیشتره به من و ماهیار نداد.

خوشحال بودم... بعد پونزده روز برای اولین بار احساس کردم خوشحالم. از اینکه صمیمیت بین من و ماهیار به این اسونی ها از بین نرفته بود از خدا ممنون بودم.

بعد از بازی ماهدخت البوم عکس بچگی هاشو درآورد.

ساعت نزدیک یازده و نیم شب بود و ما داشتیم با ذوق و شوق و مسخره بازی عکس های بچگی ماهدخت و ماهیار و ماکان و شهرزادونگاه میکردیم

تق تق در زدن زندایی اومد و بعد وارد شد: نمیخواین بخوابین؟؟

شهرزاد یه نگاه به البوم کرد و گفت: داریم خاطره ها رو مرور میکنیم...

خاله هم پشت سر زن دایی اومد تو و رو به ما گفت: دایی رفت بخوابه صدای هر هر و کرکرتونو بیارین پایین....

و یهو چشمش خورد به یکی از عکسای پسرش که توی یه باغ بودن و رفت سمتش: اخی این عکسه... یادش بخیر...

و بعد به زن دایی گفت: این عکس پیش شما بود؟ خیلی دنبالش گشتم

زن دایی هم با جاذبه البوم کشیده شد سمت ما و گفت: اینجا رو یادت میاد نسترن؟ ماهیار چه قشقرقی به پا کرد وقتی نبردیش سوار چرخ و فلک بشه

با خنده به عکس و بعد به ماهیار نگاه کردم و گفتم: اینجا داشتی جون میدادی با این قیافه؟ یه چرخ و فلک نبردنت دیگه این چه وضعیه؟

ماهیار با دلخوری گف: اخه مامان هنوزم نمیداره سوار شم میگه اینا بی ثباتن میوفتی چلاق میشی خاله روبه زندایی کرد و گف: بد میگم لادن جون. باور کن اینا رو با ادامس چسبوندن... به یه باد بدن... وگرنه مگه میشه چند تن وزن روی یه چیز همیشه تکون بخوره و سالها سرما و گرما ببینه و محکم بمونه؟

زن دایی تصدیق کرد و گف: شهرزاد برو از انباری اون یکی البومم بیار که عکس های منو جهانه ... هانا جوونی های منو ببینه

خندیدم و گفتم: وا زندایی مگه الان چند سالته که خودتو پیر میدونی؟

شهرزاد پاشد بره و منم باهانش رفتم که زن دایی اومد و کلید انباری و چند تا کلید دیگه رو برامون آورد و ادرس داد از کجا پیداش کنیم خاله هم به ماهیار گف باهامون بیاد یه وقت از چیزی نترسیم. بیچاره نمیدونست یکی نیست از پسر دماغوی خودش مواظبت کنه که قش نکنه ...

انباری تقریبا گوشه حیاط بود ... ما رفتیم سمت انباری و ماهیارم رفت در کوچه رو باز کرد و یه نگاهی به بیرون انداخت. کلید برق انباری رو زدیم و رفتیم تو

انباری اونا برعکس انباری خونه ما شلوغ پلوغ بود... شهرزاد یه نگاه به کلید تو دستش کرد و گف: اینجا که دو تا صندوقچه اس ... کلیدای منم تو هیچ کدوم نمیرن بیا ببین میتونی بازشون کنی؟ رفتیم سمت صندوقچه ها و خمیازه کشون مشغول ور رفتن شدم... وقتی دیدم باز نمیشه ماهیارو صدا کردم ...

اولی رو که باز کرد یه نگاهی بهش انداخت و گف: تو این نیست و رفت که دومی رو باز کنه ... با کنجکاوی صندوقچه اولی رو برداشتم ... توش یه چند تا دفتر بود و زیر همه دفترا یه پاکت ... پاکتو کشیدم بیرون

اون دو تا مشغول ور رفتن با قفل بودن...

در پاکتو باز کردم... یه شناسنامه توش بود و یه چند تا عکس و یه سند

اول خواستم شناسنامه رو باز کنم اما نظرمو عکس قدیمی جلب کرد ... یه اقا و یه خانم جوون توی عکس بود ... توی یه پارک روی نیمکت ... عکس دیگه هم از همون اقا و خانم بود ... و جالب این بود که هم اقا و هم خانم جوون خیلی برام آشنا بودن . اما هرکی بودن زن دایی و دایی نبودن ... رفتم سمت شناسنامه ... نمیدونم چرا قلبم تند تند میزد . دلشوره ... دلشوره ی عجیبی تموم وجودمو پر کرده بود ... قبل از اینکه شناسنامه رو باز کنم تاریخ پشت عکسو خوندم تاریخش به سه - چهار سال قبل تولد من و ویشکا بود .

شناسنامه رو باز کردم دستم میلرزید . قبل خوندن اسم عکس همون خانم که گوشه شناسنامه بود ظرمو جلب کرد و تند رفتن سر خوندن اسمش ... حالا دیگه تمام بدنم میلرزید ... یه لحظه احساس کردم هوا خیلی سرده دوباره اسمو نگاه کردم... اسم مامانم بود ... پس اون اقا کی بود ؟ یعنی دایی نریمان بوده یا ...

اصلا شناسنامه اینجا چیکار میکنه ... پس شناسنامه الان مامانم چیه؟ المثنی؟؟

رفتم سراغ صفحه ی بعد... دنبال اسم بابام میگشتم ... اما اسمی که اونجا بود اسمی نبود که من بخوام ببینم... اسمی نبود که بخوام باور کنم ... چند بار تو ذهنم مرورش کردم..... برگشتم صفحه ی قبل ... دوباره اسم مامانو خوندم تا مطمئن بشم ... سند رو درآوردم ... سند ازدواج ... سند طلاق ... اسم مامان و اسم اون اقا ... دوباره با هول شناسنامه رو نگاه کردم ... دنبال اسم خودم و ویشکا بودم اما فقط اسم یکی اونجا نوشته شده بود یکی که نمیشناختمش ... حالا که میبینم من حتی اون خانم واقا رو هم نمیشناختم سر خوردم رو زمین ... نمیتونستم باور کنم

صدای ماهیار تو سرم پیچید : بالاخره باز شد

و نگاهش که رو من و پاکت توی دستم خشک شد .

تند اومد سمتم : هانا خوبی؟؟ اینا چیه

ولی قبل از اینکه من جواب بدم خودش تو کسری از ثانیه همه چیزو فهمید چرا از اول خودم یه همچین فکری نکرده بودم. چرا بعد انباری خونه خودمون جاهای دیگه رو نگشته بودم

شهرزاد خواست پاکتو ببینه اما ماهیار از دستش کشید و توجیهش کرد که بهتر فعلا به هیچکی چیزی نگه تا بعدا و شهرزادم که حال ناخوش منو دید با اینکه دلش میخواست سر در بیاره اما

بدون پافشاری بیشتر البومو برد تا به مامانش بده... ماهم اونجا رو مرتب کردیم ولی پاکتو برداشتیم ... در انباری رو قفل کردیم و برگشتیم تو خونه... از ماهیار خواستم تا سندو بدون جلب توجه بندازه تو کیسه کتابا و دوباره برگرده بیرون.... شهرزادم اومد بیرون

نشستیم تو حیاط... ماهیار یه لیوان اب داد بهم و پرسید: قرص نمیخوای؟

سرمو تکون دادم که شهرزاد پرسید: قرص برا چی؟؟ مگه چیزیه؟

ماهیار اروم گفت: منظورم آرام بخش بود

شهرزاد خواست چیزی بگه که زن دایی مانع شد. اومده بود دم در و گفت: شهرزاد بیا تو... حمام کردی سرما میخوری...

ماهیار شهرزادو برد داخل و از من خواست وقتی به خودم مسلط شدم پیام تو... خیل دلش میخواست پیشم بمونه و در این باره باهام حرف بزنه اما درکش خیلی بیشتر از این چیزا بود و میدونست شاید تنهایی بهتر بتونم با خودم کنار بیام.

بی مهلبا بلند شدم و گوشیمو از تو جیبم دراوردم و سریع باهاش تماس گرفتم: الو...

- سلام خانم... چیزی شده؟

اروم حرف میزد... ولی خوشم میومد همیشه دم دست بود... پوارو بود دیگه

- من فهمیدم

دستپاچه گفت: چی رو؟

- اونی که گفتم اقا نمیخواه بفهمی... اقا دستور دادن در این مورد تحقیق نکنی

انکار کرد: نمی دونم درمورد چی صحبت میکنین!

اروم گفتم: نمیدونی؟؟ اقا گفته که ندونی؟؟ نترس یه دستی نمیزنم... الان بهت میگم... فقط بگو این دختره همونیه که زن امیره یا نه

- از کجا فهمیدین؟

- از شناسنامه مامانم... از سند ازدواج مامانم و....

و برایش گفتم و اون تصدیق کرد که درسته

یه نفس از روی کلافگی کشیدم و گوشه رو قطع کردم .

تند زنگ زدم به امیر

-الوسلام ... هانا تو کجایی این همه مدت زنگ زدم بهت برنمیداری . نگران شدم

بی روح گفتم : میخوام ببینمش ...

یه لحظه شک کرد که بدونم اما خودشو از تک و تا ننداخت : چی میگی تو دختر؟ کی رو میخوای ببینی؟

اب دهانمو قورت دادم ... حالا دیگه اسمشو میدونستم با صدای لرزونی گفتم : کیانا رو ... میخوام کیانا رستگارو ببینم ! خانمت و بچه ات !

صداش صد و هشتاد درجه تغییر ماهیت داد : پس بالاخره فهمیدی !

- خیلی دیر فهمیدم

- با مامانت میای ؟

- میگم همه اونایی که لازمه بیان ...

- ادرسو برات میفرستم ... خیلی وقته منتظر تونه

- منم منتظرم

و با یه چونه لرزون تماسو قطع کردم ... نمیخواستم گریه کنم .. نمیخواستم

یه نگاه به اس ام اس امیرو و یه نگاه به آپارتمان انداختم .

مامان کیفشو از شونی به شونه دیگه داد و گفت : بالاخره نمیخوای بگی منو کجا آوردی؟؟

سرد برگشتم و نگاهش کردم که همون لحظه ماشین اونا هم رسید .

آتش تند از ماشین پیاده شد و اومد طرفم : سلام ! پیشده که گفتم سریع باید پیام ؟ باور کن تا

اینجا برسیم داشتیم سخته میکردم نکنه برات اتفاقی افتاده

لبخند تلخی زدم ... انگار اصلا حواسش به بابای خودش و مامان من نبود که داشتن با بهت جمع چهار نفره مونو نگاه میکردن .

زنگ طبقه دومو زدم . بدون اینکه پیرسه کیه درو باز کرد . اینطوری کار منم اسون کرد !

چون حقیقتا نمیدونستم نسبتم با اون دختری چی معرفی کنم

یخ زده از در داخل شدم که بابای اتش گفت : من کلی کار دارم کیشکا جان ! نمیتونم که....

همون طور که خشک شده میرفتم داخل بدون اینکه برگردم و نگاش کنم در نهایت ادب گفتم :

خواهش میکنم بیاین تو ... این از همه کاراتون مهم تره

اروم داخل شدیم ... چون همه تو فکر بودیم از پله ها بالا رفتیم و اصلا انگار اسانسور و ندیدیم ...

شاید طبقه دوم رفتن نیازی به اسانسور نداشت ...

اتش خودشو به من که از بقیه جلو تر راه میرفتم رسوند : به منم نمیگی چه خبره ؟

نگاهش نکردم : اگه میدونستم هم ترجیه میدادم خودش بهت بگه

آتش دستی به موهاش کشید و گفت : کی بهم بگه ؟

در واحدشون باز بود . امیر توی چارچوب در با یه استین بلند سفید و جین سرمه ای منتظر ما بود !

ماکه نه یعنی خانواده زنش ...

به گرمی به جمع ما خوش و بش کرد و مارو به داخل آورد ... تمام مدت نگاه های نگران مامان که

مطمئنا یه چیزایی حس کرده بود و چشم های عصبانی رستگار جلوی چشمم بود .

همون طور که روی مبل مینشستم چون بقیه ساکت بودن . به رسم ادب رو به امیر گفتم : ببخشید

دست خالی اومدیم ... شرمنده دفعه ی بعد درست و حسابی میایم

امیر لبخند گرمی زد که چال های روی لپش نمایان شدن... مامان یه نیشگون از پهلو گرفت و

گفت : مارو آوردی خونه یه پسره که چی؟

بابای اتشم شروع کرد به غر زدن : معلوم هست اینجا چه خبره ؟

جمله اش تموم نشده بود که از اتاق روبه روی نشیمن یه دختر که ... یه دختر که لازم نیست قیافه

اش رو توصیف کنم اومد بیرون ... دختری که تو نگاه اول با من اشتباه گرفته بود .

مامان با بهت و خشک شده نگاهش می کرد . رستگار هم دیگه غر نمیزد ... آتش که قبلا اونو تو عکس دیده بود از دیدن تصویر زنده اش فقط تعجب کرده بود ...

کیانا هم کنار امیر ایستاد و بعد یه نگاه کلی به جمع روی من ثابت شد .

بغضم رو فرو دادم ... برعکس من که با یه ظاهر اشفته اومده بودم کیانا مرتب و شیک لباس پوشیده بود .

یه تونیک صورتی و خاکستری و یه جین خاکستری پوشیده بود و موهاشو زیر یه شال سفید پوشونده بود اما بلوندیشون از تارهایی که بیرون میپردن و تو صورتش میریختن مشخص بود!

مامان اروم زمزمه کرد : اینجا چه خبره ؟

امیر به جای خانمش یه سینی چای دور ما گردوند و بعد با یه بیخشید مارو ترک کرد . انگار میخواست کیانا راحت مسائش رو حل کنه .

با اینکه از نظر ظاهری تفاوت زیادی با من نداشت اما آرامشی که اون تو چهره اش بود رو من هیچوقت نداشتم . آرامشی که من به وجود یه همراه مثل امیر نسبت میدادم ...

حالا باهمون وقار روبه روی ما نشست و سرشو پایین انداخت

چایی ها دست نخورده روی میز مونده بودن

احساس می کردم خونه خیلی ساکنه تا اینکه

آتش با یه نگاه خیره گفت: میشه پیرسم شما کی هستین؟؟

و چون امیرو از قبل میشناخت ادامه داد : و نسبتتون با امیر چیه؟؟

کیانا لبخندی به آتش زد و بدون جواب دادن سوال اولش گفت : من و امیر باهم ازدواج کردیم ...

نگاهم رفت رو حلقه ای که انگشت کیانا رو تنگ گرفته بود

صدامو صاف کردم و گفتم : میبینی که منتظرن ... شروع میکنی؟؟

کیانا اروم شروع کرد : بیخشید که این طوری برای اولین بار منو میبینینالبته

به مامان نگاه کرد و گفت : فکر نکنم برا نازی خانم اولین بار باشه ...

مامان سرشو انداخت پایین ...

کیانا اب دهانشو قورت داد و گفت : من ... یعنی اسمی که تو شناسنامه ام نوشتن ... کیانا رستگاره ... اما من نه هیچوقت فهمیدم اسم کیانا رو کی برام انتخاب کرد نه متوجه شدم فامیل رستگارو از کجا دارم ...

اولین خاطره هایی که از بچگی دارم اینه که تو بغل یه اقا و خانم بزرگ شدم ... اقا و خانمی که پدر و مادرم بودن ... اما اسمشون اونی نبود که تو شناسنامه امه ... بچه که بودم این چیزا رو درست متوجه نمیشدم اما یه اقایی به عنوان ولی من شناخته میشد که اسمش اتابک بود . اون مادر و پدری که بزرگم کردن بهم گفته بودن مادر و پدرت مردن ... و این اقا هم پدر بزرگته و نمیتونه به خاطر پیری تورو پیش خودش نگه داره ... حرفشونو باور کردم ... تمام مدت توی یه روستا زندگی میکردم نزدیک های تنکابن ... اتابک خان هم گاهی که هوس سفر شمال میکرد از اون ورا رد میشد و به نوه اش سری میزد ... احساس کردم چیزی نیست که بخوام دنبالش بگردم .. جز یه تیکه سنگ که اسم پدر و مادرم روش حک شده باشه که اگه بعدا کسی ازم پرسید نشونش بدم و بگم اینا اونایی ان که تو شناسنامه ام اسمشونو دارم .. وقتی سراغ سنگ قبرتونو گرفتم اتابک خان گفت پدر و مادرتو دریا برده ... بازم شک نکردم ... نیازی نبود شک کنم ... اون اقا و خانم اونقدر باهام خوب بودن که احساس خلا نمیکردم .

اینجا که رسید ساکت شد و تعارف کرد : چایی تون یخ کرد ... بفرمایین

همه ساکت بودن ... آتش که هنوز هیچ چیزی دستگیرش نشده بود از کیانا خواست ادامه بده کیانا هم یه قلوپ از چایی اش رو خرد و اینطوری ادامه داد : تا اینکه اون اقا و خانم فوت شدن ... و من مجبور شدم بگردم دنبال پدر بزرگم ... تا بینم که باید چیکار کنم ... اومدم تهران ... تازه دیپلم گرفته بودم اما دیگه ادامه ندادم ... وقتی دم و دستگاه اتابک خانو دیدم تعجب کردم ... این اون پیرمردی نبود که فکر میکردم نتونه منو این همه سال پیش خودش نگه داره ... ولی اون وقتی منو دید ازم خواست یا برگردم و تو همون خونه زندگی کنم یا تو تهران بهم یه اپارتمان بده توش ساکن شم ... هم زندگی تو اون کوره دهات و به تنهایی خوف داشت هم زندگی تو یه شهر غریب ... اما خوب از اون پدر و مادرم یعنی از سنگ قبرشون نمیتونستم دل بکنم ... تازه فکر میکردم چون اونجا دریا پیشمه پس مادر و پدر واقعیم هم پیشمن

لبخند تلخی زد و به رستگار و مامان نگاهی کرد تا عکس العملشونو ببینه ... اما اونا هردو با اخم به
یه نقطه نا معلوم خیره شده بودن .

کیانا دنبال حرفشو گرفت : اما خوب نتونستم اونجا دووم بیارم و بعد یه ماه دست از پا دراز تر
اومدم تهران و با جون کندن یه کار ابرومند پیدا کردم و ایستادم پشت پیشخون یه بوتیک ... یه
ذره که گذشت اون بوتیکو بستن و من موندم ویلون و سیلون . اما صاحب جدید بوتیک قبول کرد
من پیشش بمونم و اونجا کار کنم ... تا اینکه کم کم بیشتر باهاش آشنا شدم و امیر هم بهم
پیشنهاد ازدواج داد ... خانواده اش قبول نکردن و یه جورایی طردش کردن ... اما ما هرجوری بود
نذاشتیم از دستمون دلخور باشن ... خلاصه یه روز که داشت میرفت برای اشتهی سراسیمه برگشت
خونه و گفت که کیانا یه دختری رو دیدم عین تواول فکر کردم شوخیه ... اما وقتی خودم
دیدمش تعجب کردمامیر پی اش رو گرفتپی اون دختر میرسید به خونه اتابک خان
....دیگه واقعا شک کردم اتابک خان که دید حالا دیگه خونه و زندگی خودمو دارم و کبریت بی
خطر سیر تا پیاز ماجرا رو برام گفتگفت که خیلی سال پیش مامانم ...نازی خانم ...با یه
اقایی آشنا میشه ...اون اقا چون اتابک خان قبول نمیکنه یواشکی با مامانم عروسی میکنه ...مامانم
و اون اقا کم کم نسبت به هم سرد میشن و میخوان که طلاق بگیرناما من مزاحمم ...اتابک
خان گفت که اول میخواستن من مزاحمو از بین ببرن اما مامانم نمیذاره ...مامانم هنوز اون اقا رو
دوست داره و میخواد با این آخرین امید هم اونو پیش خودش نگه داره ... اون اقا هم فکر میکنه
که شاید دوباره همه چی درست بشه ... خلاصه نه ماه بعد دوباره همون اشه و همون کاسه ... گویا
بابام از یه خانم دیگه خوشش میاد ...مهری خانم ...
به اینجا که رسیدش گوشه لبشو گاز گرفت و عرقی رو که روی پیشونیش نشسته بود با پشت
دست پاک کرد .

- مامانم برمگرده پیش اتابک خان ... اتابک خان کاری نمیتونه بکنه جز اینکه به همه بگه
دخترش این مدت ایران نبوده و بعد از گرفتن یه طلاق توافقی یه شناسنامه المثنی میگیره اما اون
مزاحماون مزاحمو هیچ کاری نمیتونه بکنه چون مادرش هنوز اونو دوست داره ...خلاصه از بابای
من یه وکالت برای حضانت من میگیره و منو یه موقع که مامانم متوجه نباشه میفرسته به روستای
دورالبته اول منو پیشنهاد میده به داییم که گویا بچه دار نمیشده ...اما دایی بنا به دلایلی که
ممکنه بعدا مامانم منو ببینه و بخواد منو بگیره قبول نمیکنه و از خانواده مامانم فقط دایی از من
مطلع میشه ... یه مدت بعد نه مامانم از من خبری میگیره نه بابام اصلا برا چی باید از من خبر

بگیرن ... چه توقعاتی من دارم ... بالاخره یه مزاحم یه مزاحمه ...هیچ کی وقتی از شر یه مزاحم خلاص میشه که دوباره نمیره پیداش کنهبابام دوباره ازدواج میکنه اما بنا به یه لج درآوردن بی مفهوم خونه اشو درست کنار خونه زن سابقش میگیره ... که اونم ازدواج کردهآتش پسر بابام میشه و یه دوقولو هم بچه های مامانم ... وقتی یه قول دخترا فوت میشه مامانم افسرده میشه ...از قضا این ازدواجشم به میل اتابک خان نبوده و اونم که نه میتونه حضور شوهر سابقش رو هر روز حس کنه نه مهری رو هر روز نسبت به روز قبل سست تر میشهدختر اولشو که ازش میگیرن و دختر بعدی رو هم خدا ازش میگیرهپس اشتیاقی برای بزرگ کردن کیشکا نشون نمیده ... و فکر کنم بقیه اشو دیگه لازم به مرور نباشه ..اینطور نیست ؟

دستی به صورت تم کشیدم و به مامان نگاه کردم.

آتش با لکنت گفت : یعنی ...یعنی ..تو ...خواهر منی ؟

کیانا با همون لبخند که از اول تا الان حفظش کرده بود سرشو تکون داد

که آتش اضافه کرد : و خواهر کیشکا؟؟

کیانا نگاه مهربونی به من کرد و گفت : بله

آتش با بهت به مامان من و بابای خودش نگاه کرد و گفت : چرا نگفته بودین؟؟

چیزی نگفتن که بلند تر داد زد : چرا نگفته بودین؟؟

بابای آتش نگاهشو به کیانا دوخت و گفت : مامانت که فهمید دق کرد به تو چه جوری میگفتم

مامان نازی هم گفت : هادی میدونست اما وقتی فهمید یه بچه هم داشتن ...اونم نتونست قبول کنه و تورو برداشت و رفت

آتش با خنده ای از روی تمسخر گفت : پس برای این این همه مدت نمیداشتین منو کیشکا کنار هم باشیم

من ادامه دادم : چون فکر میکردن ما هم مثل خودشون میشیم ...

صدای گریه یه بچه بلند شد

کیانا بی توجه به ما بدو بدو رفت توی اتاق و چند دقیقه بعد با یه بچه کوچولو اومد بیرون ...

بی توجه به بقیه رفتیم سمتش و پرسیدم: این کوچولو اسمش چیه؟؟

کیانا لبخندی به من زد و گفت: هنوز شناسنامه نداره... گفتیم پدر بزرگ و مادر بزرگش برایش انتخاب کنن

با تعجب گفتیم: پدر و مادر امیر؟

به مامان و باباش که اونجا نشسته بودن و شرمنده بودن گفت: نه پدر و مادر خودم! آگه قابل بدونن

بابای آتش از جاش بلند شد: توقع داری الان چی بگم دختر؟؟ فکر نکن به فکر نبودم... اون اقا و خانمو خودم به اتابک خان معرفی کردم... خودم هر ماه به حسابشون پول میریختم...

مامان از جاش بلند شد و با بغض گفت: نمیتونم بهت چیزی بگم... هیچ حرفی اشتباهات منو پاک نمیکنه کیانا... و هیچ حرفی هم بیست سال واسه تو مادر نمیشه

کیانا با بغض تلخی گفت: توقع اشم ندارم... میدونم که بعد این همه سال بازم یه مزاحمم... میدونم نه آتش و کیشکا منو به خواهری قبول میکنند... نه شما منو به دختری... اگرم بخواین نمیتونین الان منو به خانواده هاتون معرفی کنین... درست نمیگم

مامان سرشو انداخت پایین... میدونم چقدر دلش میخواست نوه اشو بغل کنه اما....

کیانا بچه ارو داد دست مامان و گفت: اسم اینو که میتونی انتخاب کنین

مامان خندید و گردنبندی رو که میدونم خیلی دوست داشت از دور گردنش باز کرد و انداخت دور گردن اون کوچولو و گفت: ایشالا آگه قابل بدونی دفعه بعد با سیسمونی میایم

کیانا خندید و گفت: اتفاقا آتاقش خالی خالیه... فردا هم خانواده امیر میان اینجا برایش جشن بگیرن و کادو هاشونو بدن

بابای آتش کلافه گفت: ما با چه رویی بیایم... بیایم و نوه امونو ببینیم... جلوه خانواده شوهرت میخوای چی بگی؟ بگی ما این همه مدت کجا بودیم؟

امیر با لبخند از تو آتاق اوم بیرون و گفت: خانواده من زیادم در جریان نیستن... فکر میکنن شما خارج از کشور بودین... خیالتون راحت

تو دلم به این خانواده مسخره که سعی میکردن الکی خودشون خوشحال نشون بدن و کم و کاستی های بیست ساله رو یهویی جبران کنن خندیدم ...جدا که مسخره بود

پشیمونی و علاقه ای که تو چشمای رستگار ومامان بود به نظر من هیچ ارزشی نداشت

اما دل کیانا بزرگتر از دل من بود ... حقم داشت اون حداقل تا هیجده سالگی یه پدر و مادر بالا سرش بودن اما من

با عجله از کیانا و امیر به بهونه یه قرار خیلی مهم خداحافظی کردم و داشتتم میرفتم بیرون که اتشم عبوس و سردرگم باهام هم قدم شد

این دفعه سوار اسانسور شدیم ... اروم زمزمه کرد: چرا نگفتی؟

خودمو تو اینه اسانسور نگاه کردم و گفتم: خودم دیشب فهمیدم

و از ساختمون خارج شدیم ...بی هوا قدم میزدیم ...اروم ولی با فکری درهم و برهم

آتش پرسید: به کدوم بعد قضیه فکر میکنی؟

حالا که دیگه خیلی از سوالای بی جوابم مشخص شده بود با سبک بالی گفتم: به اینکه چند تا خواهر و برادر دارم؟

آتش خندید و گفت: کیانا دختر خیلی خوبی بود

به خاطر اینکه از این حال و هوا درش بیارم گفتم: خواهر خودمه دیگه

زیر لب زمزمه کرد: به عنوان خواهرت قبولش داری؟

خمیازه ای که در اثر بیخوابی دیشب بود کشیدم و گفتم: من اون بهاره چلغوزو به خواهری قبول کردم کیانا که دیگه عین دوقولو خودمه

اما با همه شوخی هام نه آتش از اون حال خفقان بیرون اومد نه من و دست اخرم گفتم: میشه یه خواهشی بکنم؟

- چی؟؟

تو چشم زل زد و گفت: منو هیچوقت جز خواهر و برادرات حساب نکن.

به خاطر اینکه حرصشو دربیارم گفتم : باشه داداشی

اتش که از من خیالش راحت بود گفت : شوخی شوخی دایی شدم

- اصلا نفهمیدم دختر بود یا پسر

- برا جشن فرداش میری؟

- مگه دعوتمون کرد؟

- حالا اگه زگ زد و دعوت کرد؟

- نمیدونم

- حسست به این قضیه چیه؟

- هر چی هست خوشحال نیستم اما دلم میخواد خوشحال باشم

خندید : دقیقا همین حسو دارم

سر یه چها راه که رسیدیم اتش گفت که میره هتل ... منم به هیچ وجه دلم نمیخواست برم خونه ... گفتم برم قدم بزنم و بعدم زنگ بزنم به فرهان که به قولی که به ماهیار داده بودم عمل کرده باشم .

از آتش جدا شدم و راه افتادم تو خیابونا ... بی هدف فقط راه میرفتم ... فکر میکردم به این که من بیچاره ترم یا کیانا؟ یا شایدم ویشکا که نیومده رفت

داشتم فکر میکردم که گناه مامان بیشتره یا بابای اتش ... یا حتی اتابک خان

البته حالا نظرم به اتابک خان عوض شده بود حالا دیگه فکر نمیکردم اون مقصر مردن بابام باشه ... حالا این حقو بهش میدادم که درمورد ازدواج دوم دخترش نگران باشه ... اونم با کسی که هم دین نبوده و باید تغیر دین میداده ... ولی خوب بابا هادی به خاطر مامان دینشو عوض کرده بود و مسلمون شده بود! یعنی حقش این بود؟

حالا به نظرم این که اتابک خان هم منو هم کیانا رو از راه دور ساپورت میکرده کار سخت و با محبتی میومد . اتابک خان جور خیلی چیزا رو میکشید ... جور اشتباه های پی در پی مامانو ... حالا که درست میبینم به نظرم اون اصلا وظیفه ای نداشته که بخواد از من و کیانا نگه داری کنه

میتونسته مثل پدر و مادرمون مارو ول کنه ... پس چرا این کارو نکرده؟ یعنی همون قضیه است که میگه همیشه نوه شیرین تر از بچه اس؟

مهتری جون چی؟ اونم مقصره؟ ... مهتری جونو خیلی دوست داشتیم اما نمیتونستم به این فکر کنم که وجود کیانا باعث مردنش شده دیگه اصلا نمیتونستم بگم که حق مال کیه ... نمیتونستم قضاوت کنم

برای اولین تاکسی دستمو بلند کردم و غرق فکر نشستم توش راننده عکس بچه اشو اویزون کرده بود رو اینه جلوی ماشین کیانایی که خودشو یه بچه مزاحم میدونه و بچه اش !! بچه کوچولو و نازش منتظره اسممه یه اسم که بابا و مامان بزرگش انتخاب کنن !

بیچاره بچه ی کیانا و امیر ... شاید برای تولدش نتونه همه ی فامیلو دور خودش جمع کنه ... شاید نه از طرف ما نه از طرف حاجی بابای امیر پذیرفته بشه ... چطوری باید به دایی اینا بگیم؟ چطوری به سیامک و بچه هاش بگیم؟ چطوری با خاله درمیون بذاریم؟

اصلا شدنی نیست ... مامان حاضر نمیشه همچین کاری کنه ... حاضر میشه؟ کسی که این همه سال ککش نگزیده الان براش چه فرقی داره؟

اما خوب مامانم زیاد مقصر نبوده ... کیانا لابه لای حرفاش گفته بود اون اولاش نمیداره اونو از خودش جدا کنن ... تعریف کرد که همه جوهره پای زندگیش بوده و نمیخواسته از بابای رستگار جدا بشه ... شاید همیشه گفت زیادی بد شانس بوده وگرنه معلومه که اونم نوه اشو دوست داره ... اونم اولین بچه اشو دوست داره ... دامادشو دوست داره ... بیچاره مامان که نمیتونه بگه و صریح ابراز کنه که اونم دوستشون داره

بابای اتش چی؟ اونم دخترو داماد و نوه اشو دوست داره؟

اصلا کیانا اونا رو از صمیم قلب بخشیده؟

امیر با خودش چی فکر میکنه؟ چقدر از سمت پدر و مادر عذاب میکشه که باید از خانواده زنشم فقط ناراحتی نصیبش بشه...

اصلا کیانا من و اتش رو چجوری میبینه؟ نکنه قصدش انتقامه یه انتقام به سختی و تلخی این همه سال توی یه دروغ زندگی کردن اما نه ... مگه حال اون با من و اتش چه فرقی داشت یکی از یکی فراموش شده تر!

من حتی نمیتونم به دروغ ارزو کنم ای کاش مامان و رستگار زندگی خوبی داشتن ... چون اونطوری دیگه تضمینی نبوده تا من به دنیا پیامهرچند که گاهی همین رو روزی صد بار ارزو میکنم!
اصلا من باید به چی فکر کنم؟ اصلا این چیزا به من ربطی داره؟ باید ناراحت باشم؟ باید با مامان قهر کنم؟ خونه نرم؟ کجا رو دارم برم؟ به خاطر چی نرم؟ به خاطر ازدواجی قبل تر از ازدواج با بابای من؟

سرم درد میکرد ... جالب بود برای اولین بار ابروم نپرید ... شاید اصلا این داستان هیجان نداشت که ابروی من پیره....

تو ذهنم فقط مقایسه بودمقایسه بین بابام و سیامک و بابای اتشبین مامان و مهری جون....بین کیانا و بهاربین همه و همه !!

یه مشت سوال داشتم که جوابشو هیچ کی نمیدونست ... قلبم تپش نداشت ... درد میکرد ... احساس میکردم تو سینه ام مچاله شده

وقتی به مقصد رسیدم پول راننده تاکسی رو دادم و پیاده شدم

صدای گریه نمی اومد ...نگاهمو به اطراف چرخوندم ... ادمای زیادی نیومده بودن انگار همه مرده هاشونو فراموش کردن ...رفتم سمت قطعه ای که بابام توش بود ...

یه لحظه شرمنده شدم از اینکه نه گل نه خرما نه هیچی براش نیاورده بودم

نرسیده به قبر بغضم ترکید و گریه کردم ... جلوی اتش چیزی نگفتم و گله ای نکردم چون میدونستم داغ رفیقمو زیاد تر میکنم ... اما جلوی بابام که دیگه میشد گریه کنم

یه بطری اب رو از شیر اون حوالی پرکردم و باهاش قبرشو شستم

اسمش که از زیر خاک ها مشخص شد گریه ام دوباره شروع شد ... برای بابام همیشه بی صدا گریه میکردم به یاد اشک هایی که بعد جدا شدن از مامان بی صدا و دور از چشم من میریخت....

قبل از این که کامل قبرشو بشورم با خاک های روی قبرش نوشتم " کاش بودی !!"

و بعد تند تند خطش زدم ...اگرم بود و این روزو میدید خرد میشد

دوباره رو قبرش نوشتم " دلم برات خیلی تنگ شده "

و نشستیم رو خاک سرد قبرستون و تکیه دادم به درخت اون حوالی و تا میتونستم روز جمعه ای
گریه کردم و فاتحه خوندم و درد و دل کردم

بعد رفتم پیش مهری جون

ایستاده نگاهش کردم ...عکسش روی سنگ قبرش حک شده بود ... یه فاتحه براش خوندم ...

احساس میکردم اگه الان بود فقط ازم یه چیزی میخواست " نذارم آتش زیاد ناراحت باشه "

قبر اونم شستم و بهش قول دادم مواظب دوست قدیمیم باشم ...

آخر سرم با سبکی از اونجا بیرون اومدم ...

امروز فقط سرویس تاکسی رانی از حال و روزه من سود برد ...دوباره یه تاکسی گرفتم و ادرس یه

کافی شاپو همین طوری گفتم ...یهو یاد اوضاع پریشونم شدم... لباسام حسابی خاکی بود و اگه با

اون حال میرفتم تو اون بالاشهر مینشستم قهوه میخوردم قطعا فکر میکردن خل شدم...

ادرسو عوض کردم و گفتم اول بره خونه ...

خواستم برم داخل کوچه ای که خونه امون بود که چشمم خورد به آرایشگاهی که جدیداً اون حوالی

باز شده بود و همه ازش تعریف میکردن

تا حالا آرایشگاه نرفته بودم ... اما امروز کارای زیادی کردم که تا حالا نکرده بودم ...گفتم برم و دلو

به دریا بزنم

با معذیبت رفتم تو ... دو تا خانم اونجا بودن .یکی نشسته بود و آرایشگر رو سرش کار میکرد اون

یکی منتظر بود تا کار این تموم شه و نوبتش برسه

خوب بود که زیاد شلوغ نبود ...

اومدم چیزی بگم که آرایشگر خودش پیش قدم شد : خوش اومدی گلم !

و بعد نگاهش به من افتاد و با یه لبخند گفت : خوبی خانمی ؟ کارت چیه ؟

به تبعیت از اون لبخند زدم و گفتم : ممنون ... اومدم تغییر کنم

خانما با تعجب نگاه کردن که گفتم : اومدم موهامو مرتب کنم

ارایشگر کار اون خانم رو تموم کرد وبه من گفت که بشینم رو صندلی و بعد اون یکی خانمه رو نشوند و همون طور که باهاش گپ میزد از تو اینه منو میباید ...

شاگردش با چایی ازم پذیرایی کرد ... جای دنجی بود ... و موزیک ملایمی پخش میشد ... ژورنال های مختلفی روی میز گذاشته بودن تا موقع انتظار حوصله کسی سر نره.

اما من رفتم سراغ گوشیم و اس زدم به فرهان " کجایی؟ "

- "تو خیابون ..."

از اینکه اینقدر سریع و بی سلام و علیک حرفشو زد تعجب کردم ... شاید عادت بد من به اونم سرایت کرده بود

نوشتم " حال بیرون رفتن داری؟ باید چیز مهمی بهت بگم "

دیر جواب داد " منم باید چیز مهمی رو بهت بگم ... نیم ساعت دیگه جلو در خونه اتونم "

تند نوشتم " نیم ساعت زوده ... یکو نیم ساعت دیگه "

"باشه " ای نوشت و منم بی جواب گوشیمو گذاشتم تو کیفم که نوبتم شد

نشستم روی صندلی مخصوصش و منتظر موندم

نگام کرد و گفت : چه مدلی باشه خوشگل خانم؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم : نمیدونم ... مدل هاتونو میتونم ببینم؟

یه لبخند پت و پهن زد و گفت : اره گلی ... چرا که نه

و رفت سمت یه ژورنال که تو رو میزد و برام آوردش و پرسید : چند سالته؟

- هفده سالمه

- دبیرستانی هستی؟

- نه دانشجو ام ...

پاپی نشد و فقط گفت : آهان !

موهام هنوزم موج بود...خواستم نظرشو بدونم : به نظرتون موهام همین طوری خوبه یا صاف یا تمام فر؟

یه نگاه دقیق بهم کرد و گفت : همه اشو فر کنم بعد یه مدت دلتو میزنه چون تو بستن و اینا اذیت میکنه...این طوری خوبی ولی اگه صاف بشه میتونیم یه مدل هم بهش بدیم...ولی هر جور راحتی عزیزم

یه نگاه تو اینه به موهام کردم و ژورنال رو بستم و گفتم : خودتون یه مدلی بهش بدین تعریفونو زیاد شنیدم...امیدوارم راست باشه و بازم بتونم بهتون سر بزیم

لبخند معنی داری زد و دست به کار شد

بعد چند دور اتو کشیدن موهای دور سرمو تا یه ذره پایین گوش مثل پسر بچه هایی که رو سرشون کاسه میذارن و گرد در میارن برام کوتاهشون کرد عین قارچ شده بودم چتری هام هم به پیروی از مدل تا بالای چشمم میومدن اما یه دسته کم پشت تر رو برام به بلندی همون موقع گذاشت و فقط صاف و ازاد اتوشون کشید و ثابت کننده استفاده کردحالا هم مثل این بود که موهام کوتاهه هم مثل این بود که بلنده ...

بعد از یه تشکر تندی رفتم خونه تا یه دل سیر خودمو تو اینه ببینم ...اه ادم با یه موکوتاه کردن چقدر تغییر میکنه....حالا باب این بود که این موهای خوشگل جلو رو یه ور میریختم...زیاد از این کارا نمیکردم...یعنی حوصله نداشتم ولی امروز فرق داشت...به این که کی تو خونه هست و نیست بی تفاوت بودم...اونا هم نسبت به من همین طوری بودن ...

کدمو باز کردم...کمدی که معمولا پر مانتوهای تازه و نو بود خیلی وقت بود چیز جدیدی توش نرفته بود. یعنی جدا اگه ماهیار همپای من نمیومد حوصله خرید نداشتم ...

یه مانتوی صورتی و شلوار و شال سفید انتخاب کردم اما زیاد با مدل موم نمیومد تصمیم گرفتم یه جین دمپای سورمه ای و مانتوی سفید و شال سورمه ای سرم کنم ... چون امیرو دیده بودم و به نظرم عجیب این ترکیب رنگ قشنگ بود...مانتوی سفیدو زیاد نمیپوشیدم ... به نظرم زیاد مناسب نبود اما این بار فقط به فکر جدید بودن بودم نه رنگ مانتو ...

یه ربع بیشتر وقت ارایش کردن نداشتم یه دستبند شبرنگ صورتی و گوشواره هاشم زدم که به تیپم روح میداد و ارایشم زیاد غلیظش نکردم و به کرم و رژ و ریمل قانع شدم کیف دستی

سفید نداشتیم اما یه دونه صورتی که یه ذره از کیف پولی بزرگتر بود رو قبل با بهار خریده بودم... کفشم یه پاشنه بلند سورمه ای پام کردم که دیگه قدم هم نرمال شده بود... از خودم راضی بودم... بقیه مهم نبودن... اصلا نمیدونستم این کارا رو برای چی میکنم اما دلم میخواست یه حس دیگه رو تجربه کنم... بالاخره از اینه دل کندم که همون موقع فرهان زنگ زد...

از جلوی چشمای خیره بارمان و سیامک و مامان گذشتم و رفتم تو حیاط... مامان دنبالم اومد: کجا با این تیپ و قیافه... عروسی دعوتی؟؟

یهو گفتم: خونه خاله

- اهان! خبر دادی؟؟

- نه... تو راه زنگ میزنم

- باشه... شاید منم اومدم... سلام برسون

سرد گفتم: چشم

معتقد بودم مادر و پدر ادم هرکاری بکنن بازم تو گفتار باید باهاشون مودب بود....

فرهان جلوی در منتظرم بود... وقتی منو دید با یه لبخند تلخ و غمگین در ماشینو برام باز کرد و سلام کرد

بدون سلام سوار شدم و گفتم: چرا این ریختی شدی؟؟

یه نگاه به من کرد و گفت: تو چرا این ریختی شدی؟

خندیدم و گفتم: محض تنوع

اونم به تقلید گفت: فکر کن منم محض تنوع....

تو دلم گفتم مگه ادم محض تنوع قیافه اشو ناراحت میکنه؟؟

یه ذره که گذشت و دیدم هیچی نمیگه پرسیدم: حالو نمپرسی؟ یا اینکه مثلاً کجا میریم؟؟

بدون اینکه نگام کنه گفت: حالت که معلومه خوبه... مگه قراره جایی بریم؟؟

با اخم به هوای تازه تاریک شده نگاه کردم. باد ارومی میوزید و یه لحظه گفتم شاید بهتر بود یه ژاکتم تنم میکردم ... حال بد فرهان به منم سرایت کرده بود .

نفسمو از روی عجز دادم بیرون . حالا به خاطر حرفی که به مامان زده بودم حتما باید خونه خاله هم میرفتم دوباره به اوضاع نا اروم فرهان نگاه کردم ... کاش اوضاعش یه طوره دیگه بود تا راحت تر میتونستم حرفمو بگم

درست بود میخواستم باهاش تموم کنم اما نه با اخم و تخم , کلافه گفتم : میگی چته یا نه ؟

کلافه دستی به موهایش کشید و خیلی سریع زد کنار

با گنگی به حالاتش نگاه میکردم ... بعد از ایست کامل نگاه غمگینشو تو چشم دویخت و گفت : دارم میرم سر بازی

نا خداگاه تو دلم یه خنده جانانه کردمخدایا دمت گرم ... این طوری خود به خود بهم زدیم تلخ گفت : میدونم حسی بهم نداری که بخوای برام صبر کنی .

چه خوب منو میشناخت ... اما این جور حرف زدنشباعث میشد از خودم بدم بیاد و عذاب وجدان بگیرم

با لبخند اضافه کرد : اما میدونم هنوز سیبیلامو دوست داری

منم لبخند زدم که پرسید : درست میگم نه ??

اب دهانمو قورت دادم : فرهانی تو پسر خیلی خوبی هستی ... خیلی ایده ال و متشخص

نتونستم بقیه جمله امو بگم که خودش گفت : اما ایده ال تو نیستم....میدونم

یه چند لحظه هوای داخل ماشین بدجور سنگین شد . قیافه مظلوم فرهان ازم میخواست یه چیزی بگم ...یه چیزی که تمام این تصوراتشو بهم بزنه و بگه اشتباه میکنه

اما من فقط به خاطر عوض کردن فضا گفتم : اما سیبیلات از نظر من که ایده اله ...

احساس کردم یه لحظه چونه اش لرزید ، ماشینو خاموش کرد و پیاده شد و اومد در سمت منو هم باز کرد ...پیاده شدم و کنار هم تو پیاده رو راه رفتیم .

سعی میکرد لنگام نکنه : اما تو همه چیت ایده اله

با پرویی گفتم : میدونم

خندید و گفت : یه ذره فقط اخلاق نداری و گاهی عنق میشی

دسته ی کیفمو با حرص فشردم و چیزی نگفتم که گفت : این مدت خیلی بهت دل بستم ... خیلی هم سعی کردم توهم منو دوست داشته باشی ... اما نشد ... یعنی دل تو پیش یکی دیگه بود

با اعتراض گفتم : حالا خوبه هزار بار گفتم پای کس دیگه ای در میون نیستا

نفسشو بیرون داد و گفت : اگرم تو اینطور بگی یعنی هنوز نمیدونی و خودتو نشناختی ... اگرم کسی تو قلبت نباشه .. پس یعنی فعلا نیومده وگرنه از قبل رزوش کرده ... قلب ادما نمیتونه دو نفرو تو خودش جا بده ... فقط جای محبت یه نفره ... یه قلب هیچ وقت مشترک نمیشه

لبخند تلخی زدم که وارد یه اراشگاه مردونه شد

بیرون در موندم که گفت : بیا تو

کسی تو نبود با معذیبت رفتم تو ... چه امروز همه هوس ارایشگاه کرده بودن ...

ارایشگر که فرهانو میشناخت دست محکمی داد و با شوخی نشوندش رو صندلی البته قبلش فرهان من و اونو باهم آشنا کرد

نمیدونم پیشد یهو اومده بود اینجا ... گفتم شاید میخواد بگه کچلش کنن

تا اینکه جمله اشو با هاله ای از بغض ادا کرد : میخوام سیبیلامو بزنی

با تعجب از تو اینه نگاهش کردم

تند گفت : فرهان ! نمیخواد!

اما اون نگاهشو حتی از توی اینه هم ازم دزدید و گفت : بذار آخرین دل بستگیتم از بین بره ... شرمنده امشب نمیتونم برای خداحافظی کار دیگه ای بکنم ... قبل از اینکه کارم تو ارایشگاه تموم شه برو ... بیشتر از این نمیتونم حضورتو که هست و انگار نیست تحمل کنم

با بغض سرمو انداختم پایین و فقط از خدا خواستم تقاص دلایی رو میشکونم ازم نگیره

چند ثانیه سردرگم و بلا تکلیف فقط به فشردن دسته کیفم مشغول شدم و نگاهش کردم که چشماشو بسته بود و آرایشگر با اخمی که نمیونم درست از کجا نشات گرفته بود با قیچیش مشغول بود. اگه برم ناراحت میشه؟ یعنی با این کارش میخواد بگه بمونم؟ باید بمونم یا برم؟

یه صدایی از ته مه‌های ذهنم میگفت هانا خودتو کوچیک نکن داره پست میزنه بیچاره و یه صدای دیگه در جوابش گفت اون پسم زده فقط فهمیده که پایانی با من نداره! در ضمن من خودم میخواستم باهاش تموم کنم و اون فقط کار منو راحت تر کرده!

بهتر بود میرفتم و دیگه این بازی رو تموم میکردم ... از روی صندلی بلند شدم و بدون حتی یه کلمه از اونجا خارج شدم!

با قدم های تند از اونجا دور شدم و رسیدم به اولین چهار راه .

احساس میکردم دلشو شکوندم احساس میکردم باید از اول میگفتم من به درد تو نمیخورم!

اما مگه نگفتم؟ گفتم و اون گوش نکرد خوستم گوشیم رو در بیارم و به ماهیار زنگ بزنم توی دفترچه تلفن گوشیم قبل از رسیدم به "میم" رسیدم به "ف" چند دقیقه با عذاب وجدان به اسمش نگاه کردم و بالاخره با خودم کنار اومدم و از تو لیستم پاکش کردم .

و بعد زنگ زدم به ماهیار ... متعجب به صدای خسته اش که تو گوشی پیچید گوش دادم : سلام هانا

- سلام ... خوبی؟

مکثی کرد و گفت : خاله خونه ماست . تو هم داری میای اینجا ؟

ماشالا سرعت عمل مامان !

اما بدون توجه به سوالش گفتم : من پرسیدم خوبی یا نه ؟

کلافه گفت : اره . خوبم . حالا میای؟

اصلا نمیتونستم دلیل این طرز صحبت رو بفهمم : چته ؟ ناراحت نیام.

- این چه حرفیه ... فقط یه ذره خسته ام .

حرفشو باور نکردم : دیشب که پیش شهرزاد بودیم خوب بودی که ...

اعتنایی به جمله ام نکرد : پس به خاله بگم داری میای؟

حرصی گوشه لبمو جویدم و گفتم: اره

و گوشه رو قطع کردم .

حتی نپرسیدم کجام نگاهمو بین تابلوی کوچه ها و اسم میدون و خیابون گذروندم ... انگار نمیدونستم که کجام .

اه چرا امشب یهو اینطوری شد تمام فکر و ذکرم شد صدای ناراحت و کلافه ماهیار که سعی داشت سریع مکالمه اشو با من قطع کنه . شدیداً احساس نگرانی میکردم و حالا هم که گم شده بودم و اصلاً نمیتونستم تمرکز کنم تا ببینم کجام .

چهره ی مفومو فرهانم که گه و بیگانه ؛ جلوی چشمم رژه میرفت .

اومدم از عرض خیابون رد شم که یه ماشین جلوم توقف کرد و راه عبورمو بست ... خواستم از پشت ماشین رد شم که شیشه سمت شاگرد اومد پایین و یکی صدام زد : هانا !

برگشتم سمت ماشین : سلام

هومان یه نگاه به سر و وضعم کرد و قاطع گفت : بشین تو ماشین

نفسمو کلافه فوت کردم و رو صندلی عقب جاخوش کردم و خیره شدم به راننده

پرسیدم : این اقا ...؟

نداشت جمله ام تموم بشه و گفت : به لطف برادر عزیزت چلاق شدم و راننده لازم

دست به سینه نشستم سرجام که گفت : پیشد با فرهان رفتی بی فرهان برگشتی

حوصله حساب پس دادن نداشتم ... و جوابشو ندادم

وقتی دید چیزی نمیگم پرسید : چیزی شده ؟

- نه ... حال ماهیار خوب نیست میخوام برم خونه خاله نسرین

هومان بلافاصله ادرسو به راننده گفت که پرسیدم : تو این مدت که پات تو گچه همه اش با راننده

دنبالم بودی؟

- بله

کنجکاو گفتم: پس چرا اتابک خان تعویضت نکرد؟

- تعویض؟؟ مگه بازیکن فوتبالم یا اتابک خان مریبه؟ اتفاقا خواست یکی رو جام بیاره خودم اصرار کردم تا قبول کرد بمونم

ابرو هامو دادم بالا و گفتم: بهتر بود استراحت میکردی

- عادت کردم هر روز کشیک اتو بکشم ... تو خونه که میشینم فکر میکنم یه چیزی کمه!

نفسمو کلافه بیرون دادم و با خودم فکر کردم "اگه همه پسر های دنیا هم برن سربازی هومان دست از سر کچل من برنمیداره"

دوباره فکرم رفت سمت حرف های فرهان . این که میگفت قلب ادما رزرو شده برای همدیگه!
یعنی قلب من برای کی رزرو شده

از پشت یه نگاه به هیکل رو فرم هومان کردم و از خودم پرسیدم: چرا من هومانو قبول نمیکنم؟
انگار حق با فرهان بود قبل از دیدن هومان هم انگار قلب من رو واسه یکی دیگه کنار گذاشته بودن
یعنی کی؟ یعنی اتش؟ یا مثلاً یکی که من قبل از هومان دیده بودمش؟
هرچقدر فکر کردم یادم نیومد کسی به غیر از اتش تو گذشته من باشه

شاید منظر اینه که خدا قلب هر دختر و پسری رو برای همدیگه ساخته تا وقت مناسبش برسه!
بیخیال فکر های حاشیه ای شدم و سعی کردم تا رسیدن به خونه خاله درسی رو که فردا استاد
برای پرسش از من میخواست رو دوره کنم .

بالاخره رسیدیم خونه خاله نسرين و اون بدون اینکه پرسه کیه با دیدن من توی ایفون تصویری
درو برام باز کرد.

یه نگاه به حیاط انداختم . درختای حیاط کم کم میرفتن که بخوابن و داشتن بی شاخ و برگ
میشدن .

نگاهم به در موند . اخم کردم...چرا هیشکی نیومد استقبالم؟

وارد خونه که شدم بلند سلام کردم و خیره موندم به جو سنگین بین مامان و شوهر خاله و خاله . که هر سه تا با اخم رو مبل نشسته بودم و ساکت بودن . خاله با دیدن من سلام کرد و احساس کردم به خاطر اینکه بغضشو من نبینم گفت که بشینم تا بره برام چایی بیاره ... اما خاله میدونست که من توی مهمونی ها لیوان چایمو لب نمیزنم و اصلا چایی خور نیستم . شوهر خاله برعکس همیشه که بی تفاوت بود این بار غر فکر بود . پیش مامان نشستیم و نگامو دور خونه چرخوندم

مامان که متوجه شد دنبال چی ام گفت : دو تاشون تو اتاقاشون

بهش نگاهی کردم و پرسیدم: چیزی شده ؟

اروم زمزمه کرد : درمورد کیانا بهشون گفتم

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم که گفت : وقت نداشتیم فردا سیسمونیشو ... دلم نمیخواست جلوی دامادم کم بیارم !

این شاید یکی از بی مفهوم ترین جمله هایی بود که تو عمرم شنیده بودم

اما... به نظرم این فقط یه توجیه برای این جو سنگین بود ... نه دلیل واقعیش

چون اولاً شوهر خاله به خاطر همچین موشوعی نمیره تو فکر ثانیاً ماهیار که همه چیزو میدونست چرا با من این طوری صحبت کرد.

پنج دقیقه بعد بعد از خوردن چند قلوپ از چای ام با اجازه ای گفتم و رفتم تو اتاق ماهیار.

چرا نیومد بیرون تا بهم سلام کنه ؟

از ماکان این چیزا بعید نبود اما از ماهیار

زیر لب سلامی گفتم و کیفمو پرت کردم رو تختش ... پشت کامپیوتر نشسته بود . انگار رمان میخواند

تعجب کردم . جواب سلاممو بعد از صاف کردن صداس داد و ساکت شد

رو تخت نشستیم و گفتم : با فرهان بهم زد

صندلیشو چرخوند و با مهربونی ذاتی که تو چشای عسلیش داشت نگام کرد : ببخشید اگه باعث اذیت شد قولی که بهم داده بودی

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم : وا ! چته ماهیار ؟

و بعد یه نگاه به مانیتور کردم و پرسیدم: چی میخونی؟

- رمان

با تعجب و کنجکاوی گفتم : درچه موردی؟

- درمورد یه دختره که دوست پسرها و رابطه های قبل ازدواجش بعد ازدواج براش دردسر میشه

- خوب؟؟

و بعد یه " هان " ای کشیدم و گفتم: نکنه واسه این خواستی با فرهان بهم بزنم

خندید : یه جورایی

خندیدم : چرا خونه اتون جوش اینقدر سنگینه

- مامانت قضیه کیانا رو گفت ...فردا ماهم میایم

- بعد دانشگاه باهم بریم

- نه من نمیتونم از اونجا باهات پیام با اون دوستت برو

تاحالا نشده بود ماهیار بهم نه بگه ...با این حال فقط پرسیدم : با عارفه؟

- اره .. شاید بتونه کمکت کنه

باشه ای گفتم و این بار پرسیدم: توهم به این خاطر اینقدر سنگین باهام حرف میزنی؟

برگشت سمت کامپیوترش : نه فقط خسته ام....ماکانو دیدی؟

اروم گفتم : نه

تند گفت : برو بینش

ابرهامو دادم بالا و مجبوری دوباره از پذیرایی رد شدم و رفتم تو اتاق ماکان...البته بعد از در زدن

اولین چیزی که برام جدید بود صدای پمپ اکواریوم بود ... به نگاه به دکوراسیون ابی و جدید اتاق
ماکان انداختم و با لبخند وارد شدم و گفتم : مدل جدید مبارک !

اما کلمه ها تو دهانم ماسید وقتی دیدم ماکان بیحال افتاده رو تختش

سریع رفتم سمتش : سلام ... حالت خوبه

دماغشو بالا کشید و گفت : سلام ...اره خوبم

زدم زیر خنده : سرما خوردی؟؟

پهلوی به پهلو شد تا بهتر منو ببینه : کوفت ... مگه خودت سرما نمیخوری؟

با ته مونده خنده ام گفتم : تا حالا ندیده بودم مریض شی؟

و نگاهمو تو صورتش چرخوندم : نوک دماغش قرمز شده بود و چشماشو به زور باز نگه داشته بود
اروم اروم و بیحال پلک میزد و در کل یه حالی بود که تا حالا اون طوری معصوم ندیده بودمش

انگار نه انگار این همون پسر از دماغ فیل افتاده است

- دکتر رفتی؟

عطسه ای کرد و گفت :اره ...عقب واستا سرما نخوری

رو مبل جدید ایستادم و گفتم : ست ابی ات تو حلقم ...

و بعد اتاقو از نظر گذروندم ... پرده های ابی روشن ...رنگ دیوارا هم شده بود ابی اسمانی رو
تختی و فرش و موکت و میز مطالعه و مبل و همه چی شده بود تلفیقی از ابی روشن و تیره .

رفتم سمت اکواریوم : اتاقت خیلی اروم و ناز شده

اروم تر زمزمه کردم : درست مثل خودت

خندید ...انگار شنید چی گفتم

برگشتم و نگاهش کردم ؛ تنها کسی که امروز با وجود مشکلات عنق نبود ماکان بود .

پرسیدم : میدونی پایین چه خبره ؟

با یه لحن بدون طعنه و کنایه گفت : خواهر نو مبارک ... امیدوارم این یکی خوش قدم باشه

برگشتم رو مبل نشستیم و گفتم : منم امیدوارمراستی خاله شدم

خندید : خوشحالی ؟

صمیمی گفتم : برخورد اولش که بهتر از بهار بود... فردا برای جشن میای؟

رو صورتم دقیق شد و پرسید : مگه مهمه باشم یانه ؟

بدون اینکه فکر کنم اون چی فکر میکنه گفتم : دلم میخواه باشی

لبخند قشنگی زد و گفت : انگار مریض باشم باهام راحت تری.....کاش همیشه مریض باشم

یه چشم غره مشت بهش رفتم و گفتم : خدا نکنه ! اخه اینطوری فیس و افاده نداری... ولی بی

شوخی اگه حالت خوب نشد زیاد اصراری نیست فردا باشی..بمون استراحت کن ...نیای خواهر

زاده امو مریض کنی !

سرشو تو بالشش فرو کرد : چه خاله ای هم شدی ! خدا نصیب کنه

و بعد با دلخوری ادامه داد : شونزده روز رفتی در کل مارو یادت رفت ها !

نگامو ازش گرفتم : سرگرم درس بودم

ساکت شد و چند دقیقه بعد با کرختی تو جاش نشست و ازم خواست قرص اشو که روی میزه با

یه لیوان اب بدم بهش

لیوان ابو دادم بهش و خواستم قرصو بذارم کف دستش که وقتی دستم خورد به دستش متوجه

شدم چقدر داغه !

با شک ولی بی توجه دستمو گذاشتم رو پیشونیش و با چشمایی گشاد شده گفتم : چه تبی داری ؟

لیوانو محکم گرفت که نیوفته : واسه همین گفتم این قرصو بهم بدی ...تبدو میاره پایین

پتورو از روش کشیدم و گفتم : مطمئنی رفتی پیش دکتر ؟ از خاله بعیده پسره ناز پرورده اشو تو

این حال وخیم ول کنه !

چیزی نگفت ودوباره لم دادرو تخت .

با نگرانی نگاهش کردم . سنگین نفس میکشید ... ابشو خورد و احساس کردم به زور قرصشو از گلویش رد کرد!

اخ که ادم وقتی سرما میخوره همه چی زهر مار میشه

به خاطر زیادی تب از چشاش اشک میومد

خیره شدم تو چشای سبزش و به شوخی ولی بی منظور گفتم : تا حالا متوجه شباهتت به گربه نشده بودم

لیوانشو داد دستم و گفتم : از کدوم گربه ها؟

لیوانو گذاشتم رو میز و دوباره رو میل ولو شدم : مگه فرقی هم داره؟

دماغشو بالا کشید و گفتم : گربه داریم تا گربه ... البته من که خودم میدونم از اون سفید خوشگلام که خیلی هم بغل کردنم ملسه

و غش غش خندید ... بیشعور دوباره داشت اون روزو یادم میاورد

دندونامو روهم فشار دادم و گفتم : اتفاقا از اون گربه سیاه های زشتی که ادم میبینه میترسه

خودشو از تک و تا نیانداخت : پس چه ابهتی داشتیم خودم نمیدونستم

نفسمو با حرص دادم بیرونو و به اکواریوم نگاه کردم : حالا یه وقت این ماهی های بیچاره رو نخوری جناب اقا گربه ی زشت ؟

با یه لحنی که برام منظورش کاملا واضح بود گفتم : اونقدر کم توقع نیستم که تو اکواریوم دنبال ماهی باشم.... گربه های امروزی دنبال پری دریایی ان!

و چند دقیقه فقط سنگین نگاهم کرد . چشماش برق میزد ... پیش خودم که دیگه میتونم اعتراف کنم این بار دلم نه برای تختش... برای خودش و بغل کردنش تنگ شده بود

با لکنت پرسیدم: حالا که ... به عشق پری دریایی تا لب حوض اومدی

نگاهش کردم : حاضری پیری تو آب؟

خندید : قبلا پریدم ... اونم نه تو حوض تو استخر بعدم که اومدم بیرون تو بغلم بود!

سرمو انداختم پایین صدای خاله اومد : بچه ها بیاین شام

تندی از جام پا شدم و گفتم : برم شام بخورم

و بی توجه به چیزی که چند دقیقه قبل گفته بود با نگرانی نگاهش کردم و گفتم : تبت اومد پایین ؟

با شیطنت به پیشونیش اشاره کرد و گفت : خودت بیا تبمو بگیر من که همه اش داغم نمیتونم بفهمم

نمیدونم چرا یهو دستامو بردم پشت سرمو از پشت قلابشون کردم... شاید میخواستم مانع بشم که یه وقت سر خود نرن و تب ماکانو بگیرن و با خجالت گفتم : نمیخواد ! اگه تونستی برو دوش بگیر تبت بیاد پایین ...

داشتم میرفتم سمت در که دستپاچه گفتم : نه نه اصلا نمیخواد بری ... حالت بد میشه ... میندازی تقصیر من

و همون طور که لبخند معنی دار و قشنگشو حفظ کرده بود از اتاق زدم بیرون

عارفه جزوه اشو زد زیر بغلشو گفت : من دیگه برا چی پیام ؟

- خوب تو خواهر بزرگتر داشتی ... یه چیزایی حالتته ... از یه طرفم شما سیده هستی شگون داره تو مجلس خواهر زاده ام باشی

کنجکاو و مشکوک پرسید : قبلا نگفته بودی خواهر بزرگتر از خودت داری ! فکر کردم فقط همون قلت که فوت کرده رو داشتی

با خنده گفتم : هو !! ما چند تا خواهر و برادریم ... یه ایلیم

و ریز ریز خندیدم

قیافه اش یه طوری بود که خجالت و معذب بودن توش فریاد میزد ... اما خوب نمیتونستم تنهایی برم

از یه طرفم میترسیدم یه وقت ابرو ریزی بشه ... این دوست جدیدمون هم تمام زیر و بم خانواده مارو دربیاره.

خودمو مظلوم کردم و گفتم : نه نگو دیگه .

عارفه با یه لبخند نگام کرد و گفت : باشه ... حالو چی خریدی براش؟

به لهجه ی شیرین شیرازیش لبخند گرمی زدم و گفتم : هنوز هیچی.

تند و با داد گفت : یعنی چی هنو هیچی؟؟

به ساعتی نگاه کردم ، فکر نمیکردم دیر باشه تازه ده صبح بود : حالا کلی وقت هست

همون لحظه یکی از پسراییی که کلاس این ساعتون باهم مشترک بود اومد سمت ما که زیر یکی

از درخت ها ایستاده بودیم و با یه ببخشید صحبتمونو قطع کرد

فامیلش حمیدی بود ... اسم کوچیکشو دقیقا به خاطر نداشتم

- بفرمایین

عینکشو روی چشمش جابه جا کرد و رو به من گفت : یه ده خط از جزوه استاد عقب افتادم ، لطف

میکنین جزوه اتونو بدین سریع بنویسمش

کلاسورم رو به سمتش گرفتم و گفتم : بفرمایین . فقط سریع بهم برش گردونین . چون جزوه

ساعت بعدم تو همین مینویسم

باشه ای گفت و رو همین نیمکت نزدیک ما نشست و همون طور که بهش نشون میدادم اون

قسمتی رو که میخواد کجا نوشتم پرسید : آقای مهرگان امروز نمایین ؟

غمگین به محوطه نگاهی انداختم و گفتم : من اطلاعی ندارم

و ازش فاصله گرفتم و برگشتم پیش عارفه ... ماهیار از صبح به تلفن هام جواب نمیداد و همه رو

ریجکت میکرد . دانشکده هم نیومده بود و هرکسی که میدونست پسر خاله ی منه سراغشو از من

میگرفت و منم تنها جمله ای که میتونستم بگم این بود " من اطلاعی ندارم "

حمیدی که جزوه اشو کامل کرد کلاسورم رو داد و منو عارفه رفتیم سمت کلاس بعد .

اخرای کلاس بود و من تمام مدت نه به استاد توجه کردم نه به چیزی فقط درگیر رفتارای

مشکوک ماهیار بودم !

و اینکه نکنه یه وقت چیزی تو دلشه یا اتفاقی افتاده که به من نمیگه .

مثل تمام دقیقه های دیگه کلاس ، سرمو به عقب برگردوندم و جای خالی ماهیارو نگاه کردم . دلم شور میزد !

هیراد متوجه نگرانی من شده بود و میدونست که وقتی برمیگردم و جای خالی کنارشو نگاه میکنم دنبال کی میگردم

غرق فکر و بدون اینکه قصد داشته باشم که بهش زل بزنم . نگاهش کردم و پیش خودم گفتم : این چی داره که رتبه یکه ! با این موهاش ! اصلا چرا حراست به این گیر نمیده

یه لبخند به نگاه خیره من زد و در کمال وقاحت و شگفتی لباسو غنچه کرد و از دور برام بوس فرستاد

یعنی دوست داشتم همون جا تیری ، تبری ، نیزه ای چیزی پیدا میشد پرت میکردم سمتش انگار وقاحت تو خون این بود . با اخم و سریع رومو ازش گرفتم و ده دقیقه اخرم کلاسو تحمل کردم و بالاخره با عارفه رفتیم بیرون که سر و کله اش پیدا شد .

نفسمو با حرص دادم بیرون و در مقابل تعارفاتش تشکری کردم اما عارفه که انگار اون دفعه بهش مزه داده بود دلش میخواست اژانس مجانی سوار شه

هیراد مودب و موقر ازمون میخواست که سوار بشیم

- نه اقا هیراد اون دفعه خاطره ی خوشی برامون نساخت .

عارفه هم شیطون گفت : کاش میشد جبران کنیم

یه نگاه پر از تعجب به نگاه های هیراد و عارفه نداختم . بله بله ... اینجا چه خبره ؟

بعد از اون کارش تو کلاس اصلا دلم نمیخواست سوارشم .

سر خیابون دانشگاه بودیم و اونایی که با ما تعطیل شده بودن همه رفته بودن . فکر خبیثی به ذهنم زد . کسی این حوالی نیست که مارو بشناسه . کسی نیست که ابروی ما جلوش بره ... هاهها

اما یهو یه چیزی مثل اب سرد ریخته شد رو سرم . میخواستم هومانو خبر کنم تا مثل دفعه قبل یه گوشمالی درست و حسابی ببینه اما یادم افتاد هومان پاش تو گچه

و سرانجام به خاطر زبون ریزی های هیراد و اصرار عارفه سوار شدیم ...

بنا به ادرسی که من دادم هیراد مارو برد به یه جایی که لوازم بچه بخریم

اون بی شعورم به این بهانه که کاری نداره خواست با ما همراه بشه ...

پشت ویتترین مغازه ها دنبال یه چیز خوشگل بودم و به ذوق عارفه غبطه میخوردم . وقتی لباسای کوچولو موجهو بچه ها و کفشای نصف کف دستشون رو میدید به ورجه وورجه میوفتاد و ذوق میکرد اما من فقط یه لبخند میزدم و به این فکر میکردم که چقدر پول تو جیبمهداشتن شوق زندگی . یکی از برتری های عارفه به من بود .

یهو عارفه دستمو کشید : وای هانا اون لباسه چه نازه

اوخی . یه بولیز و شلوار بود که هر کدوم قد یه کف دست بود . هم رنگ ابیش بود و هم صورتیش و به نظر جنس لطیفی داشت . جورابا و پستونک هم رنگشم همراهش بود .

عارفه با ذوق پرسید : تپلیه؟

با حواس پرتی گفتم : کی

با تعجب نگاه کرد و گفت : خواهر زاده ات دیگه

سعی کردم جته اشو به خاطر بیارم...چون چیز زیادی یادم نبود گفتم : معمولیه یه ذره اره

یهو انگار یه چیزی یادش افتاده باشه گفت : اصلا دختره یا پسر؟؟

هیراد با کنجکاوی پرسید : اسمش چیه ؟

حالا باید چی میگفتم..... هانا ابرو ریزی نکن . یه چیزی بگو

میترسیدم یه چی بگم غلط باشه عارفه پاشه بیاد ضایع شم

یه نگاه های خیره هیراد و عارفه نگاه کردم و عرق سردی که رو پیشونیم بود و با پشت دست پاک

کردم و به دروغ گفتم :عه...ویبره گوشیم زنگ میزنه

و ازشون فاصله گرفتم و گوشه رو گذاشتم دم گوشم : الو....ماماناره اومدیم خریدبا

دوستمعه مامان صدا نمیداد....واستاخوادم بگیرمت

و گوشه رو قطع کردم واین دفعه واقعی زنگ زدم به مامان

هیراد و عارفه هم با اشاره گفتن که میرن تو مغازه یه قیمتی بگیرن
مامان که برداشت تند گفتم : الو مامان ... سلام
مامان هول کرده گفت : سلام کیشکا ! کجایی؟
یه سرکی به داخل مغازه کشیدم و گفتم : بازارم ... میگم مامان بچه کیانا دختره یا پسر؟
- وای خاک به سرم یادم رفت بهت بگم . دختره
لبخندی زدم و گفتم : اسمشو چی گذاشتین ؟
- تصمیم گرفتیم بذاریم لیدا
با بهت گفتم : لیدا ؟ به چه مناسبت حالا لیدا ؟
- اسم مادربزرگ پدریه اتشه
یهو یاد یه چیزی افتادم : لیدا مگه اسم ارمنی نیست ؟
- چرا ... ولی اونا که ارمنی نبودن ... بودن هم من دیگه خبر ندارم
اهانی گفتم که مامان گفت: سریع کارتو تموم کن برو پیش کیانا دست تنها نباشه
نفسمو با حرص دادم بیرون : چشم
و قطع کردم و رفتم سراغ عارفه و هیراد
جدی این هیراد اینجا چیکار میکنه اصلا ... مرتیکه علاف.... یعنی ادم یه منگولیسیم رتبه بالاییش
باشه این نباشه !
عارفه لبخندی زد و گفت : قیمتش هم مناسبه .
یه نگاه به لباسا کردم و جنسو که دست زدم به فروشنده گفتم که صورتیشو برام بیاره
هیراد همون طور که تو شیشه ویتترین مغازه موهاشو درست میکرد گفت : پس دختره ! اسمش
چییه ؟
کارت و رمزمو دادم به فروشنده و گفتم: لیدا

هیراد صورتشو جمع کرد و گفت : به چه معنا اونوقت ؟

خواستم بگم یه اسم ارمنیه که پیش خودم گفتم شاید بهتر باشه چیزی نگم پس گفتم : نمیدونم
دقیقا

فروشنده یه مبارک باشه گفت و ما با یه پلاستیک خرید اومدیم بیرون

داشتم میرفتم سمت ماشین که عارفه گفت : کجا ؟

خسته گفتم : خونه خواهرم

عارفه سرشو به نشانه تاسف به چپ و راست تکون داد و گفت : خوب شد منو با خودت آوردی
...نمیخواهی برا خواهرت یه چیزی بخری

لبمو گاز گرفتم : اخ اخ...اصلا حواسم نبود

رفتم سمتشون و گفتم : حالا چی بخرم؟

عارفه یه ذره فکر کرد و گفت : مامانت اینا طلا میخرن نه ؟

نمیدونستم ولی گمون میکردم همین طور باشه : اوهوم ! یعنی فکر کنم

- خوب پس میتونی بگی که تو و بابا و مامانت باهم خریدین ... در هر حال از یه دختر مجرد توقع
زیادی نمیره

تو ذهنم گفتم ... من و مامانم و بابام

ای وایبابای من که بابای کیانا نیست .

عارفه بیاد ابرو ریزی میشه ... اوه اوه اگه مامان سیامکم بیاره که دیگه من از خجالت اب میشم

نباید میذاشتم عارفه بیاد ... اصلا از اولم همچین فکری درست نبود چرا ماهیار بی فکر این
حرفو زد !

سعی کردم نگرانیمو اظهار نکنم و تندی گفتم : حالا بریم تو اون پاساژ ببینیم چی هست

هیراد و عارفه جلو و من عقب راه میرفتم و سعی داشتم رو خریدم تمرکز کنم....

رسیدیم به ته پاساژ که گفتم : به چشم من که چیزی نخورد

هیراد گفت: چرا یه ساعت واسه خواهر و دامادتون نمیخری؟

لبخند زدم....بدم نمیگفت خلاصه رفتیم تو یه مغازه تو همون پاساژ

فروشنده یه آقای جوون بود که از خیلی هم خسته به نظر میومد اما با لبخند گفت: خوش اومدین!
میتونم کمکتون کنم؟

هیراد باهانش همکلام شد: یه ساعت زنونه و یه مردونه میخواستیم

فروشنده یه نگاهی به من و عارفه کرد و گفت: ست میخواستین؟

یه قدم جلو رفتم و گفتم: نه...دو تا ساعت که شبیه هم باشن بهتره
بنظرم ست گرون بود.

عارفه گوشیشو درآورد و یهو با چشمای براق و عین این ندید دیدها گفت: اقا اینجا وای فای داره؟

فروشنده بدون نگاه کردن به عارفه جوابشو داد: بله پاساژ وای فای داره

عارفه رو صندلی مغازه نشست و تا کمر رفت تو گوشیش....نوچ نوچ! دکترای آینده رو

فروشنده چند مدل ساعت رو که تو مغازه داشت گذاشت رو میز

اما هیچ کدوم رو نپسندیدم

برگشتم به عارفه بگم که اونم نظر بده که یهو چشمم افتاد به ویتترین قدی که کنار عارفه بود و یه ساعت مردونه رو چشمم گرفت: اونو میشه ببینم؟

یه ساعت بزرگ مشکلی بود با بند زنجیری مشکی که پس زمینه اش سبز یشمی بود و صفحه ی بزرگی داشت و فقط ساعت دوازده رو با اعداد رومی نشون داده بود.

فروشنده مسیر اشاره انگشت منو گرفت و برام آوردش و گفت: یه خرده قیمتش بالاست

همون طور که محو صفحه ی بزرگ و شیکش بودن گفتم: مثلاً چقدر؟

هیراد روی اتیکتش رو خوند و به جای فروشنده جواب داد: مثلاً چهارصد و هشتاد تومان

با نا امیدی به نگاه به اتیکتش کردم و گفتم : خلیه من گفتم دوتاشونم به چیزی تو این مایه
ها بشن نه یکیش

ناراحت ساعتو دادم به فروشنده و ناچار به ساعت زنونه و مردونه مطبق با پولم خریدم

البته اونا هم بسیار شیک بودن. اما خوب اون ساعت به چیز دیگه بود

داشتم با حسرت از مغازه بیرون میومدم که هیراد با اخم پرسید : اون ساعت رو برا دامادتون
میخوای یا برا شخص دیگه ای ؟

اهی کشیدم و گفتم : نه بابا چه شخص دیگه ای

یاد امیر افتادم و گفتم : دامادمونم کوفت بزنه رو دستشبرا خودم میخواستم

هیراد ابروهاشو داد بالا و گفت : اون که مردونه بود

مغموم نگاهش کردم و لبامو بیرون دادم و گفتم : همیشه مدل های مردونه قشنگ تر و بهترن
...مثل عطر های مردونه

هیراد هنوز بهت خل بازی من بود و دیگه چیزی نگفت

موقع بیرون رفتنی از پاساژ به عروسک خرگوش بامزه و خوشگل کرمی هم خریدم و با دست پر
نشستم تو ماشین هیراد .

دلیم میخواست قبل از رسیدن به خونه کیانا اینا به جوری به عارفه بگم

اه..... بیچاره دختره حالا فکر میکنه من مسخره اش کردم.....

داشتم به بیرون نگاه میکردم که یهو عارفه مثل اینکه از روی چیزی بخونه گفت : لیدا رو پیدا
کردم

یعنی بانوی محبوب همه ... اسمی با ریشه یونانی و ارمنی بر گرفته از نام شهری به نام لیدیا

یهو کلامش قطع شد و موبایلش زنگ خورد : الو.....سلام خانم شکوری ... چی؟؟ کی این اتفاق
افتاد؟....چشم الان میام

و بعد از قطع تماس از هیراد خواست بزنه کنار که پرسیدم : چی شده ؟

چیز زیادی نگفت : تو خوابگاه یه اتفاقی افتاده باید برگردم

و جلوی چشمای پر از سوال ما دربست گرفت و رفت

هیرادم از من خواست پیام جلو بشینم و منو برد خونه کیانا اینا

از ماشین پیاده شدم و بعد از خداحافظی.....زنگ ایفونشون رو زدم و با اسانسور رفتم بالا

کیانا به گرمی ازم استقبال کرد و منو برد تو و یه شربت اب البالو خنک داد دستم . امیر خونه نبود

برعکس من که اگه طرف به دلم مینشست زود باهاش اخت میشدم کیانا باهام احساس غریبی

میکرد . شایدم من به دلش ننشسته بودم...گرچه بعید بود چون اون چیزی از شخصیت من

نمیدونست و از لحاظ ظاهری هم که شبیه خودش بودم

شربتو خوردم و لیوانو بردم تو آشپزخونه و با وجود اصرار کیانا خودم شستمش و گفتم : خوب

...چه خبر؟؟ کاری هست مونده باشه من انجام بدم؟

منو به سمت پذیرایی برد و خودشم رو بروم نشست : نه عزیزم ! همه کارا رو کردم

لبخند شرمنده ای زدم و گفتم : ببخشید باید زودتر میومدم

خندید و گفت : نه بابا توقعی نبود

- این خوشگل خاله رو نیاری من بینمش؟

کیانا بدو بدو رفت تو اتاق و لیدا رو آورد و داد بغلم

توپولو بود و لپ گلی چشماش مته امیر گیرا و قشنگ بودن و اصلا شبیه من یا کیانا نبود ... به

جز موهایش که به نظرم روشن میومد ... اما مژه های بلند و قرمزی لب های قلوه ایش که انگار

خون توشون بود نشون میداد که وقتی بزرگ بشه از اون پسر کش ها میشه ...فدانش بشه خاله ! با

چشمای باز من و کیانا رو نگاه میکرد : اوخی ...بچه ات گیج شد از بس من و تو شبیه همیم

کیانا به مقنعه و کیفم نگاه کرد و همون طور که لیدا رو ازم میگرفت گفت : از دانشگاه اومدی

چشمامو مالشی دادم و عینکمو برداشتم و گفتم : با اجازه اتون

کیانا به اتاق گوشه سالن اشاره کرد و گفت: برو تو اتاق لیدا لباساتو عوض کن. اتاقم یه نگاهی بکن و نظرتم بگو

تشکری کردم و اول دست و صورتمو شستم و بعد لباسام رو از تو کیفم دراوردم و یه پیراهن استین سه ربع چارخونه قرمز با همون شلوار کتانی که پام بود پوشیدم و اسپری رو رو خودم خالی کردم و بعد از مرتب کردن موهام و دمب اسبی بستنشون اومدم بیرون.

با شرمندگی گفتم: کیانا جون... من فراموش کردم شال یا روسری بیارم.... با مقنعه ام یه ذره ضایع است

کیانا لبخندی بهم زد و منو برد سمت کمد خودشو یه شال مشکی نو از توش دراورد و داد دستم: اینو هنوز استفاده نکردم

تند گفتم: نه... یکی از همین استفاده کرده هاتو بده... این حیفه

به زور گذاشتش تو بغلم و گفت: چه حیفی... اینقدر تعارفی نباش

شالو با هزار بار تشکر گرفتم و برگشتم تو پذیرایی و عروسک خرگوش لیدا رو با اجازه مامانش یه گوشه ی خوب از اتاقش گذاشتم و با لیدای توپولو مشغول شدم تا کیانا کارش تو آشپزخونه تموم شه که یهو یاد یه چیزی افتادم... هیراد!

یاد اون دفعه افتادم که منو گذاشت خونه شهرزاد اینا... و یاد الان افتادم.... اشتباه نکرده بودم..... با ترس به لیدا نگاه کردم که انگار نگرانیم به اونم القا شد. من اصلا ادرس خونه دایی یا ادرس اینجا رو به هیراد نداده بود... اصلا هیچ حرفی نمیزدم... اون دفعه به خاطر حرف تو حرف اومدن و این دفعه هم به خاطر عارفه اصلا حواسم نبود و فقط گفته بودم خونه خواهرم میرم... پس هیراد ادرس هارو چطوری میدونست؟

سلام قلب خوان های عزیز! خوبین؟؟ نماز و روزه ها قبول؟ ما رو که یادتون نرفته؟

تو این مدت غیبت از مدار رمان که خارج نشدین؟

یه کوچولو خلاصه بگم و بریم سراغ ادامه!

گفتیم که اون دختری که توی عکسای مشکوک با امیر بود! زن امیر و دختری به اسم کیانا بود که یه بچه هم دارن

هانا اتفاقی موقع آوردن البوم از انباری شناسنامه قدیمی مامانش رو پیدا میکنه و متوجه میشه که قبل از باباش با بابای اتش ازدواج کرده و از اون یه دختر داره که همون کیانا خانم باشه و حالا سیامک ازدواج سوم مامان نازیه کیانا دختر مهربون و گرمیه که باوجود صمیمیتی که باهانا داره هانا نمیتونه اونو به عنوان خواهرش قبول کنه چون تا الان که از کسی خیری ندیده و نمیتونه به کسی اعتماد کنه ...

از طرفی اتش هم تمایل زیادی به خواهر جدیدش نشون نمیده چون فکر میکنه وجود کیانا و حقیقتی که توی گذشته بوده شکاف بین اون و هان رو عمیق تر میکنه چون یه جورایی کیانا خواهر مشترک اون محسوب میشه

اما هر دو تصمیم میگیرن سکوت کنن و عکس العملی نشون ندن و احترام پدر و مادرشون رو باوجود پنهان کاری شون نگه دارن

در عین این پیچیدگی های احساسی ، رفتار های عجیب ماهیار و خاله اینا مزید علت شده تا هانا احساس تنهایی کنه

اما خوب پوئن مثبت توی این چند تا پست اخیر این بوده که ماکان به علت مریضی یا هر دلیل دیگه با هانا صمیمی تر شده ! و اون احساس ناراحتی که بخاطر زد و خورد های اخیر توی ذهن هانا هست داره از بین میره

اما خوب هیچکس جای ماهیارو نمیگیره ! میگیره ؟؟

هومان با وجود شکستگی فیجع پاش همچنان توی مراقبت از هانا پافشاری میکنه و کنار نمیکشه هانا بنا به قولی که به ماهیار داده بود و به خاطر سربازی رفتن فرهان باهاش تموم میکنه و ظاهرا فرهان از دور بازی خارج میشه

از طرفی هانا داره کم کم متوجه میشه که این مسائل خانوادگی به جور ابروریزیه و از این بابت نمیتونه با بقیه اون طور که باید در دوستی رو باز کنه و سعی میکنه عارفه هم دانشگاهی و دوست جدیدش رو از سر خودش باز کنه

اما هیراد شخصیتی که فکر میکنیم تازه به جمع ما اضافه شده و زیادی به پر و پای هانا مپیچه و توی پست اخیر هم که هانا میفهمه هیراد ادرس خونه ها رو بلد بوده و رفتاراش مشکوکه

و ادامه رمان

کیانا اومد سمتم و گفت : تو فکری ؟

نگاه خشک شده امو بهش دوختم و لیدا رو دادم دستش و با یه ببخشید رفتم تو اتاق و گوشیم رو برداشتم ...چرا ماهیار حالا که میخوام درمورد هیراد ازش بپرسم جوابمو نمیده

با اجازه گرفتن از کیانا از تلفن خونه استفاده کردم . چون شماره اشنا نبود جواب داد

- الوماهیاری...سلام

نوچی کرد و پرسید :سلام ... تویی هانا ؟

با ناراحتی گفتم : نترس نمیخوام پاپی ات بشم ... فقط یه سوال دارم

بدون حاشیه یا از دل درآوردن من گفت : بپرس

- به نظرت هیراد ادرس خونه دایی و کیانا رو از کجا میدونست...تو بهش گفتی؟

صداش رنگ کنجکاوای گرفت : اخه من یه کاره ادرس اونجاها رو برا چی بهش بدم ...تازه من

ادرس کیانا رو هم بلد نیستم...چطور؟

- اخه وقتی گفتم خونه خواهرم منو آورد اینجا

صدای متعجبش تو گوشی پیچید : جدی؟

- اوهوم...نمیای لیدا رو ببینی؟

- لیدا کیه ؟

- دختر کیانا !

خندید : اهان ...شاید نشه ...

حالا فرصت خوبی بود : ماهیاری ... چیزی شده ؟ نمیخوای چیزی به من بگی؟

یه ذره مکث کرد و گفت : ببخشید هانا ... ببخشید که مثل همیشه نمیتونم تو این روزا کنارت باشم

مهربون و با صدای اروم گفتم: این چیزا مهم نیست... ولی انگار یه مسئله ای اذیتت میکنه

صدای بغضدارش تو گوشی پیچید: ببخشید هانایی... باید برم... سعی میکنم پیام

و گوشی رو قطع کرد.... تلفنو گذاشتم سر جاش و غرق فکر برگشتم پیش کیانا که داشت لیدا رو

شیر میداد... گوشه ی مبل مجاله شدم.... چرا یهو همه چی دوباره بهم ریخت

کیانا مهربون پرسید: چیزی شده؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که گفت: اگه چیزی اذیتت میکنه نریز تو دلت... من همیشه برای درد

و دل گوش شنوا دارم

گریه ام گرفت... میدونستم که مثل زنجیر به ماهیار چسبیدم... اگه ناراحت باشه ناراحت میشم

کیانا لیدا رو از خودش جدا کرد و اومد سمت من: چی شده خواهری؟

هی... خواهری؟؟

- نمیدونم چی شده کیانا!

- من اصلا هیچی از تو و زندگیت نمیدونم گلم... اصلا نمیدونم چه خبره... اگه منو محرم میدونی

بگو

چی رو بگم مثلا؟؟ زندگی تا الان بهم گفته بود نباید به هیچکی اعتماد کنم.... تنها کسی هم که

همیشه بهش اعتماد داشتم حالا روزه سکوت گرفته....

اصلا کیانا کیه؟ خواهر مورد اعتمادی که بعد از بیست سال اومده؟ یهو میخواد بشه مادر نداشته و

محرم اسرار؟

دماغمو بالا کشیدم و صورتمو با دستمال پاک کردم و سربسته گفتم: پسر خاله ام حالش زیاد

خوب نیست!

به شوخی اما با لحن سنگینی گفت: پسر خاله امون دیگه

یه لحظه از این که پسر خاله هامو با کسی شریک بشم احساس کردم نمیتونم نفس بکشم

اما در ظاهر نشون ندادم: ببخشید منظورم همون بود

کیانا لیدا رو خوابوند رو پاهاشو همون طور که تکون تکونش میداد گفت: یعنی باور کنم اینقدر پسر خاله رو دوست داری که داری برایش گریه میکنی؟

تند گفتم: پسر خاله نه... پسر خاله ها رو

کیانا ابروهاشو بالا داد: دوست دارم امروز بیاد بینمش... اما خوب میگی حالش بده

اهی کشیدم و گفتم: یکی شون جسمی بده یکیشون روحی... منم فکر نمیکنم بیان

کیانا لبخندی به صورت رنگ پریده ام که ناشی از فشار پایین و صبحونه نخوردنم بود زد و گفت: ولی تو هم جسمی حالت بده هم روحی

خندیدم و یه دو ساعتی یه توضیح مختصری درمورد خودم اتفاقی این چند ماهو کنکور و دانشگاه و اینا گفتم

که اونم ابراز کرد که خیلی دوست داره ادامه بده و امیر هم مشکلی نداره اما لیدا دست و پاشو بسته و خلاصه از این حرفای به قولی خواهرانه

تو تمام مدتی که میخواستم برایش از وضعیتم بگم یه لبخند مسخره رو لبم بود که تظاهر میکرد همه چی ارومه

اما همون لبخند مسخره بهم میگفت من اصلا به صورتت نیام هانا خانم و یه دلشوره عجیب تو تموم وجودم میپیچید!

وقتی از خودم و ماکان و ماهیار و شهرزاد و ماهدخت میگفتم... سعی کردم خیلی چیزا رو نگم و فقط به گفتن اینکه خیلی بهم نزدیکیم و مشکلاتمون رو باهم حل میکنیم و تو هم از این به بعد باید ما رو از خودت بدونی سر و ته اشو هم می اوردم... امیر هم زیاد در جریان مسائل نبود و خودم هم ترجیه میدادم یه سری چیزا رو هیچوقت به کسی نگم!

تا اینکه گفت: پس ظاهرا بین نوه ها مشکلی نیست و اوضاع دانشگاه هم خوبه! تو خانواده خودتون چی! شوهر مامان رفتارش باهات چطوره؟ بچه هاش چی؟ با شما زندگی میکنن

دوباره اون لبخند سنگین رو زدم و یه مشت ارزو تحویلش دادم به جای حقیقت: اسمشون سیامکه و من معمولا عمو سیامک صداش میکنم.... زیاد تو خونه نیست و زیاد همدیگه رو نمیبینیم

.... به دختر و پسر خوشگل داره که تقریبا دو تاشون از من بزرگترن... بهار و بارمان بهار که نشون شده واسه یه پسر اسم و رسم دار به اسم فرزاد و فعلا شیراز درس میخونه تا کم کم جشن عقدشون رو بگیرن بارمان هم فعلا درس نمیخونه و مثل امیر تو کار رستوران و از اونجا نون میخوره و باما زندگی میکنه اکثر مواقع مراقبه بهار هم زنگ میزنه و ازم خبر میگیره دروغ نگفتم!

بارمان همیشه مراقبه... تازه دو تا چشمم قرض میکنه ببینه من یه وقت دست از پا خطا نکنم بهارم که زنگ میزنه و ازم خبر میگیره! اما به غیر از نیش و کنایه و طعنه که چیز دیگه ای تا حالا ازش نشنیدم

سرم رو انداختم پایین که کیانا یه اه کوتاه کشید و گفت: خوشحالم که خوشبختی!

لبخندی زدم و گفتم: زندگی تو هم ایده اله! تازه الان که یکی مته منو داری ایده ال تر هم شده و کوتاه خندیدم

به لیدا که کنارش توی یه تشک کوچولو صورتی خوابیده بود نگاه کرد و گفت: اون اقا و خانمی که منو بزرگ کردن! اونا ادم های خوبی بودن! اون موقع هم که پیششون بودم احساس راحتی میکردم... ولی خوب اونجایی که زندگی میکردم کجا....

یه نگاه به چهار دیواری اپارتمان کرد و گفت: اینجا کجا؟

ابروهامو درهم کشیدم: چطور مگه؟

- نمیخوام نا شکری کنم.... اما منی که عادت داشتتم کنار دریا بشینم و درس بخونم حالا افتادم تو قفس! اما خوب با امیر ادم احساس قفس نمیکنه الانم که لیدا رو خدا بهم داده خوشحال تر شدم ...

- ایشالا همیشه خوشحال باشی.... مامان نازی و آقای رستگار هم ادم های خوبی ان... نمیخوام با این حرفام تمام ناراحتی این مدت رو فراموش کنی اما اونا واقعا بلد نیستن که مادری یا پدری کنن! تازه اوضاع تو با این پدر و مادر بهتر از ما بوده.... من تازه کمتر از یه ساله که مامان رو دوباره کنارم دارم.... با اینکه سیامک خان بزرگواری میکنه و چیزی نمیگه اما واقعا اون وظیفه ای برای نگهداری من نداره و من یه نون خور اضافه ام براش.... و خودم هم این حضور سنگینو حس

میکنم و دلم میخواست میرفتم یه جای دیگه درس میخوندم که رو دستش خرج نذارم اما خوب اتابک خان معتقد بود که چرا با این رتبه دانشگاه تهرانو ول کنم و حالا خرج خریدها و کلا زندگیمو برام تو حسابم واریز میکنه... ولی خوب اونم یه جور باره رو دوشم ... به خاطر اینکه زیاد تو چشم بارمان و سیامک نباشم شام و نهارو معمولاً بیرون خونه ی خاله و دایی یا تو راه میخورم ... باور کن تمام تلاشم رو میکنم که چیزی برای خودم نخرم و بذارم واسه کلاسا و کتابا و اینا ... ولی خوب ادم های خوب دور و برم رو زیاد پر کردن! احساس کمبود خاصی نمیکنم ... مامان هوامو داره ... خاله و زن دایی ها هم همین طور ... سیامک هم همین که چیزی نمیگه کلیه از دروغ های اخری که گفتم دلم از خودم گرفت و بغض کردم و به گریه افتادم کیانا دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت: همه چی که خوبه عزیزم ... دیگه چرا گریه میکنی؟! تنها بهانه ای که داشتیم این یه جمله بود: دلم برای بابام تنگ شده ... فقط همین!

اهانی گفت و سعی کرد ارومم کنه ...

کم کم سرو کله مهمون ها پیدا شد ... اول مامان اومد ... و یه وانت که تخت خواب لیدا توش بود! دلم گرفته بودم دستم که ببینم مامان سیامکم خبر کرده یا نه ... اما خوب خوشبختانه فقط خاله رو آورده بود.

کارگرا که تخت رو جادادن و بستنش و اجر تشون رو گرفتن ... خاله اومد بالا و بدون اینکه دقت کنه منو با کیانا اشتباه گرفت ... و رفت سمتش و گفت: چطوری هانا جون؟

و صورتشو بوسید و گفت: این خواهر خوشگلت کجاست ما ببینیمش

من که با خنده کنار این ایستاده بودم و نگاشون میکردم گفتم: خواهر خوشگلمو که همین الان دیدین

مامان خندید و کیانا و لیدا رو به خاله معرفی کرد ... خاله نسیرین کلی شوکه شده بود و یه عالمه خجابت کشید و معذرت خواهی کرد و با لیدا مشغول شد و مدام به مامان تیکه میپروند که پیر شدی و مادر بزرگ شدی و اینا!

جرات نداشتم بپرسم ماهیار و ماکان میان یا نه

و فقط پرسیدم: خاله! ماکان بهتره؟؟

خاله چشم از لیدا که از سر و صدای کارگرا بیدار شده بود بر نداشت و گفت : همون دیشب که رفتین حالش یهو خوب شد و تبش اومد پایین ... الان فقط یه ذره کسله !

خانواده ی بعدی مامان و بابا و دو تا خواهر های امیر بودن ... که من دورادور توی محل نیلیا اینا میشناسختمشون

یکی از خواهر های امیر ازدواج کرده بود و اون یکی هنوز مجرد بود و همونی بود که یه بار ماهیارو دیوونه کرده بود

با دیدنش یه لبخند گل و گشاد زدم که بهش برخورد

هر دو چادر عربی پوشیده بودن و حجابشون کامل بود خوش چهره بودن اما برعکس امیر اصلا تو دلبرو نبودن هر دو چشم و ابرو مشکی بودن و خواهر کوچیکه ابروهاش پیوندی بود .

مامان امیر هم به ظاهر یه خانم مرتب و متشخص بود و اون هم حجاب کامل داشت و بیشتر به امیر شباهت داشت ...

با دیدن من و مامان ابروهاشونو عمیقا درهم کشیدن و خودشونو واضح گرفتن و حتی سعی نکردن از اون لبخند های مسخره بزنی !

با دقت به رفتاراشون نگاه میکردم امیر هیچ شباهتی به اینا نداشت !

مامان از همون اول با غروری که موقع برخورد با غریبه ها از خودش نشون میداد و کاملا موقر و سنگین باهاشون دست داد و ازشون به خاطر نبود این مدت که مثلا خارج از کشور بودیم ازشون معذرت خواهی کرد .

خاله اما سعی کرد صمیمی و گرم برخورد کنه

وقتی براشون چایی بردم مادره نه گذاشت نه برداشت گفت : همگی خارج تشریف داشتین ؟

مامان بدون لبخند یا دستپاچگی گفت : پدر ایران بودن!

مامان امیر که نفهمیدم اسمش چی بود ولی حاج خانم صداش میکردن گفت : بله ... برای خواستگاری در خدمتشون بودیم

من اطلاعی نداشتم ولی از حرفاشون فهمیدم برای خواستگاری اتابک خان و دایی جهان به نمایندگی از ما که خارج بودیم حضور داشتن و جهاز کامل کیانا رو هم اتابک خان داده ... دلیل موجه هم برای نبودن ما این بوده که از اون کشور ممنوع الخروجن و ما هم به پاسوزی اون ها نتونستیم بیایم ... تا اینکه آتش هم که برادر کیانا باشه اونطوری میشه و ما مجبور میشیم برای عملش بمونیم بعدم که خاله اینا زودتر از ما میان و این میشه یه دلیل موجه برای دیده شدن ماهیار توی اون محل

یه طوری مامان و کیانا باهم هماهنگ بودن که من خودم هم باورم شد

پچ پچ خواهر کوچیکه میومد : این خواهرشم که عین سیب از وسط نصف شده است

لبخند سمجی گوشه لبم جاخوش کرد تا اینکه خواهر بزرگه جواب داد : خودش کم بود یکی مثل خودشم انداخت تو دامنمون

کم کم زن دایی لادن هم اومد و شهرزاد شد کمک دست من برای پذیرایی.... فکر نمیکردم مامان به دایی نریمان هم گفته باشه ولی اونا هم اومدن و ما هدخت با یه پوزخند بی معنا گوشه ی سالن بسط نشست . کم کم شلوغ شد و امیرهم پیداش شد و وقتی دید هرچند کم اما از خانواده ما هم هستن خوشحال شد ... یه وانت کمدهم که سفارش حاجی بابای امیر برای لیدا بود رسید و خودشم اومد برعکس مامان امیر با لبخند و بدون بازجویی به استقبال ما اومد .

آتش و باباش و چند نفر دیگه هم از خانواده اونا که نمیشناختم به جمع امون اضافه شدن.... حاجی با آتش خیلی زود گرم گرفت ... جالب بود ! آتش یه پسر فوق امروزی و حاجی فوق سنتی ... اما عجیب باهم انس گرفتن

کادو های زیادی از همه طرف به سمت امیر و کیانا میومد و لیدا از این شلوغی گریه میکرد و خودشو محکمتر به کیانا اویزون میکرد ... منم کادو ام رو زودتر از بقیه به اشون دادم و براشون ارزوی سلامتی و طول عمر کردم و دیگه دقیق نشدم بینم کی چی میده !

همه مشغول پذیرایی شدن بودن و امیر هم برای شام سنگ تموم گذاشته بودو همه چی رو از رستوران آورده بود که الحق خوش طعم به نظر میومد و خوش رنگو بو در کل چندخانوار بیشتر نبود ... امیر فقط یه دایی داشت و درعوض سه تاعمو و یه دونه عمه داشت که جمع رو شلوغ کرده بودن ... اولین چیزی که باعث شوکه شدن اکثر مهمونا شده بود تشابه عجیب من و کیانا بود

خیلی وقت بود تو جمع به این شلوغی نبودم و از طرفی هم خیلی وقت بود حسابی ازم کار نکشیده بودن

داشتیم سفره شام رو حاضر میکردیم ... پچ پچ های دختر عمه ها و دختر عموهای امیر که با خواهرهاش قاطی میشد واقعا اعصاب خورد کن بود ... چیزایی که پشت سر ما و کیانا میگفتن سرسام اور و غیر قابل تحمل بود

با حرص پیشدستی های میوه رو از جلوشون که انگار ارباب زاده متولد شده بودن برداشتم و سعی کردم به نگاه اشون بی تفاوت باشم

بعد از اشپزخونه رفتم تواتاق لیدا که چند دقیقه تو خلوت اونجا شقیقه هامو مالیدم و چند تا نفس عمیق کشیدم که امیر اومد تو

- خسته نباشی

خسته گفتم : ممنون... کاری داری؟

یه نگاه به بیرون انداخت و گفت : از دستشون عاصی شدی ؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم : اصلا شبیه تو نیستن ... شرمنده اینو میگم اما به نظر عقده ای میان

امیر از حرف رکم ابروهاشو بالا داد و بهم خیره شد اما من هیچ احساس ندامت نکردم و زل زدم تو چشم این شوهر خواهر جدید

- کیانا خیلی خجالتی و جوابشون رو نمیده

دنباله حرفشو گرفتم : همین باعث میشه زبونشون دراز تر بشه و فکر کنن حق با اوناست

در کمال تعجب من گفت : دقیقا ! و واسه همینه که میخوام تو بشی زبون کیانا ! ماشالا تو این کار یلی هستی برا خودت

چشمامو باریک کردم : برو خودتو مسخره کن

- جدی میگم هانا ... از هیچ تشری دریغ نکن ... فقط دهانشون رو ببند

فوتی کردم و با خیال راحت لبخندی زدم و گفتم: فکر کردم داری دستم میندازی... آخه فقط به خاطر تو هیچی بهشون نمیگفتم... حالا درستش میکنم

شامو چیدیم و خوردیم و مهمونای غریبه رفتن و موندیم من و مامان و آتش و باباش و بابا و مامان و خواهرای امیر....

مثلا شب نشینی....

خواهر بزرگ امیر که اسمش راضیه بود شروع کرد: محمدمو گذاشتم خونه دلم شورشو میزنه....

و رو به کیانا گفت: ایشالا خودت پسر دار میشی میفهمی چی میگم... بچه پسر یه نعمت دیگه است... عصای دسته!

همچین حرف میزد انگار پیرزنه پنجاه ساله است

مرضیه خواهر کوچیک امیر ادامه اشو گرفت: البته ما تو درسامون خوندم که بر اساس ژنتیک چون کیانا دو خواهر و یه برادر داره پس امکان اینکه بچه دومش پسر باشه کمه

امیر منتظر بود پا به پا شون پیام.... ذهنم خسته بود و حوصله اش رو نداشتم اما چون هیچوقت به کسی که ازم کمک خواسته نه نمیگفتم استینامو بالا زدم

- مرضیه جون شما دانشگاه میرین؟

مامانش به جای اون جواب داد: بله... دخترم ژنتیک میخونه... میدونین که از رشته های سخته و رتبه ی بالا میگیره.... کاش کیانا هم با مرضیه من کنکور میداد

چیزایی زیادی رو میزدن تو سرش! درس نخونده! بچه ای که پسر نشده بود و خانواده ی سنتی امیر که از این موضوع نمک ساخته بودن برای پاشیدن رو زخم های کیانا! و کیانایی که لجوجانه سکوت و لبخندشو حفظ میکرد

دستمو زیر چونه ام گذاشته بودم و منتظر ادامه بودم

راضیه از من پرسید: شما چی؟؟ البته شما خیلی کم سن و سال هستین.

بی برو برگشت گفتم: نسبت به شما بله... فکر کنم سی رو رد کرده باشین

و اروم پلک زدم

حاجی و رستگار یه گوشه مشغول صحبت بودن و آتش و امیر کنار ما داشتن شطرنج بازی میکردن و به حرفای ما گوش میدادن... لیدا هم خواب بود!

راضیه "هی" بلند بالایی کشید و گفت: وا عزیزم... من هنوز بیست وهفت سالم تموم نشده لبامو دادم بیرون و گفتم: پسر تون چند سالشه؟

متعجب گفت: هفت سالشه... امسال رفته مدرسه

گفتم: اهان! پس زود ازدواج کردی گلم... واسه همین شکسته شدی

مرضیه برای عوض کردن بحث گفت: نگفتی چند سالته...

و بعد یه ذره من و من کرد و گفت: اسمتم فراموشم شد... ببخشید

لبخندی زد و گفت: تعجبی نداره... از رشته ای که قبول شدین میشد حافظه اتو بسنجم!

آتش بی توجه پچی زد زیر خنده

سعی کردم نخندم...

مامان به جای من گفت: اسمش کیشکاس... اگر سخته و موقع ادا کردنش به حافظه اتون فشار میاد هانا صدایش کنین

از حرف مامان خوشم اومد خفن

مامان امیر تلافی کرد: اخه میدونین تو خانواده رسمه اسم ها از اسم های اصیل باشه... بچه ها گوششون به اسم های عجیب عادت نداره...

و بعد رو به من گفت: اسم برادرتون هم آتش بود نه؟

برای اولین بار توی بحث کردن رنگمو باختیم!! برادرم؟؟

اومدم چیزی بگم که دوباره مامان تصدیق کرد و گفت: بله... کیشکا هفده سالشه تقریبا و ایشم بیست - بیست سالشه... کیانا هم بیست و دو شده نه مادر؟

و رو کرد به کیانا که فقط بحث مارو تماشا میکرد: بله. بیست و یکو دارم تموم میکنم میرم تو بیست و دو!

عه عه ! من فکر کردم کم سن و سال تر باشه ... البته بعدا فهمیدم چون تقریبا با آتش تو یه دوره بوده به خاطر اینکه کسی شک نکنه یه سال خودشو بزرگتر نشون داده

راضیه گفت : پس فکر کنم امسال پیش دانشگاهی یا سوم باشی؟

جواب دادم : نه ... منم از ورودی های امسال بودم

و در ادامه گفتم : آتشم به خاطر اون مشکلم اجبارا امسال با من کنکور زبان داد!

مرضیه گفت : اها ... یعنی جهشی خوندی ؟

بی تکلف گفتم : بله

یه نیشخندی زد و گفت : اونوقت چی قبول شدی ؟

- تو دانشگاه تهران درس میخونم ... پزشکی

ابروهائشو داد بالا و خودشو نباخت : اهان ... موفق باشی ... با چه رتبه ای؟

- مطمئنا از رتبه ی شما خیلی کمتر بوده

راضیه پشتش دراومد : اتفاقا رتبه مرضیه ما خیلی بالا بود خودش این رشته رو دوست داشت

بی توجه به حرفش گفتم : دو

باتعجب گفت : بله؟؟

گفتم : دو ... رتبه ام دو شده

یه نگاهه کج به اطراف انداخت و گفت : اهان ...

رو به مامان امیر کردم و گفتم : خوب گفتین ... واقعا حیف شد که کیانا کنکور نداد ...

و ادامه حرفمو رو به مرضیه گفتم : چون دخترتون که ژنتیک خوندن باید بهتر بدونن ... کسی که خواهرش با این درجه هوشی رتبه دو میشه و برادرش هم یه رتبه عالی توی زبان درمیاد ... حتما در صورت وجود شرایط بهتر از اون دو تا خودشو نشون میده !

و اینطوری شستمشون و گذاشتم فعلا خشک بشن تا ببینم دیگه کی تنشون میخاره !

سلام قلب خوان های عزیز! خوبین؟؟ نماز و روزه ها قبول ؟ ما رو که یادتون نرفته ؟

تو این مدت غیبت از مدار رمان که خارج نشدین ؟

یه کوچولو خلاصه بگم و بریم سراغ ادامه !

گفتیم که اون دختری که توی عکسای مشکوک با امیر بود ! زن امیر و دختری به اسم کیانا بود که یه بچه هم دارن

هانا اتفاقی موقع آوردن البوم از انباری شناسنامه قدیمی مامانش رو پیدا میکنه و متوجه میشه که قبل از باباش با بابای اتش ازدواج کرده و از اون یه دختر داره که همون کیانا خانم باشه

و حالا سیامک ازدواج سوم مامان نازیه کیانا دختر مهربون و گرمیه که باوجود صمیمیتی که باهانا داره هانا نمیتونه اونو به عنوان خواهرش قبول کنه چون تا الان که از کسی خیری ندیده و نمیتونه به کسی اعتماد کنه ...

از طرفی اتش هم تمایل زیادی به خواهر جدیدش نشون نمیده چون فکر میکنه وجود کیانا و حقیقتی که توی گذشته بوده شکاف بین اون و هان رو عمیق تر میکنه چون یه جوهرایی کیانا خواهر مشترک اونا محسوب میشه

اما هر دو تصمیم میگیرن سکوت کنن و عکس العملی نشون ندن و احترام پدر و مادرشون رو باوجود پنهان کاری شون نگه دارن

در عین این پیچیدگی های احساسی ، رفتار های عجیب ماهیار و خاله اینا مزید علت شده تا هانا احساس تنهایی کنه

اما خوب پوئن مثبت توی این چند تا پست اخیر این بوده که ماکان به علت مریضی یا هر دلیل دیگه با هانا صمیمی تر شده ! و اون احساس ناراحتی که بخاطر زد و خورد های اخیر توی ذهن هانا هست داره از بین میره

اما خوب هیچکس جای ماهیارو نمیگیره ! میگیره؟؟

هومان با وجود شکستگی فیجع پاش همچنان توی مراقبت از هانا پافشاری میکنه و کنار نمیکشه هانا بنا به قولی که به ماهیار داده بود و به خاطر سربازی رفتن فرهان باهانش تموم میکنه و ظاهرا فرهان از دور بازی خارج میشه

از طرفی هانا داره کم کم متوجه میشه که این مسائل خانوادگی به جور ابروریزیه و از این بابت نمیتونه با بقیه اون طور که باید در دوستی رو باز کنه و سعی میکنه عارفه هم دانشگاهی و دوست جدیدش رو از سر خودش باز کنه

اما هیراد شخصیتی که فکر میکنیم تازه به جمع ما اضافه شده و زیادی به پر و پای هانا میپیچه و توی پست اخیر هم که هانا میفهمه هیراد ادرس خونه ها رو بلد بوده و رفتاراش مشکوکه و ادامه رمان

کیانا اومد سمتم و گفت : تو فکری ؟

نگاه خشک شده امو بهش دوختم و لیدا رو دادم دستش و با یه ببخشید رفتم تو اتاق و گوشیم رو برداشتم ... چرا ماهیار حالا که میخوام درمورد هیراد ازش بپرسم جوابمو نمیده با اجازه گرفتن از کیانا از تلفن خونه استفاده کردم . چون شماره اشنا نبود جواب داد - الوماهیاری...سلام

نوچی کرد و پرسید :سلام ... تویی هانا ؟

با ناراحتی گفتم : نترس نمیخوام پاپی ات بشم ... فقط یه سوال دارم

بدون حاشیه یا از دل درآوردن من گفت : بپرس

- به نظرت هیراد ادرس خونه دایی و کیانا رو از کجا میدونست... تو بهش گفتی؟

صداش رنگ کنجاوی گرفت : اخه من یه کاره ادرس اونجاها رو برا چی بهش بدم ... تازه من ادرس کیانا رو هم بلد نیستم...چطور؟

- اخه وقتی گفتم خونه خواهرم منو آورد اینجا

صدای متعجبش تو گوشی پیچید : جدی؟

- اوهوم...نمیای لیدا رو ببینی؟

- لیدا کیه ؟

- دختر کیانا!

خندید: اهان... شاید نشه ...

حالا فرصت خوبی بود: ماهیاری ... چیزی شده؟ نمیخواهی چیزی به من بگی؟

یه ذره مکث کرد و گفت: ببخشید هانا ... ببخشید که مثل همیشه نمیتونم تو این روزا کنارت باشم

مهربون و با صدای اروم گفتم: این چیزا مهم نیست... ولی انگار یه مسئله ای اذیتت میکنه

صدای بغضدارش تو گوشی پیچید: ببخشید هانایی... باید برم... سعی میکنم پیام

و گوشی رو قطع کرد... تلفنو گذاشتم سر جاش و غرق فکر برگشتم پیش کیانا که داشت لیدا رو

شیر میداد... گوشه ی مبل مچاله شدم... چرا یهو همه چی دوباره بهم ریخت

کیانا مهربون پرسید: چیزی شده؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که گفت: آگه چیزی اذیتت میکنه نریز تو دلت... من همیشه برای درد

و دل گوش شنوا دارم

گریه ام گرفت... میدونستم که مثل زنجیر به ماهیار چسبیدم... آگه ناراحت باشه ناراحت میشم

کیانا لیدا رو از خودش جدا کرد و اومد سمت من: چی شده خواهری؟

هی... خواهری؟؟

- نمیدونم چی شده کیانا!

- من اصلا هیچی از تو و زندگیت نمیدونم گلم... اصلا نمیدونم چه خبره... آگه منو محرم میدونی

بگو

چی رو بگم مثلا؟؟ زندگی تا الان بهم گفته بود نباید به هیچکی اعتماد کنم... تنها کسی هم که

همیشه بهش اعتماد داشتم حالا روزه سکوت گرفته...

اصلا کیانا کیه؟ خواهر مورد اعتمادی که بعد از بیست سال اومده؟ یهو میخواد بشه مادر نداشته و

محرم اسرار؟

دماغمو بالا کشیدم و صورتمو با دستمال پاک کردم و سر بسته گفتم: پسر خاله ام حالش زیاد خوب نیست!

به شوخی اما با لحن سنگینی گفتم: پسر خاله امون دیگه

یه لحظه از این که پسر خاله هامو با کسی شریک بشم احساس کردم نمیتونم نفس بکشم

اما در ظاهر نشون ندادم: بیخشید منظورم همون بود

کیانا لیدا رو خوابوند رو پاهاشو همون طور که تکون تکونش میداد گفتم: یعنی باور کنم اینقدر

پسر خاله رو دوست داری که داری برایش گریه میکنی؟

تند گفتم: پسر خاله نه... پسر خاله ها رو

کیانا ابروهاشو بالا داد: دوست دارم امروز بیاد بینمش... اما خوب میگی حالش بده

اهی کشیدم و گفتم: یکی شون جسمی بده یکیشون روحی.... منم فکر نمیکنم بیان....

کیانا لبخندی به صورت رنگ پریده ام که ناشی از فشار پایین و صبحونه نخوردنم بود زد و گفت:

ولی تو هم جسمی حالت بده هم روحی

خندیدم و یه دو ساعتی یه توضیح مختصری درمورد خودم اتفاقای این چند ماهو کنکور و دانشگاه

و اینا گفتم

که اونم ابراز کرد که خیلی دوست داره ادامه بده و امیر هم مشکلی نداره اما لیدا دست و پاشو

بسته و خلاصه از این حرفای به قولی خواهرا نه.....

تو تمام مدتی که میخواستم برایش از وضعیتم بگم یه لبخند مسخره رو لبم بود که تظاهر میکرد

همه چی اروم

اما همون لبخند مسخره بهم میگفت من اصلا به صورتت نیام هانا خانم و یه دلشوره عجیب تو

تموم وجودم میپیچید!

وقتی از خودم و ماکان و ماهیار و شهرزاد و ماهدخت میگفتم... سعی کردم خیلی چیزا رو نگم و

فقط به گفتن اینکه خیلی بهم نزدیکیم و مشکلاتمون رو باهم حل میکنیم و تو هم از این به بعد

باید ما رو از خودت بدونی سر و ته اشو هم می اوردم... امیر هم زیاد در جریان مسائل نبود و خودم هم ترجیه میدادم یه سری چیزا رو هیچوقت به کسی نگم!

تا اینکه گفت: پس ظاهرا بین نوه ها مشکلی نیست و اوضاع دانشگاه هم خوبه! تو خانواده خودتون چی! شوهر مامان رفتارش باهات چطوره؟ بچه هاش چی؟ با شما زندگی میکنن

دوباره اون لبخند سنگین رو زدم و یه مشت ارزو تحویلش دادم به جای حقیقت: اسمشون سیامکه و من معمولا عمو سیامک صداش میکنم.... زیاد تو خونه نیست و زیاد همدیگه رو نمیبینیم.... یه دختر و پسر خوشگل داره که تقریبا دو تاشون از من بزرگترن... بهار و بارمان.... بهار که نشون شده واسه یه پسر اسم و رسم دار به اسم فرزاد و فعلا شیراز درس میخونه تا کم کم جشن عقدشون رو بگیرن.... بارمان هم فعلا درس نمیخونه و مثل امیر تو کار رستوران و از اونجا نون میخوره.... و باما زندگی میکنه.... اکثر مواقع مراقبه بهار هم زنگ میزنه و ازم خبر میگیره....

دروغ نگفتم!

بارمان همیشه مراقبه... تازه دو تا چشمم قرص میکنه بینه من یه وقت دست از پا خطا نکنم

بهارم که زنگ میزنه و ازم خبر میگیره! اما به غیر از نیش و کنایه و طعنه که چیز دیگه ای تا حالا ازش نشنیدم

سرم رو انداختم پایین که کیانا یه اه کوتاه کشید و گفت: خوشحالم که خوشبختی!

لبخندی زدم و گفتم: زندگی تو هم ایده اله! تازه الان که یکی مته منو داری ایده ال تر هم شده و کوتاه خندیدم

به لیدا که کنارش توی یه تشک کوچولو صورتی خوابیده بود نگاه کرد و گفت: اون اقا و خانمی که منو بزرگ کردن! اونا ادم های خوبی بودن! اون موقع هم که پیششون بودم احساس راحتی میکردم... ولی خوب اونجایی که زندگی میکردم کجا....

یه نگاه به چهار دیواری اپارتمان کرد و گفت: اینجا کجا؟

ابروهامو درهم کشیدم: چطور مگه؟

- نمیخوام نا شکری کنم اما منی که عادت داشتم کنار دریا بشینم و درس بخونم حالا افتادم تو قفس! اما خوب با امیر ادم احساس قفس نمیکنه الانم که لیدا رو خدا بهم داده خوشحال تر شدم ...

- ایشالا همیشه خوشحال باشی.... مامان نازی و آقای رستگار هم ادم های خوبی ان ... نمیخوام با این حرفام تمام ناراحتی این مدت رو فراموش کنی اما اونا واقعا بلد نیستن که مادری یا پدری کنن! تازه اوضاع تو با این پدر و مادر بهتر از ما بوده من تازه کمتر از یه ساله که مامان رو دوباره کنارم دارم با اینکه سیامک خان بزرگواری میکنه و چیزی نمیگه اما واقعا اون وظیفه ای برای نگهداری من نداره و من یه نون خور اضافه ام براش و خودم هم این حضور سنگینو حس میکنم و دلم میخواست میرفتم یه جای دیگه درس میخوندم که رو دستش خرج ندارم اما خوب اتابک خان معتقد بود که چرا با این رتبه دانشگاه تهرانو ول کنم و حالا خرج خریدها و کلا زندگیمو برام تو حسابم واریز میکنه... ولی خوب اونم یه جور باره رو دوشم به خاطر اینکه زیاد تو چشم بارمان و سیامک نباشم شام و نهارو معمولا بیرون خونه ی خاله و دایی یا تو راه میخورم ... باور کن تمام تلاشم رو میکنم که چیزی برای خودم نخرم و بذارم واسه کلاسا و کتابا و اینا ... ولی خوب ادم های خوب دور و برم رو زیاد پر کردن! احساس کمبود خاصی نمیکنم ... مامان هوامو داره ... خاله و زن دایی ها هم همین طور سیامک هم همین که چیزی نمیگه کلیه از دروغ های اخری که گفتم دلم از خودم گرفت و بغض کردم و به گریه افتادم

کیانا دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت: همه چی که خوبه عزیزم ... دیگه چرا گریه میکنی؟!

تنها بهانه ای که داشتم این یه جمله بود: دلم برای بابام تنگ شده ... فقط همین!

اهانی گفت و سعی کرد ارومم کنه ...

کم کم سرو کله مهمون ها پیدا شد ... اول مامان اومد ... و یه وانت که تخت خواب لیدا توش بود! دلم گرفته بودم دستم که بینم مامان سیامکم خبر کرده یا نه ... اما خوب خوشبختانه فقط خاله رو آورده بود .

کارگرا که تخت رو جادادن و بستنش و اجر تشون رو گرفتن ... خاله اومد بالا و بدون اینکه دقت کنه منو با کیانا اشتباه گرفت ... و رفت سمتش و گفت: چطوری هانا جون؟

و صورتشو بوسید و گفت: این خواهر خوشگلت کجاست ما بینیمش

من که با خنده کنار این ایستاده بودم و نگاشون میکردم گفتم : خواهر خوشگلمو که همین الان دیدین

مامان خندید و کیانا و لیدا رو به خاله معرفی کرد خاله نسرین کلی شوکه شده بود و یه عالمه خجابت کشید و معذرت خواهی کرد و با لیدا مشغول شد و مدام به مامان تیکه میپروند که پیر شدی و مادر بزرگ شدی و اینا !

جرات نداشتیم بپرسم ماهیار و ماکان میان یا نه

و فقط پرسیدم : خاله ! ماکان بهتره ؟؟

خاله چشم از لیدا که از سر و صدای کارگرا بیدار شده بود بر نداشت و گفت : همون دیشب که رفتین حالش یهو خوب شد و تبش اومد پایین ... الان فقط یه ذره کسله !

خانواده ی بعدی مامان و بابا و دو تا خواهر های امیر بودن ... که من دورادور توی محل نیلیا اینا میشناختمشون

یکی از خواهر های امیر از دواج کرده بود و اون یکی هنوز مجرد بود و همونی بود که یه بار ماهیارو دیوونه کرده بود

با دیدنش یه لبخند گل و گشاد زدم که بهش برخورد

هر دو چادر عربی پوشیده بودن و حجابشون کامل بود خوش چهره بودن اما برعکس امیر اصلا تو دلبرو نبودن هر دو چشم و ابرو مشکی بودن و خواهر کوچیکه ابروهایش پیوندی بود .

مامان امیر هم به ظاهر یه خانم مرتب و متشخص بود و اون هم حجاب کامل داشت و بیشتر به امیر شباهت داشت ...

با دیدن من و مامان ابروهایشونو عمیقا درهم کشیدن و خودشونو واضح گرفتن و حتی سعی نکردن از اون لبخند های مسخره بزنی !

با دقت به رفتاراشون نگاه میکردم امیر هیچ شباهتی به اینا نداشت !

مامان از همون اول با غروری که موقع برخورد با غریبه ها از خودش نشون میداد و کاملا موقر و سنگین باهاشون دست داد و ازشون به خاطر نبود این مدت که مثلا خارج از کشور بودیم ازشون معذرت خواهی کرد .

خاله اما سعی کرد صمیمی و گرم برخورد کنه

وقتی برانشون چایی بردم مادره نه گذاشت نه برداشت گفت : همگی خارج تشریف داشتین ؟

مامان بدون لبخند یا دستپاچگی گفت : پدر ایران بودن!

مامان امیر که نفهمیدم اسمش چی بود ولی حاج خانم صداش میکردن گفت : بله... برای خواستگاری در خدمتشون بودیم

من اطلاعی نداشتم ولی از حرفاشون فهمیدم برای خواستگاری اتابک خان و دایی جهان به نمایندگی از ما که خارج بودیم حضور داشتن و جهاز کامل کیانا رو هم اتابک خان داده... دلیل موجه هم برای نبودن ما این بوده که از اون کشور ممنوع الخروجن و ماهم به پاسوزی اون ها ننوشتیم بیایم... تا اینکه آتش هم که برادر کیانا باشه اونطوری میشه و ما مجبور میشیم برای عملش بمونیم.... بعدم که خاله اینا زودتر از ما میان و این میشه یه دلیل موجه برای دیده شدن ماهیار توی اون محل.....

یه طوری مامان و کیانا باهم هماهنگ بودن که من خودم هم باورم شد

پچ پچ خواهر کوچیکه میومد : این خواهرشم که عین سیب از وسط نصف شده است

لبخند سمجی گوشه لبم جاخوش کرد تا اینکه خواهر بزرگه جواب داد : خودش کم بود یکی مثل خودشم انداخت تو دامنمون

کم کم زن دایی لادن هم اومد و شهرزاد شد کمک دست من برای پذیرایی.... فکر نمیکردم مامان به دایی نریمان هم گفته باشه ولی اونا هم اومدن و ماهدخت با یه پوزخند بی معنا گوشه ی سالن بسط نشست. کم کم شلوغ شد و امیرهم پیداش شد و وقتی دید هرچند کم اما از خانواده ماهم هستن خوشحال شد... یه وانت کمدهم که سفارش حاجی بابای امیر برای لیدا بود رسید و خودشم اومد.... برعکس مامان امیر با لبخند و بدون بازجویی به استقبال ما اومد.

آتش و باباش و چند نفر دیگه هم از خانواده اونا که نمیشناختم به جمع امون اضافه شدن.... حاجی با آتش خیلی زود گرم گرفت... جالب بود! آتش یه پسر فوق امروزی و حاجی فوق سنتی... اما عجیب باهم انس گرفتن

کادو های زیادی از همه طرف به سمت امیر و کیانا میومد و لیدا از این شلوغی گریه میکرد و خودشو محکمتر به کیانا اویزون میکرد... منم کادو ام رو زودتر از بقیه به اشون دادم و براشون ارزوی سلامتی و طول عمر کردم و دیگه دقیق نشدم بینم کی چی میده!

همه مشغول پذیرایی شدن بودن و امیر هم برای شام سنگ تموم گذاشته بودو همه چی رو از رستوران آورده بود که الحق خوش طعم به نظر میومد و خوش رنگو بو... در کل چندخانوار بیشتر نبود... امیر فقط یه دایی داشت و درعوض سه تاعمو و یه دونه عمه داشت که جمع رو شلوغ کرده بودن... اولین چیزی که باعث شوکه شدن اکثر مهمونا شده بود تشابه عجیب من و کیانا بود خیلی وقت بود تو جمع به این شلوغی نبودم و ازطرفی هم خیلی وقت بود حسابی ازم کار نکشیده بودن

داشتیم سفره شام رو حاضر میکردیم... پیچ پیچ های دختر عمه ها و دختر عموهای امیر که با خواهرهانش قاطی میشد واقعا اعصاب خورد کن بود... چیزایی که پشت سر ما و کیانا میگفتن سرسام اور و غیر قابل تحمل بود

با حرص پیشدستی های میوه رو از جلوشون که انگار ارباب زاده متولد شده بودن برداشتم و سعی کردم به نگاه اشون بی تفاوت باشم

بعد از اشپزخونه رفتیم تواتاق لیدا که چند دقیقه تو خلوت اونجا شقیقه هامو مالیدم و چند تا نفس عمیق کشیدم که امیر اومد تو

- خسته نباشی

خسته گفتم: ممنون... کاری داری؟

یه نگاه به بیرون انداخت و گفت: از دستشون عاصی شدی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم: اصلا شبیه تو نیستن... شرمنده اینو میگم اما به نظر عقده ای میان

امیر از حرف رکم ابروهاشو بالا داد و بهم خیره شد اما من هیچ احساس ندامت نکردم و زل زدم تو چشم این شوهر خواهر جدید

- کیانا خیلی خجالتی و جوابشون رو نمیده

دنباله حرفشو گرفتم : همین باعث میشه زبونشون دراز تر بشه و فکر کن حق با اوناست
در کمال تعجب من گفت : دقیقا ! و واسه همینه که میخوام تو بشی زبون کیانا ! ماشالا تو این کار
یلی هستی برا خودت

چشمامو باریک کردم : برو خودتو مسخره کن

- جدی میگم هانا ... از هیچ تشری دریغ نکن ... فقط دهانشون رو ببند

فوتی کردم و با خیال راحت لبخندی زدم و گفتم : فکر کردم داری دستم میندازی ...اخه فقط به
خاطر تو هیچی بهشون نمیگفتم ... حالا درستش میکنم

شامو چیدیم و خوردیم و مهمونای غریبه رفتن و موندیم من و مامان و آتش و باباش و بابا و مامان
و خواهرای امیر

مثلا شب نشینی ...

خواهر بزرگ امیر که اسمش راضیه بود شروع کرد : محمدمو گذاشتم خونه دلم شورشو میزنه ...

و رو به کیانا گفت : ایشالا خودت پسر دار میشی میفهمی چی میگم ...بچه پسر یه نعمت دیگه
است ...عصای دسته !

همچین حرف میزد انگار پیرزنه پنجاه ساله است

مرضیه خواهر کوچیک امیر ادامه اشو گرفت : البته ما تو درسامون خوندم که بر اساس ژنتیک
چون کیانا دو خواهر و یه برادر داره پس امکان اینکه بچه دومش پسر باشه کمه

امیر منتظر بود پا به پا شون بیام ... ذهنم خسته بود و حوصله اش رو نداشتم اما چون هیچوقت به
کسی که ازم کمک خواسته نه نمیگفتم استینامو بالا زدم

- مرضیه جون شما دانشگاه میرین ؟

مامانش به جای اون جواب داد : بله ...دخترم ژنتیک میخونه ...میدونین که از رشته های سخته و
رتبه ی بالا میگیره.... کاش کیانا هم با مرضیه من کنکور میداد

چیزایی زیادی رو میزدن تو سرش! درس نخونده! بچه ای که پسر نشده بود و خانواده ی سنتی امیر که از این موضوع نمک ساخته بودن برای پاشیدن رو زخم های کیانا! او کیانایی که لجوجانه سکوت و لبخندشو حفظ میکرد

دستمو زیر چونه ام گذاشته بودم و منتظر ادامه بودم

راضیه از من پرسید: شما چی؟؟ البته شما خیلی کم سن و سال هستین.

بی برو برگشت گفتم: نسبت به شما بله... فکر کنم سی رو رد کرده باشین

و اروم پلک زدم

حاجی و رستگار یه گوشه مشغول صحبت بودن و آتش و امیر کنار ما داشتن شطرنج بازی میکردن و به حرفای ما گوش میدادن... لیدا هم خواب بود!

راضیه "هی" بلند بالایی کشید و گفت: وا عزیزم... من هنوز بیست وهفت سالم تموم نشده

لبامو دادم بیرون و گفتم: پسر تون چند سالشه؟

متعجب گفت: هفت سالشه... امسال رفته مدرسه

گفتم: اهان! پس زود ازدواج کردی گلم... واسه همین شکسته شدی

مرضیه برای عوض کردن بحث گفت: نگفتی چند سالته...

و بعد یه ذره من و من کرد و گفت: اسمتم فراموشم شد... ببخشید

لبخندی زدم و گفتم: تعجبی نداره... از رشته ای که قبول شدین میشد حافظه اتو بسنجم!

آتش بی توجه پخی زد زیر خنده

سعی کردم نخندم....

مامان به جای من گفت: اسمش کیشکاس... اگر سخنه و موقع ادا کردنش به حافظه اتون فشار میاد هانا صداش کنین

از حرف مامان خوشم اومد خفن

مامان امیر تلافی کرد: اخه میدونین تو خانواده رسمه اسم ها از اسم های اصیل باشه... بچه ها گوششون به اسم های عجیب عادت نداره

و بعد رو به من گفت: اسم برادرتون هم آتش بود نه؟

برای اولین بار توی بحث کردن رنگمو باختم!! برادرم؟؟

اومدم چیزی بگم که دوباره مامان تصدیق کرد و گفت: بله... کیشکا هفده سالشه تقریبا و اتشم بیست - بیست سالشه... کیانا هم بیست و دو شده نه مادر؟

و رو کرد به کیانا که فقط بحث مارو تماشا میکرد: بله. بیست و یکو دارم تموم میکنم میرم تو بیست و دو!

عه عه! من فکر کردم کم سن و سال تر باشه... البته بعدا فهمیدم چون تقریبا با آتش تو یه دوره بوده به خاطر اینکه کسی شک نکنه یه سال خودشو بزرگتر نشون داده

راضیه گفت: پس فکر کنم امسال پیش دانشگاهی یا سوم باشی؟

جواب دادم: نه... منم از ورودی های امسال بودم

و در ادامه گفتم: آتشم به خاطر اون مشکلتش اجبارا امسال با من کنکور زبان داد!

مرضیه گفت: اها... یعنی جهشی خوندی؟

بی تکلف گفتم: بله

یه نیشخندی زد و گفت: اونوقت چی قبول شدی؟

- تو دانشگاه تهران درس میخونم... پزشکی

ابروهاشو داد بالا و خودشو نباخت: اهان... موفق باشی... با چه رتبه ای؟

- مطمئنا از رتبه ی شما خیلی کمتر بوده

راضیه پشتش دراومد: اتفاقا رتبه مرضیه ما خیلی بالا بود خودش این رشته رو دوست داشت

بی توجه به حرفش گفتم: دو

باتعجب گفت: بله؟؟

گفتم : دو ...رتبه ام دو شده

یه نگاهه کج به اطراف انداخت و گفت : اهان ...

رو به مامان امیر کردم و گفتم : خوب گفتین ...واقعا حیف شد که کیانا کنکور نداد ...

و ادامه حرفمو رو به مرضیه گفتم : چون دخترتون که ژنتیک خوندن باید بهتر بدونن ... کسی که خواهرش با این درجه هوشی رتبه دو میشه و برادرش هم یه رتبه عالی توی زبان درمیاد ... حتما درصورت وجود شرایط بهتر از اون دو تا خودشو نشون میده !

و اینطوری شستمشون و گذاشتم فعلا خشک بشن تا ببینم دیگه کی تنشون میخاره !

بعد یه کلاس فوق العاده کسل کننده به استاد یه خسته نباشید زیر لبی گفتم و با عارفه از کلاس اومدیم بیرون ...اونم نودتر از من یه خمیازه کشید و گفت بریم تو سلف بشینیم که اونم یه چرت کوچولو بزنه

قبول کردم و بازم تو ذهنم درگیر شدم از صبح تا حالا یه اهنگه تو مخم میخوند ولی یادم نمیومد چیه !!

اه....اعصابمو خورد کرده

یه اس از مامان داشتم " بعد کلاست زنگ بزن خونه "

قبل از اینکه بریم تو سلف یه گوشه توی راهرو ایستادم و زنگ زدم به مامان ...جواب سلامشو به خاطر یه خمیازه مزاحم دیر دادم : سلام مامان

- سلام کیشکا جان ! کلاس خوب بود ؟

" کلاس خوب بود؟؟" مامان و این سوالا ؟

بی تفاوت گفتم : بد نبود شما خوبی؟

- خوبم

منتظر موندم دیدم چیزی نمیگه : چیزی شده؟؟

- اره !! یعنی نه !! مگه چی میخواستی بشه فقط اتابک خان زنگ زد و گفت که بعد دانشگاه بری پیشش

به عارفه نگاه کردم که ایستاده سرشو به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و چرت میزد

گفتم : چشم ! بعد کلاس اول میرم اونجا

بی مقدمه گفت : نسرینم زنگ زد

- خوب؟؟

- سلام رسوند!

وا !!! همین فقط میخواست بگه سلام رسوند.... انگار داشت طفره میرفت

- سلامت باشه

- گفت یه مدت درس بچه ها سنگینه نمیخواد تو خونه رفت و امد داشته باشه

تکرار کردم : نمیخواد رفت و امد داشته باشه؟ درس بچه ها سنگینه ؟

مامان من من کنان گفت : اره ... نمیخوام یه مدت مزاحمشون بشیم ... تو ام اگه حوصله ات سر

رفت به جای ماهیار و ماکان با بارمان یا کیانا برو بیرون

تو دلم گفتم : چقدر هم که این هایی که گفتم شبیه ماهیار و ماکان

مشکوک پرسیدم : درس هر دوشون سنگینه

بازم طفره رفت : ماکروبو داره سوت میزنه کیشکا باید برم ... فقط یه مدت نرو خونه خاله ات

خوب؟

مطیع چشمی گفتم و خداحافظی کردم .

و با عارفه وارد سلف شدیم

ولو شدم رو صندلی

عارفه کش و قوسی به خودش داد و گفت : راستی میگم اونروز که جشن خواهر زاده ات بود ... دقیقاً برای چی جشن گرفته بودین..... خیلی وقت بود میخواستم پرسمهی فراموشم میشد

یه بار تو ذهنم مرور کردم... فکر کنم کیانا گفت یه جشنی مئه سیسمونی

گفتم : سیسمونی

یه ذره فکر کرد و با همون لهجه شیرین و لحن خواب الود گفت : والا تو شیراز که سیسمونی قبل تولد بچه است... شاید جشن حموم زایمان بوده

پلکامو به زور باز نگه داشتم : اصلا نمیدونم اینایی که میگی چیه

ولی با خودم یه ذره فکر کردم.... چون وضعیت خانواده کیانا معلوم نبوده و خانواده امیرم طاقچه بالا میذاشتن مجبور شده به جای سیسمونی و جشن حموم یه جشن جداگانه بگیره... ولی خوب لزومی نداشت اینا رو به عارفه بگم

فقط گفتم : راستش یه مشکلی پیش اومده بود مجبور شدیم یه ذره دیر تر جشن لیدا رو بگیریم وگرنه رسم اینجاهم مثل رسم شماست

عارفه " آهان " کش داری گفت که با اومدن هیرادو یه پسره دیگه مجبور شد صاف بشینه

اوناهم بد تر ازما چشای قرمزشون نشون خرخونی دیشب واسه امتحان امروز و خستگی بود!

چه امتحانی هم بود... کلاس بعدشم این یارو اومده بود و حالا دوباره با فتوحی داشتیم

ای کاش امروز کنسل میشد کلاسمون !!

اخه کلاس فتوحی رو دوست دارم دلہ نمیخواه کسل باشم

هیراد و اون پسره که فامیلش مبتکر بود بدون نظر گرفتن از ما با یه ببخشید نشستن پیشمون

مزاحم یعنی این خروس بی محل یعنی این خرمگس معرکه هم یعنی همین !!

من و عارفه بدون فرصت عکس العمل فقط گفتیم : خواهش میکنیم

و یه ذره جمع و جور تر نشستیم یه لحظه بدجور بغض کردم... بادیدن هیراد یاد ماهیار افتادم و اینکه چند وقته تارک دنیا شده و نه منو به حساب میاره نه سری به دانشگاه میزنه

مبتکر چشماشو مالید و گفت : امتحان چطور بود خانم حسان ؟

اینجا هرکی هر جور عشقش میکشید منو صدا میزد

یکی حسان یکی احسانیا یکی هم عین این هیراد میگفت هانا
سعی کردم خمیازه امو مهار کنم و به خاطر همینم از زور خواب چشام پر اشک شد ؛ اروم گفتم: بد
نبود...خوبه که تا سه روز دیگه کلاس نداریم
هیراد پاشو رو پاش انداخت و چشمای خواب الود منو با یه نگاه خندون کندکاو کرد و گفت: ظاهرا
خیلی خسته شدین
عارفه به جای من جواب داد: کلاس های شمیرانی خیلی خشکه
مبتکر اظهار نظر کرد: فقط برانش مهمه درسشو بده...فکر نمیکنه ما میفهمیم یا نه
من و هیراد همزمان گفتیم: دقیقا
عارفه یهو یاد مکالمه من و مامان افتاد: بعد دانشگاه جایی میری؟
نگاهمو از هیراد که موهای هویجیش مته همیشه رو به بالا مدل گرفته بود گرفتم و گفتم: باید برم
خونه بابابزرگم
اخماشو تو هم کرد: این موقع ظهر سوار چی میخوای بشی
وای خدا! اصلا حواسم نبود ساعت دو ظهره!
هیراد تعارف کرد: من میرسونمتون
چپ چپ نگاهش کردم: تا الان زیاد زحمتت دادم....خودم میرم
خندید: چه زحمتی...
موشکاف نگاهش کردم:اخه خونه اشون خیلی دوره
خیلی راحت مثل اینکه قبل از حرف منم میدونه خونه اتابک خان خیلی دوره گفت: اشکال نداره
بعد کلاس کنار ایستگاه اتوبوس منتظر باشین
یه ذره فکر کردم میخواستم این دفعه ادرسو نگم تا بینم خونه اتابک خانم بلده یانه و یه
جورایی این یه فرصت بود برا اینکه بینم چه ریگی تو کفش اینه
از یه طرفم میترسیدم تنهایی سوار ماشینش بشم....چون رفتارش خیلی عجیب بود!

اما راه دیگه ای هم نداشتم ... پس با نا مطمئنی گفتم : خیلی ممنون ... پس کنار ایستگاه منتظر تون میشم

و رو به عارفه اشاره کردم که پاشیم تا بیشتر از این بچه های دانشگاه برامون حرف درنیارن !

استاد فتوحی معذرت خواست و مثل اینکه برانش یه مشکلی پیش اومد ... چون دانشگاه رو سراسیمه ترک کرد

ماهیم خوشحال نیشا باز ! البته نه از خنده همچنان از خمیازه و دانشگاه رو به مقصد تخت خواب ترک کردیم.....

عارفه رفت سمت خوابگاه و من رفتم کنار ایستگاه اتوبوس

احساس میکردم تمام سلول ها و بافت های بدنم دارن چرت میزنن و مغزم هم که در کل هنگ بود و خوابیده بود و صدای خر و پفشم میومد

جالب بود که حتی ساعت هم خوابیده بود اخه این ساعتم وقت کلاس گذاشته؟؟

هیچی دیگه منتظر بودم تا مرکب هیراد بیاد منو سوار کنه برم بینم این اقا بزرگ باهام چیکار داره که یهو یه ماشینه با صدای بدی جلوی ایستگاه ایستاد

بیتوجه خودمو یه گوشه جمع کردم و اخمامو کردم تو هم !

بالافاصله پشت سرش هیراد توقف کرد و بوق زد

سرم رو اوردم بالا که برم سوار شم که دیدم ماشین ماکانه

وا ... اصلا برا چی اومده اینجا؟

گفتم شاید کار داره و به خاطر توصیه مامان و هم بخاطر دلخورییم به خاطر نیومدنش به جشن لیدا رامو کشیدم و خواستم برم سوار ماشین هیراد شم که پنجره اشو داد پایبی : کجا میری؟؟ بیا کارت دارم

هنوز ته صداش به خاطر سرماخوردگی گرفته بود ... با اخم چند قدمو عقب رفتم و کنار شیشه شاگردش ایستادم اما ننشستم: کار دارم میخوام برم

با اخم از تو اینه ماشینه هیرادو دید زد و گفت : با این پسره کار داری؟؟

نخواستم سوتفاهم بشه : اتابک خان کارم دارم ... گفتم هیراد برسونتم

محکم و وحشی نگام کرد : خوب حالا من میرسونتم

با کنایه گفتم : مامانتون گفته درساتون سنگینه من نباید تو دست و پاتون باشم برو به درسای سنگینت برس

دوباره با اخم و خسته از کل کل رفتم سمت ماشین هیراد که

وای خدا باورم نمیشد ... ماکان تو یه لحظه دنده عقب گرفته بود و سپر جلوی ماشین هیرادو خرد و خاکشیر کرد!

هیراد با چشمایی وحشی تر از ماکان پیاده شد و بی توجه به من رفت سمت شیشه ماکان و محکم زد رو کاپوت : کوری مگه ؟

میدونست ماکانه ...قبلا دیده بودش

ماکان بیتوجه به اون درو محکم تو شیکمش باز کرد که صدای ناله هیراد از این عمل غیر منتظره بلند شد

با بهت سرجام ایستاده بودم که ماکان با یه صدای لرزون گفت : درشکه ات که داغونه درشکه چی هم مصدوم شدهمیای یا بشم نش کش و خودتم بعد از اش و لاش شدن بیرم؟؟

چرا اینقدر وحشتناک رفتار میکردبه هیراد که تمام تلاششو میکرد تا عصبانیتشو کنترل کنه نگاه کردم و دوباره به ماکان

چرا هیراد اعتراض نمیکرد ؟ چرا با ماکان درگیر نمیشد ؟

رفتم سمتش : خوبی؟

در کمال تعجب من آستین مانتومو کشید و در سمت شاگرد ماشین ماکان رو باز کرد و رو به ماکان گفت : اروم برون

و بدون حرف زدن با من رفت سمت ماشینش

ماکان یه نفس عمیق کشید و نگاه وحشیشو از توی اینه به هیراد دوخت و تا جای ممکن پاشو رو پدال گاز فشار داد انگار نه انگار همین الان هیراد بهش گفته بود اروم بره

مات و مبهوت بودم که اس ام اس هومان اومد " این چشمه؟؟ حالت خوبه؟ مشکلی که پیش نیومده؟ در هر حال خیالت راحت پشت سرتونیم "

نفس راحتی کشیدم و جوابشو دادم " نه ... چیزی نیست ... "

و با اخم به ماکان زل زدم

وقتی رسیدیم خونه اتابک خان؛ بدون اعتنا به خدمه بازوی منو محکم گرفت و دنبال خودش کشید توی خونه... زیاد دردم نیومد که اه و ناله کنم خصوصا که ماکان بنظر خیلی آشفته بود

اتابک خان که از اول ورودمون از پشت پنجره ی خونه نگاهمون میکرد تقریبا هیچ تعجب یا نگرانی از ورود اینطوری ما از خودش بروز نداد

و با این بی تفاوتیش باعث شد بیشتر به رفتار غیرعادی ماکان مشکوک بشم.

تا ما رو دید بدون هیچ سلامی رو به ماکان گفت: مگه قرار نبود تا یه مدت هیچ رفت و امدی نداشته باشین؟

ماکان چشماشو بست و باز کرد و سعی کرد با پدر بزرگش مودب صحبت کنه: تا کی؟؟ تاوقتی که دیگه کار از کار گذشته باشه

اتابک خان نگاهشو سریع از روی من که مته منگولا نگاش میکردم گذروند و روی ماکان ثابت شد: اگه کار از کار گذشته باشه که چه بهتر

من به زبون اوادم: اینجا چه خبره؟؟

ماکان انگار که از یه آینده نزدیک به شدت وحشت داشته باشه؛ با ترس عجیبی نگام کرد و خواست یه چیزی بگه که انگار پشیمون شد و فقط یه نفس عمیق کشید

با نگرانی از اتابک خان پرسیدم: چیزی شده؟؟

خیلی خونسرد جوابمو داد: چیز خاصی نشده ... همه چیز همون طوره که باید باشه

معنا کردن جمله اش سخت بود اونطوری که هر چیزی باید پیش بره از نظر هرکسی متفاوته.... بابابزرگ مرموز !!

ماکان دستشو تو موهاش کشید و با نگرانی به من نگاه کرد که اتابک خان گفت: نگران نباش ... این چند ماه اگه رعایت کنین اون مسئله کاملاً از بین میره ... خیالت راحت باشه تو سعی کن مادر تو اروم کنی

اینا چی میگن؟؟...

وای!!!!!! یعنی خدا میدونه وقتی بقیه درمورد چیزی که من نمیدونم صحبت میکنن چقدر میریزم بهم!

ماکان بی توجه به من و بدون خدافظی با همون کلافگی که باهاش تا اینجا اومده بود گذاشت رفت! حتی آشفته تر از لحظه ورودمون!

منم سعی کردم کنجکاوای نکنم و فقط کارمو انجام بدم: باهام کاری داشتین؟

بهم اشاره کرد بشینم و بعد از اینکه تو میل های خوش فرم و نرم فرو رفتم گفت: از دانشگاه راضی هستی؟؟ درسا خوبه؟

- همه چیز خوبه

- هومان چی؟ کارشو خوب انجام میده؟؟

- بله

- با خواهر جدیدت چطور کنار میای؟

با یادآوری اینکه اون قضیه کیانا رو میدونسته و نمیخواسته چیزی بگه و حتی به پوارو هم گفته بوده اگه من درموردش کنجکاوای کردم منو بیچونه عصبی گفتم: فکر نمیکنم فرقی بین کیانا و بهار باشه دختر خوبیه

بی مقدمه پرسید: بین ماهیار و ماکان چی؟؟ اونا هم برات فرقی نمیکنن؟؟

سعی کردم با نگاه کردن به چشماش معنی حرفشو بفهمم اما اونقدر خونسرد و مسلط بود که شک نکردم چیزی پشت سوالش باشه: اونا هم هر دو پسر خاله هامن ...

اروم پلک زد: یعنی برات فرقی ندارن؟

دروغ گفتم: نه...هیچ فرقی ندارن

به در نگاهی کرد و گفت: الان که ماکان اینجا ولت کرد از دستش عصبی نشدی؟؟

- در هر حال شما کارم داشتین باید میموندم...اونم کار داشت باید میرفت

چند دقیقه به حرکاتم که هیچ چیز غیر عادی از نظر من توشون نبود خیره شد و گفت: مهر ماه
داره تموم میشه ... دوماه تا سال بابات مونده ... میخوای برات یه جایی رو رزرو کنم برای مراسم

تلخ جواب دادم: مراسم؟؟ برا بابا هادی؟

نگام کرد که یعنی پس برای کی؟

ادامه دادم: مگه ختم و هفت و چهلشو گرفتم که سالشو بگیرم؟

قاطع گفت: اون موقع فرق میکرد

قاطع گفتم: هیچ فرقی نداشت ... اونموقع دور و برم خلوت بود ... الان دور و برم خلوت تر شده
... شاید یه پولی برای خیراتش دادم.....درهرحال ممنون که به یادش بودین

- همیشه به یادشم...نمیخوای از خونه سیامک بیای بیرون؟

-شگفت زده از سوالش پرسیدم: برای چی؟؟

- به خاطر اذیت های بارمان ... ازار های دورادور بهار و اتفاق فجیعی که هر آن ممکنه به
خاطر وجود کیانا بیوفته ... در هر حال اون خونه هیچوقت واسه تو خونه نمیشه

- نمیتونم تنها باشم ... تنهایی خیلی سخت تر از اینه که اونجا باشم

- یکی از واحد های آپارتمان خواهرتو قبلا معامله کردم...میخوای بری اونجا؟

- کسی توشه؟؟

- نه...بی دلیل خریدمش

تو دلم گفتم...اتابک خان و بی دلیل کاری رو کردن؟؟

خواستم جوابشو بدم که کلید خونه رو که دم دست بود داد به خدمه اش که بده به من و درهمون
حال گفت: امروز برای این گفتم بیای اینجا! یه موقع میگفتم بمونی بهتره الان میگم بری بهتره

....حتی دلم میخواست با بهار میرفتی شیراز ... چون ظاهرا بهار و کیانا برات فرقی نداره ... پس تو آپارتمان کیانا یا بهار برات نباید فرقی داشته باشهشاید بعد یه مدت فرستادمت بری شیراز
چشام چار تا شد !! یعنی چی؟؟

حالا من یه چیزی گفتمغلط کردم اصلا

کلیدو از دست خدمه اش گرفتم و تشکر کردم : اگه نیاز بود میرم اونجا

محکم گفتم : نیاز بود نه ...هرچه سریع تر وسایلتو جمع کن برو اونجابه حرف خاله اتم گوش کن ... یه مدت اصلا نزدیک خونه ماهیار اینا نرو

به حکم اولی نه به حکم دومی که نمیدونستم ربطش با اولی چیه اعتراض کردم : یه مدت یعنی چند روز ؟

خندید : چند روز نه ... یعنی دو-سه ماه

با بهت و تن صدایی بلند گفتم : دو-سه ماه ...؟

بقیه جیغ و ویغم رو فرو دادم و این جمله رو پرسشی پرسیدم : ماهیار که میاد دانشگاه بینمش ؟

موشکاف نگام کرد : فقط ماهیار ؟ ماکانو نمیخواهی ببینی؟

من من کردم : چرا !!اومخوب ...فقط پرسیدم

سرزنش گرانه پرسید: مگه ماهیار تجربی میخونده که حالا با تو همکلاس بشه دختر؟ مگه تو رتبه دو نیستی؟ چرا اینقدر سرسری از همه چیز رد میشی؟

یه ذره فکر کردم ... مگه ماهیار رشته اش تجربی نبود؟؟ نهماهیار رشته اش ریاضی بود یه لحظه شک کردمتجربی بود یا ریاضی بود

اه.....ولی اون سینا بود که تجربی بودپس چرا من همیشه توقع داشتم ماهیار با من بیاد دانشگاه.....اصلا چطوری این مدت اومده بود دانشگاه.....چرا تا حالا به این قضیه فکر نکرده بودم

...

سردرگم گفتم : من فکر کردم به خاطر رتبه اش یا حالا با پول و اینا میاد دانشگاه ما

نفسشو داد بیرون : ماهیار به خاطر اعتراض نسرين به اینکه بره هنر بخونه از اول مهر هیچ جایی ثبت نام نکردفقط نمایشی چند روز باتو اومد دانشگاه همین ...

یه آن تو ذهنم مرور کردم و فکرمو به زبون اوردم : ولی موقع حضور غیاب کلاس ها اسمشو میخوندن

- از استادها خواسته بود بخاطر اینکه تو شک نکنی اسم اونم بخونن

یه لحظه احساس کردم سرم از درد داره منفجر میشه ... ماهیار منو مسخره کرده بودلزومی نداشت این کارا رو بکنه ...

فقط تونستم بپرسم : چرا اینکارا رو کرد؟؟

جوابمو نداد و یه چیز پرت گفت : آپارتمان مبله است ... لازم نیست چیزی باخودت ببری...هومان هواتو داره ...اتفاقی هم افتاد کیانا و امیر هستن ...فقط سعی کن زیاد تو پر و پاشون نیچی... تو زندگیشون هم دخالت نکن غذاتم خودت درست کن که نه کیانا بخواد برات غذا بپزه نه امیر بخواد از رستوران برات چیزی بفرسته...اصلا انگار نه انگار اونجایی....خودتم با اون بچه درگیر نکن که یادت بره درس بخونی

اونقدر حجم چیزایی که گفته بود زیاد بود که یه لحظه کپ کردم و فقط زیرلبی چشمی گفتم و چند دقیقه بعد بایه دنیا سوال از اون فضای سنگین خارج شدم

یکی از مانتوهای کلفتمو از توی کمد بیرون اوردم و پرتش کردم رو تخت

و بدون توجه به اینکه به اون شال یا شلواری که از کمد بیرون میکشم میاد یا نه ...هر سه تا رو پوشیدم و رفتم سمت پنجره اتاق و بستمش....هوای دی هر روز سرد و سردتر میشد و حالا هم که نیمه اش بود ...

شوپاژ توی حال رو روشن کردم که وقتی برمیگردم هوای خونه زیاد سرد نباشه

برگشتم توی اتاق و از لابه لای کتابا و جزوه های پخش و پلائی روی زمین کیفی رو که توش وسایلمو گذاشته بودم همراه کیف دستیم برداشتم و لحظه اخرم یه نگاه به خودم تو اینه کردم

موهایی رو که اون روز کوتاه کرده بودم حالا بلندتر شده بودن و روی موهای زیری رو گرفته بودن... اما هنوزم مدلشون قشنگ بود... زیر چشمم به خاطر درس خوندن زیادی گود شده بود... به خاطر غرغرای مامان گودی چشممو با کرم و بعدم پنیک پوشوندم که زیاد به چشم نیاد شال چروک زردی رو که قرعه به نامش افتاده بودو همین طوری از تو کمد درآمده بودمش عجله ای روی سرم مرتب کردم و فوری رفتم سمت در و به کیانا که پشت در لیدا به دست غرغر میکرد لبخندی زدم: بریم...

از روی وسواس پرسید: شیرگازو چک کردی؟

خندیدم: بله

از این نظر شبیه خاله بود... با یادآوری خاله سنگینی روی دلم رو حس کردم... دلتنگی اعصابم رو خرد کرده بود... از همون دفعه ی اخری که ماهیارو ماکانو دیده بودم دیگه اصلا ندیدمشون... بیشتر از دوماه... دلم حسابی برای دیدنشون لک زده بود... حتی جواب اس ام اس هامم نمیدادن... این که میگفتن درسشون سنگینه بهونه بود

ماهیار که اصلا وضعیت درسیش مشخص نبود... ماکانم دانای خدایی بود درسو میخواست چیکار کنه... اگه میخواستن درس بخونن پس چرا قطع رفت و امد فقط شامل حال من میشد... وگرنه دایی اینا اونجا رفت امد داشتن... همه اونجا میرفتن

بیخیال این فکرهای مزاحم دوماهه شدم و با کیانا به سمت ماشین امیر رفتم و رو صندلی عقب سوار شدم.

وقتی از جلوی در اپارتمان رد میشدیم با یه دنیا غم و غصه نگاهش کردم... شده بود زندان من! دوماه تموم فقط هر از گاهی مسافت خونه کیانا رو تا واحد خودم طی میکردم و میرفتم دیدنش چرا یهوی اینجوری شد... همه چی که خوب بود... چرا؟... شک داشتم این سوالو باید پرسیم یا نه اما پرسیدم "چی شد که همه ولم کردن و دارن ازم دوری میکنن!?"

کل تفریحم شده بود کتابخونه رفتم با عارفه... و سر به سر گذاشتن هیراد... بقیه فامیلم به غیر از وقتهایی که دعوت میشدم یا اتفاقی خونه مامان باهاشون برخورد داشتم اصلا ندیده بودمشون

وقتی اونایی که میخوام تو فامیل نیستن اصلا میخوام اون فامیل منهدم شه ... کلمه " اقوام " بدون اسم " ماهیار " و " ماکان " برام هیچ معنایی نداشت.

بارمان گاهی تعارف میزد که چیزی نمیخوام ؟ و گاهی هم اتفاقی بهم سرمیزد که مثلا مچم رو بگیره ...

هومان همیشه کشیکمو میکشید و خیلی وقت بود پاشو از تو گچ درآورده بود و فیزیو تراپیشم رفته بود ...

لیدا یه ذره بزرگتر شده بود و قیافه اش کم کم داشت شکل میگرفت و در هر حال شیرین بود ! از سینا کوچکتترین خبری نبود و گم و گور شده بود هر از گاهی تلفنی شهرزاد بهم میگفت که چقدر دلش براش تنگ شده ...

تو این نزدیک سه ماه از اروم بودن اتفاقات و نبودن هیجان حتی یه بارم از قرص هام استفاده نکرده بودم . حتی دلم برای مریضیم تنگ شده بود

مامان به بهونه من میومد و کیانا رم میدید ... هنوز خیلی ها از قضیه خبر نداشتن و بر خلاف اصرار های من ، گویا مامان قصد نداشت راز کیانا رو با سیامک درمیون بذاره

رابطه ام با اتش شده بود مثله قدیما ... خیلی از شبها با کیانا میرفتیم هتلشو تا نیمه های شب چرت و پرت میگفتیم ... اتش که از قضیه ماهیارینا بی خبر نبود سعی میکرد نذاره من ناراحت باشم...همین طورم بود

زندگی این دوماهه من دوباره تغییر کرده بود ... نه هانا بودم نه کیشکا نه هیچ کس دیگه ! اصلا انگار نبودم !

هیرادم شده بود نقطه کور معمای این دو ماه ... اطلاعاتی از من و اوضاع و احوالم داشت که گاهی از دهانش میپیرید.

شده بودیم پایه های ثقلب ... خیلی درس میخوندیم اما نمیرسیدیم تموم کنیم به خاطر همین بنا به پیشنهاد عارفه ... من و مبتکر و هیراد و عارفه شده بود چهار چوب یه اکیپ ثقلب و هرکدوم یه جای کتابو میخوندیم ... گرچه بازم سخت بودالبته همه اشو میخوندیم ولی یه جاشو عمیق تر میخوندیم.....

به غیر از اونا با هیچ همکلاسی دیگه ای زیاد هم کلام نمیشدم... تو جشن هاشونم شرکت
نمیکردم!

به قول شاعر همه چی آروم بود ولی منبه هیچ وجه خوش حال نبودم

رسیدیم به یکی از رستوران های امیرماشالا دیزاین !!

از در پشتی وارد شدم و توی اتاق مخصوص مدیر مانتومو با کت سفیدم و دامن مشکیم تعویض
کردم و گوش واره های اویزم رو هم از توی کیف وسایلم دراوردم و به گوشام زینت دادم ...
داشتم میرفتم بیرون که کیانا که مشغول مرتب کردن لباس لیدا بود گفت : اون یکی کیفه چیه ؟
یه کیف کوچولوم نگاه می کردم : لوازم آرایشیه

خواستم درو باز کنم که با تعجب گفت : پس چرا استفاده نکردی ..این طوری که شبیه روحی دختر
بی خیال گفتم : شال زردم به صورتم روح داده ... آرایش نمیخوام

کیانا لیدا رو گذاشت رو مبل توی اتاق و مثل اینکه بخواد یکی رو امپول بزنه ته رژ می رو که از تو
همون کیفم دراورده بود پچوند تا بالا بیاد و اومد سمت من : حالا اینو بزن
به رژه نگاه کردم و لبامو ورچیدم

با سماجت رژو آورد سمتم که از دستش کشیدم و گفتم : نمیخواد ...از این رژ خوشم نیاد
کیانا که انگار یه ذره دلخور شده بود گفت : خوش رنگه که...

با یادآوری خاطره ی خریدش با ماهیار گفتم : از کسی که برام خریدتش خوشم نیاد
که البته به خاطر این حرفم هزار بار به خودم لعنت فرستادم و دست پاچه یه دونه رژ نارنجی
کمرنگ و ریمل همینطوری زدم و با کیانا اومدم بیرون
از همون اول همه باهام سلام و علیک کردن و تولدمو تبریک گفتن

اول از همه هم مامان اومد به استقبالم !

سعی کردم یه امشبو دلمو باهانش صاف کنم

با مامانی که به خاطر وجود کیانا امشبو قایمکی اومده بود رستوران دامادش ... تا بعدا سیامک اینا نگو چرا برا تولد هانا دعوت نبودن

سعی کردم بیخیال بشم.....سعی کردم یه امشبو لبخند بزوم

خاله هم بود ... فقط روبوسی کردم و نه حال ماهیارو پرسیدم نه حال ماکانو...فقط حال شوهر خاله رو که نیومده بود پرسیدم... اونم فهمید...اونم ناراحت بود...اونم دلش واسه اتیش سوزوندن های من و ماهیار و حرص خوردن های ماکان از دست ما تنگ شده بود ...اینو به وضوح حس کردم... اما انگار یه چیزی مانع میشد که دوباره اون خاطره ها درست بشن

در هر حال خاله اونطوری که سعی میکرد خودشو خوشحال نشون بده ، خوشحال نبود و حتی به نظرم خیلی هم پیر و شکسته شده بود.

...فامیلای امیراینهم بودندایی ها و حتی اکیپ دبیرستانمون هم اومده بودن...

به گرمی با نازی اینا روبوسی کردم و یه ربع باهاشون درمورد اتفاقات دانشگاه صحبت کردم .

اینکه جشنمون خیلی ساده بود و به خاطر خانواده مذهبی امیر گفته بودیم مهمونا ساده و با حجاب بیان برام مهم نبود ... مهم این بود که امیر همه رو دور هم جمع کرده بود.

آتش به محض اینکه منو دید بی توجه به همه چیز و حتی بی توجه به نگاه های هیراد منو بغل کرد و تولدمو به گرمی تبریک گفت ... محکم بغلش کردم و باهاش به سمت باند ها حرکت کردم و یه اهنگ شاد پلی کردم

آتش : میومدی هتل ما !! اونجا تالار داشت ...مجبور نبودی کرکره های رستورانو بکشی پایین .

نگاهی به تعداد زیاد ادمایی که دور میز ها نشسته بودن کردم و گفتم : من تو این تولد هیچکاره بودم همه اش زیر سر دامادمونه !

آتش از دور برای امیر خط و نشون کشید که امیر تیز گرفت و خندید .

صدای گرم عارفه منو آتشو متوجه خودش کرد : تولدت مبارک هانایی

بازم به لهجه قشنگش لبخند زدم و گرم بغلش کردم و با ماهدخت و شهرزاد آشنایش کردم تا برن باهم یه گوشه بشینن....مبتکر و هیرادم فکر کنم عارفه دعوت کرده بود ولی بالاخره اونا هم اومده بودن....هردو شیک و اراسته

مبتکر لبخندی زد و گفت: هانا خانم یکی طلب ما! جشن های ما نمایان اما ما بازم نمیتونیم دعوت شما رو رد کنیم

خندیدم: منت میدارین؟

با اینکه تو این مدت با هم زیادی درس خوندم و گشتیم اما خوب هنوز اینطوری باهم حرف میزدیم خصوصا که من فکر میکردم از شون کوچیک ترم و باید احترامشون رو بذارم... البته این در مورد هیراد صدق نمیکرد

اونم لبخندی زد و تولدم رو تبریک گفت

موهانش مثل همیشه خوش حالت بود و کت و شلوارش به رنگ موهایش میومد... صدایش که تولدم رو تبریک گفته بود توی یه لحظه خیلی گرم و دلنشین بود!

اهی کشیدم و خودمو با پذیرایی و خوش و بش با مهمونا مشغول کردم... مدام چشمم به در بود منتظر بودم... پیش خودم میگفتم شاید بیان... یعنی منی که کوچیکترین مشکلم رو ماهیار تا حل شدنش پی گیری میکرد و همیشه باهام بود... یعنی همین من رو میتونست نادیده بگیره؟ اونم تو یه همچین شبی؟

ماکان چی؟ چرا دقیقا موقعی که فکر میکردم داریم بهم نزدیک میشیم منو ول کردن

یه ذره که گذشت گوشیمو چک کردم تا شاید تبریک گفته باشن... اس ام اس تبریک هومان بود... حتی اس ام اس اون ادم ناشناس هم اومده بود اما از طرف پسر خاله هام! هیچی!

با ناراحتی گوشی رو دوباره دست گرفتم که آتش گفت: با این قوم مذهبی فکر نکنم خانما بتونن برقصن!

چپ چپ نگاهش کردم که کیانا اومد طرفمون: چیه پچ پچ میکنین؟

با لبخند لیدا رو از تو بغلش گرفتم که آتش گفت: این فامیلای شوهرت چیه ان اخه!؟ عین مراقب های امتحان نهایی میمونن منتظرن یکی چپ بره تا یه راست تا آخر مراسم درموردش فکر بد کنن

کیانا خندید: کی گفته فکر بد میکنن... اتفاقا همه اشون با شخصیتن

پوزخندی زدم : خصوصا اون راضیه و مرضیه که ماشالا شخصیت از شون داره نشت میکنه ...همین طوری میچکه

یه نگاه دور تا دور انداختم ...مهمونا داشتن باهم گپ میزدن و توسط پیشخدمت های رستوران پذیرایی میشدن ...یه عالمه بادکنک و تزئینات به این ور و اون ور رستوران اویزون بود ...اهنگ هارم که آتش گلچین کرده بود و همه چی عالی بود ...به غیر از اینکه دست و پامون برای یه سری جنکولک بازی بسته بود ... خصوصا که نازی ایناهم کلافه بودن و شهرزاد و خلاصه مهمونای طرف ما دلشون یه رقص درست و حسابی میخواست ... نه این طوری عذاباداری

آتش کلافه گفت : چیکار کنیم؟؟

کیانا یه نگاهی به فامیلای امیر که زیادم نبودن و با لباس های پوشیده نشسته بودن گفت : همین که اینقدر ساده و محجبه برگزار کردین از سرشون زیاده ...فقط واستین قبلش از امیرم نظر بگیریم

و رفت سمت امیر ...لیدا رو بغل به بغل کردم که آتش ادای کیانا رو درآورد : "از سرشون زیاده؟؟"
ماشالا خوب رو کیانا تاثیر گذاشتی !

خندیدم : استعداد تو خوش بود فقط زمینه میخواست برا شکوفایی

آتش لیدا رو از دست من گرفت و گفت : تو برو به مهمونات برس

داشتم میرفتم که یهو دیدم شیران اینا اومدن !!

رو پا بند نبودم سایان و شیران و نیما و علی ! هرچهار نفرشون بودن

برگشتم به آتش نگاه کردم و گفتم : تو بهشون گفتی

با خنده جوابمو داد : فکر کن تولدتو یادشون نباشه !!

با شوق و ذوق رفتم سمتشون که هرچهارتایی شون کلی گله کردن که چرا اصلا سراغی از شون

نمیگیرم و جواب اس هاشونو دیر میدم و منم گفتم که امشبو بیخیال شن و بردمشون سر میز

دختر.....عارفه هم که با شهرزاد اونجا نشسته بود نمیشناختشون

اما یغما و سپیده و نازی و قزی و الینا هر پنج تایی شون از دیدن پسرا اظهار اشنایی کردن و گرم صحبت شدن

رفتم سمت آتشیو ازش گرم تشکر کردم : وای آتشی گل کاشتی ...دلم براشون خیلی تنگ شده بود

همون لحظه کیانا اومد و گفت : امیر میگه از نظر من اشکالی نداره ...فقط گفت بگم پسرای فامیلشون بی جنبه ان ها !

خندیدم و از دور برای امیر که مشغول کنترل خدمه بود تعظیمی کردم و تشکر کردم

اتش به میز بچه ها اشاره زد که شیران باشد رفت سمت باند ها و نیما هم رفت سمت یکی از خدمه

اتش لیدا رو داد دست مامانش و گفت : هانا برو دوستاتو برا رقص آماده کن که از بس درجا قر دادن عقده ای شدن.

داشتم با بی قیدی میرفتم سمت قزی اینا که نگاهم با نگاه های اخموی ماهدخت و مامانش و نگاه های قضاوت گر فامیلای امیر تلاقی کرد....

اخ ! حاله از این نگاه ها بهم میخوره

ولی به ماهدخت به خاطر قضیه اتش یه ذره حق برای دلخوری میدادم...

وقتی گفتم بچه ها برا رقص آماده باشین ؛ صدای جیغ نازی اینا از شادی با جیغ خواننده ای که شیران صداشو بلند کرده بود قاطی شد ...چند دقیقه بعد نورهارو هم نیما یه جوری درست کرد و یه رقص نور دبش گذاشت رو سالن !

شهرزاد که سعی میکرد شاد باشه با یغما و سپیده اولین نفرایی بودن که برا رقص رفتن

کم کم پیست پرشد و چند نفرم از خانواده امیر اومدن وسط

رفتم سمت راضیه و مرضیه

محمد پسر راضیه زیادی شلوغ میکرد

با خنده گفتم : افتخار نمیدین پیستمونو منور کنین؟

و تو دلم یه دل سیر خندیدم

مرضیه طوری که از عمق نگاش میخوندم میخواد بهمون ملحق شه اما نمیتونه گفت : این جور کارا در شان ما نیست

پفی کشیدم که راضیه دنبالشو گرفت : شاید اگه امیر نمیگفت اصلا نمی اومدیم ... فکر نمیکردیم جشنتون این طوری باشه

وا !! مگه چطوری بود؟؟ اصلا مگه مرد غریبه ای هم تو سالن بود؟

همه خودی بودن ... البته شاید برا راضیه اینا همه غریبه بودن

زدم تو سرش ... البته با حرفم ؛ شونه هامو بالا دادم و با بی قیدی گفتم: والا جشنو داداشتون گرفته ...

و تلق تلوق کنان با کفش های پاشنه بلندم از میزشون دور شدم و گذاشتم خود به خود آتیش بگیرن

عارفه هم خیلی خجالتی بود و نمیرقصید در عوض ماهدخت پوز همه رو کم کرد و پیستو دست گرفت !

چهار پنج نفر پسرجوونی هم که از سمت امیر دعوت بودن به قول خودش خیلی بی جنبه بودن و از پیست چشم بر نمیداشتن

مامان امیرهم که سرشو انداخته بود زیرو دقیقا نفهمیدم زیرلبی ذکر میگفت یا فحشمون میداد !! صدای اهنگ بعدی بلند شد

سایان پسرارو جمع کرد تا بااهنگ کردی برقصن و پیستو از دخترا گرفت .

هیراد و مبتکرم در کمال تعجب من بهشون اضافه شدن و یه ایل پسر دست به گردن هم اون وسط رفتن کردی برقصن !! جای دو نفر اونجا خیلی خالی بود !!

دخترا یه گوشه به دست زدن ایستادن و جیغ و سوت میزدن ... من و آتش و کیانا هم کنار مامان ایستاده بودیم و نگاشون میکردیم ...

در کمال تعجب یه ذره بعد شروع اهنگ ؛ امیر هم اومد وسط و مثل رهبر گروه های رقص جلوشون شروع به رقص کرد.

خدایی هم همگی قشنگ میرقصیدن

لب ورچیدن های مامان امیر اینا به نظرم بی معنی بود!

خاله و زن دایی لادن هم کنار راضیه اینا نشستند بودن و معنی چشمای درشت شده اشون رو نمیفهمیدن!

من فقط دست به سینه ایستاده بودم و با لبخند نگاه میکردم!!

پیست بعدی رم دخترا باهنگ حامد پهلان گرفتن

قصه رو کم کنی بود! ولی عجب مهمونی منو رونق داده بودن!

بعد اهنگ پسرا با شیطنت خوندن: هانا باید برقصه....

هیچ عکس العملی نشون ندادم که دختراهم همراهی کردن: هانا باید برقصه.... از مامانش نترسه

مامان با صدای بلند گفت: والا من بی تقصیرم چرا اسم منو میارین...

از حرف مامان خندیدیم که آتش دستمو گرفت و پرتم کرد وسط

حالا خوبه میدونه زیاد نمیرقصم ها!! اما خوب امشب قر تو وجودم میلولید!!

رقص نور که دیگه محشر بود!! و منم تا جا داشت عقده امو خالی کردم. این تیکه اهنگ باعث شده بود تقریباً همه در جا برقصن!!

کم کم دارم عاشق میشم دوباره

کی مثل منه تورو دوست داره --- دوست داره

کم کم دارم عاشق میشم دوباره

کی مثل تو واسم خوشبختی میاره

یاد تو خیلی ساله

به دل من آرامش داده

کسی جز تو این احساسو به من نداده

رفتم سمت کیانا و اونم کشیدم و باهم رقصیدیم ماشالا کولاک کردیم !!!

چشم غره های خانواده امیر دیدن داشت !!!

من به جای امیر و کیانا از اون خشم ترسیدم !

اهنگ که تموم شد رفتم یه گوشه یه نفسی تازه کنم که یهو چراغ ها خاموش شد و فقط نور چراغ های کوچولو سالن روشن شد ...

مامان کیک تولدم رو آورد و گذاشتش روی میز جلوم

صدای کف و سوت مهمونا رفت هوا

مامانو بغل کردم و تشکر کردم..... و چپ چپ به کیکم خیره شدم ! یه جوجه کوچولو بود احتمالا بنا به معنای اسمم و روش نوشته بودن " هانا/ کیشکا جان تولدت مبارک "

از چیزی که روی کیک نوشته بودم کسایی که دور و برم بودن خندیدن و منم دست به کمر منتظر بودم بینم شاهکار کیه ؟

امیر دستاشو به نشونه بی گناهی برد بالا و گفت : والا کیکو قرار بود یکی از همکلاسی هات بگیره برگشتم به عارفه نگاه کردم که اشاره کرد به مبتکر و مبتکرم اشاره کرد به هیراد

هیرادم چند قدم اومد جلو و گفت : اخه نمیدونستم کدوم اسمتو میخوای!!

تو روی شیطونش خندیدم و گفتم : ممنون بابت کیک !

و شمع هارو خواستم فوت کنم که خاله گفت اول ارزو کنم

شهرزاد و دخترا و پسرا با خنده منتظر بودن بینن من چیکار میکنم و اکثرا یه فشفشه هم دستشون بود !

یاد اون امامزاده افتادم ... اون ارزوی اول و دومم رو درست کرده بود اما ارزوی سوم درست نشده

بود هیچ اوضاع زندگیم خراب ترم شده بود !! به ادمای اطرافم نگاه کردم ... به نظرم این تولد

اصلا مبارک نبود ! تولد منی که درست تو ماه فوت بابام بود مبارک نبود ... امروز تولد ویشکاهم بود ...البته اگه بود !

الان فقط تولد من بود!! دروغ نمیگم بهم حسابی خوش گذشته بود... بعد این مدت طولانی خونه نشینی عالی بود... اون امام زاده رو واسطه قرار دادم و ارزو کردم همه چی رو به راه بشه و محکم فوت کردم

کیکو بریدن و پخشش کردن و کم کم شامو آوردن....

کم کم همه رفتن... حسابی از همه مهمونا تشکر کردم... بابت یه عالمه کادویی که آورده بودن نه به خاطر این که اومده بودن....

وقتی همه رفتن امیر کادوهامو که نصفش پول بود و نصفش کارت هدیه گذاشت تو ماشینش و گفت: خوب خدا رو شکر دخل امشبم دراومد

کیانا زد تو بازوشو گفت: ناراحت میشه

با خنده گفتم: چه ناراحتی... راست میگه پولا جدا حقشه

امیر قرمز شد: این چه حرفیه هانا!! شوخی کردم... من و کیانا دلمون میخواست بهت خوش بگذره.... فقط و فقط همین

لبخندی زدم که یعنی میدونم امیر خان!

قبل از اینکه سوار ماشین بشیم... با نازی اینا هم خداحافظی کردم که یهو یغما گفت: راستی پسر خاله ات ماکان! چرا نبود...

نازی دنبالشو گرفت: ماهیارم نبود!

هول نشدم: نتونستن بیان

سپیده ابروهاشو بالا داد و قزی " آهان " کش داری گفت و بالاخره اونا هم راهی شدن!

بعدم با آتش خداحافظی کردم و باباش و مامان و خاله خودم!

اخرم هیراد و عارفه و مبتکر... که کلی هم سر به سرم گذاشتن و برنامه ی تقلب امتحان پس فردا رو یادآوری کردن!! ببین به چه روزی افتادیم!!

و بالاخره سوار ماشین امیررایا شدم که برگردیم ... سوال یغما تو ذهنم میپیچید ... حتی بچه ها هم متوجه نبودنشون شده بودن و این سوال یغما با اهنگی که از سیستم ماشین پخش میشد باعث شده بود بغض کنم....

هر کی به من میرسه

ازم اینو می پرسه

اون تو رو تنهات گذاشت

اون تو رو دوست نداشت

یا تو رهش کردی

کم اعتناش کردی

تو هم نگاش کردی

تو هم تلاش کردی؟

وقتی که داشت می رفت

وقتی میذاشت می رفت

اصلا صداش کردی؟

گریه براش کردی؟

خصوصا این قسمتش باعث شد ناغافل یه قطره اشک از چشمم بیاد پایین و از سرسره گونه ام بلغزه و بیاد و لبامو خیس کنه !!

نه دست من نه دست اون بود

آره ولی به خدا

عشق با ما نا مهربون بود

شدیم اینطوری جدا

نه دست من نه دست اون بود

آره ولی به خدا

عشق با ما نا مهربون بود

شدیم اینطوری جدا

من از این که دوست دارم دست بر نمی دارم

من از این که دوست دارم دست بر نمی دارم

واسه تو حتی از عشقم رد کردم

هر کاری از دستم بر اومد کردم

من از این که دوست دارم اینکه دست بر نمی دارم

و از این که دوست دارم اینکه دست بر نمی دارم

واسه تو حتی از عشقم رد کردم

هر کاری از دستم بر اومد کردم

دلیم دقیقا واسه تو تنگ شده

دلیم عمیقا واسه تو تنگ شده

دل شاید بازم یه کاری کنه

عشق شاید بازم یه کاری کنه

لیدا تو بغلم خوابیده بود.. به صورت معصومش نگاه کردم.... امیر لبخند میزد اما خستگی از سر و

روی خودش و کیانا میباید!

بالاخره رسیدیم خونه... لیدا رو تا توی تختش بردم و دوباره از امیر تشکر کردم و گفتم توی

عروسی لیدا از خجالتش در میام!

کیانا رم بغل کردم و بابت همه چی تشکر کردم .

رفتم سمت واحد دو طبقه بالا تر از کیانا اینا بودم با بی حوصلگی درو باز کردم و چراغا رو هم روشن کردم

شالمو کندم و پرت کردم رو مبل و یه خمیازه بلند بالا کشیدن و رفتم اب رو گذاشتم جوش بیاد که امیر زنگ زد و کادو ها رو گذاشت تو راهرو و شب بخیر گفت ... تلویزون رو روشن کردم و یه ذره تو کادو ها رو نگاه کردم و کارت ها رو خوندم و واسه یه سری الخصوص شهرزاد و ماهدخت به خاطر عروسک هایی که ست بود و خریده بودن اس دادم و تشکر کردم ...همچنین مامان که یه گوشی نو برام خریده بود..اما با دیدن کادوی هیراد

به خاطر صدایی که نشون از قل قل کردن اب بود پریدم تو آشپزخونه = و یه پاکت نسکافه رو توی ابجوش و شیر و شکر قاطی کردم و با لیوان نسکافه برگشتم تو هال

خدای من ! هیراد همون ساعتی رو که اونروز پول نداشتم بخرم رو خریده بود !! باورم نشد !

شماره اشو نداشتم ازش تشکر کنم ساعتو هزار بار دستم کردم ...هنوز جینم پام بود !

نسکافه امو خوردم و اس دادم به عارفه و ضمن تشکر شماره هیرادو گرفتم ازش

شماره رو با یه نیش باز و قدردان زدم تو گوشی که ... شماره قبلا سیو شده بودشماره هیراد

شماره هیراد شماره همون ناشناس بود !!

خدای من !!

بعد یه عالمه وقت ابروم پرید !! هیجان تو خونم پیچید !! هیراد همون شماره ناشناس بود !! همونی

که همیشه اس ام اس های عجیب و خودمونی میداد

خدای من !!

مگه میشه ؟؟

برگشتم به اولین اس ام اسش تاریخش خیلی قبل تر از اولین برخوردارم با هیراد بود ... تقریبا

نزدیکای خواستگاری فرزند از بهار اولین اسش اومده بود !!

اما من اصلا اون موقع هیرادو ندیده بودم... دوباره این گره معمایی کور و کور تر شد

براش نوشتم " شبت بخیر! ممنون هیراد خان بابت هدیه قشنگت! خیلی لطف کردی! بازم تشکر!"

سریع نوشت " پس بالاخره فهمیدی منم... خواهش میکنم... قابلی نداشت... شب توهم بخیر"

جمله اش تو سرم میچرخید " پس بالاخره فهمیدی منم "

این کیه دیگه؟؟

خیلی زود حس خوبی که از ساعت تو وجودم پیچیده بود از یادم برد که هیراد مشکوکه و رفتم تو اتاق و بدو بدو رفتم جلو اینه و با ساعته ژست گرفتم که

یهو تو اینه یه چیزی دیدم

با چشمای درشت شده برگشتم سمتش

به جای چراغ خواب که همیشه تو اتاقم روشن بود چراغ اتاقو روشن کردم تا مطمئن شم چیزی که دیدم درسته

خیره شدم به تخت دو طبقه ای که جای تختم بود... چونه ام لرزید

تخت ماکان و ماهیار بود!

پس یادشون بود... یعنی هنوزم من براشون مهم بودم..... اما چطوری آورده بودنش اینجا؟

دویدم سمت تخت دستمو کشیدم روش..... همون روتختی ها همون پتو ها و همون بالشت ها

بغضم عمیق تر شد... که یهو یه کاغذ خورد به دستم

با گریه بازش کردم و موقع خوندنش اجازه دادم هرچقدر دلم میخواد صورتم تر بشه .

" سلام دختر خاله ...

به خاطرت مجبور شدیم کلید خونه اتو از اتابک خان بدزدیم چون نمیداشت بیایم بینیمت

بعدم که یواشکی دور از چشم مامان تخت تورو دزدیدیم و تخت خودمونو جاش برات فرستادیم

باور کن فقط بخاطر تو.... اصلا فکر نکنی ها منت میذارم... اصلا ولی حسابی انداختیم تو دردسر

حالا تا دلت میخواد کیف کن"

وسط گریه خنده ام گرفت

ادامه اشو خوندم ... حتی تو نامه هم زهرشو میریخت ... اخ که چقدر دلم واسه حرص خوردن از دستش تنگ شده بود

" البته اصلا فکر نکنی ها چون دوستت داریم این کارا رو برات کردیم ... انباریمون جا نداشت محبور شدیم تختو بفرستیم اونجا..... شوخی کردم دوستت داریم.... ولی میتونی حسابی از دستم حرص بخوری

میدونم کادوی تولدمونو میپسندی ... خصوصا طبقه بالای تختو ... منم به جاش تخت تورو تو نبودت قرض میگیرم.....

تولدت مبارک ماکان

دست خط عوض شده بود و این دفعه ماهیار نوشته بود

" سلام هانا جـــــون ! خوبی ؟؟

تولـــــدت مبارک خانمی

بیخوش نتونستم امشبو کنارت باشم ... خبر دادن مثل همیشه ماه شده بودی ماکه نبودیم ولی امیدوارم خوش گذشته باشه ... و کادو های مارم دوست داشته باشی

راستی تا یادم نرفته برو کمدتو ببین یه وقت فکر نکنی از یادمون رفتی ها !! مگه ما چند تا دختر خاله داریم ... میدونم توهم خصوصا منو یادت نرفته ... مگه چند تا دختر خاله داری؟؟؟.. خخخ... بازم تولدتو تبریک میگم ماهیار"

و پایین برگه هم با دو تا دست خطشون دو تا خط با یه محتوا نوشته بودن

با یه دستی که مشخص بود موقع نوشتنش لرزیده " دلمون برات تنگ شده به یادتیم به یادمون باش "

دستای منم موقع خوندنش لرزید ... حتی دلم نگاهم و تمام دنیام لرزید

تمام وجودم از سردی نبودشون لرزید دل منم براشون خیلی تنگ شده بود... خیلی بیشتر از حد تصور

به خاطر حرف ماهیار با پشای گریون تندی دویدم سمت کمدم

و خدای من !! یه عالمه مانتو و شال و کیف و کفش و کلاهو و یه کیف لوازم آرایش جدید برام خریده بود

بیشعور تو این موقعیت هاهم به فکر این بود که سه - چهار ماهه نرفتم خرید ...

جلو در کمد زانو زدم و گریه کردم زار زدم به یاد این همه مدت که اوناهم به یادم بودن ... اونوا ولم نکرده بودن... هنوز دوستم داشتن حتی ماکان با اون همه غرور گفته بود دوستم داره و دلش برام تنگ شده !

نامه رو قبل از بین رفتن مرتب تا کردم و گذاشتم توی جیب یکی از مانتو ها از نردبون تخت بالا رفتم و خوابیدم رو تخت ماکان و تو بالشتش فرو رفتم و گریه کردم

و تمام مدت اون اهنگ بنیامین رو که تو ماشین امیر موقع برگشت گوش داده بودم تو گوشم میپیچید

" نه دست من نه دست اون بوداره ولی به خدا عشق با ما نامهربون بود ...شدیم این طوری جدا "

مبتکر هم برکه اش رو داد و اومد بیرون

عارفه رفت سمتش : چطور بود ؟

خندید : عالی

نگاهی به در کردم : پس هیراد چرا نیامد بیرون ؟

جمله ام تموم نشده بود که هیرادم با اخمهایی توهم اومد بیرون

این بار من پرسیدم: چته؟؟ چرا اخم کردی؟؟ نکنه بد دادی؟

نگام نکرد و رفت سمت پله ها

پشت سرش رو پله ها سرازیر شدیم

مبتکر دستشو گذاشت رو شونه اشو گفت : اگه خراب کردی اشکالی نداره

عارفه هم با ناراحتی گفت : مگه میشه خراب کرده باشه ... ما که همه رو به هم رسوندیم

بالاخره زبون باز کرد : امتحانو خوب دادم

این بار من اخم کردم : پس چرا ناراحتی؟

رسیدیم به آخرین پله ؛ نگاه کرد : ناراحت نیستم ... کلاس که نداریم بریم دیگه

رفتم سمت عارفه و گفتم : میخوام برم برای خیرات یکی از فامیلا خرما بخرم برم بهشت زهرا...میای؟

عارفه گفت : شرمنده امروز باید برم خونه یکی از فامیلا که تو تهرانه

لبخندی زد : اشکالی نداره

مبتکر: اتفاقا منم میخوام برم سر خاک عموم ... ماشینم خرابه ، هیراد میخواد برسونتیم

و بااین حرفش باعث شد هیراد تعارف خشکی کنه : میخوای تو رم ببرم

- اول عارفه رو برسونیم بعد بریم بهشت زهرا

عارفه دوباره خجالتی شد : نه خودم میرم

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم : کجای تهرانو میشناسی تو اخه

و رفتیم سوار ماشین هیراد شدیم و بعد از رسوندن عارفه ، به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم

هیراد تمام راهو ساکت بود و با حرکت سر نشون میداد به حرفای مبتکر گوش میده

یه لحظه از کاراش اعصابم خرد شد : میشه پیرسم چته ؟

مبتکر فکر کرد با اونم : چمه؟؟

- با شما نبودم... با هیرادم

آینه اشو رو صورتم تنظیم کرد و گفت : چمه؟؟

فوتی کردم و گفتم: چرا اینقدر گرفته ای؟؟ ناراحتی سوار ماشینت شدم؟

هیراد با یه دست یقه کاپشنشو درست کرد و گفت: اخه نمیدونم اول زمستونی تو سوز و سرما کی میره قبرستون که شما میرید

حالا که عارفه نبود گفتم: سال بابامه

هیراد هیچ تغییری تو چهره اش پیش نیومد اما مبتکر گفت: پدرتون فوت شده؟ خدایبامرزدهش

اروم گفتم: خیلی ممنون خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه

یه ذره بعد هیراد ایستاد

پیاده شدیم... با تعجب به دور و بر نگاه کردم, دقیقا نزدیک قطعه ی بابام توقف کرده بود

تو دلم گفتم: یعنی اتفاقیه؟؟ یا اینم مته اون کاراشه؟؟

مبتکر رفت خاک عموشو پیدا کنه و منم رفتم سر خاک بابا! مثل همیشه برا مهری جون هم یه فاتحه خوندم و چون سرد بود و باد وحشتناکی میومد نتونستم زیاد بمونم... اما باورم نمیشد که یه سال گذشت که بابام نبود... تو این یه سال چند بار اواره شدم؟؟ اگه بابا بود اواره میشدم؟؟ با چند تا ادم جدید و دوست قدیمی تو این یه سال دیدن کردم؟؟

اهی کشیدم که بخار از دهانم خارج شد... هیرادم برای بابای من و عموی مبتکر فاتحه خوند و کم کم بلند شدیم که بریم... اول مبتکرو رسوندیم و بعد به خاطر پیشنهاد هیراد رفتیم یه کافی شاپ تا یه قهوه ی داغ بخوریم

اول خواستم قبول نکنم و بهونه بیارم که هوا سرده اما بعد دیدم بهتره برم بینم چرا امروز اینقدر توهمه... شایدم سر دراوردم که چرا خیلی چیزا رو از زندگی من میدونه؟

با انگشت اشارم فنجون داغ قهوه رولمس می کردم

حس گرمای ذره های تلخ قهوه ای رنگ زیر پوستم لذت بخش بود.

نفس عمیقی کشیدم و به چهره ی درهم هیراد نگاه کردم.

اروم پرسیدم: قهوه اتو نمیخوری؟

اروم جواب داد: توهم قهوه ی خودتو نمیخوری!

یه لبخند مهربون و بی دلیل زدم و گفتم : در عوض من از گرمای لذت میبرم ؛ توچی؟
به قهوه اش خیره شد و گفت : منم فقط به نگاه کردنش راضی ام
خندیدم : همه پول میدن قهوه رو بخورن ما پول میدیم نگاهش کنیم و نازش کنیم . دیوونه نیستیم
خندید : تورو نمیدونم اما من خیلی وقته دیوونه شدم .

یه لحظه ساکت شد و بالاخره رضایت داد یه قلوپ از قهوه اشو بخوره و بعد از خوردنش گفت :
شماره امو به اسم خودم سیو کردی؟

شیطون گفتم : نه . چه معنی میده ادم شماره یه پسر غریبه رو تو گوشیش سیو کنه .
هیراد چشاشو باریک کرد و تو یه حرکت ناگهانی موبایلمو کشید : که پسر غریبه هان؟؟ به عنوان
شماره آژانست که میتونستی سیوم کنی

خواستم گوشه رو ازش بگیرم که شماره اشو پیدا کرد و چپ چپ نگاه کرد : هویج؟؟ تو خجالت
نمیکشی

گوشی رو از دستش کشیدم و گفتم : تفصیر خودته ! موهات عین هویج تو هواس همیشه
دوباره گوشی رو از دستم کشید و یه دستکاری کرد و گوشی رو داد دستم
با کنجکاوی نگاهم تو قسمت مخاطبین چرخوندم که دیدم سیو کرده "نامبر وان "

عجبا!! باز داشت پز رتبه یک بودنشو میداد !

چیشی گفتم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم و صمیمیت فضا رو مناسب دیدم تا سر صحبتو باز کنم :
اولین اسی که از این شماره داده بودی مال خیلی وقته پیشه !!

- اوهوم

شکر توی قهوه امو هم زدم و شیرم ریختم توش و گفتم : اون موقع یادم نمیاد دیده باشمت !
با یه لبخند کج گفت : فکر میکنی اولین بار کجا دیدمت ؟

یه ذره فکر کردم : کنار دریای شمال .

خیلی خونسرد گفت : اشتباه فکر میکنی ... اولین بار یه جای دیگه دیدمت

خیلی فکر کردم : نه ...یادم نمیاد

لبخندش توی صورت ارومش پخش شد : چون ، من تو رو دیدم تو که منو ندیدی!

- اهان .

میخواستم ببرسم خوب شماره امو از کجا آوردی ؟ از کجا این همه چیز درمورد من میدونی ؟
اولین باری که تو شمال دیدمت تصادفی بود یا نه ! ولی احساس کردم قراره بیچونتم و هیچی نگه
!

نفسمو اروم بیرون دادم و قهوه امو که خوردم منتظر شدم که بریم . دم در آپارتمان پیادم کرد و
رفت .

به خاطر سردی هوا با قدم های تندی وارد اسانسور شدم و تا برسم به در واحدم یه عالمه فکر
کردم .

به اینکه الان دو تا نقطه کور توی ذهنم دارم . یکی رفتار عجیب پسرخاله هام و یکی هم رفتار
مشکوک هیراد .

به همه چیز فکر کردم . به اینکه قرار بود عید سال جدید عقد بهار باشه . به اینکه بارمان برای
همیشه تو خونه سیامک موندنی شده . به اینکه شهرزاد داره روز به روز از دوری سینا آب میشه . به
خودم که دارم روز به روز از دوری رفیقام آب میشم .

با صدای خانمی که طبقه ام رو اعلام میکرد از فکرام خارج شدم و کلید در واحد رو آماده کردم اما
در کمال تعجب متوجه شدم در بازه .

اروم درو باز کردم و بعد از ورود اولین چیزی که نظرمو جلب کرد کفشای پسرונה ای بود که تو
جاکفشی بود .

لبخند ارومی زدم ، مگه میشه صاحب این کفش رو شناسم در حالی که باهم برای خریدشون رفته
بودیم . کیفمو همونجا ول کردم و با قدم های تند خودم رو رسوندم به مبل ها و کسی که روش
نشسته بود .

اول یه دور کامل نگاهش کردم که مطمئن بشم خودشه . زیرچشاش گود شده بود و باهمون
چشای عسلیش زل زده بود بهم .

کم کم از جاش بلند شد و محکم بغلم کرد .

منم متقابلا گرم بغلش کردم . به خاطر این همه مدت دوری ...

بغضم ترکید . چطور شده بود که حالا اومده بود . اشکم چکید رو پلیورش

متوجه شد و منو عقب کشید : گریه میکنی هانا ؟

سرمو انداختم پایین : گریه نکنم ؟

سرمو گرفت بالا ؛ متعجب دیدم خودشم داره گریه میکنه : داری گریه میکنی؟؟

بین گریه لبخندی زد و ادامو در آورد : گریه نکنم؟

خندیدم ولی با بغض . و با گله پرسیدم: چرا این همه مدت ازم خبری نگرفتی؟ چرا ولم کردی؟

اخم کرد : ولت نکردم

قاطع گفتم : پس اسم بی خبری دو ماهه رو چی میدارن به غیر از ول کردن

نگاشو ازم گرفت . مهم نبود که ناراحت بشه . مهم این بود که بفهمه چقدر از نبودنش ناراحت

بودم: تو که میدونستی تو بد موقعیتی گیر کردم ، میدونستی قضیه هیراد اینقدر پیچیده شده ، از

کیانا و رفتارای سیامک هم خبر داشتی ، چرا تو یه همچین موقعیتی ولم کردی وقتی بیشتر از

همیشه بهت نیاز داشتم . اصلا بیخیال اینکه ولم کردی چرا بدون دلیل و خداحافظی رفتی؟

با چشمایی که بغض و یه دنیا غم و غصه توش رسوب کرده بود نگام کرد ، ساکت شدم ، هنوزم

نمیونستم ببینم ناراحته

اشکاشو پاک کردم و دستپاچه گفتم : نمیخواستم ناراحتت کنم

اروم گفت : منم همین طور...ولی لازم بود

ازش خواستم بشینه ، آشفته بود.

خواستم جو رو عوض کنم : بابت هدیه های تولدم ممنون

لبخند صمیمی زد : قابلتو نداشتم .

نفس عمیقی کشیدم : چایی بیارم؟؟

- نه ... زحمت نکش ... باید زود برگردم

ابرو هامو دادم بالا : تو که تازه اومدی !

- کار دارم باید برگردم هانا!

نشستم کنارش و دستشو گرفتم : چیزی شده ؟

نگام نکرد : خیلی چیزا شده

با التماس گفتم : خوب بهم بگو ...

چیزی نگفت که چونه اشو گرفتم و چرخوندم سمت خودم : ماهیاری !! بهم نمیگی؟؟

چونه اش می لرزید : اومدم که بهت بگم

نفسمو اروم دادم بیرون و از جام بلند شدم : پس بذار یه چایی بیارم بعد بگو ...

سرشو به علامت موافقت تکون داد . اول ابو گذاشتم بجوشه و بعدم رفتم کیفمو برداشتم و

لباسامو با یه بافت یاسی و شلوار کتون سفید عوض کردم و موهامو دمب اسبی بستم و بعد از دم

اومدن چایی . روی مبل رو به روی ماهیار نشستم : ماکان نیومد ؟

- خواستم تنها بیام

نمیدونم چرا از اومدن ماهیار به غیر از رفع دلتنگی فقط یه حس دیگه داشتم.... "ترس"

یه قلوب از چاییشو خورد : به تنها بودن عادت کردی ؟

- همیشه تنها بودم ماهیار ... قبل از بابا ... بعد از بابا... الان

سرشو چند بار تکون داد و بی هوا گفت : دلخ خیلی برات تنگ شده بود

چپ چپ نگاهش کردم : خودت خواستی دلت برام تنگ شه ... وگرنه من که زنگ میزدم

- نباید جوابتو میدادم

- و فکر کنم گفتمی امروز اومدی که بگی چرا باید اینکارا رو میکردی!

- اوهوم

با کلافگی نفسشو داد بیرون و گفت :سخته هانا ! نمیتونم بگم

چشامو باریک کردم : خودتو لوس نکن

لباشو با زبونش تر کرد و من من کنان گفت : بین هانا ... اوم ... خوب

اعصابم خورد شد : مگه ما باهم تعارف داریم ماهیار ... فقط امیدوارم اتفاق بدی برات نیوفتاده باشه

- نه من خوبم ... فقط

یه ذره مکث کرد و بعد ادامه داد : هانا من تورو خیلی دوست دارم

از حرفش خندم گرفت : مگه من دوست ندارم دیوونه ؟

اب دهانشو قورت داد و به سختی ادامه داد : و خیلی هم تو این یه سالی که گذشته بهت وابسته شدم .

سرمو کج کردم : منم همین طور !

سرسو انداخت پایین و زبونشو گاز گرفت : ولی همیشه نمیتونم باهات باشم

گرچه تلخ بود اما قبول داشتیم : میدونم !

چشاش دو دو میزد : اینم میدونی که چقدر دوست دارم گریمور بشم

- اوهوم

- و اینکه مامان و بابام نمیدارن اگه اینجا باشم به هدفم برسیم .

ساکت شد

رو حرکاتش دقیق شدم...این کلافگی ...این همه مدت دوری...این حرفا

فقط یه معنی داشت

با ترس بهش زل زددم : نکنه...نکنه

زل زد تو چشام : میخوام برم هانا !

انگار یه آمپول بی حسی بهم تزریق کردن... یهو ولو شدم رو مبل

- اتابک خان سه ماهه پیش کارامو درست کرد و به خاطر اینکه تو اذیت نشی پیشنهاد داد که تا وقتی که بقیه کارام درست میشه تورو نبینم تا فکر من از سرت بیوفته

وقتی دید جوابشو نمیدم اومد کنارم نشست: به خدا قول میدم بی خبر نذارم ...

پوزخند زدم: مثل این دو-سه ماه دیگه

بغض کرد: به اندازه کافی رفتنم سخت هست. مامان هنوزم داره پافشاری میکنه که نرم ... ولی حاضریم نیست اجازه بده اینجا گریم بخونم باید برم هانا ..

نگاش نکردم: اون برادر دیوونه ات چرا نیومد بهم سر بزنه؟

- اتابک خان گفته بود ... که وقتی اونو میبینی هم بالاخره یاد من میوفتی دیگه

با مسخرگی ادا کردم: اتابک خان گفته بود

چشاشو بست و کلافه گفت: هانا اونطوری نکن

بی هوا گفتم: دروغ میگی دوستم داری

بی رمق و ملامت گر صدام زد: هانا!! این چه حرفیه؟

با یه چونه لرزون و چشای گریون و نفسی که تند تند میکشیدم به صورت گرفته اش زل زدم: اگه دوستم داشتی اینقدر تلخ نمیومدی بگی دارم میرم .. اونم توی روزی که بعد یه سال دوباره داغ دل بابام تازه شده ... اونم بعد دو ماه بی خبری و تنها گذاشتن من با یه دنیا فکر پوچ!

سرمو بغل کرد و سعی کرد ارومم کنه: اونطوری بی تابی نکن هانا ... اتابک خان حق داره نگرانه من و تو باشه... وابستگی بیش از حد ما نباید راه پیشرفتمونو ببنده

خودمو از بغلش جدا کردم و با بغض گفتم: کی میری؟

- یه هفته دیگه

تو ذهنم مرور کردم ... یه هفته دیگه

و به زبون اوردم: یه هفته بعد روز فوت بابا یعنی روزی که تقریباً برای اولین بار دیدمت

با یادآوری اون روز خندید : همون موقع که مثل دزد ها اومدم تو خونه ات

صورتتم از بغض درهم رفت و معصومانه نگاش کردم و لب ورچیدم

- اونطوری نگام نکن ...

و چشاشو بست که منو نبینه

با اصرار بچگانه ای گفتم : بازشون کن ...میخوام بینمت

چشاشو باز کرد ، خودمو ولو کردم تو بغلش و تا جا داشت گریه کردم

واسه پسرخاله ای که قرار بود تو روز اشناییمون بره و تا مدت ها نیاد گریه کردم !

واسه این رابطه ی قشنگ یه ساله که داشت تموم میشد گریه کردم!

واسه این وابستگی دست و پاگیر اما پاک و بی ریا گریه کردم !

اونم گریه کرد ، درست برای تک تک چیزهایی که من براشون گریه کردم!

اتابک خان درست میگفت ! این نبود تقریبا سه ماهه ماهیار باعث شده بود یادبگیرم با خاطره های یه دوسی یه ساله زندگی کنم . اما بازم دل خوش بودم که اینجاس . حالا که میخواست بره ...دیگه نمیدونستم باید به چی دل خوش میشدم!

بعد از اینکه ماهیارم سبک شد . رفت که به کارای عقب افتاده اش برسه و از منم قول گرفت که بعد رفتنش گریه نکنم

استکان های چایی رو با اشکایی که روی صورتتم میریخت و یه هق هق با صدا که فضای اپارتمانو گرفته بود شستم و رفتم دوش گرفتم و کلی با خودم فکر کردم .

احساس سنگینی عجیبی داشتم . دلم نمیخواست ماهیار بره ...دلم میخواست همیشه پیشم بمونه ...اما نمیشد ... به قول خودش اون نمیتونست تا همیشه با من باشه ...

اما مطمئنا هم هیچ کسی نمیتونست جای ماهیارو برای من پر کنه .

دلم میخواست تو این یه هفته یه دل سیر بینمش . اما یقینا سرش شلوغ بود و من هنوز اجازه نداشتم برم خونه خاله !

اه سوزناکی کشیدم و بازم به این یه سال فکر کردم... از همون شبی که ماهیار اومد تو خونه ی قبلی من... وقتی که دوباره توی گیم نت دیدمش... روزهایی که خاله اینا مکه بودن و من پیشش مونده بودم.. وقتی از سر اوارگی مجبور شدم تو نماز خونه مدرسه بخوابم و اول سینا و بعد ماکانو دیدم... وقتی مجبور شدم از اونجا برم و ماهیار کمکم کرد پیش لیلیا ساکن شم... وقتی رو که با ماهیار میرفتیم خرید... وقتی که ماهیار با شوق لوازم ارایش جدید میخرید و رو صورت من امتحانشون میکرد... وقتی که ماکانو حرص میدادیم... روز تولد ماهدخت و آتش که تو یه روز بود و آب بازی اونشبمون توی حیاط مدرسه... اون موقع هایی که ماهیار دم به دقیقه عاشق یکی میشد... وقتی که دوباره آتش رو پیدا کرده بودم... وقتی که واسه ازادی ماهیار به الوند التماس میکردم... وقتی که اون شب توی رستوران امیر متوجه شدم ماهیار و ماکان تمام مدت میدونستن من دخترخاله اشونم... و بعدم اون تصادف فجیع و قطع نخا شدن آتش و لال شدن من و نبود ماکان و رتبه های کنکور و وقتی که ماهدخت فکر میکرد یکی رو کشته و... تا اتفاق های اخیر فرهان و سفر شمال... بهار و بارمان... اون روز توی استخر و بغل کردن ماکان... شبی که شناسنامه ی مامانو پیدا کردم... و حالا هیراد و قضیه ی مشکوکش

همه رو مرور کردم

تمام خاطره هایی رو که غریب به اتفاقشون با ماهیار بود

تمام خاطره هایی رو که باید مثل بابا برایشون فاتحه میخوندم و خرما پخش میکردم!

شیر أبو بستم و از حموم بیرون اومدم... خودمو تو آینه نگاه کردم... چشمم به خاطر گریه کردن زیر دوش قرمز شده بود!

سعی کردم ذهنمو خالی کنم. من اگه ماهیارو دوست داشته باشم باید تحمل کنم درک کنم که داره میره اینده اشو بسازه... و نباید این جدایی رو سخت تر از اینی که هست بکنم

اس ام اسی رو که از شماره ی اون ناشناس که الا به اسم " نامبر وان " سیو شده بود خوندم"

"با همه دوستم اما رفیق ندارم

همه رو دوست دارم اما عاشق کسی نیستم

با همه میگم و میخندم اما لوده نیستم

درد همه رو می شنوم اما دخالت نمیکنم

خوشی همه رو میبینم اما نمیخوام توش سهیم باشم

واسه همراهی با این آدم

تاوان سنگینی دادم..... تک تکشون منو شکستن.....

خیلی وقته که دور دنیای من یه حصار کشیده شده!

دیگه نه به این راحتیا کسی رو به زندگیم راه میدم نه وارد زندگی کسی میشم...

تعطیل است!"

چه به جا بود!

یهو یاد یه چیزی افتادم ، تنها کسی که میتونست ته و توی قضیه هیرادو در بیاره پوارو بود

سریع بهش زنگ زدم ، صداش خواب الود بود انگار بیدارش کرده باشم ...ساعت پنج بعد از ظهر

بود!

- الو

- سلام خانم!

- خواب بودی؟

- نه خانم! بفرمایین!

بی تفاوت گفتم : میخوام امار یکی رو برام دربیاری!

- بله . اطلاعاتشو میگی .

بلافاصله گفتم : رتبه یک کنکور تجربی . هیراد اریا مهر . به فرزند خوندگی قبول شده و فامیلی مال

خودش نیست . عموش تو خیابون انقلاب کتاب فروشی دارهاوم ... رفتارش خیلی مشکوکه

خیلی چیزا درمورد من میدونه.

- شما که همه چیزشو میدونین من چی پیدا کنم؟

کلافه گفتم : میخوام بدونم چطور همه چیزو درمورد من میدونه ... میتونی بفهمی

-سعی ام رو میکنم

- خوبه ...هر چه زودتر بهتر...خداحافظ

- خداحافظ

و گوشی رو قطع کردم

کاشکی بتونه بفهمه راز این نامبر وان چیه !!

و به خاطر کسلی بعد حموم با همون ربدو شامب ولو شدم رو تخت و نفهمیدم کی خوابم برد!

توی تمام جمعیتی که اومده بودن ... حال من و خاله دیدن داشت

همه یه جور ی از اینکه دیگه ماهیارو کنارشون نداشتن ناراحت بودن . اتابک خانم یه جورایی داشت نوه ی محبوبشو از دست میداد و اونم به سبک خودش غمگین بود . اما من و خاله و ماکان یه جور دیگه فاز غم برداشته بودیم و حتی محض تظاهر هم لبخند نمیزدیم .

بارمان و ماهدخت و شهرزاد و بقیه بچه های فامیل پدری ماهیار دورشو گرفته بودن .

اما من و ماکان در سکوت روی مبل نشسته بودیم و به یه نقطه نامعلوم خیره شده بودیم . خاله که حس حرکت نداشت و یه جورایی مامان مهمونی رو میچرخوند . شوهر خاله هم مدام سعی میکرد حال خاله رو توی شبی که ماهیار قصد داشت بره اروم کنه ...گرچه بی فایده بود!

سیامک بی تعارف از خودش پذیرایی میکرد و طوری که احساس میکردم با میوه ها پدر کشتگی داره به جونشون افتاده بود .

دایی ها با هم و زن داییها با همدیگه همکلام بودن و از این که چقدر خاله توی این مدت شکسته شده حرف میزدن و اینکه رفتن ماهیار یه خلا بزرگ توی فامیله و کسی نمیتونه جاشو بگیره.

من که تو دلم به حرفاشون میخندیدم ... همه شون دو روز بعد رفتن ماهیار حتی اسمشم یادشون میره ...

خونه خاله به لطف خدمتکاراش مثل همیشه تمیز و مرتب بود. بعد از این مدت که نیومده بودم یه دل سیر خونه رو از نظر گذروندم ... بعد از ماهیار شاید اصلا بهونه ای برای دوباره اومدن نداشته باشم ...

کم کم بساط شامو چیدن و به خاطر تعداد زیاد مهمونا مجبور شدیم رو زمین دور سفره بشینیم . کیانا و امیر از شرکت توی همچین مهمونی های خانوادگی محروم بودن ! و از این بابت تمام مدتی که غذا میخوردم فکر اونا بودم و یه جورایی سعی میکردم با خودم فکر کنم که همه چیز عادیه و ماهیارم بالاخره که باید یه روزی از من جدا بشه ... حالا بذار این طوری بره ... فوقش شش سال دیگه برمیگرده ...

من توی این دو ماه تمام روزام شده بود بغض و اشک و اه ... شش سالو چطوری تحمل کنم اخه ؟ برعکس من که موقع عصبانیت اشتهام باز میشد ماکان که کنارم نشسته بود میلی به غذا داشت : نمیخوری؟

چیزی نگفت و به طرح بشقابش خیره شد .

نمیدونم چرا بشقابشو برداشتم و براش پلو کشیدم و کاسه ی خورشت قیمه ام رو گذاشتم بین خودم و خودش که باهم بخوریم

ماهیار که اون سمت نشسته بود با شیطنت بشقابشو داد دستم : منم میخوام

- چلاق که نیستی خودت بکش

لبخندی زد : اخ ببخشید یادم رفته بود که ماکان معلول مادرزاده

ماکان بد نگاهش کرد که ماهیار گفت : چیه؟؟

و دوباره بشقابشو گرفت سمت من

با لبخند برای اونم کشیدم و گذاشتم جلوش ، اشتهای ماکانم باز شد و شروع کرد به خوردن .

ماهیار زمزمه کرد : بعد شامت لباس بیوش میریم جایی

به صورت نازش نگاه کردم : کجا؟

- میفهمی حالا

یه قاشق خوردم و دوغم دادم بالا و گفتم : تنها ؟

- ماکانم میبریم

لبامو بیرون دادم و مشغول خوردن شدم... و بالاخره غذا تموم شد . وقتی بقیه مشغول گپ زدن شدن ما لباسامونو پوشیدیم و بدون اینکه کسی رو متوجه خودمونیم کنیم از خاله و مامان اجازه گرفتیم و جیم شدیم .

خیلی خوب بود که ماکان ماشین داشت وگرنه این عشق و حال نصفه شبو نداشتیم .

نمیدونستم داریم کجا میبریم ؟ بهش هم فکر نمیکردم . مهم این بود که این آخرین بیرون رفتن ما سه تا باهمه .

فقط تو ماشین نشسته بودم و به بیرون خیره شده بودم. ماکان با اخم رانندگی میکرد و ماهیار با ذوق خیابونای تهرانو تو ذهنش حک میکرد و احتمالاً به فکر آینده ای بود که میخواست توی رشته ی مورد علاقه اش و توی کشور غریب کشفش کنه !

یه لحظه حسودیم شد . کاش منم میتونستم برم . اونموقع یه هدف خاص تو زندگیم بوجود میومد . یه محیط تازه .

نفسمو اه مانند بیرون دادم که ماهیار از روی صندلی جلو برگشت عقب : چرا اه میکشی؟

- هیچی...همین طوری

- من که میرم قراره بیشتر بهت خوش بگذره ! ناراحت نباش

دمق نگاهش کردم : چطوری بهم خوش بگذره وقتی نیستی ؟

زد رو شونه ماکان : پس برادر بزرگ کردم برا چی

- هیچ کس جایی کس دیگه ای رو نمیتونه بگیره اقا ماهیار

- چرا اینقد دلخوری ... به خدا تموم سفرمو زهر میکنی با این سرد بودن و بی تفاوتیت

ماکان به جای من جواب داد : هنوز معنی سرد بودن رو هم نمیفهمی . داره میمیره از اینکه داری میری اونوقت بهش میگی بیتفاوتی؟

ماهیار با اخم ماکانو نگاه کرد : خدا نکنه بمیره !

و بعد رو به من گفت: هانایی! یه وقت فکر نکنی من بی عاطفه ام ها... باور کن برای منم سخته از کوره در رفتم: چرا همه اش سعی داری بهم بفهمونی که از رفتنت ناراحتی؟ لزومی نداره برای یه دختر خاله ای که کمتر از یه سال باهاش اشنایی داری دلیل رفتنتو توضیح بدی. اصلا چرا باید برای ترک کردن اینجا چیزی رو از دل من دربیاوری؟ من قبل تو هم زندگی میکردم بعد تو هم زندگی میکنم.

ماهیار شوکه بود: چرا اینطوری میکنی هانا؟

- باید اینطوری کنم ماهیار. مگه قرار نبود یه ماه نباشین که من تورو فراموش کنم. فراموش کردم ماهیار. نمیخواه دیگه به خاطر ناراحتی من ناراحت باشی. با خیال راحت برو درستو بخون پسر خاله.

احساس کردم داره از تلخی حرفام دلخور میشه. باید دلخور میشد! باید این وابستگی از بین میرفت.

همون طور که انتظار داشتم. دستی به موهاش کشید و با صدای گرفته ای گفت: چرا نمیداری با دل خوش از ایران برم؟ چرا نمیداری یه تصویر خوب ازت تو ذهنم بمونه؟

به سندلیم تکیه زدم: چون اگه یه تصویر خوب ازم داشته باشی همون طوری که تو نبودت من بهت فکر میکنم توهم منو یادت نمیره. تو اون تصویر خوبو میکنی یه قابو میزنی رو دلت. یه تصویر که بی معنیه و بی سرانجام

به صندوق عقب اشاره کردم و ادامه دادم: اینایی که این پشت گذاشتن چمدون های توئه. چمدون های تو برای یه سفر که معلوم نیست برگشتش کیه. یه بلیط یک طرفه. بی برگشت. خودتم نمیدونی چه مدت اونجا میمونی. من دلیلی ندارم ناراحت باشم.

با بغض ادامه دادم: خوشحالم که میری... خوشحالم!

و اشکام رو صورتم روون شد.

ماکان اینه عقب رو جا به جا کرد که صورت اشکی من تو دیدش نباشه!

ماهیار: چرا دروغ میگی؟ چرا هم خودتو اذیت میکنی هم دل منو آتیش میزنی. تو که میدونی این یه سال کنار هم بودن ما می ارزید به هزار سال رابطه ی بی معنا! تو که بهتر از من میدونی چقدر

دوستت دارم...چقدر برام اهمیت داری و مهمی ... تو راست میگی نمیدونم کی برمبگردم ! اما قطعا تو تمام این مدت فراموشت نمیکنم . حتی اگه خودتو به آب و آتیش بزنی ذهنیتت رو عوض نمیکنی . تصویر تو همیشه یه قاب عکس توی دلم میمونه . ادم مگه رفیقشو میتونه فراموش کنه اخه .

دستاشو آورد جلو تا اشکامو پاک کنه : گریه نکن !! بذار امشب خوش بگذره
ماکان که حالش از ما بهتر نبود خواست جو رو عوض کنه : بسه دیگه هندیش نکنین ! حالم بد شد .
خندیدیم .

ماهیار محکم زد رو شونه ماکان : چاکر داش ماکانم هستیم !
و بعد دست برد و یه اهنگ رو از توی ضبط پلی کرد که بدجور با فضای من همخوانی داشت !

خدا منو تورو داده به هم

خدا میدونه من عاشقتم

بمون پیشم میخوام حرف دلو ، دیگه ساده بگم ، بگم عاشقتم

چقدر منو تو میایم به همو

به هیچکسی نمیدم دلمو

خودت میدونی تا آخره خط

فقط عاشقمو

فقط عاشقمو..

هوای چشای تو بارونیه

دریا تو چشم تو زندونیه

تو که میدونی چجوری عاشقتم

دیگه گریه چیه..

منو کنار تو همه میشناسنم

دیوونه ی دیوونه گیای تو منم

همیشه میترسم از اون روزی که ، دلتو بزnm..

دلم عاشقِ عاشقِ شدنه

تو گردنت هنوز اسمِ منه

نمیشه تو برام عادی بشی

دلم از قفسش داره پر میزنه

دلت بلده که دل بیره

دلم از همه جا بی خبره

ببر دلمو که خوبه براش

باتو تو سفره ولی بی خبره..

هوای چشای تو بارونیه

دریا تو چشمِ تو زندونیه

تو که میدونی چجوری عاشقتم

دیگه گریه چیه..

منو کنار تو همه میشناسنم

دیوونه ی دیوونه گیای تو منم

همیشه میترسم از اون روزی که ، دلتو بزدم..

بالاخره به مقصد رسیدیم . ماکان تو ماشین نشست و من و ماهیار پیاده شدیم
خونه قدیمی ای بود که من توش زندگی میکردم .یه خونه با یه دنیا خاطره با بابا هادی . و شب
اولی که ماهیار اومد پیشم .
با بهت جلوی درش ایستاده بودم
که گفت : اون شبو یادت میاد
نفس عمیقی کشیدم : درست یه سال پیش همین موقع ! چطوری میتونم فراموش کرده باشم ؟
به کوچه که مثل همیشه ارادل توش نشسته بودن نگاهی انداخت و گفت : صاحب جدیدش میخواه
بکوبونتش ... اجازه گرفتم امشبو بیایم اینجا
لبخند زدم و به همراه ماهیار وارد خونه شدیم . حیاط هنوز همون طور بود .باغچه هم همون طور .
حتی دمپایی های نارنجیم هم که روز اخر گوشه باغچه انداخته بودمشون هم هنوز اونجا بودن .
ماهیار جلو تر نرفت
- چرا اومدیم اینجا ؟
- اینجا شروع همه چیز بود !
نگاهمو گوش تا گوش خونه چرخوندم ، انگار همین الان ماهیار اینجا قایم شده...ناخداگاه تصویر
ها از جلوی چشمم رد شد ...
اولین جمله ای که از ماهیار اون شب شنیدم تو گوشم پیچید " لاله الا الله این چه غلطی بود من
کردم "
وقتی از لای پنجره نگاهش کردم و با توپ پر و نترس رفتم تو حیاط و زدم رو شونه اش و صدای
خودم تو ذهنم پیچید : هوی ! چیه این ساعت شب اذان میگی تو خونه ی من ؟
خندیدم . ماهیارم انگار یاد اون شب افتاده بود . رفتم داخل خونه ... گچ سقف و دیوار ها ریخته بود
و همه جا کثیف و نامرتب بود .

ماهیار به دستشویی اشاره کرد : یادته تا صبح تو دستشویی زندونیم کردی
لبامو ورچیدم : حالا که فکرشو میکنم چقدر شجاع بودم که گذاشتم شبو پیشم بمونی و حتی
بعدش هم اومدم پیشت
چپ چپ نگام کرد : اگه پسرخاله ات نبودم که نمیومدی !
- خوب حالا
اروم اومد سمتم و گفت : هانا! قول میدی ناراحت نباشی؟
تو چشمماش که تو تیرگی شب برق میزد نگاه کردم و گفتم : نه ! نمیتونم ناراحت نباشم
- پس گریه نکن !
با بغض گفتم : اخه داری میری ! چه جووری گریه نکنم ؟
- قول بده فراموشم نکنی !
- قول میدم
به ساعتش نگاه کرد و گفت : یه ساعت دیگه باید برم فرودگاه ...
تند تند نفس میکشیدم ، وای خدا !! باورم نمیشد داره میره ... احساس درموندگی داشتم .
زانو هام خم شد رو برآمدگی ایوون مانند جلوی خونه نشستم
با نگرانی نگاهش کردم : مواظب مریضیت باش ! خوب؟؟ همیشه چند تا قرص تو جیبیت باشه !
سرشو با دلتنگی که از الان سراغ هر دومون اومده بود به یه گوشه خم کرد و مطیع گفت : چشم !
دوباره با ترس گفتم : منو بی خبر نداری ها ؟
- چشم
- اونجا هم خوش بگذرون . درست هم خوب بخون . ابرومو نبری ها !
خندید و دستم و گرفت و بلندم کرد : چشم ... حالا بریم ؟؟
رضایت دادم و بلند شدم و رفتیم سوار ماشین شدیم .

سعی کردم این ساعت اخر رو همه ی وجود چشم بشم و تماشاش کنم .

و تمام مسیر رو تا برگشت به خونه خاله اینا از پشت بهش زل زده بود و لبم گاز میگرفتم که گریه نکنم .

ماکانم تمام مدت زیر چشمی نگاهش میکرد . میدونم خیلی دوستش داشت ! درست به اندازه من ! شایدم بیشتر!

قبل از اینکه بریم تو خونه خاله اینا . چند دقیقه ای رو رفتیم به باغی که ته کوچه ماهیار اینا بود . همون باغی که شب اول من و ماهیار نشستیم توش درس خوندیم . همونی که گفته بود مال عموشه !

هنوز به اندازه اون موقع قشنگ و دلنشین بود .

و بالاخره وقت رفتن شد ... نمیدونم چقدر خودمو کنترل کردم که لحظه ی اخر گریه نکنم . نمیدونم چند بار سرم گیج رفت و احساس ضعف کردم . نمیدونم چند تا خاطره رو تو یه لحظه مرور کردم . اما وقتی به خودم اومدم ...دیگه ماهیار کنارم نبود !

احساس میکردم پشتم خالی شده ... احساس میکردم دیگه کسی نیست هوامو داشته باشه ... دیگه کسی نیست وقتی گریه میکنم همراهم ناراحت شه و اشک بریزه ... دیگه کسی نیست که هم رازنگه دار من باشه و هم رازاشو بهم بگه ... احساس کردم تنها شدم ... بین یه عالم ادم های غریبه گم شدم ... دستام می لرزید !

دلَم میخواست صورتمو که دیگه کسی نیست ارایشش کنه چنگ بزنم ... دلَم میخواست موهامو با تموم توان بکشم ... چون دیگه کسی نیست ... که هر دفعه رنگشونو تحسین کنه ... دلَم میخواست قلبم رو از توی سینه ام دربیارم ... قلبی که وقتی ماهیار ناراحت بود ناراحت میشد و وقتی خوشحال بود شادی میکرد ... قلبی که زنجیر شده بود به قلب مهربون ماهیار ! وقتی مریضیش شدت میگرفت و هیجانی میشد درست مثل ادم های دوقولو قلب منم درد میگرفت ... قلب من و ماهیار تو همین مدت کم یکی شده بود ... یه قلب مشترک !

نفس عمیقی کشیدم. احساس میکردم تنهای تنهام !! دلَم میخواست یه گوشه بشینم و خودمو بغل کنم . یعنی ماهیارم به اندازه الان من دلتنگ بود ؟

دلَم میگفت همینطوره !!

مامان که گرم رانندگی بود و حواسش به رنگ پریده و حال اشفته من نبود گفت : هفده سال
تموم شد ها ! دنبال یه آموزشگاه خوب بگرد برای رانندگی ثبت نام کنی که ایشالا برای تولد سال
بعدت سوییچ ماشین بهت بدم

که یهو روشو برگردوند و با صورت گرفته من روبه رو شد

لازم نبود پرسیه اما باز پرسید : چی شده؟؟ چرا اینقدر گرفته ای ؟

با توماینه نگاهش کردم و نفسی کشیدم که برای یه لحظه احساس کردم حجم اکسیژن روی
سینه ام سنگینی میکنه و میسوزه ..

مامانو دو تا میدیدم ... یا شایدم چهار تا

دستمو بردم سمت جیبم ، قرصم ... قرصم نیست !

قلبم تیر کشید ، دستمو گذاشتم رو سرم

صدای مامان تو سرم زنگ زد : پیشد کیشکا ؟

چندبار پلک زدم تا شاید سیاهی ها از بین بره و بهتر بینم اما ...

احساس میکردم کمر بند راه گلومو گرفته ...

صدای دکتر تو سرم میپیچید : همیشه یه جعبه از قرصا پیشتون باشه و گرنه میدونین که ... ممکنه
اتفاق خیلی بدی بیوفته ...

سرم سنگین شد ... و اخر هم به یه طرف افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم .

وقتی چشممو باز کردم .

هیچ کی بالای سرم نبود . توی بیمارستان بودم .

به دستم سرم وصل کرده بودن . از در اتاق که باز بود به راهروی خلوت نگاه کردم . هیچ کی نبود !
احساس کردم تو سرم دارن چکش میزنن .

به همه جای اتاق نگاه کردم . کسی نبود! یاد اون چند باری افتادم که تو سال گذشته اومده بودم
بیمارستان . همیشه ماهیار کنارم بود!

بیتوجه به درد سرم خواستم بلند شم که یهو انگار یه نيزه رو فرو کردن تو قلبم . با ناله برگشتم سر جام که مامان اومد تو !

با مشت از دو طرف میکوبيدم تو سرم که دردش ساکت شه .

مامان دستامو گرفت : چیکار میکنی کيشکا ؟

با ناله گفتم : مامان سرم داره مپوکه !!

- اینجا این موقع شب کسی نیست که از مريضی تو سر دربیارهمیگی چیکار کنم ؟

پرستاری با خمیازه وارد اتاق شد : درد داری؟

با غضب نگاهش کردم ، مسخره بی ملاحظه ! اگه درد ندارم پس برای چی

فکرم ناقص موند و قلبم دوباره تیر کشید

بادیدن دستم که روی قفسه سينم مچاله شد پرسید : ناراحتی قلبی دارن .

مامان جوابشو نداد و نگران نگام کرد

پرستاره رفت بیرون و با پزشک بخش برگشت

مامان یه خلاصه کوچولو از بیماریمو گفت و میدونست لازم نیست زیاد بگه چون چیزی از بیماریم حالیش نیست .

پزشک بخش که خانم جوون و بی تجربه ای بود مستاصل نگام کرد : دکتريت مسکنی رو که برات قدغن نکرده

با درد گفتم : چیزی بهم نگفته... فقط تورو خدا این دردو بخوابونين ...قلبم داره منفجر میشه

نفسام سخت کشیده میشد .

بعد از تزریق مسکن توی سرم و تموم شدن سرم مامان منو کشید و مجبوری برد خونه ی سیامک !

وارد خونه که شدیم به فرض اینکه همه خوابن پاورچین پاور چین رفتیم داخل که یهو یکی چراغو روشن کرد

سیامک بود که زودتر از ما برگشته بود خونه !

مامان که منو کمک میکرد روپام بایستم به دیوار تکیه داد و پرسید : سلام. بیداری؟

سیامک با اخم به من که نای رو پا بند بودن رو نداشتم نگاه کرد و بعد به مامان خیره شد. درد سرم داشت از تحمل خارج میشد و مسکن لعنتی هم هنوز تاثیرشو نداشتنه بود .

مامان دوباره زیر بازوی منو گرفت و خواست ببرتم سمت اتاقم که سیامک دستمو کشید و پرتم کرد رو مبل

نمیفهمیدم معنی رفتارش چیه ؟

مامان تقریبا فریاد زد : چیکارش داری ؟

به خاطر اینکه دستمو سریع کشیده بود و من تو یه حرکت انی روی مبل پرت شدم سرم برای یه مدت طولانی ذوق ذوق میکرد .

سیامک هم تقریبا فریاد زد : تو چند بار ازدواج کردی؟

قلب مامان تند تند میزد و اینو از قفسه ی سینه اش که مدام بالا و پایین میرفت فهمیدم

جواب سیامکو نداد و خواست منو بلند کنه که دوباره سیامک وحشیانه پرتم کرد روی مبل

مامان قدرت اعتراضشو از دست داده بود و منتظر عکس العمل فجیع تری از سمت سیامک بود

با عصبانیت پرسید : مگه نشنیدی ازت چی پرسیدم ؟ چند بار ازدواج کردی؟ چند تا بچه داری؟

تقصیر خود مامان بود ! بهش گفته بودم قضیه کیانا رو پنهون نکنه

با تندی گفت : بارمان که داشت میرفت به آپارتمان هانا سر بزنه . دیده بودشون که باهم راه میرن . دو تا دختر که کاملا شبیه هم اند

و بعد گوشی بارمانو که روی عکس من و کیانا بود پرت کرد سمت مامان.

مامان گستاخ بود . نه دلش میخواست گریه کنه نه التماس نه اظهار ندامت !

سیامک فریاد زد : چرا ساکتی ؟ چرا چیزی نمیگی ؟

و بعد رو کرد به من و گفت: چیه؟ ضعف کردی؟ پسرخاله ی عزیزت رفته ناراحتی؟ ناراحت نباش یکی دیگه داری؟ این نشد یه پسر دیگه... تو این شهر پسر کم نیست... نگران نباش سرت خلوت نمیشه.

به خشم زل زدم تو چشاش که گفت: مگه واسه همین اینجارو ول نکردی و بری تنها زندگی کنی؟ وگرنه یه دختر هفده ساله چه دلیلی داره تنها باشه جز اینکه دست و بالش برای کثافت کاری هاش باز باشه

و بعد رو به مامان کرد: تا بشه یکی مثل مادرش

چی میگفتم؟ اونقدر خودم غصه و درد داشتم که نیش و کنایه و تهمت های سیامک اصلا نشنوم.

سیامک ادامه داد: تا الان کجا بوده؟ ور دل اون پسره...

زیر لب زمزمه کردم: اون شوهر و بچه داره سیامک خان!

سیامک قهقهه بلندی زد: عه؟ پس بهتر از تو تونسته خودشو به یکی بند کنه

مامان غرید: بفهمم چی میگی سیامک!

سیامک با دندون هایی که روی هم می سایید رفت سمت مامان: نفهمم چی میشه؟؟ هان؟؟ چی میشه؟؟ میذار میبری؟؟ چه بهتر؟؟ ولی نازی خانم! دلتو صابون نزن... فکر نکنم ازدواج چهارمی در کار باشه... مگر این که دوباره با کمک اون پدر شیادت شناسنامه اتو عوض کنی...

به زور از جام بلند شدم و دست مامانو کشیدم: بهتر بریم بعدا در این مورد صحبت کنیم... مامان امشبو پیش من میمونه

و مامانو کشون کشون بردم سمت در! یکی نبود حواسش به من باشه حالا من باید حواسم به مامانم میبود.

مامان با یه دنیا شکست و افسوس از در خونه اومد بیرون و دوباره روند تا آپارتمان من و ازم خواست که جلوی دامادش ابرو داری کنم و چیزی بروز ندم.

"ابرو داری" برای خانواده ما تقریباً یه کلمه ی مسخره بود! یه وصله ی ناجور که اصلاً به ما نمیچسبید.

مسکن بالاخره اثر کرد و باعث شد به خواب عمیقی فرو برم .. صبح که بیدار شدم . مامان برام صبحانه حاضر کرده بود .

بعد از شستن دست و صورت تم روبروش پشت اوپن نشستیم و مشغول لقمه گرفتن شدم

با شرمندگی گفتم : بابت دیشب معذرت میخوام که نشد خوب ازت پرستاری کنم !

بی تفاوت فقط لقمه گرفتم و جوابشو ندادم .

- به خاطر ماهیار حالت بد شد ؟

با شنیدن اسم ماهیار بغض بدی به گلوم چنگ زد که با قلوپ چایی که خوردم حل شد و به زور پایین رفت !

با صدای خسته ای گفتم : نه ! به خاطر امتحان های سنگین این چند روز بود .

مامان اوهومی گفتم و وقتی دید میلی به صحبت ندارم بیخیال شد که این دفعه من گفتم : کاشکی قضیه کیانا رو زودتر بهش میگفتی

خونسرد گفتم : اونموقع هم همین عکس العملش بود ، فرقی نداشت !

اهی کشیدم و به زور چند لقمه ی دیگه هم خوردم و بساط صبحونه رو جمع کردم !

مامان گفتم که هم منو میرسونه دانشگاه هم شاید از اون ور بره با سیامک حرف بزنه !

خلاصه برای اولین بار مثل ادم های عادی با مامانم صبحانه خوردم و اومدم دانشگاه !

البته از یه زاویه ای هم اونقدر عادی نبود . چون مامانم با شوهر سومش به خاطر ازدواج اولش دعواش شده بود و اومده بود شبو پیش دختری از ازدواج دومش خوابیده بود و دقیقا تو آپارتمان دختر ازدواج اولش بود که دعوا سر اون بود ...

به فکرام یه خنده ی پر غصه زدم و وارد کلاس شدم .

عارفه تا قیافه امو دید گفتم : چرا صورتت عین روحه؟؟

لبخند کدری زدم : شرمنده ! دیشب خوب نخوابیدم

البته من دیشب اصلا نخوابیده بودم ... هر نیم ساعت یه بار از خواب میپریدم ... دلشوره و دلتنگی که از دوری ماهیار داشتیم مانع از این شده بود که مثل همیشه با قیافه ای سر حال پیام کلاس مبتکر هم اومد پیشم : چی شده خانم حسان ؟

به خاطر قدردانی از بابت نگرانیش لبخندی زدم و گفتم : هیچی ! یه ذره کسل ام !
عارفه همون طور که سعی داشت دلیل حال و روزم رو از تو صورتم پیدا کنه گفت : خوب میموندی خونه !

- نه پیش شماها باشم بهتره

و بحثو عوض کردم : هیراد کجاس ؟

مبتکر کیفشو رو شونه اش جا به جا کرد و گفت : امروز نیامد !

با اومدن فتوحی ! یعنی استاد فتوحی همه نشستیم سرجاهامون و خودکار به دست مشغول جزوه نوشتن و ضبط کردن حرفای استاد شدیم . وقتی میدیدم بقیه همکلاسی هام چقدر ریلکس تمام حواسشونو میدن به استاد و تنها فکرشون پیشرفته روحیه میگرفتم و با خودم میگفتم دنیا که به آخر نرسیده . ماهیارم یه روز میاد

ولی به خودم جواب میدادم دنیا بدون ماهیار هیچ اهمیتی نداره !

در هر حال سعی کردم از بقیه که اونا هم کم غصه نداشتن یاد بگیرم و حفظ ظاهر کنم.

هیراد همون طور که گفته بود اونروز دانشگاه نیومد و من در تمام مدت احساس میکردم یه چیزی از دانشگاه کم شده . نه اینکه زیادی تو چشم بود ! با اون موهاش !

حالا که نه هیراد بود نه وقتش خوب بود که زنگ بزنگ مامان بیاد دنبالم ... گرچه میدونستم هومان همین دور و براست اما خواستم تنها برم که گوشیم زنگ خورد

-الو

صداش گرفته بود : سلام

یه تای ابرومو دادم بالا : سلام ! خوبی ماکان ؟

رو راست و بی تعارف گفت : نه . تو خوبی ؟

مثل خودش گفتم: نه. چه خبر؟ چی شد یهو به من زنگ زد؟

- مامانت گفت پیام دنبالت... زنگ زدم بینم کجایی!

خوشحال شدم: هنوز راه نیوفتادم... جلو در دانشگاه

- پس الان میام... فعلا

و گوشی رو قطع کرد.

حدود پنج دقیقه بعد جلوی در دانشگاه بود.

نمیدونم چرا ولی با ذوق نشستیم تو ماشین ولی با همون صدای دمغ گفتم: سلام.

جوابمو داد و روشن کرد و روند به سمت آپارتمان

- این دو ماه تونستی به نبودن ما عادت کنی؟

زیر چشمی نگاهش کردم: من هیچ وقت به نبودنتون عادت نمیکنم.

اهی کشید: با اینکه فقط یه شب بوده ولی جای خالی ماهیار عجیب حس میشه... دیشب هیچ

کسی تو خونه نتونست بخوابه

- منم خوب نخوابیدم...

به خنده اضافه کردم: اما مطمئنم ماهیار از هیجاناش تو پله های هواپیما خوابیده

ماکانم خندید و دیگه تا رسیدن به آپارتمان چیزی نگفت

وقتی جلوی آپارتمان توقف کرد ازش تشکر کردم و خواستم پیاده شم که گفت: دعوت نمیکنی

پیام تو!

لبخند گرمی زدم و گفتم: اتفاقا دوست داشتم بیای لیدا رو ببینی!

- بچه ی خواهر تو میگی؟

- اوهوم

همون طور که پیاده میشد با ذوق گفت: بریم ببینیمش!

نمیدونم چیشد که یهو اون گرفتگی هردوتامون کم شد و حالا اینقدر گرم شده بودیم . اما هنوز اون گرفتگی ته قلبم رو نیش میزد!

جلوی واحد کیانا اینا ایستادم و زنگشونو زدم . کیانا چادر به سر درو باز کرد . احتمالا از چشمی دیده بود ماکان باهامه

درو که باز کرد ... چون قبلا فرصت اشنایی نبود یه جواری با تعجب و گنگی به ماکان نگاه کرد که گفتم : چطوری خواهی ؟ این بازمانده پسر خاله های منه

خندید و اظهار خوشبختی کرد : اهان ! پس باید اقا ماکان باشین ... ببخشید تعارف نکردم... بفرمایین تو

ماکان که سخت مبهوت شباهت من و کیانا بود خشک شده رفت تو و منم دنبالش رفتیم .

خونه اش اروم و بدون سر و صدا بود : عزیز خاله کو ؟

همون طور که برای پذیرایی میرفت سمت آشپزخونه گفت : خوابه ! بیدارش نکنی ها

ماکانو تعارف کردم که بشینه و خودمم روی مبل تک نفره نشستیم : امیر چی ؟؟

که نداشت حرفم تموم شه و از تو اتاق خواب اومد بیرون ... سر و وضعش نشون میداد هنوز خواب بوده

خندیدم و به احترامش بلند شدم که اونم گرم با من و ماکان احوال پرسى کرد

کیانا که سینی چایی رو آورد گفت : میبینی هانا ! تا لنگ ظهر میخوابه بعدم نمیره سر کار !

خندیدم : اخه امروز هوا خیلی سرده ... بیخیال کار

امیرم که دید هواشو دارم دور برداشت : دیدی ؟ دیدی فقط من نیستم !

ماکان با شیطنت گفت : ولی مرد اگه مرد باشه تو گرما و سرما باید کار کنه

چپ چپ نگاهش کردم : میبینمت چهار سال دیگه ... که با یه شکم گنده مئه همین امیر میبینی مگس میرونی

کیانا خندید و گفت : کجای شکم امیر گنده است ؟

و صدای گریه لیدا باعث شد مارو ترک کنه و بره بیینه چشمه!
امیر یه قلوپ از چاییشو خورد و گفت: ناهار هستین دیگه؟
ماکان به جای من جواب داد: نه! زحمت نمیدیم امیر جان!
منم دنباله اشو گرفتم: منم باید برم بشینم درس بخونم
امیر اوفی کشید و گفت: تو که همیشه درس میخونی... گاهی اوقات فکر میکنم هیچ کتابی نمونده
نخونده باشی! بیخیال! ناهار باشین دور هم بخوریم
از جام بلند شدم و گفتم: پس من برم لباسمو عوض کنم... پیام کمک کیانا
همون طور که میرفتم سمت در امیر گفت: نمیخواد! میگم بچه ها از رستوران میارن!
در واحدو باز کردم و گفتم: پس میرم لباسمو عوض کنم
که یهو چشمم افتاد به آتش که پشت در ایستاده بود
محکم باهانش دست دادم و گفتم: به! اقا آتش... چه عجب از این ورا!
خندید: چه کیفیت کوکه
خنده امو خوردم: خوب حالا!! چشمم نزن
از جلوی در رفتم کنار که بره تو
و خودم رفتم واحد خودم... یخ یخ بود!
حالا که آتش اومده بود من میتونستم بیشتر بمونم.
اول شوفاژ هارو باز کردم و ریخت و پاش هارو جمع کردم. بعدم پریدم تو حموم و یه دوش
ابگرم گرفتم... اخیش! از دیشب که بیمارستان بودم همه اش فکر میکردم چقدر کثیفم...
بعد از حمام که لباسارو گذاشتم تو لباسشویی. تصمیم گرفتم تا وقتی موهام خشک میشه زنگ
بزنم بیینم مامان چیکار کرد!
بلافاصله جواب داد: سلام مامان!
- سلام. خوبی؟

- خوبم! شما خوبی؟

- بد نیستم! ماکان اومد دنبالت؟

- اوهوم! الانم با آتش پیش کیانا ایناس!

- خوب پس! از قضیه دیشب که به کسی چیزی نگفتی؟

- نه بابا! به کی بگم؟

- خوبه

سشوارو زدم به برق: راستی چی شد؟ با سیامک به کجا رسیدین؟

- نترس امشبو مزاحمت نمیشم

- وا!! مامان این چه حرفیه؟

- فعلا داریم به توافق میرسیم

اخمو گفتم: در هر حال اگه اتفاقی افتاد اینجا هست!

- ممنون عزیزم... کاری نداری؟

- نه

- به بچه ها سلام برسون! خداحافظ

- خداحافظ

و گوشی رو قطع کردم... مشغول سشوار کشیدن شدم و بعد از سشوار یه پلیور سفید که یقه ی بزرگی داشت و روی بازوهام تا میشد پوشیدم و شلوار مخمل مشکی ای هم پام کردم و از توی کمدی که ماهیار زحمت کشیده بود به عنوان تولدم پرش کرده بود یه مانتوی سبز ابی رو برداشتم و همینجوری بدون اینکه دکمه هاشو ببندم تنم کردم و خواستم شالم رو هم سرم کنم که چشمم خورد به کیف جدید ارایشیم. با لبخند اوردمش بیرون و بازش کردم... یه عالمه خرت و پرت و مرتب توش گذاشته بود!

یکی از پنکیک ها رو که رنگش روشن تر از بقیه بود برداشتم و بعدم رفتم سراغ فرمژه! تا حالا این مدلی ارایش نکرده بودم... یه مداد سفید هم داخل چشم کشیدم که به پلپورم میومد و اخر سرم به یه رژ صورتی روشن که داشت چشمک میزد نه نگفتم و امتحانش کردم! صورتی از اون بی روحی دراومده بود. شال مشکیمو انداختم روسرم و یه دستبند مروارید که خیلی ناز بود رو دور مچ دستم بستم و عطرم زدم و از خونه زدم بیرون. تو آینه اسانسور که دوباره خودمو دیدم خیلی سعی کردم به خاطر نبود ماهیار توی جمعمون گریه نکنم و صورتمو بهم نریزم!

وارد خونه که شدم همه غرق صحبت بودن. ماتومو همونجا کنار در اویزون کردم اما شالمو گذاشتم رو سرم بمونه!! نمیدونستم دقیقا برای کدومشون ولی در هر حال حوصله نصیحت های کیانا رو نداشتم...

وقتی لیدا رو تو بغل ماکان دیدم رفتم سمتش: بده این خوشگله خاله رو ببینم!!

و دستامو دراز کردم که بذارتش تو بغلم. دلم برایش یه ذره شده بود

از دست ماکن که گرفتمش محکم بغلش کردم و به ماچ نشوندم رو لپاش که ماکان با شیطنت گفت: منم دقیقا همونجا رو بوسیدم

با چشمای باریک شده نگاهش کردم و کنارش نشستیم. امیر و اتش یه جور خاصی نگامون میکردن! انگار بحثشونو قطع کرده بودم!

کیانا از اشپزخونه اومد و گفت: نبوسیدیش که؟

چشمامو ازش گرفتم که امیر عین بچه های کوچیک چغولی کرد: چرا! از نبودت سو استفاده کرد با غر غر گفتیم: اخه ماکانم بوسیده بودش چرا فقط من نباید ماچش کنم

کیانا چپ چپ نگام کرد و لیدا رو از بغلم گرفت: به خاطر اینکه پوستش حساسه!

ماکان به جای من معذرت خواهی کرد: ببخشید نمیدونستم

به حالت قهر و دست به سینه نشستیم و گفتیم: مامان خودت یادش داده! وگرنه کیانا از این چیزا بلد نبود

ماکان دوباره با شیطنت گفت: پس با همین فوت کوزه گری هاش بوده که یه همچین بچه های ترگل و ور گلی بزرگ کرده!

زدن زیر خنده که ماکان یهو گفت: ولی جدا شما دو تا خیلی شبیه همین

آتش دنباله اشو گرفت: البته از نظر ظاهری! رفتاری اصلا شبیه هم نیستن

امیر با چاپلوسی گفت: خانم کدبانوی من کجا این کجا!

امروز چه همه قصد جون منو کرده بودن!

کیانا زد تو پرشون: اتفاقا خواهرم خیلی هم خانمه!

پشت چشمی واسه امیر نازک کردم که ماکان گفت: اخه اسمتونم به هم میاد... هانا! کیانا!

- اسم من کیشکاست ها!

آتش گفت: کیشکارم بخوایم در نظر بگیریم بازم به هم میاین و هردو از کاف شروع میشین!

همین طوری داشتیم بحث های شیرینمون رو ادامه میدادیم که بچه های رستوران امیر اومدن و

ماهیم گرسنگان افریقایی! حمله کردیم به غذا!

وسط غذا بودیم که یهو موبایلم زنگ خورد... پوارو بود

یه معذرت خواهی کردم و رفتم تو اتاق لیدا جواب دادم: الو

خسته گفت: سلام خانم

ولی صداش مثل همیشه اروم و دلنشین بود: سلام... چی شد؟

برعکس همیشه که دست پر بود این بار گفت: شرمنده خانم چیزی پیدا نکردم!

- یعنی چی؟ نکنه این بارم دستور اتابک خانه؟

تند گفت: نه خانم! من نتونستم چیزی پیدا کنم

- اخه مگه میشه! یه فسقله دانشجو چی داره که نتونستی رازشو بفهمی

- شاید اصلا رازی نداره خانم! بهتره پی گیر نشین! من که گشتم چیزی نبود

با حرص گفتم: پس چطور می این همه چیز از من میدونه! تا نفهمم ول نمیکنم! امروزم نیومده بود
دانشگاه! نمیدونی کجا بود!

- تو خوابگاه بود خانم!

- یعنی اون تو بود نیومد دانشگاه! مریضه؟

- نمیدونم

با داد گفتم: پس تو چی میدونی!! دوباره بگرد! این دفعه دست پر نباشی خودت میدونی و اتابک
خان!

و گوشی رو قطع کردم و با حرص برگشتم سر سفره غذا!

- حالا چرا دعوا کردین؟ سر هتل؟

برای برداشتن کنترل خیز برداشت و گفت: یه جورایی!

زیر لب گفتم: اینجا شده پاتوق هرکی قهر میکنه شب اینجاس

متعجب گفتم: چیزی گفتی؟

پیش دستی ها رو برداشتم و گذاشتم رو این: نه!! با خودم بودم

مشکوک نگام کرد: مزاحمم برم؟

به قیافه ی مهربونش نگاه کردم و گفتم: جمع کن خودتو! ما مگه با هم از این تعارف ها داریم

دراز کشید رو مبل: دلت برای ماهیار تنگ شده.

چراغ های پذیرایی و هالو خاموش کردم و فقط چراغ های ریز بالای اپنو طبق عادت هر شب

روشن گذاشتم: تازه یه شب گذشته ها!

- خوب حالا!! تو این دوماه!

- اوم!! اره خیلی!

نمیدونم چرا همچین سوالی پرسید: تو اون مدتی هم که منو نمیدیدی اینقدر دلت برام تنگ شده بود.

برگشتم وبه چشمای حسودش خندیدم و گفتم: دیوونه! معلومه که اره!

یاد مقایسه ی اون روز اتابک خان افتادم که اول پرسید ماهیار و ماکان برام فرقی دارن یا نه و یعدم وقتی ماکان اونجا ولم کرد گفت که ناراحت شدم یا نه! حالا منظورشو میفهمیدم میخواستته ببینه اگه به جای ماکان ماهیار منو بذاره بره غصه میخورم یا نه؟

گرچه اصلا چیز درستی نیست اگه من بخوام جلوی رفتن پسر خاله ام رو برای رسیدن به ارزوهایم بگیرم! بقیه چه فکری میکنن؟؟

آتش اهی کشید و گفت: برا اون پسره فرهان چی؟ دلت براش تنگ میشه

من که فرهانو به کل یادم رفته بود، یه ذره فکر کردم و گفتم: فقط گاهی حرفاش و سیبیلاش یادم میاد! نه.... دلم تنگ نمیشه.

انگار امشب افتاده بود به کنکاش احساسات من: اون پسره همکلاسیت چی؟؟ اون خیلی شب تولدت حواسش بهت بود

با تعجب میوه های توی ظرفو گذاشتم تو یخچال و گفتم: کی؟؟ هیراد؟

- اوهوم

- خوب اون چی؟؟ دلم براش تنگ میشه؟

من و من کرد: نه میگم قضیه اون چیه؟

- قضیه نداره! نفر اول تجربه!! اعصابمو ریخته بهم.... فقط یه رقیبه

- مثل ماکان که رقیبت بود؟

با خودم فکر کردم.... هیراد کجا ماکان کجا!

هیراد در حین رقابت دوست ادمه و خاکیه و فقط گاهی شیطنت میکنه و رتبه اشو به رخ میکشه اما ماکان در هر وضعیتی باشه غرورشو حفظ میکنه و کوتاه نمیاره... البته این چند وقته خیلی دوست داشتنی تر از قبل شده بود.

یه لحظه فکرمو باز خونی کردم " دوست داشتنی تر از قبل؟" مگه قبلا ماکان دوست داشتنی بود!

جواب خودمو دادم " اونم برادر ماهیاره ... هر دو دوست داشتنی ان "

اما حقیقت این بود که من موقع قضاوت درمورد ماکان ؛ ماهیارو فراموش میکردم و اصلا دخالتش

نمیدادم و دقیقا برعکس همین کارو موقع فکر کردن درمورد ماهیار میکردم

دوباره فکرمو باز خونی کردم " موقع فکر کردن؟" مگه من اصلا درمورد پسرخاله هام فکرم میکنم

؟؟

بازم جواب خودمو میدونستم " تمام مدت بهشون فکر میکنم "

اما حالا هیرادو با ماکان باید چه جوری مقایسه کنم ؟

موهای هویجی هیراد با چشمای سبز ماکان قابل مقایسه بود ؟

رقابتشون چی؟؟

یه لحظه اونروزی رو که هیراد و ماکان باهم دیگه دعوا کردن رو یادم اومد !

ماکان به خاطر پنهون کاری اتابک خان و ماهیار بدجور اعصابش به هم ریخته بود و هیراد با تمام

خشونتت که از سمت مقابل دید اروم باقی موند و حتی دست به یقه هم نشد !

ماکان دلیلی نداشت که عصبانی باشه ! مگر اینکه ضربه خوردن من براش مهم باشه ! مگر اینکه

دل اونم به اندازه دل من تو این مدت تنگ شده باشه !

دوباره سراغ هیراد رفتیم ! وقتی تو دانشگاه نبود ! وقتی اون روز ناراحت بود !

منم احساس ناراحتی کردم ! وقتی نبود احساس کردم یه چیزی کمه !

وقتی ماکان مریض شده بود ، دلم میخواست میتونستم پیشش بمونم !

وقتی هیراد اونروز با اون راننده توی خیابون انقلاب درگیر شد ؛ میخواستتم جلوشو بگیرم اما یه

جوری ام خوشحال بودم که واسه من درگیر شده بود و به من گفته بود نزدیک نیام !

پس چرا با ماکان دعوا نکرد ؟

چرا اینقدر مشکوکه !؟

روزایی که ماکان با عسل بود و تو ذهنم مرور کردم! هیچ وقت اعتراف نکرده بودم و پیش همه از عسل تعریف میکردم! اما از عسل خوشم نمیومد. از اینکه اویزون ماکان بود خوشم نمیومد! از اینکه ماکان تظاهر میکرد دوستش داره احساس بدی داشتم!

گاهی اوقات همین حسو نسبت به نگاه های عارفه به هیراد و نگاه های ماهدخت به آتش دارم!
ظرفا رو گذاشتم تو سینک و یه لیوان اب یخ خوردم!

از دست این احساسات کلافه بودم

احساساتی که تو نبود دو ماهه پسرخاله هام برام پررنگ شده بود!!

آتش که دید جوابشو نمیدم بیخیال شد و یه نگاه به زیر تلویزیونی کرد و گفت: فیلم چی داری؟
- هیچی!!

و برگشتم و رو مبل نشستم: ادم هتل داشته باشه و شب خونه یکی دیگه باشه خیلی حرفه
با دلخوری گفت: خونه یکی دیگه نیستم. خونه رفیقمم. اگه رفیقم ناراحته میرم

چه دل نازک شده امشب: رفیقت هیچم ناراحت نیست. تو عین زن های حامله نازک نارنجی
شدی

اخماشو بامزه درهم کشید: حامله خودتی!

براش زبونی دراوردم و با کوسن ها برا خودم بالشت درست کردم و دراز کشیدم رو مبل: میومدی
رو تخت میخوابیدی ... دو طبقه است!

با یه لحنی گفت: مبل رو ترجیه میدادم

اس ام اس ماکان اومد: از خواهرت خیلی خوشم اومد! بابت امروز ممنون.

خندیدم؛ احتمالاً چون ماهیار نبود که سر به سرش بذاره از روی بیکاری اس داده بود به من
جواب دادم: لطف داری! رفتار کیانا در کل به دل میشینه! خواهش میکنم.

بالافاصله نوشت: چهره اش خیلی بیشتر به دل میشینه!

باز این پرو شد!!

آتش تلویزیون رو روشن کرد و گفت : هانایی !!

- هوم !!

- هوم چیه !! درست جواب بده !

- بله ؟

- بگو جانم !

- عقده ی محبت پیدا کردی امشب؟؟ خوب...جانم

خندید : جانت بی بلا ! بد زدم تو پر بابا

به سمتش چرخیدم : هر وقت اونا به خاطر کاراشون احساس ندامت کردن تو هم پشیمون باش !
ما خیلی هم احترامشون رو بیشتر از بچه های دیگه نگه میداریم

یه ذره فکر کرد : تو آره ! ولی من خیلی از ماجرای کیانا باهانش سرسنگین شدم ! از تو چه پنهون
جدیدا به بهونه کار تو یکی از اتاق های هتل موندی نشدم و شبها رو اونجا صبح میکنم !

اروم گفتم : تو باز خودت رفتی ! منو که بیرون کردن

خندید : ولی تو باز اتابک خانو داری

- اون هتلتم برا تو حکم اتابک خانو داره

- مسخره

- جدی میگم .

و پشت بندش یه خمیازه بلند کشیدم : سردت نیست ؟

- چرا !

- برم پتو بیارم ؟

- بگو من بیارم

- قربون دستت تو کمد دیواری اون یکی اتاقه

آتش اهانی گفت و بلند شد و اول تخمه و چیپس و این خرت و پرت ها رو آورد و بعد از تو جیب کتشی یو اس بیشو دراورد و بعدم رفت پتو آورد و یکی رو انداخت رو مبل خودش یکی روهم اروم انداخت رو من .

تشکر کردم که کرانچی رو از رو میز پرت کرد تو بغلم !

ذائقه ام رو فوت آب بود . منم چیپس سرکه ای روانداختم برانش که خندید . منم ذائقه اشو فوت آب بودم !

یو اس بی رو گذاشت تو دستگاه که همون لحظه زنگ واحدو زد. با تعجب رفت درو باز کنه که امیر و کیانا و لیدا اومدن تو به خاطر امیر بلند شدم که گفت راحت باشم .

امیر : شرمنده دیگه حوصله امون داشت پایین سر میرفت

آتش یاد بحث امروز بعد از ظهرشون افتاد و گفت : هی بهت میگم یه ماهواره بگیر بگو نه

کیانا لیدا رو رو تخت پایین که در واقع تخت ماهیار بود خوابوند و به جمعمون اضافه شد . خودمون گفته بودیم آخر شب بیان پیشمون ! اگه کار و برنامه خاصی ندارن البته !

امیر و آتش میز وسط مبل ها رو بردن یه گوشه و دو تا تشک بین مبل ها پهن کردن با بالشت و پتو که کیانا و امیر پریدن روش .

آتش فیلمی رو که تو یو اس بیش بود پلی کرد و گفت : خیلی توبه !

امیر همون طور که تخمه میشکست گفت : در چار چوب شئوناته دیگه !!

آتش پرید رو مبل و گفت : نه خیر !

امیر : وا !

آتش : والا !

اتفاقا درست همون صحنه ی اول یه دختر و پسره بودن با وضع فیجع !

من و کیانا و آتش به صورت قرمز شده امیر نگاه کردیم

که کیانا گفت: چیه قیافه اتو اونجوری میکنی؟

امیر سرشو انداخت پایین: اخه لباساشون اصلا... لا اله الا الله

آتش که از حرص دادن امیر خیلی خوشش میومد گفت: پس توقع داشتی با چادر ملی بیاد بغل پسره!

خندیدم: اونوقت همه چیز این صحنه درست و فقط لباسش مشکل داره دیگه

به خاطر اینکه امیر بیشتر از اون خجالت نکشه آتش صحنه رو عوض کرد و یه جورایی سانسور کرد. گرچه تا آخر فیلم همون بساط بود ولی هر بار از حرص خوردن و خجالت امیر کلی کیف کردیم!

ساعت حدود سه نصفه شب بود که فیلم تموم شده بود و از خوراکی ها هم فقط خاکریزه ها و دونه های ریز تخمه توش مونده بود! تازه میخواستیم پاشیم بازی کنیم! بعد اون فیلم دیگه کی حوصله خواب داشت تازه چشمون باز شده بود. خدایی هم فیلم قشنگی بود!

داستان یه پسره بود که خیلی تو سری خور و بیچاره بود و اونوقت یه دختره که خیلی هم بازیگرش خوشگل بود از توی یه دعوا که داشتن به قصد کشت میزننش نجاتش میده و چند روز نگه اش میداره تا پدرش که دکتره معالجش کنه. تا اینکه پسره میفهمه این دختره کاراته کاره و ازش میخواد بهش یادبده چجوری مبارزه کنه. دختره اولش قبول نمیکنه و به قول خودمون طاقچه بالا میداره وقتی میبینه پسره اصرار میکنه قبول میکنه یه ماه امتحانی باهاش کار کنه اما پسره خیلی بی استعدادده... خلاصه اونقدر دختره باهاش کار میکنه که پسره یاد میگیره! و تو این بین عاشق دختره میشه و دختره هم از پسره خوشش میاد! اما به خاطر موش دووندن های دوست پسر سابق دختره میونه اشون شکراب میشه و دختره یه روز دیگه نمیاد سر تمرین و میداره میره، پسره میگرده دنبالش اما پیداش نمیکنه تا اینکه چند سال بعد تو یه مسابقه رو در روی هم مجبور میشن باهم مبارزه کنن! و اول مسابقه اشون هیچ کس به اون یکی ضربه نمیزنه و فقط همدیگه رو نگاه میکنن بعد که مربی هاشون میگن شروع کنین... خلاصه هر ضربه ای که میزنن گریه میکنن و از اینکه باید به هم صدمه بزنن ناراحتن و حین مبارزه عقده هاشونو هم با هم وا میکنن تا اینکه پسره تو یه حرکت دستای دختره رو از پشت میگیره و این همون تکنیکی بوده که پسره قبلا یاد نمیگرفته و میگه بگو که بخشیدیم اما دختره نامردی میکنه و اون سوی تفاهم یادش میاد و یه ضربه میزنه که پسره از روی اون سکو پرت میشه پایین و میمیره و.....

اصلا یه وضعی !!

تو کف سلیقه ی آتش با این فیلم های اروپاییش موندم اصلا!

امیر : خوابتون نمیاد ؟

آتش چشم غره ای رفت و گفت : میخوای بری بخوابی برو بخواب!

امیر با اینکه داد میزد خوابش میاد اما مقاومت کرد و با ما شروع کرد به بازی

حالا بازی چی بود ؟ یعنی فقط نیم ساعت داشتیم به امیر یاد میدادیم چطوری پاسور هارو بگیره دستش !

کیانا طوری که انگار بازی رو جدی گرفته گفت: قبول نیست ! جر زدین !

آتش با شیطنت به امیر نگاه کرد و گفت : فقط بلدی به فیلم من گیر بدی ؟ خانمت تهمت میزنه تسبیحتو گم میکنی!

امیر : خوب من نمیدونم اصلا این بازی چی هست که بفهمم کی جر میزنه !!

با حرص گفتم : پس نیم ساعت چی بهت میگیم ؟؟

یه دست دیگه هم که بازی کردیم آتش گفت : اقا من خوابم میاد ! نخود نخود هر که رود خانه ی خود

خندیدم : این قانونی که الان وضع کردی شامل خودت هم میشه؟

زبونشو درآورد و امیر و کیانا و لیدا رو وقتی صدای اذان میومد پرت کرد بیرون .

از بس خوابم میومد تا ساعت دوازده ظهر خوابیده بودم و حتی تو خوابم استرس امتحان فردامو داشتم !

با صدای گریه لیدا بلند شدم و آتش که عین عجل معلق بالا سرم ایستاده بود

میازه کشون از جام بلند شدم : این چرا اینجاس ؟

آتش یه نگاهی به لیدا انداخت و گفت : مادرش گذاشتش اینجا رفت دنبال الواتیش !

دوباره برگشتم سرجام : پس لله هم شدی !

با اخم گفتم: بیخود کردی! اصلا بهتره من برم با بابا اشتهی کنم!

خندیدم: اصلا میونه ات با بچه ها خوب نیست ها! یه فکری به حال خودت بکن!

- تو هم فقط این لیدا رو دوست داری وگرنه از بقیه خوشتر نمیداد!

- همینکه که هست!

و چشممو بستم که اومد تکونم داد: پاشو بینم

پتو رو کشیدم بالا: نمیخوام!

- پاشو نمیشی دیگه؟

چشممو باز نکردم: نه!

که یهو دیدم یه چیزی رو گذاشت تو بغلم!

چشممو که باز کردم با چشای لیدا برخورد کرد!

اروم بغلمش کردم و گفتم: این چه وضع امانت داریه!؟

و لیدا رو با احتیاط گذاشتم رو مبل و رفتم دست و صورتمو شستم! دو ساعت بعد کیانا اومد و لیدا رو برد و آتشیم تصمیم گرفت بره هتل تا یه جورایی به باباش بگه که این مدت کوتاه هم نبوده هتل به هم ریخته!

داشتم روی کتاب چرت میزدم که پوارو زنگ زد

کسل جوابشو دادم: الو

- سلام خانم!

- سلام! چی شد؟

- اوم....یه چیزایی فهمیدم

چشممو که داشت میوفتاد باز نگه داشتم و با کنجکاوی گفتم: چه چیزایی؟

- گفتمی نیست خانم!

- یعنی چی؟

- باید یه ساعتی رو بگین یه چیزی رو بهتون نشون بدم!

یه ذره فکر کردم: فردا تا ساعت ۱۱ دانشگاه! بعدش ازادم....

و با تعجب پرسیدم: خودت میای؟

- میگم اون اتفاق ساعت یازده و نیم تو پارک (بیوقته

- چه اتفاقی؟

- خودتون باید ببینین خانم!

دلش شور زد: باشه! پس ساعت یازده و نیم! ولی وای به حالت اگه اتفاق بدی برام بیوفته!

- نه خانم چیز مهمی نیست! اما خوب باعث میشه همه چیزو درمورد اون پسره بفهمین!

- خوبه... دستت درد نکنه

- وظیفه ام بود خانم!

و با لحظه شماری برای فهمیدن ماجرا، گوشی رو قطع کردم!

با استرس ساعتو نگاه کردم... درست یازده و نیم بود.

یه نفس عمیق کشیدم و به اون سمتی که پوارو گفته بود باید برم رفتم!

هوا فوق العاده سرد بود و پرنده تو پارک پر نمیزد. حتی هومان هم که دیده بود تو چله زمستون

هوس پارک به سرم زده اس داده بود که کجا دارم میرم؟

منم گفته بودم کار دارم و لازم نیست دخالت نکنه

شال گردنم رو دور مقنعه ام پیچیده بودم. اما به خاطر بیماریم حتی جرات نداشتم اونو بیارم جلو

دهانم. دستامو با وجود دستکش توی جیب پالتوم فرو کرده بودم و بازم سردم بود!!

البته بیشتر استرسم به خاطر ماجرای بود که هنوز اتفاق نیوفتاده بود!

اگه نمی دونستم پوارو قابل اعتمادیه محال بود پیام.

تو همین فکرا بودم که چشمم خورد به هیراد که روی نیمکت نشسته بود و اتفاقا اونم داشت نگام میکرد .

زود تر از من از دانشگاه اومده بود بیرون و اونجا نشسته بود

- سلام

برخلاف همیشه لبخند نزد : سلام

دل تو دلم نبود که ببینم قضیه چیه ! یعنی میخواد چه اتفاقی بیوفته !

پوارو گفته بود هیرادو ببینم و گفته بود نباید ازش قایم شم ؛ باید برم و کنارش باشم وقتی اون اتفاق میوفته !

با فاصله رو نیمکت نشستم : امروز خیلی هوا سرده ! اصلا برای پارک اومدن روز خوبی نیست .

با یه حس غریبی که هیچوقت تو هیراد ندیده بودم گفتم : به خاطر هوا نیومدم پارک !

با کنجکاوی پرسیدم : پس برای چی اومدی؟

حتی یه لحظه هم نگام نکرد و فقط به روبرو زل زده بود و اروم اروم پلک میزد : چون قراره امروز یه اتفاقی بیوفته !

گوشه ی لبم گاز گرفتم ! چرا اینجا اینطوری بود

صدای قار قار کلاغا باعث میشد یاد فیلم های ترسناک بیوفتم .

پنج دقیقه تو سکوت فقط به این فکر کردم که اون اتفاق چی میتونه باشه که هنوز نیوفتاده ! اصلا کی میوفته !!

خلاصه حسابی اعصابم داغون شد . هیراد چیزی نمیگفت و هیچ چیز خاصی هم نمیشد !

نوک انگشتم از سرما گز گز میکرد و ببینم هم به احتمال زیاد صورتی شده بود و صورتم گل انداخته بود . یه ذره این پا و اون پا کردم و وقتی دیدم انگار خبری نیست پاشدم و گفتم : خیلی سرده ! بهتره برم

کیفم رو روشنم جابه جا کردم و داشتم میرفتم به سمتی که ماشین هومان پارک شده که گوشیم زنگ زد

ایستادم تا از توی کیفم درش بیارم

پوارو بود ، گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با کتفم گرفتمش تا کیفو که باید دو دستی میبستم ببندم

– الو

– میشه برگردین خانم!؟!

صداش خیلی اروم بود! فوتی کردم و با گله گفتم : اخه خبری نبود! اون اتفاقه نیوفتاد

دوباره با التماس و صدای اهسته تری گفتم : حالا میشه به عقب نگاه کنین ؟

بیخیال برگشتم و به عقب نگام کردم که دیدم هیراد گوشی تلفن دیگه ای به غیر از مال خودش

دستشه و با چشم های غمگین زل زده به من .

آب دهانمو قورت دادم . یه چند قدم اومد جلو و همزمان که تو گوشی جمله اشو گفت منم صداشو از

توی گوشی خودم شنیدم : اون اتفاق همین الان افتاد خانم!

با تعجب به لب های هیراد نگاه کردم!

گیج شدم!

دستام شل شدگوشی از غفلت من و سستی انگشتم استفاده کرد و افتاد رو زمین و قابش باز

شد و باتریش افتاد بیرون!

هیرادم گوشی رو قطع کرد و گذاشت تو جیبش!

– تعجب کردی؟

مبهوت نگاهش کردم : تو پوارویی؟؟

ابروهاشو داد بالا : پوارو؟؟

لبام به سختی تکون میخورد و صدا تو گلوم خفه شده بود : اتابک خان تو رو به عنوان کاراگاه برا

من استخدام کرده بود! به خاطر همین تو همه چیزو میدونستی؟؟

اب دهانشو سخت قورت داد!

- من از بعد تولد استخدام اتابک خان بودم!

با گنگی نگاش کردم که گفت: نکنه میخوای تو سرما تمام داستان زندگی منو بشنوی!

و به سمت خروجی پارک قدم زد... باهاش هم قدم شدم... از خیابون رد شد و وارد کافی شاپه مجاور پارک شد.

روبروش نشستم و مثل اونروز دوتا قهوه سفارش دادیم!

من که گیج شده بودم اونم ساکت بود تا اینکه اینجوری شروع کرد: آگه از اول قضیه رو بدونی از پوارو بودن من تعجب نمیکنی!

قهوه امو نگاه کردم و گفتم: از این تعجب میکنم که چطوری صداتو تشخیص ندادم

- اخه تا حالا تلفنی باهام حرف نزده بودی! صدام از پشت خط خیلی فرق داره!

- چرا از همون اول بهم نگفتی؟

با ادا گفت: لازم نبود بدونین خانم!

حالا که دقت میکردم...اره... صدای ارومش دقیقا همون صدا بود!

شکر توی قهوه رو هم زدم: نمیخوای تعریف کنی؟

اهی کشید و گفت: خیلی وقت پیش وقتی نوزاد بودم، مادر و پدرم میمیرن و چون هیچ سرپرست دیگه ای نداشتیم من و خواهرمو میبرن بهزیستی! یه ماه بعد از اینکه ما رو اونجا میذارن.

بهزیستی اتیش میگیره و موقتا بچه ها رو ارجاع میدن به یه بهزیستی دیگه تویه جای دیگه تهران. من و یه چند نفر دیگه در اثر خفگی یه مدت تو بیمارستان میمونیم و بعد از اینکه یه چند تا از

بچه ها همونجا میمیرن من و یه بچه دیگه رو حدود دو سه هفته بعد منتقل میکنن به اون بهزیستی! اما خواهرمو همون روزی که اومده بود تهران به فرزند خوندگی گرفته بودن! خلاصه وقتی مدارک

بچه ها رو یه ماه بعد جمع اوری میکنن و به اون بهزیستی میفرستن و سرپرست اونجا متوجه

میشه که من رو گذاشتن و خواهرمو به فرزند خوندگی بردن میگرده دنبال اون خانواده که منو هم

بذاره پیش خواهرم! اما اونا ترجیه میدن فقط خواهرمو که از اب و گل دراومده و دوسالش بوده

داشته باشن! سرپرست بهزیستی پافشاری میکنه و بالاخره پدربزرگ خواهر جدیدم منو میبره

پیش خودش! اما به هیچ کسی نمیگه

ساکت شد : تا اینجاش که ربطی به من نداشت ؟داشت ؟

دستشو تو موهای هویجیش فرو کرد و با یه نگاه عمیق تو چشم گفت : اسم خواهرم شهرزاد بود !

یهو ته دلم با شنیدن این حرف هری ریخت و با ناباوری پرسیدم : شهرزاد دختر دایی من ؟

اروم پلک زد و گفت : شهرزاد دختر دایی تو و خواهر من !

سرمو محکم تو دستام گرفتم ، انگار احساس میکردم اگه اینکارو نکنم میوفته !

- شهرزاد میدونه ؟؟

- نه !! هیچکی نمیدونه من پیش اتابک خان بزرگ شدم ! اما چون نمیخواست فامیل خودش روم باشه از یه خانواده با فامیلی اریا مهر اجازه گرفت و برام شناسنامه زد ! چون اون اقا خیلی بهم لطف داشت و زیاد منو پیش خودش نگه میداشت اونقدر تو کتابفروشی کتاب خوندم تا رتبه ام یک شد ! وقتی اتابک خان بهم یه شماره داد و خواست برای نوه اش کار کنم بدون اینکه اون بفهمه من کی ام ! کنجکاو شدم بینم این نوه کیه !

تا اینکه گشتم و خونه اتونو پیدا کردم و اون موقع که جلوی در خونه اتون بودم درست همون موقعی بود که تو درو برای فرهان باز کردی !! به خاطر همین با شماره ی خودم بهت اون پیام رو دادم ! ولی هیچوقت فکر نمیکردم که امار خودمو از خودم بخوای !

از اینکه ربط همه چیزو به همه چیز فهمیده بودم احساس اسودگی داشتم و از یه طرفم احساس میکردم هیراد یکیه که انگار همیشه بوده ! مثل یه سایه ! اونم نه سایه غریبه ؛ بلکه سایه خودم . و از همه ی جیک و پوک زندگی من باخبره !

نفسمو لرزون بیرون دادم و گفتم : احساس خوبی به این قضیه ندارم !

آخرین قطره های قهوه اشو خورد و گفت : منم همین طور !

- میری به اتابک خان بگی که دیگه این کارو نمیکنی ؟

- چرا ؟ اونطوری حرمت این همه سال نون و نمکو میشکنم ! اون منو مثل پسر خودش بزرگ کرده ! همزمان که خواهرت کیانا رو بزرگ میکرده و هوای تو رو هم از دورادور داشته ! من همیشه بهش احترام میدارم

- مگه میگم بی احترامی کن؟؟ میگم تمومش کن! در هر حال که من دیگه به اون شماره زنگ نمیزنم!

خندید: مطمئنی؟

با اطمینان گفتم: بله!

یه ذره ساکت شدیم که گفت: رفتارت که با من تغییر نمیکنه؟

منطقی گفتم: با اینکه چیزایی که بهم گفتی زیاد به من ربطی نداره و همه درباره بقیه اس و منم عادت ندارم تو کار بقیه دخالت کنم پس نه... فکر نکنم رفتارم زیاد تغییر کنه! جز اینکه الان فکر میکنم خیلی چیزا در مورد من میدونی باید بیشتر مراقب باشم

- قول میدی منو همون همکلاسی قبلی ببینی؟

- یه همکلاسی که یه جورایی پسر داییمه!!!

- خانواده شما خیلی پیچیده است!

- اوهوم! موافقم! راستشو بخوای حتی به اینکه تو یکی دیگه از خواهر و برادرام باشی هم فکر کرده بودم اما تصور نمیکردم برادر شهرزاد باشی

چند دقیقه عمیق فکر کردم و پرسیدم: نمیخوای شهرزادو ببینی؟

- تو جشن تولدت دیدمش! یه چندباری هم توی خونه اتابک خان دیدمش!

- منظورم اینه که نمیخوای خودتو معرفی کنی؟

- برادری که این همه سال کنار ادم نباشه به چه درد میخوره؟

لبامو دادم بیرونو گفتم: ولی من و کیانا با اینکه از اول باهم نبودیم الان خیلی باهم خوبیم

- اول اینکه شما دو تایی تون دخترین و دلیل نزدیکی الانتون یکیش اینه که کنار هم زندگی میکنین یکیش اینه که شبیه همین و این باعث میشه حس بدی نسبت به همدیگه نداشته باشین!

تا حالا اینطوری بهش فکر نکرده بودم: اینم حرفیه!

اهی کشید: درست مثل قهوه ی اونروز ترجیه میدم از دور هوای خواهرمو داشته باشم

خندیدم : قضیه سینا رو هم حتما میدونی !

سرشو به چپ و راست تکون داد : یه جورایی

- کاش سینا ادم درستی نبود و اون موقع نمیداشتم شهرزاد یه ثانیه هم بهش فکر کنه و اینقدر خودشو عذاب بده ! اما چون پسر خوبی و بهتر از اون گیر شهرزاد نمیداد نمیدونم میتونم مشکلات اختلاف سنیشونو تحمل کنن یا نه !

- حالا خیلی مونده تا سینا برگرده ! تا اونموقع خیلی چیزا درست میشه !

- خدا کنه !

اهی کشیدم و گفتم : میشه یه سوال ازت بپرسم ؟

لبخند همیشگیشو زد و گفت : البته !

- چرا از اون شماره بهم همچون اس ام اس هایی میدادی

لبخندشو خورد : اگه دلیلشو بدونی فکر نکنم بازم بتونی مثل قبل باهام برخورد کنی!

قاطع گفتم : اشکالی نداره ! میخوام بدونم !

نگاهشو به گوشه کافی شاپ دوخت و به سختی گفت : وقتی اونروز دیدمت همونروزی که اومدی درو برای فرهان باز کنی

بهم چشم دوخت و ادامه داد : میدونم سنت خیلی کمه ! میدونم لیاقتتو ندارم ! میدونم کنی که کارکن بابابزرگتم هیچ وقت برات کافی نیستم ! میدونم تازه از راه رسیدم ... اما انگار دلم این چیزا رو نمیدونه !

تیز تر از این بودم که متوجه نشم ، بی هوا و گستاخ پرسیدم : اونوقت دلت کجاست ؟؟

- کنار همون در جا مونده

با استرس ساعتو نگاه کردم ... درست یازده و نیم بود .

یه نفس عمیق کشیدم و به اون سمتی که پوارو گفته بود باید برم رفتم !

هوا فوق العاده سرد بود و پرنده تو پارک پر نمیزد . حتی هومان هم که دیده بود تو چله زمستون هوس پارک به سرم زده اس داده بود که کجا دارم میرم ؟

منم گفته بودم کار دارم و لازم نیست دخالت نکنه

شال گردنم رو دور مقنعه ام پیچیده بودم . اما به خاطر بیماریم حتی جرات نداشتم اونو بیارم جلو دهانم . دستامو با وجود دستکش توی جیب پالتوم فرو کرده بودم و بازم سردم بود !!

البته بیشتر استرسم به خاطر ماجرای بود که هنوز اتفاق نیوفتاده بود !

اگه نمی دونستم پوارو قابل اعتماد محال بود بیام .

تو همین فکر بودم که چشمم خورد به هیراد که روی نیمکت نشسته بود و اتفاقا اونم داشت نگام میکرد .

زود تر از من از دانشگاه اومده بود بیرون و اونجا نشسته بود

- سلام

برخلاف همیشه لبخند نزد : سلام

دل تو دلم نبود که ببینم قضیه چیه ! یعنی میخواد چه اتفاقی بیوفته !

پوارو گفته بود هیرادو ببینم و گفته بود نباید ارزش قائم شم ؛ باید برم و کنارش باشم وقتی اون اتفاق میوفته !

با فاصله رو نیمکت نشستم : امروز خیلی هوا سرده ! اصلا برای پارک اومدن روز خوبی نیست .

با یه حس غریبی که هیچوقت تو هیراد ندیده بودم گفتم : به خاطر هوا نیومدم پارک !

با کنجکاوی پرسیدم : پس برای چی اومدی؟

حتی یه لحظه هم نگام نکرد و فقط به روبرو زل زده بود و اروم اروم پلک میزد : چون قراره امروز یه اتفاقی بیوفته !

گوشه ی لبم گاز گرفتم ! چرا اینجا اینطوری بود

صدای قار قار کلاغا باعث میشد یاد فیلم های ترسناک بیوفتم .

پنج دقیقه تو سکوت فقط به این فکر کردم که اون اتفاق چی میتونه باشه که هنوز نیوفتاده! اصلا کی میوفته!!

خلاصه حسابی اعصابم داغون شد. هیراد چیزی نمیگفت و هیچ چیز خاصی هم نمیشد!

نوک انگشتم از سرما گز گز میکرد و بینیم هم به احتمال زیاد صورتی شده بود و صورتم گل انداخته بود. یه ذره این پا و اون پا کردم و وقتی دیدم انگار خبری نیست پاشدم و گفتم: خیلی سرده! بهتره برم

کیفم رو روشنم جابه جا کردم و داشتم میرفتم به سمتی که ماشین هومان پارک شده که گوشیم زنگ زد

ایستادم تا از توی کیفم درش بیارم

پوارو بود، گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با کتفم گرفتمش تا کیفو که باید دو دستی میبستم ببندم

- الو

- میشه برگردین خانم!؟

صداش خیلی اروم بود! فوتی کردم و با گله گفتم: اخه خبری نبود! اون اتفاقه نیوفتاد

دوباره با التماس و صدای اهسته تری گفتم: حالا میشه به عقب نگاه کنین؟

بیخیال برگشتم و به عقب نگاه کردم که دیدم هیراد گوشی تلفن دیگه ای به غیر از مال خودش دستشه و با چشم های غمگین زل زده به من.

آب دهانمو قورت دادم. یه چند قدم اومد جلو و همزمان که تو گوشی جمله اشو گفت منم صداشو از توی گوشی خودم شنیدم: اون اتفاق همین الان افتاد خانم!

با تعجب به لب های هیراد نگاه کردم!

گیج شدم!

دستم شل شد....گوشی از غفلت من و سستی انگشتم استفاده کرد و افتاد رو زمین و قابش باز شد و باتریش افتاد بیرون!

هیرادم گوشی رو قطع کرد و گذاشت تو جیبش!

- تعجب کردی؟

مبهوت نگاهش کردم: تو پوارویی؟؟

ابروهاشو داد بالا: پوارو؟؟

لبام به سختی تکون میخورد و صدا تو گلوم خفه شده بود: اتابک خان تو رو به عنوان کاراگاه برا من استخدام کرده بود! به خاطر همین تو همه چیزو میدونستی؟؟

اب دهانشو سخت قورت داد!

- من از بعد تولد استخدام اتابک خان بودم!

با گنگی نگاهش کردم که گفت: نکنه میخوای تو سرما تمام داستان زندگی منو بشنوی!

و به سمت خروجی پارک قدم زد... باهاش هم قدم شدم... از خیابون رد شد و وارد کافی شاپه مجاور پارک شد.

روبروش نشستم و مثل اونروز دوتا قهوه سفارش دادیم!

من که گیج شده بودم اونم ساکت بود تا اینکه اینجوری شروع کرد: آگه از اول قضیه رو بدونی از پوارو بودن من تعجب نمیکنی!

قهوه امو نگاه کردم و گفتم: از این تعجب میکنم که چطوری صداتو تشخیص ندادم

- آخه تا حالا تلفنی باهام حرف نزده بودی! صدام از پشت خط خیلی فرق داره!

- چرا از همون اول بهم نگفتی؟

با ادا گفت: لازم نبود بدونین خانم!

حالا که دقت میکردم... آره... صدای ارومشی دقیقا همون صدا بود!

شکر توی قهوه رو هم زدم: نمیخوای تعریف کنی؟

اهی کشید و گفت: خیلی وقت پیش وقتی نوزاد بودم، مادر و پدرم میمیرن و چون هیچ سرپرست دیگه ای نداشتیم من و خواهرمو میبرن بهزیستی! یه ماه بعد از اینکه ما رو اونجا میذارن.

بهزیستی اتیش میگیره و موقتا بچه ها رو ارجاع میدن به یه بهزیستی دیگه تویه جای دیگه تهران . من و یه چند نفر دیگه در اثر خفگی یه مدت تو بیمارستان میمونیم و بعد از اینکه یه چند تا از بچه ها همونجا میمیرن من و یه بچه دیگه رو حدود دو سه هفته بعد منتقل میکنن به اون بهزیستی ! اما خواهرمو همون روزی که اومده بود تهران به فرزند خوندگی گرفته بودن ! خلاصه وقتی مدارک بچه ها رو یه ماه بعد جمع اوری میکنن و به اون بهزیستی میفرستن و سرپرست اونجا متوجه میشه که من رو گذاشتن و خواهرمو به فرزند خوندگی بردن میگرده دنبال اون خانواده که منو هم بذاره پیش خواهرم ! اما اونا ترجیه میدن فقط خواهرمو که از اب و گل دراومده و دوسالشی بوده داشته باشن ! سرپرست بهزیستی پافشاری میکنه و بالاخره پدربزرگ خواهر جدیدم منو میبره پیش خودش ! اما به هیچ کسی نمیگه

ساکت شد : تا اینجاش که ربطی به من نداشت ؟ داشت ؟

دستشو تو موهای هویجیش فرو کرد و با یه نگاه عمیق تو چشمام گفت : اسم خواهرم شهرزاد بود !

یهو ته دلم با شنیدن این حرف هری ریخت و با ناباوری پرسیدم : شهرزاد دختر دایی من ؟

اروم پلک زد و گفت : شهرزاد دختر دایی تو و خواهر من !

سرمو محکم تو دستام گرفتم ، انگار احساس میکردم اگه اینکارو نکنم میوفته !

- شهرزاد میدونه ؟؟

- نه !! هیچکی نمیدونه من پیش اتابک خان بزرگ شدم ! اما چون نمیخواست فامیل خودش روم باشه از یه خانواده با فامیلی اریا مهر اجازه گرفت و برام شناسنامه زد ! چون اون اقا خیلی بهم لطف داشت و زیاد منو پیش خودش نگه میداشت اونقدر تو کتابفروشیش کتاب خوندم تا رتبه ام یک شد ! وقتی اتابک خان بهم یه شماره داد و خواست برای نوه اش کار کنم بدون اینکه اون بفهمه من کی ام ! کنجکاو شدم بینم این نوه کیه !

تا اینکه گشتم و خونه اتونو پیدا کردم و اون موقع که جلوی در خونه اتون بودم درست همون موقعی بود که تو درو برای فرهان باز کردی !! به خاطر همین با شماره ی خودم بهت اون پیام رو دادم ! ولی هیچوقت فکر نمیکردم که امار خودمو از خودم بخوای !

از اینکه ربط همه چیزو به همه چیز فهمیده بودم احساس اسودگی داشتم و از یه طرفم احساس میکردم هیراد یکیه که انگار همیشه بوده! مثل یه سایه! اونم نه سایه غریبه؛ بلکه سایه خودم. و از همه ی جیک و پوک زندگی من باخبره!

نفسمو لرزون بیرون دادم و گفتم: احساس خوبی به این قضیه ندارم!

اخرین قطره های قهوه اشو خورد و گفت: منم همین طور!

- میری به اتابک خان بگی که دیگه این کارو نمیکنی؟

- چرا؟ اونطوری حرمت این همه سال نون و نمکو میشکنم! اون منو مثل پسر خودش بزرگ کرده! همزمان که خواهرت کیانا رو بزرگ میکرده و هوای تو رو هم از دورادور داشته! من همیشه بهش احترام میدارم

- مگه میگم بی احترامی کن؟؟ میگم تمومش کن! در هر حال که من دیگه به اون شماره زنگ نمیزنم!

خندید: مطمئنی؟

با اطمینان گفتم: بله!

یه ذره ساکت شدیم که گفت: رفتارت که با من تغییر نمیکنه؟

منطقی گفتم: با اینکه چیزایی که بهم گفتی زیاد به من ربطی نداره و همه درباره بقیه اس و منم عادت ندارم تو کار بقیه دخالت کنم پس نه... فکر نکنم رفتارم زیاد تغییر کنه! جز اینکه الان فکر میکنم خیلی چیزا در مورد من میدونی باید بیشتر مراقب باشم

- قول میدی منو همون همکلاسی قبلی ببینی؟

- یه همکلاسی که یه جورایی پسر داییمه!!!

- خانواده شما خیلی پیچیده است!

- اوهوم! موافقم! راستشو بخوای حتی به اینکه تو یکی دیگه از خواهر و برادرام باشی هم فکر کرده بودم اما تصور نمیکردم برادر شهرزاد باشی

چند دقیقه عمیق فکر کردم و پرسیدم: نمیخوای شهرزادو ببینی؟

- تو جشن تولدت دیدمش! یه چندباری هم توی خونه اتابک خان دیدمش!
- منظورم اینه که نمیخواهی خودتو معرفی کنی؟
- برادری که این همه سال کنار ادم نباشه به چه درد میخوره؟
- لبامو دادم بیرونو گفتم: ولی من و کیانا با اینکه از اول باهم نبودیم الان خیلی باهم خوبیم
- اول اینکه شما دو تایی تون دخترین و دلیل نزدیکی الانتون یکیش اینه که کنار هم زندگی میکنین یکیش اینه که شبیه همین و این باعث میشه حس بدی نسبت به همدیگه نداشته باشین!
- تا حالا اینطوری بهش فکر نکرده بودم: اینم حرفیه!
- اهی کشید: درست مثل قهوه ی اونروز ترجیه میدم از دور هوای خواهرمو داشته باشم
- خندیدم: قضیه سینا رو هم حتما میدونی!
- سرسو به چپ و راست تکون داد: یه جورایی
- کاش سینا ادم درستی نبود و اون موقع نمیداشتم شهرزاد یه ثانیه هم بهش فکر کنه و اینقدر خودشو عذاب بده! اما چون پسر خوبییه و بهتر از اون گیر شهرزاد نییاد نمیدونم میتونم مشکلات اختلاف سنیشونو تحمل کنن یا نه!
- حالا خیلی مونده تا سینا برگرده! تا اونموقع خیلی چیزا درست میشه!
- خدا کنه!
- اهی کشیدم و گفتم: میشه یه سوال ازت بپرسم؟
- لبخند همیشگیشو زد و گفت: البته!
- چرا از اون شماره بهم همچون اس ام اس هایی میدادی
- لبخندشو خورد: اگه دلیلشو بدونی فکر نکنم بازم بتونی مثل قبل باهام برخورد کنی!
- قاطع گفتم: اشکالی نداره! میخوام بدونم!
- نگاهشو به گوشه کافی شاپ دوخت و به سختی گفت: وقتی اونروز دیدمت همونروزی که اومدی درو برای فرهان باز کنی

بههم چشم دوخت و ادامه داد : میدونم سنت خیلی کمه ! میدونم لیاقتتو ندارم ! میدونم کنی که کارکن بابابزرگتم هیچ وقت برات کافی نیستم ! میدونم تازه از راه رسیدم ... اما انگار دلم این چیزا رو نمیدونه !

تیز تر از این بودم که متوجه نشم ، بی هوا و گستاخ پرسیدم : اونوقت دلت کجاست؟؟
-کنار همون در جا مونده

روزها و شب ها درست همون طوری که قبلا بود گذشت ! با این وجود که حالا یه جای خالی بزرگ توی زندگیم بود ! یه جای خالی که هیچ کس نتونست پرش کنه . نفس عمیقی کشیدم و به ویتترین مغازه ها نگاه کردم ! یه لبخند به انعکاس کج و کوله تصویرم توی ویتترین مغازه زدم ! و از این یکی لباس هم که به نظرم خوب بود عکس انداختم و فرستادم براش ! باورم نمیشد که چهار سال به همین شیوه خرید میکردیم !

من میرفتم توی پاساژ های مختلف و از هر لباسی که خوشم میومد همونجا عکسشو میگرفتم و درجا توی یه شبکه اجتماعی برای ماهیار میفرستادم و اونم نظرشو میگفت ! خودشم درست همین کارو میکرد !

دلم براش یه ذره شده بود ! حالا که حجم درس ها هم سنگین شده بود و ماهیارم بیشتر کارهای عملی میکرد اصلا وقت صحبت کردن زیاد نداشتیم . البته من زنگ نمیزدم خصوصا که ساعتون هم نمیتونستیم باهم تنظیم کنیم ! ولی ماهیار تا یه فرصت مناسب گیر میاورد دو سه ساعتی باهام حرف میزد و مدام عکس های نمونه چهره پردازی هاشو برام میفرستاد !

باورم نمیشد تو این چهار سال اینقدر اب و هوا اونور روش تاثیر گذاشته باشه و اینطوری شده باشه ! اینقدر اقا و با شخصیت .

جدیدا تو حرف زدن هاش هم مودب و مسلط صحبت میکرد طوری که اگه به جای من هر دختر دیگه ای بود شیفته ی صدای گرم و لحن صمیمیش میشد !

البته ماهیار قبلا هم دوست داشتنی بود اما الان از روی عکسا و طرز برخوردش میتونم بگم پخته تر و جذاب تر شده بود !

خاله با اینکه از رفتن ماهیار خیلی میگذشت اما هنوز به دوری پسر عزیز کرده اش عادت نکرده بود ؛ حتی اتابک خان هم گاهی دلتنگیشو به زبون میاورد .

خلاصه عکس لباسو که ارسال کردم تند نوشت : شوخیت گرفته هانا ! مگه عروسی بهار نیست؟؟
باید یه لباسی بخری که مناسبتر باشه !

یه لبخند قشنگ به پیامش زدم و نوشتم : میدونم عزیزم ؛ خواستم امتحانت کنم . ولی زیادم بد نیست

تند نوشت : ولی برای عروسی خواهرت چندان هم خوب نیستیا لا یه دونه دیگه

دوباره شروع کردم به قدم زدن ... که هیراد زنگ زد : الو !

با صدای خسته ای گفت :

-سلام ، خوبی؟ نیومدی دانشکده؟

با ذوق گفتم : سلام . خوبم . گفتم که عروسی بهاره ! چه خبر؟ کلاسا چطور بود ؟ نمره ها رو زد رو برد ؟

- هیچی بابا ! مثل همیشه . فتوحی سراغتو گرفت اتفاقا ، گفت محاله خانم احسانیا کلاسو از دست بدن ، حتما کار مهمی داشتن !

وقتی دیدم جواب سوالمو درباره ی نمره ها نداده دوزاریم افتاد که چرا دمغه و نیشم وا شد

-نگفتی نمره ها رو اعلام کرد ؟

با حرص گفت :بله !

تو دلم خندیدم وپیش خودم گفتم تو که سختت بود خبرشو بگی چرا زنگ زدی اخه؟؟

گرچه اخلاقش بود و نمیخواست از زبون کس دیگه ای بشنوم ، با خبائت گفتم : خوب؟؟نمره ام چطور بود؟

- این بار شما بهتر شدی ! فکر کنم همینو میخواستی بگم دیگه

فکر میکردم خوب شده باشم ولی نه اینقدر ، یه لحظه مکث کردم : جدی هیراد؟؟وایی بالاخره یه بارم که شده بهتر از تو شدم ! اخیش جیگرم خنک شد

یعنی اصلا انگار نه انگار دارم این چیزا رو تو روش میگم

با صدای گرفته ای گفت: واستا دفعه ی بعدی دوباره میرم بالا! این دفعه دو سه جلسه نبودم
واسه اون

خنده ی مستانه ای کردم و گفتم: به همین خیال باش اقا! محاله دیگه از شاگرد اول بودن پایین
بیام تا چشم حسودا کور بشه!

بی ربط پرسید: کجایی؟

سوار پله برقی وسط پاساژ شدم: اومدم لباس بخرم!

- با کیانا؟

- نه بابا لیدا رو برده دکتر...از دیشب تب داره طفلی!

اول حواسش نبود و تحت تاثیر مریضی لیدا گفت: اخی!! ایشالا خوب میشه

بعد یهو مثلا غیرتی پرسید: پس با کی رفتی؟

چشمم افتاد به یه لباس طلایی و در همون لحظه گفتم: تنهایی!

اهان معنی داری گفت که گفتم: کاری نداری؟

- نه! مواظب خودت باش

- چشم! یادت نره از رو جزوه هات برام کپی بگیری ها!

ادای منو دآورد: چشم! عروسی خوش بگذره، خداحافظ

- خداحافظ

و تلفن رو قطع کردم و پرت کردم تو کیفم... به نظرم لباس های طبقه ی بالا بهتر بودن.

نمیتونستم انتخاب کنم که کدوم لباس رو بخرم. هم یه لباس سبز کوتاه و خوشگل بود و هم اون

لباس طلاییه و هم یه لباس ابی اسمانی رسمی ولی بامزه.

از سه تاش عکس انداختم و ارسال کردم یه ذره بعد جواب داد: پیراهن سبزه چون یقه اش بسته

است باید موهاتو بالا ببندی و دراون صورت باید موهاتو صاف کنی و کلی دنگ و فنگ داره و تو هم

که حوصله نداری و میدونم جلوه ی لباسو خراب میکنی

یه شکلک با چشم های باریک شده فرستادم و گفتم : خوب

شکلک خنده گذاشت و گفت : پس بیخیال این ! اما اون ایبه هم درسته مدلش قشنگه و رنگشم

خوبه اما به تو نمیداد رنگ پوستت خیلی روشنه اینم که بیوشی میشی چراغ راهنما !!

دوباره همون شکلک رو دادم و نوشتم : مسخره ! سریع بگو پاهام درد گرفت ! مردم از صبح

سرپام !

دوباره نوشت : منم الان هم کار میکنم هم جوابتو میدم ها ، برو طلایه رو تن بزن ببینه چطوره !

باشه ای نوشتم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم و رفتم تو مغازه و از فروشنده لباس رو به سایز خودم

گرفتم و رفتم تو پرو !

خوش دوخت بود اما خیلی تنگ و برق برقی بود ! خوشم نیومد

با ناراحتی و کوفتگی درش اوردم و گذاشتم رو پیشخون و تشکر کردم و داشتم میرفتم بیرون که

چشمم خورد به یه پیراهن مشکی و سرخابی . دوباره از فروشنده خواستم برام بیارتش و رفتم که

پروش کنم .

کلا تا بالای زانومیومد و مدلش راسته بود و از اینا که قالب تن میشه . استیناش گیپور سرخابی بود

و این گیپور تا دور تا دور یقه ی انگلیسی لباس کار شده بود ! (یقه ی انگلیسی به یقه هایی گفته

میشه که برمیگردن مثل یقه ی اکثر مانتو ها و کت ها !)

استیناش کوتاه بودن و تا پایین ارنجم تموم میشدن ، یقه اش تا یه ذره باز بود و هیچ دکمه ای

هم نداشت اما سریع بسته میشد و بقیه اش مشکی بود تا پایین دامنش از روی پارچه ی لطیف و

خنک مشکی به اندازه ی چهار انگشت دوباره گیپور سرخابی کار شده بود . و یه چاک یه وجبی هم

داشت که راه رفتنو آسون تر میکرد . کاملاً ساده بود اما چیزی که باعث میشد ارزش خوشم بیاد

این بود که روی سر شونه هاش یه ذره پفی بود و ادمو چهار شونه و خوش هیکل نشون میداد !

البته من که خوش هیکل بودم ولی این مدلی بیشتر دوست داشتم ! یه جورایی هم یه لباس رسمی

بود هم شیک و دخترونه !

روی چوب لباس اویزونش کردم و عکسشو فرستادم . ماهیار بالا فاصله تاییدش کرد و منم پولشو

که زیادم نبود نقد پرداخت کردم و اومدم بیرون . حالا ماهیار اصرار داشت که صندل سرخابی هم

بگیرم .

خلاصه همون طوری که رد میشدم یه کفش پاشنه یه تیکه هم رنگ سرخابی لباسم دیدم که اتفاقا زمینه مشکی داشت و روش گیپور سرخابی کار شده بود حسابی سرکیف اومدم و اونم خریدم و به سفارش ماهیار یه مارک جدید رژ خوشرنگ سرخابی هم گرفتم و با یه عالمه ذوق شوق رفتم خونه و هزار بار جلو اینه پرورش کردم . خیر سرم بیست و یک سالم شده بود اما هنوز عین کوچولو ها موقع خریدن لباس جدید ذوق میکردم ! خصوصا وقتی یه رفیق بامرام مثل ماهیار دورادور هواتو داشته باشه .

بالاخره از اینه دل کندم و لباسمو گذاشتم تو کیف و باقی وسایل و زیور الاتم هم هزار بار باهانش مچ کردم و ریختم توش و آماده گذاشتم گوشه کمد .

از ماهیار تشکری کردم و زنگ زدم به مامان :سلام !

- سلام دخترم ! خوبی؟

- ممنون ! شما خوبی؟

- اره عزیزم ... فقط یه ذره خسته ام .

خندیدم : بهار اومده حتما؟؟

- میگم باهوشی ! اره صبح رسیده و اینقدر استرس داشته و منو اینور اونور برده که حسابی از کت و کول افتادم

تو دلم گفتم همینه دیگه وقتی مامان خودش عین ارباب زاده ها فقط قراره مته مهمان بیاد و بره کارا میوفته گردن مامان بیچاره من .

- چطور؟ همه چیزش که آماده بود ! چی میخواست دیگه ؟

- هیچی ، فقط چون مضطرب بود میخواست یه ذره بگرده . و یه دو سه ساعتی چرخ زد تا استرسش خوابید

- اهان ! خوب دیگه چه خبر مامان . کمک که نمیخوای ؟

- نه عزیزم . تو نمیخوای بیای ارایشگاه

یه نگاه تو اینه به خودم انداختم و گفتم : موهامو که همین چند روز پیش مرتب کرد . میخوام همینطوری فر بمونن . ولی اگه میخوای کسی برای کمک باهات بیاد میام ها !

- نه دخترم ! تو پیش کیانا بمون بچه ها رو نگه دار تا اون به کاراش برسه ، من خودم به کارام میرسم

- باشه . گوشی رو میدی با بهار حرف بزنم

- اره مامان

و بعد بهارو صدا زد

یه سلام جیغ مانند تو گوشی کرد و گفت : سلام !

- سلام بهاری ! خوبی؟

- خوبم هانا ! تو خوبی؟ چه خبر؟

- هیچ خبر! الان لباس جشنتو خریدم اومدم خونه استراحت کنم

- وا ! چرا اینقدر دیر ! عروسی فرداست تو امروز رفتی خرید

- درس داشتم بخدا وقت نشد ، امروزم به لطف تو و فرزاد دانشگاه نرفتم

اصلا توقع نداشتم باشید بهار بزرگ شده باشه و احساس بزرگ بودن بکنه ، همونیه که بود :

لباست ابرومنده ؟ با یه وجب پارچه پانشی بیای ابرومو ببری ها

لبخندی به لحنش زدم و گفتم : من کی لباس ناجور پوشیدم اخه . خیالت تخت

- عین امل هاهم کت و شلوار نپوشی بیای ها . با کلاس باش

خندیدم و گفتم : باشه . تو کمک نمیخوای

بی توجه به تعارفم هنوز درگیر حرفای خودش بود : به اون خواهرت هم بگو . ابرو مو ببری بعدا عروسیتو بهم میریزم

جدا فکر میکرد من میخوام عروسیتو خراب کنم ؟

اخی ...چقدر استرس داشت !

- بهاری! چرا اینقدر اشفته ای؟ دو دقیقه زبون به دهان بگیر بابا. همه چی خوب پیش میره، من و کیانا هم ابروتو نمیبیریم خیالت تخت

- اخه! عقدم که جشن نگرفتیم. دلم میخواد این خوب باشه... باز استرس گرفتم. برم قرص بخورم. کاری نداری؟

- نه گلی... فردا تو لباس عروسی مبینم

- فدات. ایشالا قسمت خودت

خندیدم: برو بابا.

- البته میدونم کسی نیامد بگیرت. در هر حال رفتیم شاهچراغ برات نظر میکنم بختت باز شه
بیشعور طعنه میزد: چند ساله مگه؟

- هو! همچین میگه چند ساله انگار بچه است، نه خانم. دی پارسال بیست و یک سالت تموم شد. تا سه - چهار سال دیگه خودتو ندازی گردن یکی از این دکتر پیرا مثل استادای چلغوزتون میوفته گردنت

- بیشعور! خوبه خودت میگی سه چهار سال حالا وقت هست. تو مگه استرس نداشتی؟

اتگار دوباره یادش افتاد: اهان راست میگی. برم

- باشه. به بارمان و سیامک خان سلام برسون. قربانت

و بالاخره خداحافظی کردم *

اهی کشیدم و با حرف زدن با بهار یاد جشن عقدش افتادم که چهار سال پیش کنسل شد و مجبور شد شیراز بمونه و نتونست بیاد. الانم با هزار بدبختی به قول خودش تونسته بود بیاد. اونم چون به لطف یکی از اعیاد چهار پنج روز تعطیلی افتاده بود. البته قبلا یه بار تو عید اومد و یه سری صحبت های اساسی رو با خانواده فرزاد اینا کرد و کارای تالار و اینا رو همون موقع انجام دادن. وقت ارایشگاهم مامان برایش گرفت و خلاصه الان که اردیبهشت بود با خیال راحت اومده بود تا بالاخره عروسی کنن و برن شیراز زندگی کنن!

ظاهراً بهار بدجور شیفته ی شیراز شده بود و فرزادم دوست داشت از خانواده اش دور شه و مستقل باشه!

راستش بارمانم داشت کاراشو میکرد که باهاشون بره و اونجا ساکن شه!

بیخیال این فکرا از روی تخت ماکان که از اول مکالمه روش دراز کشیده بودم بلند شدم و رفتم برای خودم ناهار بکشم، گرچه ساعت نزدیک چهار بود ولی خوب در هر حال گرسنه ام بود.

یه ذره که غذا خوردم و خونه رو مرتب کردم رفتم پایین تا لیدا رو عیادت کنم.

امیر خواب بود و لیدا هم یه ذره حالش بهتر بود اما هنوز لپاش گل انداخته بود و کسل بود!

بغلش کردم و گذاشتمش روی پامو گفتم: خوبی خاله؟

کیانا غر غر کنان یه لیوان شربت گذاشت جلومو گفت: بذارش پایین تو هم مریض میشی ها!

توجهی نکردم: چه بهتر، اینطوری یه دلیل قانع کننده دارم که فردا نرم عروسی، دکتر چی گفت؟

اهی کشید و گفت: هیچی، فقط گفت حساسیت فصلیه

هنوز اونقدری درس نخونده بودم که تو این موارد اظهار نظر کنم و از این بابت لحظه شماری

میکردم تا یه روزی کسی تو خانواده به جز من پیش دکتر دیگه ای نره!

نگاهی به کیانا کردم، اون شباهت چند سال پیشمو کم رنگ شده بود و کیانا به واسطه ی تو تا بچه ای که به دنیا آورده بود قیافه ی ناز زنونه ای داشت و درست مثل همه ی مادرای جوون هم

سعی میکرد خودشو روی فرم نگه داره هم بچه هاشو بزرگ کنه. خیلی تلاش کردیم اما نشد که

کیانا درس بخونه چون درست وقتی لیدا یه ذره از اب و گل دراومده بود بردیا رو باردار شد و

نتونست تکون بخوره! اما خوب...خودش خوشحال بود خصوصاً وقتی فهمید بچه ی دومش پسره

بردیا یه سال و نیمش بود و خوابیده بود و لیدا هم بیشتر از چهار سال داشت!

هر دو ناز و شیرین بودن. نه لیدا شبیه کیانا شد نه بردیا! درعوض بچه حالزاده به داییش رفت و

شده عین بچگی های آتش. هر دو تپل و سرخ و سفید بودن. بردیا چشم های مشکی نافذ و

کنجکاوای داشت که شیطنت بوضوحی داشت اما لیدا به ارومی امیر بود و درست موقع خنده گوشه ی لپش چال میوفتاد . عاشق خنده هاش بودم .

امیر الان مرد جوونی بود که سخت مشغول کار کردن و رسیدگی به خانواده اش بود ، اینقدر مشغول رسیدگی به خانواده اش بود که اصولا بیست و چهار ساعت خواب بود .

در کل همیشه خدا خسته بود . رسیدگی به این چند تا شعبه رستورانی که زده بود حسابی سرشو شلوغ کرده بود .

اما هیچوقت منی رو سر کیانا نمیذاشت و خستگی و کلافگی کارو رو سر اون خالی نمیکرد . الان حتی اروم تر و سر به زیر تر از گذشته ها بود گرچه بنا به حکایت رایج باید از اونی بترسیم که سر به توی داره نه اونی که های و هوی داره .

حالا زاده از اتاق اومد بیرون : سلام هانا !

- سلام . ببخشید سر و صدا کردم بیدار شدی

- نه بابا این چه حرفیه .

و خمیازه ای پشت سرش کشید و رفت یه ابی به صورتش بزنه

رو به کیانا گفتم : برنامه ات برا فردا چیه ؟

- هیچی دیگه ساعت دو وقت ارایشگاه گرفتم تا کارامون اونجا راه بیوفته ساعت پنج میشه و عروسیه !

- خوب ؟ بچه ها رو من نگه دارم ؟

- نه بابا زنگ زدم با مرضیه هماهنگ کردم میبرم میذارمشون اونجا . مگه تو ارایشگاه نمیای؟

- نه بابا ! پس من ام بات میام ارایشگاه تا کارات تموم شه

امیر برا خودش یه چای ریخت و اومد پیشمون نشست و از کیانا پرسید : لباس تو هانا دید ؟

کیانا جوابشو داد : نه

لبخندی زدم و گفتم : قضیه لباس چیه ؟

امیر رو به کیانا گفت: برو بیوش بیا

کیانا با ذوق و یه نگاه خاص به امیر رفت تو اتاق و با یه لباس فوق العاده خیره کننده برگشت تو پذیرایی

دهانم باز موند: اه! چه خوشگل. خیلی بهت میاد کیانا جون

امیر یه نگاه تحسین امیز به کیانا کرد و گفت: یکی از دوستانم که باهام تو بوتیک کار میکرد و الان فروشگاه پوشاک داره سفارشی از فرانسه آورده!

دوباره لباسو نگاه کردم و گفتم: خیلی نازه. چی میشد برا منم میاورد این همه نمیرفتم تو پاساژ های خراب شده تهران بگردم

یه پیراهن ابی کاربنی استین سه ربع با یه دامن بلند و اکلیلی که واقعا برازنده کیانا بود.

کیانا لبخندی زد و تشکر کرد و گفت: ایشالا عروسیت میگم یه لباس توپ برات بیاره همه دست به دهان بمونن

چیشده امروز همه فکر عروسی من!

- نمیخواد! بگو ایشالا جشن فارغ التحصیلیم

امیر خنده ای کرد و گفت: ایشالا

که صدای گریه بردیا از توی اتاق اومد.

بعد یه ساعت دوباره برگشتم واحد خودم و جلوی تلویزیون نشستم، به نظر همه چی اروم میومد. اما....

سیامک مدت ها پیش همون موقع که با مامان سر وجود کیانا دعواش شد و خیلی سریع اشتهی کرد. باید متوجه میشدم که گربه محض رضای خدا موش نمیگیره. ظاهرا قرار بود یه جورایی با کیانا اینا آشنا شه و تو کار امیر یه دستی ببره

امیرم که دید سیامک ظاهر معقولی داره و میتونه با پیشنهادش اونو از شر شریکای رنگ و وارش نجات بده قبول کرد.

یادمه هرچقدر تو لفافه زدم تو سرخودم و گفتم نذارید سیامک تو زندگیتون دخالت کنه به حرفم گوش ندادن و فکر کردن سر عقده ی ناپدری بودن می‌گم . خلاصه در حدی شد که سر تولد بردیا امیر یه پاپاسی هم براش نمودن و حتی یکی از رستوران هاشو سر بدهی از دست داد و همه ی کارش شد خسارت . حاضریم نبود با خانواده خودش درمیون بذاره . البته حاضر نبود که چه عرض کنم نمیتونست اینکارو بکنه . چون اونا به اندازه کافی اینه دق بودن چه برسه به اینکه ببینن امیر زمین خورده . خلاصه بنا به اصرارهای من اتابک خان زیر بال و پر امیرو گرفت و بالاخره همین چند ماه پیش حسابشو با سیامک صاف کرد . دمش گرم !

مامان تو این مدت به اندازه ده سال پیر شده بود و خاله هم به خاطر دوری ماهیار درست مثل مامان بود !

منم دست کمی از اونا نداشتم . به اندازه کافی داغون بودم . احساسات جدیدم هم شده بود مزید علت !

مدام دوست داشتم با بهانه و بی بهانه به هیراد زنگ بزنم و فکر میکردم همون طور که تو این چهار سال سر حرفش بوده و علاقه اشو بهم ثابت کرده . منم به این احساسش حس متقابل دارم .

از یه طرفم اکثر دعوت های ماکنو برای بیرون رفتن قبول نمیکردم و زیاد خونه خاله نمیرفتم . البته این خاطر بود که با دیدن جای خالی ماهیار بغض میکردم اما ماکان حسابی از دستم کلافه شده بود .

اونم مثل ماهیار اقا تر از قبل شده بود با این تفاوت که نه تنها از غرورش کم شده بود بلکه الان که داشت مدرک مهندسیشو میگرفت پروترم شده بود .

اعصاب ادمو خورد میکرد ! حسابی هم شیطون شده بود و به خودش میرسید

یغما که همکلاسیشم شده بود تو جمع های دوستانه امون همیشه میگفت چشم تمام دخترای دانشگاه رو متوجه خودش کرده !

صورتش مردونه تر از قبل شده بود و حالا اکثر اوقات یه اخم هم روی پیشونیش بود . انکار نمیکنم که جذاب تر و باحال تر از گذشته شده بود و از بچگی دراومده بود اما خوب سر یه قضیه ای از یه هفته پیش باهانش قهر بودم !

ناخودآگاه یاد هفته ی پیش افتادم .

با هیراد رفته بودم رستوران که اتفاقی منو دید و یه قشقرقی به پا کرد که حتی هومانم مجبور شد دخالت کنه و شر رو بخوابونه . بیچاره هیراد هنوز پای چشمش کبود شده بود .

نمیدونم چرا اما وقتی باهم دعوا میکردن فقط نگاشون میکردم و دخالت نکردم و هیچ جیغ و دادی هم نکردم .

نوچ نوچ نوچ ! این بشر اصلا ادم نمیشه

پرو پرو اوامد روی میزمون و گفت : اقا کی باشن ؟

حالا هیرادو میشناخت ها ! بازم افه میومد . البته اون هیراد مو هویجی چند سال پیش کجا این هیراد کجا ! شده بود یه پا زبون باز فشن ! دیگه هر روز یه مدل مو داشت یه روز هویجی یه روز کلمی یه روز شلغمی !

خلاصه مزرعه ی سیفیجات بود ... الحقم که ارایشگر ماهری داشت و از اون ماهر تر خدایی بود که صورتشو اینقدر چشمگیر تراشیده بود .

برعکس هیراد که همیشه با چربزبونی و یه لبخند دختر کش با بقیه کنار میومد . ماکان محل سگ به احدی نمیداد و این باعث شده بود که ماهدخت برخلاف اون موقع الان درحد جنون بخوادش خصوصا که دو سالی بود وارد دانشگاه شده بود و فکر میکرد از اب و گل دراومده و میتونه لقمه دهانشو بگیره !

این وسط تنها کسی که زندگی ارومی داشت و از هیچی خبر نداشت شهرزاد بود . استه میرفت استه میومد .

فهمیده تر از قبل شده بود و تو این مدت به همه ی خواستگارش جواب رد داده بودو و خون به دل همه امون کرده بود !

راستش ما همه میگفتیم اگه سینا بخواد بیاد بالاخره تا الان باید میومد دیگه .

اما شهرزاد سر حرفش بود و هنوز اون نامه ی اخر سینا رو داشت مثل من که تمام یادگاری ها و عکسامو با ماهیار داشتیم !

صدای زنگ موبایلم بلند شد اونقدر عرق فکر بودم که نفهمیدم کی زنگ زده و فقط جواب دادم

- الو

صدای مردونه اش پیچید تو گوشی: سلام! خوبی؟؟

ماکان بود و این باعث شد اخم کنم: بله، ممنون؛ تو خوبی؟

صدای فوتش تو گوشی اومد: چته؟؟ طلب داری؟

چقدر این پروئه!

- کاری نداری قطع کنم!

- خوب حالا! یه ذره ادب داشته باش

پوزخند صداداری زدم و گفتم: نه اینکه تو ادب داری... همکلاسی بیچاره ام نمیتونست راه بره بعد از رستوران

نمیدونم چرا ولی نگفتم هیراد... نگفتم دوستم... نگفتم رقیبم... نگفتم یه جورایی خواستگارم... حتی فامیلیشم نگفتم

فقط گفته بودم همکلاسی... شاید از ترس ماکان... شاید به خاطر...

نذاشت بیشتر فکر کنم: حقش بود. دانشگاه مگه جای جولون دادن و تور پهن کردنه

زدم به سیم آخر: نه اینکه تو دانشگاه شما نیست. به لطف یغما امار تموم کاراتو دارم... تو دیگه نمیخواود فتوا بدی

با پروویی گفت: من با تو یکی ام؟؟ یا با اون پسره بی همه چیز؟

زدم تو نقطه ضعفش: این بی همه چیز هرچی هست رتبه یکه...

صدای حرصش توی گوشی چبید: عه؟؟ یعنی اگه کسی که چاهو کنده از ما بهتروون باشه باید بیوفتی توش

- اوه اوه همچین میگی چاه انگار رفته بودم خونه اش

با داد گفت: اینقدر وقیح نباش هانا

با داد گفتم: وقیح منم یا تو! چرا اون کارو کردی؟

- چه توقع دیگه ای ازم داشتی؟ میداشتم اون حروم زاده راحت هرغلطی که میخواد بکنه تو هم با نیش باز بشینی باهاش لاس بزنی

یه لحظه میخکوب شدم. ماکان هیچوقت اینطوری باهام حرف نمیزد

دلخور گفتم: منو اینطوری شناختی؟

صداشو یه ذره آورد پایین: من حرفم اینه که...

حرفشو قطع کردم: اره ماکان؟ به نظرت من همچین دختری ام؟؟ اره؟؟ من نزدیک پنج ساله تنها زندگی میکنم ماکان! فکر کنم این مدت تنهایی برای هر کثافت کاری وقت مناسبی باشه ولی خدا شاهده یه لحظه پامو کج نداشتیم... حتی فکرشم نکردم.... همه تو این اپارتمان رو سرم قسم میخورن... اون وقت تو به من اعتماد نداری؟ اونقدری به نظرت ثابت قدم و با اراده نیستم که با یه رستوران رفتن وا ندم؟ اره ماکان...

و به تلخی گفتم: خیلی ممنون پسر خاله...

پوزش طلبانه گفت: این قدر سرد نگو پسر خاله... به خدا منظورم این نبود

به تندى گفتم: منظورت هرچی که بود بد بود. حالا هم اگه امری نیست قطع کنم؟

بازم عصبی گفتم: چرا هی میخوای قطع کنی؟

- چون چیزی از این مکالمه عایدم نمیشه پسر خاله

با داد گفت: مگه نگفتم اینطوری صدام نکن

برای حرصی کردنش گفتم: مگه پسر خاله ام نیستی پسر خاله؟

چند وقت بود این نقطه ضعفو ازش گرفته بودم، رو این یه مورد حساس بود و دوست داشت اسمشو صدا کنم

کلافه گفت: هانا! اذیتم نکن

الهی... اوادمم به خاطر لحن نازش بگم فداش شم که پشیمون شدم و گفتم: باشه ماکان خان!
حرفتو بزنی

یه ذره این پا اون پا کرد و گفت: بابت اون روز ببخشید

تو که اخرش میوفتی به غلط کردن مگه مریضی؟؟

وا ندادم : مهمه اینه که فهمیدم نظرت درمورد من چیه

با شیطنت گفت : مگه نظر من برات مهمه

صادقانه و بدون فکر کردن به نتیجه ی حرفم گفتم : معلومه که مهمه ...

یه لحظه با بهت گفت : جدی؟؟

به خاطر اینکه دوباره اذیتش کنم گفتم : دور بر نداری ها !! معلومه که مهمه ... چون پسرخاله امی !

با داد گفت : هانا

با خنده گفتم : اه چیه توهم هی داد میزنی ... چته ؟ شوخی کردم بابا

فوتی کرد و گفت : بخشیدیم قطع کنم؟

مثل خودش شیطون گفتم: اهان یعنی بخشیده شدن از طرف من برات مهمه

خندید : معلومه عزیزم

یه لحظه دلم ریخت که گفت : چون دختر خاله امی دیگه

و باعث شد یه لحظه دعا کنم ای کاش اینجا بود تا با دستای خودم خفه اش میکردم .

(فقط یه توضیح کوچولو !

ظاهرا یه سری متوجه قضیه هیراد نشدن !

بینین اول داستان اتابک خان یه بادیگارد به هانا داد و یه شماره

و شماره مال یه ادمی بود که ما نفهمیدیم کیه ... و فقط یه اسم پوارو ازش داشتیم که هر سوالی

هانا میخواست بهش جواب میداد و برانش امار این و اونو در میاورد مته کاراگاه خصوصی

اما هومان محافظش بود و پسر شمسی خانم همسایه قبلشون

امیدوارم روشن شده باشه ؟

یه چیز دیگه !

مگه هانا دو سال رو جهشی نخونده بود ؟ و متولد دی ماه نبود ؟ یعنی نوبت دومی ! خوب یه حساب سر انگشتی کنین

هانا موقع کنکور دادن شونزده سال و چند ماهش بود تا وقتی تولدشو گرفتن که هیفده سالش تموم شد درست؟؟

حالا چهار سال گذشته یعنی هانا باید حدود بیست و یک سالش باشه !درسته ؟ اگه اشتباه کردم بگین !)

بعد از قطع مکالمه خسته و کوفته هرچی از ناهار مونده بود به عنوان شام خوردم و خوابیدم که فردا سر حال باشم ...

فردا صبح طبق برنامه اول یه دوش یه ساعتی گرفتم و بعد از خشک کردن موهام و مرتب کردنشون رفتم با مرضیه اینا که اومده بودن لیدا و بردیا رو ببرن سلام و علیک کنم . خلاصه تا یه ناهاری خوردیم و برای امیر کت و شلوار انتخاب کردیم ساعت دو شد و کیانا رفت ارایشگاه . منم باهاش رفتم و یه ساعت و نیمی پیشش بودم تا اینکه نزدیک عروسی برگشتم خونه و اول یه مشورت با ماهیار کردم که چه ارایشی بکنم و بعدم شروع کردم و یه یه ساعتی رو کامل صرف عملی کردن دستور های ماهیار روی صورتم که یه سه چهار بارم خراب شد کردم .

بعدم لباسو پوشیدم یه ذره ژست گرفتم و گوشواره امو برداشتم و یه دستبند سرخابی که از اویزون شدن چند تا گل صورتی روشن و سرخابی و سفید به یه زنجیر درست شده بود انداختم دستم و یه انگشترم که عارفه برای تولد پارسالم از شیراز آورده بود انداختم دستم و رفتم تا دم در که یادم افتاد عطر نزدم دوباره برگشتم تو اتاق و از بین عطراوم یکی رو برداشتم و تا به خودم اومدم ساعت پنج و نیم بود . تا تالار برسیم هم یه یه ساعتی معطلی داشتیم به خاطر همین تندی رفتم پایین . امیر رفته بود دنبال کیانا و منم با اتش هماهنگ بودم برسونتم .

تکیه داده بود به ماشینش . تا منو دید یه سوتی زد و گفت : چه ماه شدی کیشکایی !

خندیدم : نه جیگر ماهی از شماس

برام درو باز کرد و با یه تعظیم گفت که بشینم

وقتی خودشم نشست و کمر بندو بست با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اینطوری میخوای بیای؟

اخم ملایمی کرد و گفت: مگه قراره منم بیام؟؟

ابروهامو دادم بالا: یعنی چی اتش؟ مگه من نگفتم تو ام به عنوان همراه من میای! حالا من
فرهانو چطوری ببینم اخه!

- همیشه سر خود بدون دعوت پاشم پیام عروسی که. بابا هم راضی نیسی اصلا درست نیست!

- ولی کیانا هم میاد

- کیانا دختر مامانته کیشکا ولی من غریبه ام خانم!

پکر شدم و تو صندلیم کز کردم، دلم میخواست اتش باشه. اخه وقتی کنار ادمه باعث میشه
اعتماد به نفس داشته باشم، خصوصا که امشب از اون شبا بود!

اهی کشیدم که گفت: کیانا و امیر و مامانت هستن دیگه

چیزی نگفتم و هنوز گرفته بودم که تندی گونه امو بوسید و گفت: دلخور نباش دیگه

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: چرا بوسیدیم؟؟

با تعجب نگام کرد که سایه بون رو دادم پایین و گفتم: رژ گونه ام پاک شد

خندید: چه بهتر! چه معنی داره دختر جوون اینقدر رژ گونه بزنه

خندیدم و تا تالار دیگه هیچی نگفتم

موقع پیاده شدن یه نگاه بهش کردم و گفتم: یادت باشه نیومدی ها!! تلافیشو سرت درمیارم

دماغشو بامزه چین داد و گفت: شرمنده نمیشد پیام

داشتم میرفتم که صدام کرد، برگشتم نگاهش کردم که گفت: برگشتنی پیام دنبالت؟

یه ذره فکر کردم و گفتم: نه! با امیر اینا میام

- در هر حال اگه وسیله نبود هر ساعت شب زنگ بزن

خواستم دوباره برم که صدام کرد و گفت برم سمتش
یهو بیهوا اون یکی گونه امو بوسید و گفت : اخیش
متعجب نگاش کردم که گفت : حالا رژگونه اینور تم پاک شد و قرینه ای
خندیدم و باهاش خداحافظی کردم و خواستم برگردم که سینه به سینه ماکان دراومدم .
خواستم سلام کنم که دیدم اخم غلیظی کرده : الان اگه دکور اتشو میریختم به هم بازم حق با من
نبود
اخمی کردم و گفتم : تو بیخود میکنی دکور پسر مردمو بیاری پایین . دفعه ی بعدی هم زاغ سیاه
منو چوب بزن تا بهت نشون بدم یه من ماست چقدر کره داره !
خندید : زاغ سیاه هرکی رو بخوام چوب میزنم بینم فضولم کیه
پشت چشمی نازک کردم و گفتم : فعلا که شما فضول همه ای پسر خاله
و خواستم از کنارش رد شم که میچ دستمو گرفت : یه لطفی میکنی؟
با بهت نگاهش کردم که بی توجه به بحث چند دقیقه پیشمون میخواست برانش لطف کنم
- چه لطفی؟
- ماهدخت دوباره کنه شده
- خندیدم ! خوشگلی و هزار دردسر
- طی عروسی کنار من باشی که نیممیری !
- که چی بشه ؟
- که ماهدخت نیاد طرفم
- اتفاقا میخوام برم به ماهدخت بگم همچین جواهری رو از دست نده
- ابروهاشو داد بالا و گفت : جواهر ؟ البته من میتونم فرصت طلایی هر دختری باشم
- بله . البته جواهر و فرصت طلایی که فقط به درد همون ماهدخت میخوره

مچ دستمو بیشتر فشار داد و گفت : در هر حال کنارم وایسا

- خوب حالا!

و با اخم غلیظ تری گفت : و دیگه هم از این حرکتا ازت نیینم

تنه ای بهش زدم و گفتم : برو بابا و به سمت تالار حرکت کردم

کنارم هم قدم شد ... تو این مدت یه ذره قدم بلند شده بود اما ماکان ماشالا پهنی رشد کرده بود و از قبلش چهار شونه تر شده بود و یه ذره بیشتر از سنش نشون میداد طوری که اگه به هرکسی میگفت بیست و چهار سال رو به زور داره کسی باورش نمیشد .

اما اتش حتی کوچولو تر از سنش نشون میداد و با اینکه خوشگل تر شده بود انگار تو همون بیست سالگی مونده بود به قول عارفه بعضی ادما گلشون خوبه !

یه نگاه به کت و شلوار خوش دوخت مکان کردم و گفتم: کت نو مبارک !

لبخندی زد و گفت : ممنون ! سوغاتی یکی از دوستامه ! امار کت های منم داری؟

دوست؟؟ یعنی کدوم دوستش براش کت سوغاتی میاره؟؟ خوشم باشه

جواب سوالشو ندادم و خودمو زدم به اون راهو به راهروی ورودی تالار نگاه کردم که از وسط باغ رد میشد

ماکان با یه لبخند بانمک گفت : جواب منو بده ! کجا رو نگاه میکنی

چشامو بی تفاوت سمتش چرخوندم و گفتم :دارم به هوا نگاه میکنم ...و به این فکر میکنم حیف اکسیژن که دارم با تو تقسیم میکنم

زد زیر خنده : میبینم بانمکم شدی جدیدا !

زدم تو پرش: ادم با نمک باشه بهتر از اینه که مته تو گوشت تلخ باشه

- ولی من موافق نیستم ! ادم گوشت تلخ باشه بهتر از اینه که ترش رو و نچسب باشه

- جدی؟؟

و خواستم جوابشو بدم که صدای اشنایی گفت: نمیخواهی بساط ادویه و مزه هاتو جمع کنی؟ شما که باز دارین باهم کل کل میکنین

برگشتم و به شهرزاد نگاه کردم و گفتم: مثل همیشه ماکان شروع کرد

و زبونمو عین بچه ها برایش دراوردم: پسر خاله بد!

با چشاش چشم غره ای رفت که شهرزاد گفت: یه وقت فکر نکنین باید بزرگ شین ها؟؟

همون لحظه دایی جهان و زن دایی لادن و دایی نریمان و زن دایی و ماهدختم اومدن

و ماهدخت با دیدن من اخمی کرد که ماکان برای دست به سر کردنش خودشو چسبوند بهم و رو به دایی که تعارف میکرد گفت: شما بفرمایین تو من و هانا بعدا میایم

همه رفتن تو که با پوزخند به ماکان که کنارم بود گفتم: من تا دودقیقه پیش تفلون نبودم؟؟ چه خوب چسبیدی بهم؟؟

دستمو کشید سمت ورودی و بیخیال جواب دادن شد. اول رفتم پیش مامان و بعدم از دور برای کیانا و امیر دست تکون دادم. که یهو صدای اشنایی گفت: به به! هانا خانم

برگشتم و با دیدن قیافه ی فرنوش جون عرق سردی رو پیشونیم نشست. بغلش کردم و گفتم: مبارک باشه

- خیلی ممنون دخترم ایشالا شیرینی خودت!

لبخندی زدم و تشکر کردم.

یه ذره که نشستیم به پیشنهاد ماهدخت که مثلا میخواست حسادت ماکانو برانگیزه من و ماکان و شهرزاد و خودش کنار هم ایستادیم و دادیم مامان یه عکس از مون گرفت که همون جا فرستادم برای ماهیار

کلی خوشحال شد و گفت از ماهدخت تشکر کنم.

کم کم صدای اهنگ بلند و بلند تر شد و عده ای مشغول رقص شدن. حوصله نداشتم برقصم. کفشامم زیادی پاشنه داشت.

اس ام اس هومان اومد " حواست که به خودت هست؟ نیینم با هرکی از راه اومد برقصی ها "

وای !! اتابک خان نمیخواست این بادیگارد بازی رو جمع کنه انگار هنوز بچه پنج ساله ام خیالشو راحت کردم و نوشتم " اصلا نمیخوام برقصم "

تمام مدت عین زنجیر ماکان هر جا میرفت منم میبرد که ماهدخت فرصت نکنه به پر و پاش بیچه ! یعنی اعصابمو خورد کرده بود .

تا اینکه یهو کسی که از اول جشن منتظر بودم بالاخره باهاش برخورد کنم جلو رام سبز شد و اولین حرفی که زد این بود : خوشگل تر شدی

این بار من به ماکان نزدیک تر شدم که دیدم از اون فاصله هم مشخصه چقدر داغ کرده نگاهش کردم که دیدم قرمز شده داره فرهانو نگاه میکنه

نمیدونم چرا ولی دستشو گرفتم و اروم فشار دادم که انگار از داغیش کم شد و رو به فرهان که داشت به دست های گره خورده امون نگاه میکرد گفتم : نظر لطفونه !

ابروشو بالا داد و گفت : اهان !

داشتم از کنارش رد میشدم که گفت : دیدی گفتم یکی هست

اب دهانمو قورت دادم و روی اولین صندلی نشستم ماکانم همین طور

اسون تر از تصوراتم بود ! یه نفس راحت کشیدم و صورتمو چرخوندم که متوجه نگاه خیره ماکان شدم ، صدای فرهان توسرم پیچید : دیدی گفتم یکی هست

فکر کردم " یعنی اون یه نفر ماکانه ؟ "

و بعد از خودم یه نیشگون گرفتم " این همه پسر خوب دور و برته اد همین قضیتو میخوای ؟؟ "

خندیدم و فکرمو تایید کردم " والا ! من واسه این زیادم "

خسته شد ، اصلا نمیتونست دو دقیقه اروم بشینه : به چی فکر میکنی؟

رک گفتم : به حرف فرهان

بر عکس عکس العمل چند دقیقه قبل بی تفاوت گفتم : ولی ظاهرا اون دیگه بهت فکر نمیکنه

یه جوری نگاش کردم و گفتم: نه اینکه هلاک فکر کردنش بودم! میخوام صد سال سیاه فکر نکنه!
! ادما باید قد دهانشون لقمه وردارن

شیطون گفت: فرمایشتون کاملا متینه دخترخاله! بالاخره خوردنی باید تو دهان جاشه!

با چشم های گرد شده نگاش کردم که گفت: خوب لقمه خوردنیه دیگه

وقتی دید همچنان دارم نگاش میکنم بحثو عوض کرد: میتونی شهرزادو از جشن بیاری بیرون؟

با تعجب گفتم: وا برا چی؟

-میخوایم بریم جایی نمیخوام تنها بریم...شهرزاد از همه دهانشو بیشتر چفت داره

یه نگاه به شهرزاد که گوشه سالن کز کرده بود کردم و گفتم: زیادم از این جشن لذت نمیبره، از

بی خواستگارشو رد کرده بقیه فکر میکنن یه عیب و ایرادی داره...بیچاره شهرزاد!

- حالا میاریش یا نه

با کنجکاوی گفتم: کجا میریم حالا؟

- یه جای خوب؟

سعی نکردم چیز دیگه ای بگم و بلند شدم و شهرزادو باهر بهونه ای بود کشوندم تو مشین ماکان!

نمیدونم چرا بدون سوال باهاش اومده بودم، شاید چون اصلا عروسی بهم نچسبیده بود. گرچه حسابی ازم تعریف کرده بودن.

همون موقع گوشیم زنگ زد: الو

اتش بود: سلام گلی! خوش میگذره

لبامو دادم بیرونو گفتم: نه! تو نیستی خوش نمیگذره

ماکان زیر چشمی نگام کرد، محلش ندادم که اتش گفت: شرمنده عزیزم بعدا جبران میکنم

تند گفتم: تو که طاقت نداری اینطوری پیام عروسی چرا نمیای؟ والا هیچکی هیچی بهت نمیگفت

اهی کشید و گفت: حالا دفعه ی بعدی

خندیدم : مگه بهار چند بار میخواد عروسی کنه!

اونم خندید و یهو گفت : صدای اهنک نمیداد ؟

یه نگاه کج و کوله به ماکان انداختم و با غیض گفتم : اخه بیرونم

همون موقع ماکان گوشه رو از دستم گرفت و به آتش گفت : با منه آتش خان ! خیالتون تخت !
کاری ندارین خدافظ

و گوشه رو قطع کرد و پرت کرد تو بغلم : این چه کاری بود ؟

- تو لاس نمیزنی نه ؟

اب دهانمو قورت دادم که شهرزاد گفت : بس کنین ! حوصله ندارم

و باعث شد ما ساکت شیم . امشب همون طور که توقع داشتیم از اون شبا بود . خلاصه رسیدیم به
یه شهر بازی و ماکان ماشینو نگه داشت

شهرزاد افسرده و با غرغر گفت : اینجا چیه ؟ از اونجا اومدیم بیرون بیایم اینجا ؟

یه خاطر اهنکای مختلف وسایل بازی و صدای کسایی که تو وسایل بازی بودن درست صداشو
نشنیدیم

اما در کل فهمیدیم با اون قیافه داره نق میزنه

یه نگاه به سفینه کردم که ماکان گفت : بریم

شهرزاد دوباره نق زد : من نمیام ها !

ماکان بی دلیل خندید و گفت : پس بمون تو کافی شاپ ، اونجا اروم تره مادر بزرگ

شهرزاد چپ چپ نگاهش کرد و رفت سمت کافی شاپ توی پارک ... ماکانم رفت بلیط بخره . به
خاطر کفش های پاشنه بلندم و سر و ریختم هرکی رد میشد یه تیکه بارم میکرد .

حسابی خجالت زده سوار سفینه شدم و کنار ماکان نشستم . خیلی وقت بود شهر بازی نیومده بودم
یه چند باری نفس عمیق کشیدم که ماکان نگران گفت : قرصاتو بخور

انگار تازه یادم افتاده بود چرا شهربازی نمیومدم و کل هیكلمو تر برداشت . تند تند یه دونه قرص خوردم که ماکان با شیطننت دو تا دیگه هم بهم داد و گفت : اینا رم بخور ، ممکنه امشب خیلی هیجانی بشی

بدون اینکه بفهمم منظورش چیه اعتراض کردم : این دو تارم بخورم که درجا خوابم میبره خودش قرصا رو انداخت تو دهانم و با خنده گفت : چه بهتر

چشم غره ای رفتم که همون لحظه دستگاه شروع به حکت کرد و بعد از یه سه چهار بار حرکت اروم یهو اوج گرفت و صدای جیغ همه رفت هوا ! اما من فقط از زور هیجان قفسه ی سینه ام فشرده میشد . ماکان به جای جیغ خنده ی بلندی کرد و گفت : فدای قلب گنجشکیت !

با تعجب نگاهش کردم که به خاطر اوج سرعت سفینه سرم به عقب کشیده شد و یه جیغ بنفش از زور هیجان کشیدم

که ماکان گفت : سمت راستو نگاه کن

سمت راستمو که نگاه کردم دیدم یه پسره پشت میزی که شهرزاد نشسته نشسته و داره باهانش حرف میزنه . اخه ازون بالا به همه چیز دید داشتیم

یه ذره رو صورت پسره دقیق شدم اما به خاطر شتاب دستگاه نتونستم بفهمم کیه !

تا اینکه بالاخره از حرکت ایستاد و من و ماکان تلو تلو خوران پیاده شدیم . داشتم سعی میکردم با قدم های تند خودمو برسونم به شهرزاد که ماکان دستمو گرفت و از دور نشونشون داد

یا تعجب رو صورت پسره دقیق شدم و با بهت و مقطع پرسیدم : این...سی...ناس؟؟

لبخند گرمی زد : اره

- نه؟

- واسه این گفتم بیاریش بیرون ، تازه از اصفهان رسیده .بیشعور بدجور دم و دستگاهی بهم زده !

- چطور؟ اونکه هنوز درسش تموم نشده ؟

- کارشو گسترش داده !

با تعجب پرسیدم : چه کاری؟

- چند تا گالری فرش زده

- نه ؟

- جان تو !

- اخه چطوری؟

خندید : به نظرت حلال مشکلات خانواده ما کیه ؟

یه ذره فکر کردم !

با ذوق گفتم : اتابک خان؟

- زدی تو خال ! البته فقط گالری اولی رو با سرمایه بهش داد بعدش فقط تلاش خودش بود که

هم درس بخونه هم اینقدر تو کار موفق بشه

از ذوق گریه ام گرفت : جدی؟

- باور کن !

اشکم و پاک کردم و گفتم : خیلی خوشحالم ! حالا همه چیز درست میشه

خندید و گفت : به غیر از شکم من که هنوز داره قار و قور میکنه

با عجز گفتم : ما منم

یه نگاهی به فست فوت کنار کافش شاپ انداخت و گفت : بریم؟

یه مرغ سوخاری برای من و ساندویچم برای خودش گرفت داشتیم میرفتم سمت میزها که گفت :

میشه اول بریم چرخ و فلک سوار شیم

با تعجب نگاهش کردم که گفت : مامان از بچگی عقده گذاشته رو دلمون

یاد نصیحت های خاله افتادم که میگفت این وسله ها به مویی بنده و به خاطر اینکه دلشو نشکنم

در برابر گرسنگی مقاومت کردم ، ظاهرا بلیطاشو خریده بود

قبل از اینکه سوار شیم یه چیزی به مسئول وسیله گفت و اونم یه تلفن زد و مارو سوار کرد

متعجب سوار شدم و از بالا رفتن چرخ و فلک لذت بردم

ماکان : از کدوم وسیله تو پارک بیشتر از همه خوشت میاد ؟

یه ذره فکر کردم و گفتم : چی شد یهو یاد سلیقه من افتادی؟

خندید : بیکارم گفتم پیرسم

مسخره

- خوب من تابو از همه بیشتر دوست دارم

- چطور؟

- چون وقتی سوارش میشی دو حالت داره یا باید خودت یه جورى خودتو به اوج برسونی یا یکی از پشت هولت بده و تو بری بالا !

مسخره ام کرد :بابا فیلسوف ! حالا دوست داری خودت بری یا یکی پشتت باشه ؟

دوباره فکر کردم : تا الان که فقط خودم بودم

لبخندی زد و گفت : از کدوم بدت میاد

ناخداگاه صورتتم جمع شد و گفتم : از سرسره

دوباره دلیلشو خواست : چرا؟

- چون معنی نداره این همه پله رو برای یه لیز خوردن یه ثانیه ای با سختی بری بالا اخرم محکم بخوری تو ریگ های کف پارک

بلند خندید : پس در مورد الاکلنگ نظری نداری؟

- اوم ! خوب الا کلنگ از همه معقول تره . هم بالا میره هم پایین و جالبیش اینه که مثل دنیای واقعیه

متفکر نگاه کرد و گفت : چطور؟

- به بیرون نگاه کردم و گفتم : چون اولش که بچه باشی و کسی رو نداشته باشی مامان یا بابات الاکلنگ رو مجبور به حرکت میکنن و اینقدر فشارش میدن که تو بالا و پایین بری بعد از یه مدت که بزرگ میشی و اونا زورشون نمیرسه مجبوری یکی رو پیدا کنی که بازیتو باهاش شریک

شی... حالا این همبازی گاهی بدقلقی میکنه و همه اش اون بالا میمونه و تو پایین... تازه باید هم وزنت باشه اگه زیادی چاق یا لاغر باشه بازی باهاش کیف نمیده و یه جورایی قضیه همون لقمه است که باید اندازه دهان باشه

یه جوری با تحسین نگام کرد و گفت: تا حالا اینطوری نگاش نکرده بودم!

با خنده گفتم: حالا نگاه کن!

یهو با ترس گفتم: ماکان!!

- جون؟

محل جون گفتنش نداشتیم و با نگرانی گفتم: این چرا تکون نمیخوره همین بالا مونده؟

خندید: من گفتم مسئولش به اندازه دو دور مارو بالا نگه داره تا غذاونو بخوریم

با بهت گفتم: این بالا؟؟

لبخند گرمی زد: اوهوم!

با اخم گفتم: پس چرا نیم ساعت ازم فلسفه پرسیدی؟ منم با شکم خالی دری وری گفتم

و مشغول خوردن شدم و غر زدم: زودتر میگفتی دلی از غذا درمیاوردم

اونم مشغول شد ...

- بهش رشوه دادی؟

- پول دو دور و به اضافه انعام حساب کردم... این کارا به ما میاد؟

خندیدم: چی بگم والا!

- میدونی هانا! نمیدونم چرا ولی وقتی خوشحال میشی احساس میکنم خودم خوشحال شدم و

وقتی ناراحتی انگار من ناراحتیم

هه هه: خوب اخه بنی ادم اعضای یک پیکرند! بالاخره تو هم هرچند بد ذات ولی ادمی یه حس

انسان دوستی داری دیگه! چیز عجیبی نیست عزیز! نگران نباش

خندید: نه خیرم! وقتی مثلا ماهدخت ناراحته به من چه که ناراحته ولی حال تو بد وم تاثیر میذاره

- وا!! مریضی پس

- ای گفتی! اصلا خیلی وقته انگار مریضم

- بانگرانی گفتم: چته؟؟ چیزی شده به من نمیگی؟

خندید و یه گاز از ساندویچش زد: نه بابا! بخور تا وقتمون تموم نشده

یه لقمه خوردم که متوجه اهنگ شدم و تعجب کردم که پارک همچین اهنگی گذاشته

وقتی تو غمگینی به قدری غمگینم

تموم دنیا رو وارونه می بینم

وقتی تو غمگینی میشم یکی دیگه

گاهی تموم شهر بهم تسلیت میگه

از بغض تو منم مثل زمستونم

تو ابری باشی من درگیر بارونم

به حدی تاثیر از حال تو می گیرم

یقین دارم یه روز جای تو می میرم

??????

??????

از بغض تو منم مثل زمستونم

تو ابری باشی من درگیر بارونم

به حدی تاثیر از حال تو می گیرم

یقین دارم یه روز جای تو می میرم

باتوجه متن اهنگ شک کردم و پرسیدم: اهنگو که سفارش ندادی؟

- متاسفانه چرا! واسه یه اهنگ گوش دادن کلی پیاده شدم

خندیدم : مگه مجبور بودی حالا؟

- دلم گفت !

بدجور نگاش کردم که تو یه حرکت یهویی غذامو ازم گرفت و گفت : هانایی !

صداش یه طوری بود یه لحظه فکر کردم نکنه ماکانم داره میره ؟ نکنه واقعا مریضی داره

یه دلشوره بد افتاد تو دلم : جانم ! چیزی شده ؟

حالت صورتش تغییر کرد : تو چرا همه اش میزنی وسط حالم !!! خیلی دلت میخواد یه چیزی بشه ؟

خندیدم : نه بابا ! فقط یه لحظه دلم شور افتاد

لبخند با محبتی زد : فدای دلت خانمی ! حالا اجازه هست ؟

- بفرمایین

- یه سوالی ازت بپرسم؟

یاد تیکه کلام امیر افتادم : اگه در چارچوب شئونات باشه مشکلی ندارم

سرشو چند بار تکون داد و گفت : البته !

و دستامو محکم تر گرفت

چیزی نگفتم تا حرفشو راحت بزنه و فقط تو چشمای سبزش زل زدم که گفت : بپرسم؟

- بله

- میذاری تابنو من هول بدم؟؟

یه ذره فکر کردم و زور زدم تا منظورشو بفهمم که با التماس زل زد تو چشمم و گفت : قول میدم

اونقدر محکم پشتت باشم که به اوج بری !

خواستم تا واضح تر بگه : نمیفهمم چی میگی

فهمید میخوام اذیتش کنم : نمیفهمی نه؟؟ باشه... منظورم اینه که میای بریم تاب بازی بعد چرخ و فلک

به پشتی صندلی کابین تکیه زدم و گفتم : منظورت این بود؟

شیطون گفت : پس چی؟ میخوای یه منظور دیگه داشته باشم ؟

خندیدم : نه بابا ! تو جرات داری منظور دیگه ای هم داشته باشی؟

چشمش روی صورت خندونم چرخید و روی لبخندم ثابت شد ، نزدیک تر اومد ...خیلی نزدیک

دیگه تقریبا داشت میومد تو دهانم که گفتم : هو !! کجا میای؟؟ رفتی تو دهانم

به لبام نگاه کرد و گفت : دقیقا یه همچین قصدی داشتم

با چشمای گرد شده نگاش کردم که محکم و از ته دل لباشو رو لبام فشرد و گفت: منظورم این بود !

این جور موقع ها که خیلی خجالت میکشیدم گوشام داغ میشد !

اون موقع هم همه ی اجزای صورتم خصوصا لب ها و گوشام داغ شده بود

وقتی دید چیزی نمیگم گذاشت به حساب دلخوریم و یه وجب فاصله گرفت : اگه ناراحتت کردم ببخشید

اما من هنوز تو شوک بودم . چرا ماکان اینطوری کرد ؟ نکنه واقعا اون تصوراتی رو که میگفت از من داره و

به خاطر اینکه سو تفاهم نشه تشری گفتم : منظور تو واضح بگو

چشاشو بست و باز کرد و همون طور که دستام هنوز تو دستاش بود گفت : میذارى دوستت داشته

باشم؟؟ میذارى دیگه پسرخاله ات نباشم و یه قدم جلو تریام ؟

دست کشید رو گونه امو و به معنی اسمم گفت : جوجه کوچولوی من میشی؟

همون طور که شوکه بودم ، چرخ و فلک دوری زد و رسیدیم پایین

یه سلام سرسری به سینا که کنار شهرزاد منتظر اومدنمون بود کردم و ازش خواستم نذاره ماکان دنبالم بیاد و خودم در کمال تعجب اون دو تا به سمت خروجی دویدم سمت جایی که میدونستم ماشین هومان هست.....

هومان متعجب از اینکه یهو اینجوری اومدم تو با نگرانی پرسید: چیزی شده؟

کلافه در حالی که قلبم تند تند میزد گفتم: ببرم خونه! سریع

اونم هیچی نگفت و راه افتاد.

کم کم حرفای ماکان جدیت بیشتری پیدا کرد و حتی خاله هم سربسته یه چیزایی رو با مامان درمیون گذاشت.

و گاهی هم ماهیار توی مکالمه هامون یه تیکه هایی میبروند.

اما من مبهوت مونده بودم با یه حس ناشناخته!

ترسیده بودم! خودمو حبس کرده بودم تو خونه و فقط دانشگاه میرفتم و با امیر که زحمت میکشید برم گردونه بر میگشتم!

آتش وقتی قضیه رو بعد از پافشاری از دهان کیانا شنید خیلی بهم ریخت

هیرادم وقتی عارفه از دهانش پرید همون حسو داشت

هومانم که دیگه لازم نبود کسی بهش چیزی بگه! خودش همه چیزو میفهمید

نمیدونستم باید چیکار کنم؟

راستش هرچهارتاییشون بارها درخواستشونو با زبون بی زبونی گفته بودن، خنگ که نبودم از آتش که از بچگی باهاش بودم تا هیراد که بیشتر از چهار سال بود باهاش آشنا شده بودم کاملاً احساساتشونو میشناختم!

همه پسرای پاک و مهربونی بودن! همه شون خوب و دوست داشتنی بودن و هم از نظر تیپ و ظاهر و هم از نظر شخصیت کاملاً به دل مینشستن و لیاقت یه دختر خوبو داشتن، یکی که تو الا کلنگ زندگیشون هم وزن خودشون باشه.

اشفتگی من بوضوح دیده میشد . جواب هیچکسی رو نمیدادم ! نه مهمون نه بچه های دانشگاه نه جواب ایمیل هام و نه حتی جواب تلفن ها و اس ام اس ها

چون اخرای بهار بود کارای دانشگاه یه ذره سبک شده بود و همه یه جورایی داشتن خودشونو برای امتحان ها آماده میکردن

اما من قفل کرده بودم تا حالا کسی اینقدر واضح دراین مورد باهام حرف نزده بود !
تا حالا کسی لبامو نبوسیده بود

کسی به گرمی ماکان بهم التماس نکرده بود که جوجه کوچولوش بشم
از طرفی هم این مسئله رو با هیچکی نمیشد درمیون گذاشت و از کسی نمیشد توقع مشاوره داشت
مثلا به کی میتونستم بگم پ

به مامان ؟ اون که اصلا از هیچ چی خبر نداشته و در گیر جزئیات نبوده
به کیانا و امیر؟ اونا احتمالا براساس نفع شخصیشون اتشور رد میکنن چون یه جورایی براشون
ناجوره

یه عارفه ؟ من اصلا درمورد احساساتش نسبت به هیراد چیزی نمیدونم ، شاید اون توی عمق
دلش هیرادو دوست داشته باشه

به ماهیار؟ اون قطعاً یا برادرشو رد میکنه یا قطعی میگه که قبولش کنم
به اتابک خان هم نمیشد بگم ، چون اون هر چهار تا رو رد میکرد !

سرمو محکم تو دستام فشردم و تو کانایه فرو رفتم
وقتی دیدم اروم نمیشم بلند شدم و یه وضوی مثنی گرفتم و دو رکعت نماز برای آرامشم خوندم
و سرسجاده از خدا خواستم کمکم کنه

همین که سر از سجده بلند کردم احساس کردم سرم گیج میبره و مجبوری رفتم یه دونه شکلات
انداختم تو دهانم و سجاده رو جمع کردم و فقط به این فکر کردم که کی میتونه تا همیشه پیشم
باشه ! تا همیشه مواظبم باشه ! تا همیشه ارومم کنه و نذاره اونو با سه نفر دیگه مقایسه کنم !

کدومشون نمیداره بعدا پشیمون بشم ، نمیداره خاطرات تلخ گذشته تکرار بشه ! کدومشون همبازی الاکلنگ منه ؟

دلیم گرفت ! چون دلیم نمیخواست دل هیچکدومشونو بشکنم !

به خانواده ام فکر کردم !

اونقدر همه درگیر بله برون شهرزاد و سینا بودن که یادشون رفته بود یکی امشب تو جشنشون نیست !

براشون از همونجا دعا کردم که خوشبخت بشن .

تا اینکه ماهیار زنگ زد

با بغض تلفن رو جواب دادم ، شاید اولین تلفنی بود که تو این مدت جواب دادم .

وقتی صدامو شنید دلتنگ گفتم: سلام عزیزم

یه هفته ای بود باهاش حرف نزده بودم و دلیم براش پرپر میزد: سلام ماهیار ! خوبی؟

- نه بابا چه خوبی ! یه لحظه دلیم گرفت فکرم رفت سمت تو

هنوزم همون نظریه رو داشتیم قلب من و ماهیار مشترک بود !

اما اینی که اگه من ناراحت باشم اونم ناراحت میشه رو ماکانم بهم گفته بود

با همون بغض و گرفتگی گفتم : دلیم حسابی هواتو کرده ، دلیم میخواست بودی حسابی تو بغلت

گریه میکردم و سبک میشدم

و همونجا بغضم ترکید .

اونم با بغض گفتم: نکن اینجوری با خودت هانایی ! نمیدونی تو این مدت چقدر دلیم برات تنگ

شده اونوقت اینجوری فقط دلتنگی منو شدت میدی

اشکامو پاک کردم و گفتم : میدونی امروز چی شد ؟

ادامه دادم : چهارتاییشون اس ام اس دادن تا ساعت دوازده امشب بهشون جواب بدم وبقیه که

جوابی بهشون نیومد زندگی معمولیشونو ادامه بدن.....دیوونه شدم ماهیار !داغونمبالاتکلیف

موندم چیکار کنم....چیکار کنم اون یکی از دستم ناراحت نشه...من اصلا دلم نمیخواد هیچ
کدومشونو از دست بدم

عصبانی گفتم: چرا اینطوری؟ اصلا به این مسئله فکر نکن اگه نمیتونی امشب تصمیم بگیری لازم
نیست فکر کنی

- میدونی چند ساله علاقه منن؟ میدونی چقدر اذیتشون کردم وقتی منو با اون یکی دیدن؟
میدونی چند بار از دست خودم عاصی شدم که اینقدر خودخواهم

با لحن ملایم و تسکین دهنده ای گفتم: الهی من فدات شم! کی گفته تو خودخواهی؟

و بعد یهوویی گفتم: بیا بهش فکر نکنیم...تا ساعت دوازده باهات حرف میزنم که سرگرم شی
بعدم هر کی رو که دلت خواست بهش اس ام اس بده! به اینم فکر نکن که اون یکی ها از دستت
ناراحت میشن فقط فکر دل خودت باش، باشه؟

یه ذره اروم شدم: باشه

یهوویی گفتم: هنوز دستپختت به اون خوبیه؟

خندیدم: شکمو! بقیه که میگن بهترم شدم

و اونقدر صحبت کردیم که بالاخره ساعت تقریبا دوازده شد و ماهیار بعد کلی ابراز دلتنگی و ارزوی
موفقیت و تسکین من قطع کرد.

دوباره همون حس بالاتکلیفی بهم هجوم آورد...اما خوب حرفای ماهیار خیلی ارومم کرده بود و به
خودم مسلط شده بودم

یه بسم اللهی زیر لبی گفتم و همه رو تو ذهنم تصور کردم، دلم رو ازاد گذاشتم تا بینم دوست
داره پیش کدومشون بره

وقتی تصویرش تو ذهنم مشخص شد ناخوداگاه لبخند ارومی زدم و گوشیمو برداشتم.

"شبت بخیر"

و ارسال کردم!

دو سال بعد!

زد تو پهلوم : اینقدر وول نخور

با کلافگی گفتم : پس کی تموم میشه؟! پدر صورتمو درآوردی

یه نگاه تحسین امیز کرد و گفت : تقریبا تمومه

زیر لبی گفتم : این جوابو صد بار بهم گفتی ! یه تقریب بزن بینم کی تمومه پس !

ماهیار خنده ی ارومی کرد و گفت : تازه همین دیروز رسیدم ، یه ذره مراعات نکنی ها !

شکایت کردم : خوب اخه سه ساعته نشستم اینجا

و بعد یه چشم چرخوندم به محیط ارایشگاه نگاه کردم که یه اتاقشو ماهیار گرفته بود تا ارایش منو انجام بده و من برخلاف نظر های بقیه فقط میخواستم اون این کارو بکنه . البته ارایش که چه عرض کنم ، گریمو !

دوباره یه ربع بعد گفتم : تموم نشد؟؟

همچنان در کمال آرامش لبخند زد و گفت : عروس به این غرغروی ندیده بودم

خندیدم : شش سال فرنگ بودی عروسای ایرونی رو یادت رفته همه همین طوری ان ایشالا قسمت خودت هم میشه

خندید : من غلط بکنم

کیانا چند تقه به در زد : تموم شد ؟ لباستو بیارم ؟

ماهیار به جای من جواب داد : پنج دقیقه دیگه تمومه

نه اینکه دستور داده بود کسی نیاد تو! واسه اون همه بیرون بودن.

با تهدید گفتم : یعنی اگه گند زده باشی تو صورتتم من میدونم و تو

اروم زد رو دماغم : پس به نظرت این شش سال تو فرنگ چیکار میکردم؟

با بی قیدی گفتم : الواتی

خندید : حالا خودت میبینی چی شدی ! حالا هم لبات رو ببند میخوام روشن کار کنم

و ماتیکو مالید رو لبام و دستاشو نرم و ماهرانه تکون داد و چند بار با قلم موهای مختلف روشن رفت و گفت: ای جان! چی درست کردم! شاهکاره

و همون طور که دستمو میگرفت تا بلند شم پشت دستم رو اروم بوسید و گفت: خوشحالم اولین نفری که بعد از برگشت به ایران گریمش کردم رفیق عزیزمه و گلوش پر بغض شد.

چونه ی منم لرزید و بغلش کردم که گفت: خجالت بکش دو روز دیگه شوهرت ببینه اینطوری تو بغل پسرخاله اتی طلاق میده ها!

خندیدم و گونه اشو بوسیدم و خواستم برم سمت اینه بیرون اتاق چون داخل فقط دو تا صندلی و یه میز بود که گفت اول لباستو از کیانا بگیر بیوش بعد یهویی خودتو ببین

با ذوق گفتم: باورت میشه اصلا لباسمو ندیدم تا حالا؟ دوست امیر از فرانسه آوردتش!

- جدی؟

- جون تو!!

- به جیب امیر دیگه؟

- بله!!! دامادمون سخاوتمنده.... تا چشات دراد!

خندید: این دو تا چه باجناقهایی میشن

و همون موقع کیانا لباسمو آورد و ماهیار رفت بیرون

لباسو تند تند پوشیدمو در حالی که دل تو دلم نبود بینم ماهیار چیکار کرده دویدم بیرون و رفتم جلو اینه

وای خدای من!! الحق که این همه سال خوب درس خونده و هنرشو دوست داره و استعدادشم داره

اصلا انگار من نبودم که تصویرم تو اینه بود

اومدم به صورتم دست بکشم که داد ماهیار دراومد: بهش دست نزننی ها

- خیلی باحاله

مامان که با لذت براندازم میکرد گفت : دستت درد نکنه ماهیار جان ! ایشالا عروسی خودت همین طوری جبران کنم

کیانا خندید و گفت : یه چیزی میگی ها مامان ! یعنی هانا هم بره ماهیارو ارایش کنه عارفه بدو بدو اومد تو و گفت : داماد زیر افتاب سوخت عروس خانم .

اما من هنوز محو تماشای خودم بودم ، راستش امروز یه اتاق توی یه ارایشگاه رو در بست گرفته بودن که کسی بعدا نتونه در خصوص ارایش من حرفی بزنه و تو فیلم هم مثلا من از ارایشگاه بیام بیرون اما خوب همه اقوام نزدیک میدونستن که قراره ماهیار انجامش بده . نمیتونم رنگ هایی رو که رو صورتم پخش شده بود تو صیف کنم ! فقط اینکه انگار صورتم رو از نو افریدن پوستم کاملا صاف و یکدست و گونه هام صورتی شده بود اطراف لب هام رو یه ذره تیره تر کرده بودو یه جورایی گونه هام با نمک تر شده بود هیچ خبری از گودی زیر چشمم که از خر خونی زیاد بود دیده نمیشد و همه اش رو پوشونده بود بالای چشمم سایه ی طلایی و صورتی مخلوط بود و تو چشمم هم یه خط طلایی کشیده بود که حسابی رنگ چشممو قشنگ تر کرده بود اما خط پلک بالا رو مشکی کشیده بود که باعث شده بود قاب چشمم بزرگ تر شده باشه . ریمل رو هم زیاد مصنوعی نکشیده بود و برخلاف اصرار های ارایشگری که فقط زحمت مانیکور طلایی ناخن هامو کشیده بود از مژه مصنوعی استفاده نکرد و فقط یه دور ریمل طلایی هم روی ریمل مشکی رفت که دیگه واقعا قشنگ شده بود . حتی لب هام هم تلیقی از این دو رنگ بود و اول صورتی کار شده بود و بعد روشو با یه پودر طلایی کار کرده بود و درست مثل سایه چشمم دراومده بود . لباسم سفید و مامانی بود و میدونستم اول کیانا از توی یه ژورنال انتخابش کرده و بعد سفارش داده دوست امیر بیاره .

به سلیقه اش تو دلم افرینی گفتم و محو لباس شدم

دکلته بود و با مدل موی بازی که ماهیار درست کرده بود مطابقت میکرد .

زیاد پف نداشت اما عالی طراحی شده بود و از همه هم قشنگ تر طرح گیپوری بود که از پشت لباس تا پایین کمرم ادامه داشت . از جلو هم از بالای دامن یه طرح خاص طلایی یه چیزی شبیه

ترمه روی قسمت شکم لباس طراحی کرده بودن که به ارایشم میومد و دامنشم که من شیفته ی دنباله اش شده بودم .

ارایشگرها و تمام کسایی که مشغول رفت و آمد توی راهرو بودن انگشت به دهان ایستاده بودن و با بهت مونده بودن که یعنی این ظرافت جدا کار یه پسره؟؟

مامان و کیانا با نهایت محبت بوسیدنم و تبریک گفتن

مامان که بیچاره حتی گریه ام کرد و حسابی ابراز خوشحالی کرد

شاید برای اولین بار توی این چند سال با جون و دل بغلش کردم

کیانا هم گفت: مثل فرشته ها شدی

و خواست دوباره بغلم کنه که ماهیار گفت: بسه دیگه الان تمام زحمتم خراب میشه

خندیدم و کت کوتاهی رو روی لباس پوشیدم واز عارفه خواستم تور سرم رو نصب کنه که ایشالا بخت اونم باز شه

بعد یه نفس عمیق کشیدم و اول به توصیه های فیلمبردار گوش دادم بعدم به سمت خروجی رفتم

موهام دو رنگه روی شونه هام ریخته بود و اولین چیزی که باعث شد معذب بشم این بود که یه جورایی برای بار اول بدون شال اومده بودم تو خیابون .

اقای داماد زیر افتاب دم در ارایشگاه منتظر بود. وقتی منو دید لبخندش عمیق تر شد و سرتا پامو به نگاه درست و حسابی کرد و گفت :چه جیگری شدی امشب !!

به برق توی چشاش نگاه کردم و زیر لبی گفتم : خجالت بکش !

و دسته گل رو که یه ربان بلند طلایی داشت و خودشم مخلوطی از رز صورتی بود که روش اکلیل طلایی بود از دستش گرفتم و همون طور که دامنم رو بالا نگه میداشتم که کثیف نشه رفتم سمت

ماشین ...دقیقا از همین ست رنگ برای گلکاری ماشینم استفاده شده بود و براساس سلیقه ی

سینا که به یکی از دوستاش داده بود تا ماشینو گل بزنه زیاد شلوغش نکرده بودن فقط درنهایت سادگی شیک بود !

درو برام باز کرد و منم با حس پرواز روی ابرا نشستم تو !

یعنی بیشتر احساس میکردم وار قالیچه سلیمانم تا ماشین عروس! برای مراسم عقد باید میرفتیم هتل اتش!

اخه رستگار اسم هتلشو زده بود "هتل اتش"

با ذوق به بیرون نگاه میکردم و روی همه لبخند میپاشیدم و از بس که لبخند زده بودم گونه هام درد گرفته بود. یه ذره مالیدمشون که گفت: چته تو؟؟ چیزیت شده

داد ماهیار از ماشین بغلی دراومد: اونقدر صورتتو دست کاری نکن!

براش زبون دراوردم که همون طور که رانندگی میکرد به ماهیار گفت: بذار پاک شه من که نمیخوام دل درد بگیرم

منظورشو نفهمیدم که ماهیار چشمکی زد و گفت: اتفاقا همه شون رنگ مجاز خوراکی اند! متریاال درجه یکو خوشمزه

با چشمای گرد شده به هوارهاشون که بیخیال مردم بین دو تا ماشین رد و بدل میکردن چشم غره ای رفتم که بوق بوق ماشین های دور و بر بلند شد و هرکسی که رد میشد غریبه یا آشنا تبریک میگفت و ماهم با نهایت ادب و خوشحالی ازش تشکر میکردیم

تا اینکه بالاخره رسیدیم... سیامک و بارمان و بهار و خاله و شوهر خاله و فرزاد و فرهان و خلاصه همه دور سفره عقد منتظر بودن. اتش از دور اومد سمتم وبا تحسین نگام کرد و دست گرمی به داماد داد. و منو هم میخواست بغل کنه اما خوب فیلمبردار نداشت. یه بار دیگه بابت هتل ازش تشکر کردم که گفت: حرفشم نزن اینکه چیزی نبود.

خیلی اروم راه میرفتم تا با اون کفشایه وقت زمین نخورم.

بعد از سلام و احوال پرسی با مهمونای خودمونی که قرار بود یه ساعت به صرف شیرینی و برای عقد توی هتل باشن نشستیم روی مبل های مخصوص. سفره ی عقدم رو ماهدخت طراحی کرده بود که طراحی صحنه خونده بود و خدایی هم کارش عالی بود، از دور براش چشمکی زدم که لبخند سردی زد! بیخیال انالیز لبخندش شدم

و به فضا دقت کردم. حتی سفره هم توش موجی از ساتن طلایی داشت. ظاهرا همه باهم هماهنگ بودن. ولی در و دیوار رو با ست صورتی و سفید پر کرده بودن.

تقریباً همه توی جشن بودن به غیر از زن دایی لادن و امیر و سینا که قرار بود مدیریت باغ رو داشته باشن تا وقتی که ما کارمون تموم شه و بریم اونجا!

منتظر بابای امیر بودیم که عاقد مجلس بود

درست همون لحظه که داشت حوصله ام سر میرفت، اس ام اس هومان اومد "سلام هانا جان! شایدم باید بگم خداحافظ چون حالا یکی رو داری که مراقبت باشه و نیازی به بودن من نیست برات ارزوی موفقیت میکنم به اونم بگو اگه بادیگارد خوبی نباشه میام گردنشو میشکونم، خوشبخت باشی!"

قلبم فشرده شد، فقط تونستم یه ممنون و همچنین براش بنویسم که اونم همزمان با لرزیدن دستام بود

اما خوب وجود کسی که کنارم بودو مدام بهم لبخند میزد ارومم میکرد. میدونستم اس ام اسو خونده.

بیخیال شدم و رفتم تو نخ محیط و چهره های فامیل سالن هتل به زیبایی تزیین شده بود و همه اش رو مدیون اتش و ماهدخت بودم!

حاجی که اومد دستم رو محکم گرفت و گفت: آماده ای؟؟

چند بار سرمو اروم تکون دادم که یعنی اره

قران رو بعد از بوسیدن و پیدا کردن سوره نور باز کردم و بینمون گرفتم، عاقد توی جایگاهش نشست.

کیانا و شهرزاد که هر دو از یه ازدواج موفق لذت میبردن برای اینکه شگون داشته باشه بالای سرمون پارچه ی ساتنی رو که لبه دوزی های طلایی داشت نگه داشته بودن و عارفه هم روی سرمون قند می سایید.

حاجی با لبخند شروع کرد به خوندن خطبه، اول یه ذره ترسیدم ولی یه چیزی ته دلم گفت: واسه چی میترسی اینی که کنارته تا ته دنیا باهاته! یعنی اونقدر دوست داره که تا ته دنیا باهات باشه

دوباره لبخند زد که عارفه با لهجه ی قشنگ شیرازیش گفت: عروس رفته گل بچینه

حاجی خندید و یه بار دیگه جملاتشو تکرار کرد ، دفعه ی بعدی رو شهرزاد گفت : عروس رفته
گلاب بیاره

که همون موقع شلوغش کردن که یعنی زیرلفظی میخوام ، بابا این چیزا چیه ؟ همین که اومده منو
بگیره تازه باید یه چیزی هم دستی بهش بدین !!
تو این فکر بودن که دستمو گرفت و یه دستبند نازرو دورش بست .

لبخند زدم و تشکر کردم و دفعه ی بعد با اجازه ی پدر و مادرم و بقیه بزرگتر های مجلس بله رو
گفتم

صدای کل و سوت و جیغ و همه چیز بلند شد . اون که انگار داشت بال درمیآورد حتی احساس
کردم اگه بهش رو بدم همین الان محکم بغلم میکنه . توی این جمع عارفه و کیانا خیلی کمکم
کرده بودن تا بعد از انتخابم با بقیه پسرا روبرو بشم و یه جورایی درحقم خواهی کرده بودن ولی
نمیدونم چند تا ادم تو جمع بودن یا نبودن که در حقم پدری و مادری کرده بودن ، مامان خودم ،
مهری جون - مامان خدایامرز آتش - ، خاله و شوهر خاله ، بابای آتش ، سیامک ، بابای خودم و
خیلی های دیگه

اما از همه بیشتر قدردان پدربزرگی بودم که سال پیش فوت شده بود و دیگه از حمایت اتابک خان
خبری نبود ! یادمه روز ختمش همه از کوچیک و بزرگ از ته دل برایش ارزوی مغفرت میکردن و با
ناراحقی عمیقی اشک میریختن !

با یادآوری اون روز نزدیک بود اشکم دربیاد که نگام با نگاه ماهیار برخورد کرد که چشم غره
میرفت اگه گریه کنم کله امو میکنه وسط گریه خندیدم که عارفه نهیب زد : اینقدر سبک نباش
هانا !

لبخندمو خوردم و بعد از گرفتن کادو های معمول و برنامه ی غسل و اینا و امضا کردن دفتر که هیچ
کدوم از قسمت هاش برام جذابیت نداشت دوباره سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت باغ جهت
مراسم زیبای عروسی

اولین چیزی که بعد از بوی اسپند خورد تو صورتم موج جمعیتی بود که همه آشنا بودن و همه یه
لبخند قشنگ رو لبشون داشتن . تمام کسانی هم که تو جشن عقد بودن دنبالمون وارد باغ شدن .

گوسفندی رو جلوی پامون قربونی کردن . دم غروب بود و تقریبا جشن اصلی در شرف برگزاری بود .

دست تو دستش وارد شدم که لیدا دنباله ی لباسم رو گرفت و ماهیارم که ساقدوش بود با ما همقدم شد ، بردیا کوچولو هم واسه خاله دست تکون داد که از دور برایش بوس فرستادم . فیلمبردار کلی از صحنه ی ورودمون تعریف کرد و گفت عالی بودیم .

باغ همون باغ انتهای کوچه خاله اینا بود که به خاطر علاقه ی زیاد من توسط ماهیار برای امشب در اختیار ما بود و از این بابت خیلی خوشحال بودم .

نازی و قزی و یغما و سپیده و الینا هر پنج تا با ذوق نگام میکردن . سایان و سپیده چند ماه پیش رفته بودن سر خونه زندگیشون . علی و نیما و شیران هم بودن و حسابی برام ارزوی خوشبختی کردن . نیشم بر خلاف همه ی تذکراتی که بهم داده بودن باز باز بود و نمیتونستم ببندمش ...اصلا کی گفته من باید نیشمو ببندم ؟ امشب شب منه ! میخوام خوشحال باشم

عارفه و کیانا تمام طول مراسم کنارم بودن و تنهام نمیداشتن ، مامان و خاله هم همینطور !

همه جور آدمی توی جمعیت بود. حتی دانیال و مهران اصلانی و شبینم و سهراب هم دعوت کرده بودم . البرز والوند و خانماشونم همینطور... که همه هم اومده بودن .

یه چند قدم که راه رفتیم رسیدیم به یه جایگاه با یه مبل دو نفره که بالای یه سکو بود . البته باغ سکو نداشت ولی شوهر خاله زحمت کشیده بود اونجا رو برامون درست کرده بود . دور تا دور سکو و تمام اون اطراف گل کاری شده و مرتب بود و درختای باغ برخلاف همیشه که کسی بهشون رسیدگی نمیکرد به نظر تازه و شاداب میومدن و نسیم خنکی هم از لابه لای برگاشون عبور میکرد و به صورت من میخورد . نفس عمیقی کشیدم که بوی گل ها با بوی عطرش به مشامم رسید نورپردازی و دی جی مراسم طبق معمول با شیران و نیما بود !

اون وسط بچه ی نیلیا و بابک که چهار سالش بود خیلی شلوغ میکرد . میرسام و مهرسام هم که دور نازی بودن که تازه عروس خانواده اشون بود !

البته قبلش کلی تبریک گفتن و حق مهمانی رو به جا آوردن .

سرجام که نشستیم هیراد بدو بدو اومد و گفت : دیدی دوباره اول شدم

قهقهه بلندی زدم و با حرکت دست گفتم : خاک تو سرت ! من اخه تو بند و بساط عروسی چه جوری میخواستم درس بخونم ؟ تو این ولوله فکر رقابتی پشت چشمی نازک کرد و گفت: در هر حال بهتره خودتو برای دوره تخصصی آماده کنی خانم جراح .

به روش خندیدم و پرسیدم: کیک جشن مال توئه دیگه ؟

خندید ، اخه عادتش بود هر سال کیک جشن تولدم رو میخرید الانم احتمال دادم کیک به این بزرگی و خوشگلی فقط کار خودش باشه ، تشکری کردم که اونم از صمیم قلب تبریک گفت و به همراه مبتکر که چند دقیقه قبل به جمعمون اضافه شده بود رفت

ناراحت بود اما این باعث نمیشد یه درصد ارزوی بدبختی منو بکنه و از برق توی چشمای نازش کم بشه . از دور محو مدل تازه موهایش بودم و به رازی که گفته بود هیچوقت نمیخواد با شهرزاد درمیان بذاره فکر میکردم که زیر لب غریب : خجالت نمیکشی تو جشن عروسیتم با دوست پسراتی ؟

با لحن کش داری گفتم : ماکان؟؟

خندید : باشه بابا ! تو اگه اونا رو میخواستی انتخاب کنی اون شب به من شب بخیر نمیگفتی خندیدم : شب ارومیه

اخم کرد : کجاش ارومیه؟؟ من که سرشار از استرسم...

- اوه چه اخمو شدی آقای مهندس

به سیبیلای نداشته اش دست کشید و گفت : پس چی؟ مرد باید جذبه داشته باشه

امیر اومد و محکم زد رو شونه اش : کشته ی جذبه اتم باجناب!

ماکان خنده ی نازی زد و گفت : به خوبی تو نیستم با جناب

و دوتایی خندیدن !

به چال روی گونه امیر دقت کردم . چند تا تار موی سفید لابه لای موهایش دیده میشد . خیلی زود پیر شده بود البته اگه منم اونقدر مشغله داشتم همین طوری میشدم . بابت لباس و خطبه دوباره از امیر تشکر کردم که گفت : قابل ابجی کوچیکه رو نداشت

دوباره من و ماکان تنها شدیم ، زهرشو ریخت : تپل شدی ها !! گفته باشم من زن چاق نمیخوام

- واه واه واه ! چیه از اول زندگی اینطوری میکنی ؟ مگه کور بودی دوروز پیش که اومدی خواستگاریم؟؟ اقا اصلا من طلاق میخوام نمیتونم باتو بسازم

کم نیاورد : چه بهتر ! زن چاق همون بهتر که بره خونه باباش .

به خودش اشاره کرد و گفت : بعضیا لیاقت یه همچین خونه بختی رو ندارن

- نه خیر اقا بعضیا چشاشون تاب داره فکر میکنن کج و کولگی از عروسه ، وگرنه من همونی ام که بودم تازه بخاطر حرص خوردن از دست تو چند کیلو هم اب کردم

- دیگه بدتر ! زن لاجون و لاغرمردنی رو میخوام چیکار؟؟ برمیگردی خونه بابات !!

دماغمو الکی کشیدم بالا : بچه یتیم گیر آوردی؟؟ میرم.... فکر کردی که چی؟ شهر هرته !! فقط خونه کدوم بابام دقیقا؟

زد زیر خنده : خدا نکشتت هانا !

- دیگه چی؟ نکنه ارزوی مرگم هم میخوای بکنی !! ای وای ! من دیگه امنیت جانی هم ندارم ! اقا طلاق میخوام

- کوفت ، همینه که هست میمونی و میسازی یه کاری نکن همینجا بزنمت دیگه نتونی پاشی ها جدی گفتم : چی گفتی؟؟

اب دهانشو قورت داد و گفت : هیچی به خدا غلط کردم !

ماهیار رسید : دقیقا ! غلط کردی

ماکان یه نگاهی بهش کرد و گفت : تو طرف منی یا این دختره ی چشم سفید ؟

- این دختره ی چشم سفید

با اعتراض گفتیم: عه؟ ماهیار؟

خندید که ماکان گفت: اصلا خجالت نمیکشه... اخه از اول جشن با هرچی پسره روبوسی کرده ماهیار به جای من جواب داد: واسه تو هم که بد نشد از صدقه سر همیناس اصلا دستتو تو جیب مبارک نکردی. گریم خودتو و هانارو که من انجام دادم لباس هاتون که سلیقه ی کیاناس به جیب امیر، غذای جشن هم از رستوران امیره، عاقدم باباشه، کجا یه همچین باجنای پیدا میکنی اخه؟ ماشین و گلکاری ها رو سینا انجام داده هتل عقدتون که با آتش بود و تزئینات هم با ماهدخت، باغ هم که مال عموئه، یکم که این پسره زحمتشو کشیده!

با عصبانیت گفت: اسم این پسره رو نیار که میزنم لهت میکنم همینجا!

- فکر کنم فقط زحمت کشیده دوش گرفته اومده اونوقت دو قورت و نیمشم باقیه

خودشو زد به اون راه و بیخیال شد: بریم برقصیم؟؟

صدای نوچ نوچ آتش که بهمون نزدیک میشد بلند شد: داماد اینقدر سبک؟؟ خجالت نمیکشی؟؟

ماکان بیخیال دستمو کشید و بردم وسط

اهنگ قشنگی پخش میشد اما من فقط محو کسی بودم که حالا لازم نبود رو تختش بخوابم... الان آرامش مجسمش رو کنارم داشتم اونم بعد این همه سال!

احساس کردم وقتشه که اعتراف کنم: ماکانی؟؟

- جون ماکانی؟؟

- خیلی زیاد

با تعجب گفت: چی خیلی زیاد؟؟

شیطون گفتیم: به نظرت چی خیلی زیاد؟

تیز گرفت: میخوای بگی؟

- به تو نگم به کی بگم پسر خاله؟

خندید: پس تندى بگو

یه قر ریز رفتم و گفتم : بذار سر وقتش میگم

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت : وقتش کیه اونوقت ؟

دستمو گذاشتم رو شونه اشو گفتم : مثلاً یههو دیدی شبی نصفه شبی ! در هر حال حادثه خبر نمیکنه

همونطور که میچرخیدیم چشممون خورد به سینا و شهرزاد : خیلی به هم میان نه ؟

خندید و گفت : مثل من و تو

خندیدم و با سر به ماهیار و عارفه که کنار هم ایستاده بودن و مشغول بودن اشاره کردم : دلم
براش خیلی تنگ میشه !

عمیق ماهیارو نگاه کرد و همون طور که دستشو بالا گرفته بود تا یه دور بچرخم گفت : من که
فهمیدم فاصله بین شما هیچ تاثیری نداره که هیچ علاقه اتون هم بیشتر میشه

سرمو دادم عقب و خندیدم : حسود هرگز نیاسود

با قدی گفت : چرا حسادت وقتی فقط جوجه کوچولوی منی !!

محو چشای سبز و شادش شدم : ماکانی !!

در حالی که به تیک ابروم نگاه میکرد گفت : چیه عزیز دلم ؟

یه دور چرخیدم و گفتم : کی از من خوشت اومد ؟

یه چند بار سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت : رک بگم اولاً اصلاً ازت خوشم نمیومد

خصوصاً اون اولین بار که تو نماز خونه کمکم کردی

خندیدم : اون موقع که منم ازت متنفر بودم

چپ چپ نگام کرد که گفتم : چیه؟؟

و بعد ادامه دادم : نگفتی؟!!

- بعد ها که اومدی و چسبیدی به ماهیار هم فقط اعصابمو خورد میکردی تا اینکه با مامانت اشتی
کردی و برگشتی تو خانواده، اون موقع تمام روزام شده بود مقایسه تو با بقیه دخترا ... تا روزی که

تو استخر با ماهیار برنامه ریختیم اونطوری ازم معذرت خواهی کنی مطمئن شدم به همون اندازه که تختتو دوست دارم عاشق اغوشتم

نفس عمیقی از توی موهام کشید و به رقص نور نگاه کرد : نیما هم عجب ادمیه!!

خندیدم و از دور برای نیماچشمکی زدم که ماکان پرسید : تو چی؟ تو چرا اونشب به من اس ام دادی؟

یه ذره فکر کردم : به دو دلیل

یه جوری نگام کرد که یعنی چه دلیل هایی

به فرهان که داشت با لبخند نگام میکرد لبخندی زدم و گفتم : یکیش به خاطر اون الاکلنگه بود که گفتم باید همبازیت هموزنت باشه...تو هم چون رتبه دو بودی هموزن من بودی

چشاشو باریک کرد و گفت : دلیل رمانتیکت تو حلقم

خندیدم و گفتم : دلیل دومم هم این بود که یه روزی یکی بهم گفته بود ادم قلبش رو فقط باید به یکی بده . اگه هم نمیدونی جای کیه مطمئن باش یکی از قبل قلبتو رزرو کرده .درسته من هیرادو خیلی دوست دارم و دلم میخواد تو عالم دانشجویی و کار همیشه باهم رفیق باشم و درسته که اتشو نمیتونم فراموش کنم چون عشق اولمه و تو تمام لحظه های زندگیم بوده ، حتی هومانم به خاطر عشق پاکش تحسین میکردم اما یه نفر بهم گفته بود که قلب ادم جای یه نفرو داره و بس ! من اونشب فهمیدم قلبم با قلب ماهیار مشترکه و اونقدر به هم نزدیکیم که حتی از اون فاصله هم ناراحتی همدیگ رو میفهمیم

با تعجب گفت : پس پیشد به من اس دادی؟

لبخند گرمی زدم و گفتم : چون اون ادم اشتباه میکرد

ابروهاشو داد بالا : یعنی چی؟

- کی گفته قلب ادم نمیتونه مشترک باشه؟ من و ماهیار انگار یه نفریم . درست . من خیلی دوستش دارم و اونم همین طور . اینم درست . اما این دلیل همیشه شخص دیگه ای نتونه بیاد توی قلبم . قلب ادم اونقدری بزرگ هست که هر چند نفری رو که دوست داره جا بده . درست مثل یه اپارتمان که هرکسی بنا به میزان تعلق خاطر توی یه طبقه اش ساکن میشه

با بدبختی گفت: احتمالا منم یا نقش سرایدارو دارم یا دربونم که شما راحت با اهالی ساختمون
مراوده کنی

به لحنش خندیدم: نه خیر... یه نفر تو این اپارتمان میره تو پنت هوس! و من بنا به دلیلی تورو
باخودم بردم تو صدر دلم

موهامو زد پشت گوشم و گفت: فدای دلت! این بالا هم اب و هوا عجیب خوبه. ولی نگفتی چرا؟

دلمو زدم به دریا و زیر گوشش گفتم: چون... به غیر از تخت جایی نمیتونم بخوابم... چون حتی
خشونتت هم دوست دارم... چون دوست دارم لپتو گاز بگیرم وقتی از غیرت سرخ میشی... چون
عاشقتم ماکانی... چون نمیتونم بینم ناراحتی... چون اون قلبی رو که با بقیه مشترک بود با حکم
تخلیه خالی کردم و حالا اون قلب مشترک خالیه... خالی از هر ادمی... قلب مشترکم خاموشه ماکان
...و فقط یه نفر یکی از گوشه های دنجشو برای خودش برداشته...

متوجه شدم الانه که اشکش دربیاد

اهنگم تموم شد و مجبوری برگشتیم سر جامون... ساکت بود و هیچی نمیگفت

تا اینکه فقط گفت: ممنونم هانا! حالا میتونم بگم امشب ارومه

و یه نفس راحت کشید که دوباره گفت: هر وقت دلت خواست برقصی بگو

با شیطنت گفتم: میدونی که زیاد رقص دوست ندارم همین طوری هم چشم کلی هارو گرفتم

فکش منقبض شد: مثلا کیا؟؟

خندیدم: حالا!

خندید: در هر حال بهتره زیاد انرژی مصرف نکنی، ممکنه بدا بهش احتیاج داشته باشی

براش زبونی دراوردم که یهو محکم لبامو بوسید و این حرکتش از چشم بقیه دور نمود و همه
شروع کردن به تشویق

من که از خجالت سرخ سرخ و داغ داغ شده بودم اروم گفتم: ماکان؟؟ زشته

- زشت خشک و خالی تموم شدن جشنه

و یه بوسه محکم تر رو لبام نشوند و به ماهیار چشمکی زد و گفت : الحقم که متریالت خوشمزه بود

و شروع کردن به خندیدن و منم تو دلم براش خط و نشون کشیدم .

با اینکه هنوز راز های نگفته هست

پنهون کاری و دلخوری و ریا هست

درسته گاهی لپ هامون از غصه خیس میشه و گاهی از خنده رنگ میگیره و صورتی میشه

درسته زندگی همه اش خوبی نیست همه اش شیرین نیست همه ادم ها شخصیت های مثبت نیستن اما خوب باید خوش بود !

در هر حال مطمئنم همین الان که من وسط جشن عروسیم لبخند میزنم

یه گوشه دنیا

یه زنگ بلبلی شروع میکنه به زنگ زدن

و یه دختر یه چادر گلگلی سرش میکنه

و با دمپایی های نارنجیش

با یه دنیا غصه و غرغر میره و در رو باز میکنه و توپ بچه ی صابخونه اشو بعد از بار دوم افتادن تو

خونه اش پاره میکنه و برمیگرده تو خونه

درسته داستان اون دختر تازه شروع میشه ...اما داستان من اینجا تموم میشه

و فقط یه نفر تو زندگیم میمونه

و فقط یه حرف نگفته

اینکه حالا

اینجا

قلب مشترک مورد نظر خاموش می باشد .

پایان

۱۶ مرداد ماه ۱۳۹۳

آیه* محسنی